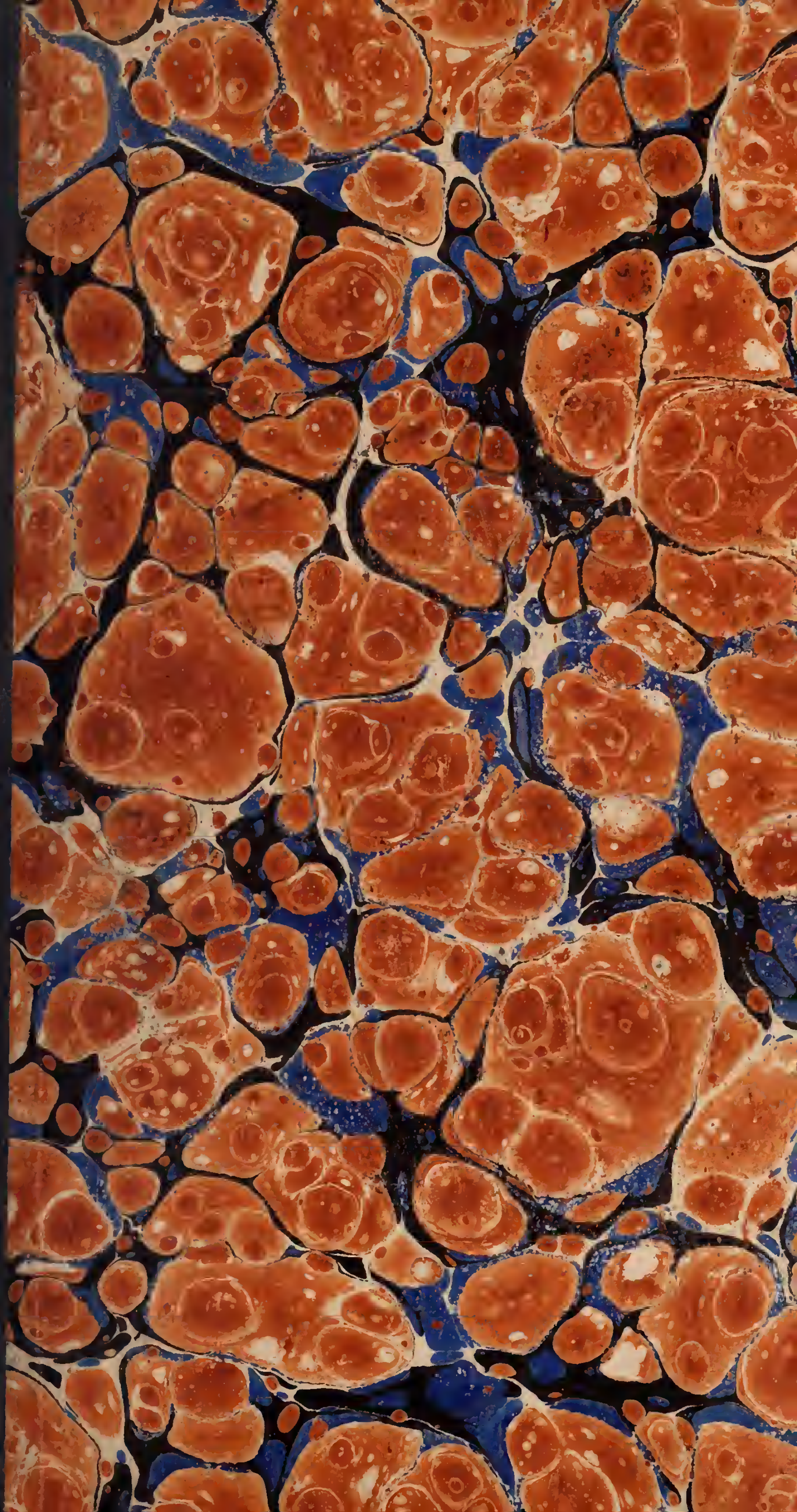
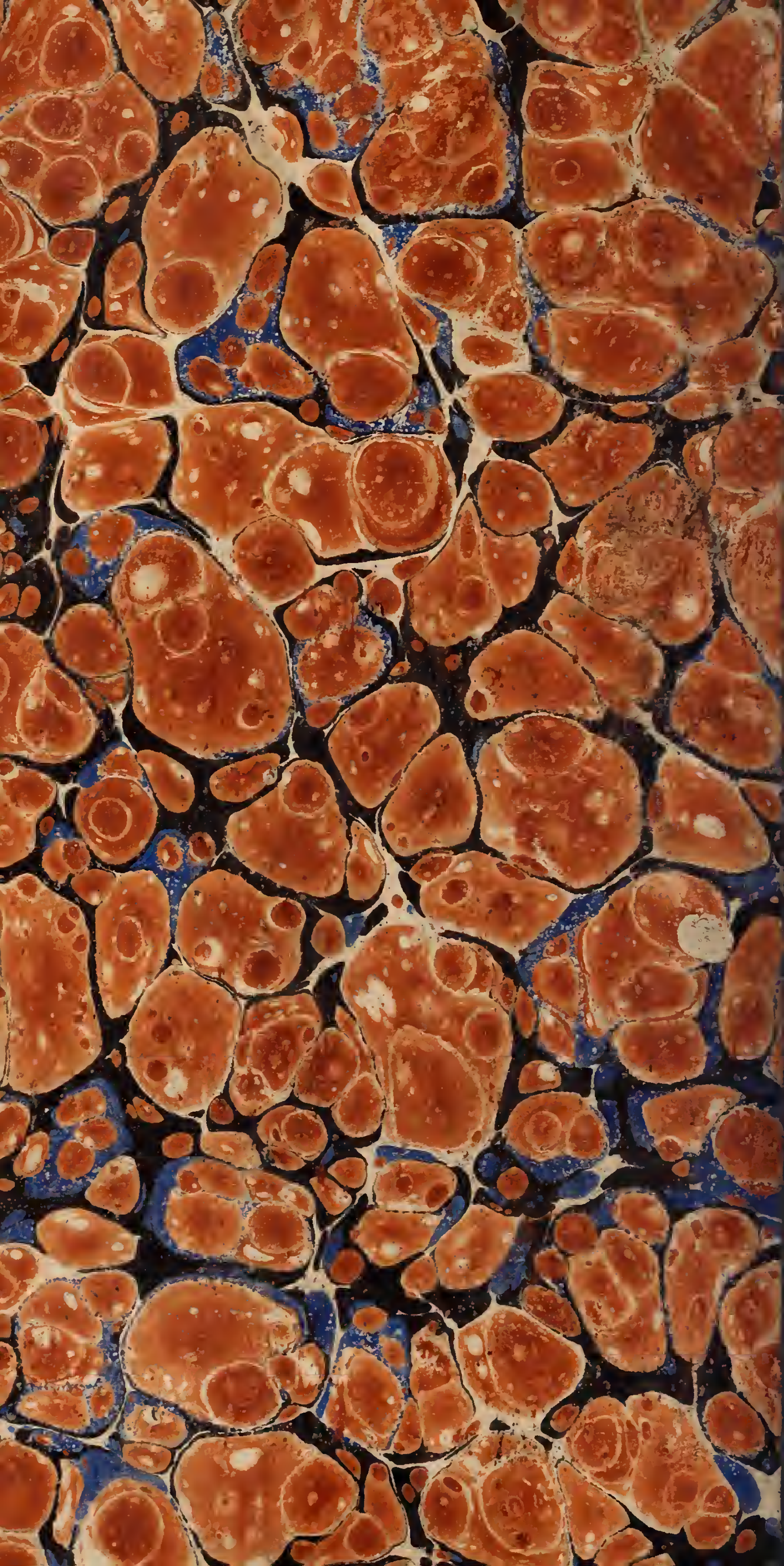








THE

SHAH NAMEH:

AN HEROIC POEM.

CONTAINING

The History of Persia

FROM

KIOOMURS TO YESDEJIRD;

THAT IS,

FROM THE EARLIEST TIMES TO TH[...]NQUEST OF THAT EMPIRE BY THE[...]

—•••◆•—

B[...]

ABOOL KASIM [...]DOUSEE.

—✱✠✱—

CAREFULLY COLLATED WITH

A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,

AND ILLUSTRATED BY A

COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:

WITH

AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,

IN ENGLISH AND PERSIAN;

AND AN APPENDIX,

Containing the interpolated Episodes, &c. found in different Manuscripts.

—◆◆◆—

BY

TURNER MACAN,

[...]sian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the Asiatic Society of Calcutta.

VOL. III.

Calcutta:

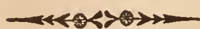
PRINTED AT THE BAPTIST MISSION [...], CIRCU[...]AR ROAD.

1829.

کتاب شاهنامه

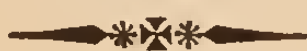
تصنیف

ابو القاسم طوسي متخلص بفردوسي

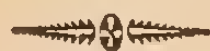


که بعسي و اهتمام ۱ بندگان آن بی نشان و لا مکان

کپتان ترنرمکان



بنسخ متعدد قدیم ومعتبر مقابله وتصحیح یافته مع فرهنگ الفاظ نادر
و اصطلاحات غریب و احوال آن سخن سنج فصیح و ادیب
بدارالحکومت کلکته بقالب طبع د ر آ مد



جلد سیوم

سکهٔ پند رسخن فردوسي طوسي نشاند * تا نپنداري که کس ازجملهٔ انسي نشاند
اول از بالاي کرسي بر زمین آمد سخن * او ببالا برد و بازش برسر کرسي نشاند



فهرست جلد سيوم



صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

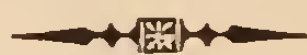
صفحه

صفحه

صفحه

بخواب دیدن فردوسي دقیقي شاعر را و بدرخواست او درآوردن هزار بیتش درشاهنامه

چنان دید گوینده یکشب بخواب | که یك جام مي داشتی چون گلاب
دقیقي زجاي پدید آمدی | بران جام مي داستانها زدی
بفردوسي آواز دادی که مي | مخور جز بآئین کاؤس کي
که شاهی گزیدي بگیتي که بخت | بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر | زگنجش بهرکس رسانیده بهر
ازامروز تا سال هشتاد و پنج | بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وزان پس بچین اندر آرد سپاه | همه مهتران برکشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت | همه تاج شاهانش آید بمشت
بدین نامه از چند بشتافتي | کنون هرچه جستي همه یافتي
ازین باره من پیش گفتم سخن | اگر بازیابي بخیلي مکن
زگشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار | بگفتم سرآمد مرا روزگار
گرآنمایه نزد شهنشه رسد | روان من ازخاك برمه رسد
پذیرفتم آن گفت او را بخواب | بخوبي و نرمیش دادم جواب
که من هم به پیش توخواهم رسید | ازین شربتم مي ببابد چشید
کنون من بگویم سخن کو بگفت | منم زنده او گشته باخاك جفت



بادشاهي گشتاسپ صد وبست سال بود

رفتن لهراسپ ببلخ بپرستش یزدان و برتخت نشستن گشتاسپ

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت | فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بران نوبهار | که یزدان پرستان بُد آن روزگار
مرآن خانه را داشتندی چنان | که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست | فرود آمد آنجا و هیکل ببست

ببست آن در بافرین خانه را / نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس / خرد را برین گونه باید سپاس
بیفگند یاره فرو هشت موی / سوي داور دادگر کرد روي
همی بود سي سال پیشش بپاي / بدینسان پرستید باید خداي
نیایش همی کرد خورشید را / چنان چون که بد راه جمشید را
چو گشتاسپ برشد بتخت پدر / که فرّ بدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بآزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوي راه یزدان بیاریم چنگ / بر آزاده گیتي نداریم تنگ
چو آئین شاهان بجاي آوریم / بدان را بدین خداي آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوي / اباگرگ میش آب خوردی بجوي
پس از دختر نامور قیصرا / که ناهید بُد نام آن دخترا
کتایونش خواندي گرانمایه شاه / دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار
بشوتن دگر گرد شمشیرزن / شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتي بران شاه نوراست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیدش بدادند شاهان همه / به پیشش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خداي / که دیوان بدندی به پیشش بپاي
گزیدش نپذرفت و نشنید پند / اگر پند نشنید ازو دید بند
ازو بستدی نیز هرسال باژ / چرا داد باید به همال باژ



پیدا شدن زردشت و گزیدن گشتاسپ و لهراسپ و همگي سرداران ایران کیش او را

چو یك چند گاهی برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ / درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنان بر خورد کي مُرد

خجسته پي و نام او زرد هشت   که آهرمن بد کنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم   ترا سوي یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز   بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این   نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاك و آبش برآوردهٔ ام   نگه کن بدو تاش چون کردهٔ ام
نگر تا تواند چنین کرد کس   مگر من که هستم جهاندار و بس
گرایدونکه داني که من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
زگوینده بپذیر به دین اوي   بیاموز ازو راه و آئین اوي
نگر تا چه گوید بران کار کن   خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آئین دین بهي   که بی دین نه خوب است شاهنشهي
چو بشنید ازو شاه به دین به   پذیرفت ازو دین و آئین به
نبردهٔ برادرش فرخ زریر   کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ   که گیتي بدلش اندرون بود تلخ
سران بزرگ از همه کشوران   پزشکان دانا و کند آوران
همه سوي شاه زمین آمدند   ببستند کشتي به دین آمدند
پدید آمد آن فرهٔ ایزدي   برفت از دل بدسگالان بدي
پر از نور ایزد ببد دخمها   وز آلودگي پاك شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه   فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگند گرد جهان موبدان   نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهربرزین نهاد   بکشور نگر تا چه آئین نهاد
یکی سرو آزاده را زرد هشت   به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بران زاد سرو سهي   که پذرفت گشتاسپ دین بهي
گوا کرد مر سرو آزاد را   چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد بدین سالیان   ببد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند   که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ   بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل   نکرد از بنه اندر و آب و گل
چو ایوان برآوردش از زر پاك   زمینش همه سیم و عنبرش خاك

برو برنگارید جمشید را   پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار   بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدآنجا نگاشت   نگر تا چنین کامگاري که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر   بدیوارها بر نهادش گهر
بکردش یکی بارهٔ آهنین   نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام   که چون سرو کشمر بگیتي کدام
زمینو فرستاد زي من خداي   مرا گفت ازینجا بمینو براي
کنون جمله این پند من بشنوید   پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زرد هشت   بسوي بت چین برآرید پشت
ببر زو فر شاه ایرانیان   ببندید کشتي .همه بر میان
بآئین پیشینگان منگرید   بدین سایهٔ سرو بن بگروید
سوي گنبد آذر آرید روي   بفرمان پیغمبر راستگوي
پراگند گفتارش اندر جهان   سوي نامداران و سوي مهان
همه تاجداران بفرمان اوي   سوي سرو کشمر نهادند روي
پرستشکده گشت ازایشان بهشت   ببست اندرو دیو را زرد هشت
چو چندی برآمد برین روزگار   خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر   که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین   نه اندر خور آید بآئین و دین
نباشم برین نیز همداستان   که شاهان مادر گه ماباستان
بترکان ندادست کس باژ و ساو   بایران نبدْ شان همه توش وتاو
پذرفت گشتاسپ گفتا که نیز   نفرمایمش دادن از باژ چیز



آگاهي یافتن ارجاسپ شاه توران از برگزیدن گشتاسپ دین زردشت و نامه نوشتن بدو

پس آگاه شد نره دیوی ازین   هم اندر زمان شد سوي شاه چین
بدو گفت کاي شهریار جهان   جهان یکسره کهتران و مهان

بجا آوریدند فرمان تو — نیاید کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه — که آرد همی سوي ترکان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمني — ابا چون توشه کرد آهرمني
مرا صد هزاران سوار است بیش — همه گر بخواهي بیارمت پیش
بیا تا شویم ازپس کار اوي — نگر تا تترسي زپیکار اوي
چوارجاسپ بشنید گفتار دیو — فرود آمد از گاه ترکان خدیو
پس انکه همه موبدان را بخواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید کفتا کز ایران زمین — بشد فرهٔ ایزد و پاك دین
یکی پیر پیش آمدش سرسري — بایران بدعويّ پیغمبري
همی گوید از آسمان آمدم — زنزد خداي جهان آمدم
خداوند را دیدم اندربهشت — مرین زند واستا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا — نیارستمش گشت پیرامنا
پس انگه خداوندم از بهردین — فرستاد نزدیك شاه زمین
سرنامداران ایران سپاه — گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانند ایرانیان — ببستش یکی کشتي او بر میان
برادرش نیزآن سوار دلیر — سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش او دین پژوه آمدند — وزان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین اوي — جهان برشد از راه وآئین اوي
نشست اندر ایران به پیغمبري — نه کاري چنان یافه و سرسري
یکی نامه باید نوشتن کنون — سوي آن زده سرزفرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته — که نیکو بود داده ناخواسته
مراو را بگوئي کزین راه زشت — بگردد وبترس ازخداي بهشت
مرآن پیر ناپاك را دور کن — برآئین ما بر یکی سور کن
گرایدونکه بپذیرد او پند ما — نساید همی پای او بند ما
ورایدونکه نپذیرد ازما سخن — کند تازه آئین کین کهن
سپاه پراگنده باز آوریم — یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم ازپس کاراوي — نمانیم در کشور آثار اوي
برانیم ازپیش وخوارش کنیم — ببندیم و زنده بدارش کنیم

برین ایستادند گردان چین   دو تن نیز کردند از ایشان گزین
یکی نام او بی درفش بزرگ   گوی پیر جادوی سینه سترگ
دگر جادوی نام او نام خواست   که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر   سوی نامور خسرو دین پذیر
نخستین بنام خدای جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
نوشتم من این نامهٔ شاهوار   چنان چون بود درخور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین   سزاوار گاه آن کی بافرین
گزین و مهین پور لهراسپ شاه   خداوند گیتی نگهدار گاه
ازارجاسپ سالار گردان چین   سوار جهانگیر و گرد گزین
نبشت اندران نامهٔ خسروی   نکو آفرین برخط پیغوی
که ای نامور پورشاه جهان   فروزندهٔ تخت شاهنشهان
سرت سبز باد وتن وجان درست   مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه   بخود روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مردم فریب   ترا دل پرازبیم کرد و نهیب
سخن گفت ازدوزخ و ازبهشت   بدلت اندرون تخم زفتی بکشت
تو اورا پذیرفتی ودینش را   بیاراستی راه و آئینش را
بیفگندی آئین شاهان خویش   بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را   چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه   بدو داد تاج از میان سپاه
ترا برگزیدازگزینان خویش   زجمشیدیان مرترا داشت پیش
چنان همچو کیخسرو کینه جوی   ترا بیش بود ازکیان آب روی
بزرگی و شاهی و فرخندگی   توانائی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته   بسی لشکر و گنج پرخواسته
همه بودت ای نامور شهریار   همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان یکسره   چو اردیبهشت آفتاب ازبره
زگیتی ترا داده شاهی خدای   مهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهانرا سپاس   نبودی بدین پروری ره شناس
ازان پس که ایزد ترا شاه کرد   یکی پیر جادوت بیراه کرد

چو آگاهیٔ این سوی من رسید ... بروز سفیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار ... که هم دوست بودست هم نیك یار
چو نامه بخوانی سروتن بشوی ... فریبنده را نیز منمای روی
مر آن بندها از میان باز کن ... بشادی می روشن آغاز کن
میفگن تو آئین شاهان خویش ... بزرگان گیتی که بودند پیش
ار ایدونکه بپذیری این نیك پند ... ز ترکان بجانت نیاید گزند
زمین کشانی و ترکان وچین ... ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بیگران گنجها ... که آورده ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسپان باسیم وزر ... باستامها در نشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته ... نگاران با جعد آراسته
و رایدونکه نپذیری این پند من ... بسائی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یك دو ماه ... کنم سربسر کشورت را تباه
بیارم سپاهی زترکان و چین ... که بنگاه شان بر نتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشك ... بمشك آب دریا کنم پاك خشك
بسوزم نگاریده کاخ ترا ... ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
زمین تان سراسر بسوزم همه ... تنان تان بناوك بدوزم همه
از ایرانیان هرکه مرداست پیر ... کنم شان یکایك درآنجا اسیر
از ایشان نیاید فزونی بها ... کنم شان همه سر زتنها جدا
زن و کودکان را بیارم زپیش ... کنم شان همه بنده در شهر خویش
زمین تان همه پاك ویران کنم ... درختان ابا بیخ تان برکنم
بگفتم همه گفتنی سربسر ... تو ژرف اندرین پند نامه نگر
چو پرداخت از نامه دستورشاه ... بپیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید وکردش نشان ... بدادش بدان پیر جادو فشان
بخواند آنزمان نزد خود نام خواست ... دگر بید رفش آنکه او نام خواست
که گشتاسپ لهراسپ شه را بگوی ... کزینسان چه ریزی همی آبروی
گر این گفت من سربسر بشنوی ... بدان پیر با دین بد نگروی
بیاري بسوزی ورا پیش خویش ... دگر باره تازه کنی کیش خویش
گر آهرمنست او و ناسازگار ... بدستور گویش ورا پیشم آر

همه موبدان وردان را بخوان　　بآئین ایشان بیاراي خوان
بفرماي تا پیش ایشان دبیر　　بخواند مراین نامهٔ دلپذیر
بزردشت گوید که این را جواب　　بارجاسپ بنویس هم در شتاب
بیاور تو حجت برین دین خویش　　که تا من کشم روي از کین خویش
چو برهان به بینم بدو بگروم　　وگر بیهده باشد آن نشنوم
به چیزی که گوید بهپیشت دروغ　　نگر تا نگیرد دلت زان فروغ
زمن بشنو این راست نیکوسخن　　تو بر پادشا پادشاهي مکن
نگر تا نداري ورا راست گوي　　که این را نه بینم همي آبروي
بجز زرق چیزي ندارد به مشت　　بس است اینکه گوید منم زردهشت
نگونش همي زنده بردار کن　　مگویش ازان نیز باکس سخن
فرستادگانرا بره کرد زود　　شتابید گفتا بمانند دود
بهمراه شان کرد سیصد سوار　　همه جنگ جویان خنجرگذار
بفرمود شان گفت بخرد بوید　　بایوان او با هم اندر شوید
چو او را به بیند برتخت گاه　　کنید آنزمان خویشتن را دوتاه
برآئین شاهان نمازش برید　　به پیش و پس تخت او منگرید
چو هر دو نشینید درپیش اوي　　سوي تاج تابنده دارید روي
بگوئید پیغام فرخش را　　ازو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سربسر بشنوید　　زمین را ببوسید و بیرون شوید
شد از پیش او کینه ور بي درفش　　سوي بلخ نامی کشیدش درفش
ابا یار او خیره سر نام خواست　　کز و بفگند آنکه او نام خواست
چو از شهر توران ببلخ آمدند　　بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوي　　بدان آستانه نهادند روي
چو رویش بدیدند بر گاه بر　　چو خورشید بود از بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان　　به پیش کیان شاه فرخندگان
بدادندش آن نامهٔ خسروي　　نوشته برو بر خط پیغوی
چو شاه جهان نامه را بازکرد　　برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آنزمان زود جاماسپ را　　کجا رهنمون بود گشتاسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان　　مهان جهان دیدهٔ و موبدان

بخواند آن همه موبدان پیش خویش بیاورد استا و بنهاد پیش
پیمبرش را خواند و موبدش را زریر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد براد رش بود که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بودش آن روزگار که کودك بُد اسفندیار سوار
سپهدار لشکر نگهبان کار پناه جهان بود و پشت سوار
جهان ازبدان ویژه او داشتی برزم اندرون نیزه او داشتی
چنین گفت گشتاسپ با مهتران بزرگان ایران و کندآوران
که ارجاسپ سالار ترکان وچین یکی نامه کردست زي من چنین
بدیشان نمود آن سخنهاي زشت که نزدیك او شاه توران نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون چه گوئید و فرجام این کارچون
چه ناخوش بود دوستي باکسی که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاك زاد وي از تخمهٔ پور جادو نژاد
چگونه بود درمیان آشتي ولیکن مرا بود پنداشتي
کسی کش بود نام نیکو بسی سخن گفت بایدش با هرکسی
همانگه چوگفت این سخن شهریار زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر کسي باشد اندر جهان سربسر
که نپسندد او را به پیغمبري سراندر نیارد بفرمان بري
نیاید بدرگاه فرخنده شاه نه بندد میان پیش زیبنده گاه
نگیرد ازو راه و دین بهي مراین دین به را نباشد رهي
بشمشیر جان ازتنش برکنیم سرش را بدار برین برکنیم



پاسخ نامهٔ ارجاسپ ازگشتاسپ

سپهدار ایران که نامش زریر نبرده دلیری چو درنده شیر
بشاه جهان گفت کاي نامدار چو دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را پسند آمد این شاه گشتاسپ را
هلا گفت برخیزو پاسخش کن نگال نگینان خلخش کن
زریر و گرانمایه اسفندیار چو جاماسپ دستور فرخنده کار

لشکر کشیدن ارجاسپ بجنگ گشتاسپ

چوسالار ازین گونه نامه بخواند | فرودآمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه | بخوان ازهمه پادشاهی سپاه
تگینان لشکر گزینان چین | برفتند هرسو بتوران زمین
برادر بداورا دو آهرمنان | یکی کهرم و دیگر اندیرمان
بدادند شان کوس وپیل و درفش | بیاراسته سرخ وزرد و بنفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار | گوان گزیده نبرده سوار
درگنج بکشاد و روزي بداد | بزدنای رویین بنه برنهاد
سبلك خواند کهرم برادرش را | بدوداد یکدست لشکرش را
باندیرمان داد دست دگر | خود اندرمیانه ببستی کمر
یکی ترك بدنام او گرگسار | گذشته برو بر بسی روزگار
سپه را بدو داد اسپهبدي | توگفتي نداند همی جز بدي
ز آهرمن بدکنش بُد بتر | بجنگ اندرون بدسلاحش تبر
شب و روزکارش بُدی سوختن | همان نام باد افرهي توختن
برادرش را آنکه بد بیدرفش | بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی نام بودش خشاش دلیر | پیاده برفتی بر نره شیر
سپه دیده بان کردش و پیش‌رو | درفشش کشیدند و شد پیش‌گو
یکی ترك بُدنام او هوش دیو | بساقه فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گفتا تو پشت سپاه | گرازما کسی باز گردد زراه
هم آنجا که بینیش برجاي کش | نگرتا درآنجا نجنبدت هش
دگر بود ترکی و نامش تبه | بدوگفت میدار قلب سپه
بدینسان همی رفت با تیز خشم | پرازخون بدش دل پرازآب چشم
همی‌کرد غارت همی‌سوخت کاخ | درختان همی کند با بیخ و شاخ
درآورد لشکر بایران زمین | شه کافرآن دل پراگنده کین

گرد آوردن گشتاسپ لشکر بجنگ ارجاسپ

چو آگاهي آمد بگشتاسپ شاه — که سالار ترکان چنین با سپاه
بیاراست و جنبید از جاي خویش — خشاش دلیرش فرستاد پیش
سپهبدش را گفت فردا پگاه — بیاراي پیلان بیاور سپاه
سوي مرزدارانش نامه نوشت — که خاقان ده راد مردي بهشت
بیائید یکسر بدرگاه من — که بر مرز بگذشت بد خواه من
چو نامه سوي راد مردان رسید — که آمد جهانجوي دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه — که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ز بهر جهاندار شاه کیان — ببستند گردان گیتي میان
بدرگاه خسرو نهادند روي — همه مرز داران بفرمان اوي
نیامد برین بر بسی روزگار — که آمد بدرگه هزاران هزار
فراز آمده بود مر شاه را — کئي نامدار نکو خواه را
بلشکر گه آمد سپه را بدید — هرآنکس که شایسته بد برگزید
ازان شادمان گشت فرخنده شاه — دلش گشت خیره زچندان سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان — ردان و بزرگان واسپهبدان
کشاد آن در گنج پر کرده جم — بداد او سپه را دو ساله درم
چو روزي ببخشید و جوشن بداد — بزد ناي و کوس و بنه بر نهاد
بفرمود بردن به پیش سپاه — درفش همایون فرخنده شاه
سوي رزم ارجاسپ لشکر کشید — سپاهی که هرگز چنان کس ندید
زتاریکیء گرد واسپ وسپاه — کسی روز روشن ندید و نه ماه
زبس بانگ اسپان و بانگ خروش — همی نالهٔ کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته — سر نیزها زابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار — چو بیشه نیستان بوقت بهار
ازینسان بفرمان گشتاسپ شاه — زکشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی به جیحون رسید — سپهدار لشکر فرود آورید

پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ انجام کار جنگ از روی شمار ستارها

بشد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسپ و بر شد بگاه
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / کجا رهنمون بود گشتاسپ را
سر موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاك دین بود و پاکیزه جان / که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود / ابا او بدانش کرا پایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای / ترا دین به داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ‌کس / جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگوئي همه مر مرا روي کار
که چون باشد انجام و فرجام جنگ / کراپیش خواهد بُد اینجا درنگ
نیامدش خوش پیر جاماسپ را / بروي دژم گفت گشتاسپ را
که اي کاشکی ایزد دادگر / ندادي مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی زمن بودني خواستار
بگویم من این ور نگویم بشاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
جهاندار گفتا بنام خدای / بدین نام دین آور پاك راي
بجان زریر آن نبرده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
تو هرچه اندرین کارداني بگوي / که تو چاره‌داني و من چاره‌جوي
خردمند گفت اي گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه بادا کلاه
بدان اي نبرده کئي نامجوي / چو رزم آورد روي گردان بروي
بدانگه کجا بانگ و ویله کنند / تو گوئي همه کوه را بر کنند
به پیش اندرآیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بیني انگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم و آن گرزهاي گران / چنان پتك و پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ / هوا بر کند نالهٔ بور و خنگ
شکسته شود چرخ وگردونها / درفشان ببالاید از خونها

بسي بی‌پدر گشته بيني پسر   بسی بی‌پسر گشته بيني پدر
نخستين كئي نامدار اردشير   پسر شهريار آن نبردة دلير
به‌پيش افگند تازيان اسپ خويش   بخاك افگند هركه آيدش پيش
پياده كند ترك چندان سوار   كز اختر نباشد مرانرا شمار
وليكن سرانجام كشته شود   نكو نامش اندر نوشته شود
پس آزاده شيدسپ فرزند شاه   بكينش كند نيز اسپ سياه
دژم گردد و تيغ را بركشد   بتازد بسی اسپ و مردم كشد
سرانجام بختش كند خاكسار   برهنه شود آن سر تاجدار
بيايد پس انگاه فرزند من   ببسته ميان بر ميان بند من
ابر كين شيدسپ فرزند شاه   چورستم بيايد ميان سپاه
بسی نامداران و گردان چين   كه آن شير گرد افگند بر زمين
بسی رنج بيند برزم اندرون   شه خسروانرا بگويم كه چون
درفش فروزندهٔ كاويان   بيفگنده باشند ايرانيان
گرامي كه بيند ز اسپ اندرون   درفش همايون پراز خاك و خون
درآيد ازان پشت اسپش بزير   بگيرد درفش و برآرد دلير
بيكدست شمشير و ديگر درفش   بگيرد بدانجا درفش بنفش
ازينسان همی افگند دشمنان   همی بر كند جان آهرمنان
ز ناگاه دشمن بشمشير تيز   يكی دست او افكند از ستيز
گرامي بدندان بگيرد درفش   بدارد بدندان درفش بنفش
بيكدست دشمن كند ناپديد   شگفتی تراز كار او كس نديد
يكی ترك تيری زند بر برش   بخاك اندر آرد سر و افسرش
پس آزاده نستور پور زرير   بپيش افگند اسپ چون نره شير
چو آيد سرانجام پيروز باز   ابر دشمنان دست كرده دراز
بيايد پس آن برگزيده سوار   پسر شهريار جهان نيو زار
ازان دشمنان بفگند شصت مرد   نمايد يكی پهلوي دست برد
سرانجام تركان بتيرش زنند   تن پيلوارش بخاك افگنند
بيايد پس آن نره شير دلير   نبرده سوار آنكه نامش زرير
به پيش اندر آيد گرفته كمند   نشسته ابر اسپ تازي سمند

ابا جوشن زرد رخشان چو ماه
بد و اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار
به بند و فرستد بر شهریار
بهر جاکه بنهد همان شاه روی
همی راند از خون بدخواه جوی
نه استد کس آن پهلوی شاه را
ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افگنده بیند بزرگ ارد شیر
سیه گشت رخسار و تن چون زریر
بگرید بروز ار و گرد د نژند
برانگیزد آن تازی اسپ سمند
بخاقان نهد روی باخشم تیز
تو گوئی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را
ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بردرد
ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همی خواند اوژند زردشت را
بیزدان سپرده کئی پشت را
سرانجام گردد برو تیره بخت
بریده شود آن گزیده درخت
بیاید یکی نام او بید رفش
سوی نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین
نشیند براه وی اندر کمین
به بندد برو راه چون پیل مست
یکی تیغ زهر آب داده بدست
چو شاه جهان باز گردد زرزم
تو گوئی که بیرون خرامد ز بزم
بیندازد آن ترک تیری بروی
نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بید رفش پلید
شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برو باره و زین اوی
که خواهد نخست آنزمان کین اوی
پس این لشکر نامدار بزرگ
بدشمن درافتند چون شیر و گرگ
همی برزنند این برآن آن برین
ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد
همی لرزه افتد بمردان مرد
بر آید بخورشید گرد سپاه
نبیند کس از گرد خورشید و ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ
بتابد چنان چون ستاره ز میغ
پس آن بید رفش پلید سترگ
به پیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهرآب داده بدست
همی تازد او باره چون پیل مست
بدست وی اندر فروان سپاه
تبه گردد از برگزینان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار
سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بید رفش افکند رستخیز
ازو جامه پر خون و جان پرستیز

سر اورا یکی تیغ هندی زند　　بزین نیمهٔ تنش زیر افگند
بگیرد پس آن آهنین گرز را　　بتاباند آن فره و برز را
بیك حمله از جای شان بگسلد　　چو بگسست شان بر زمین کی هلد
بنوك سر نیزه شان بر چند　　تبه شان کند پاك و بپراگند
گریزد سرانجام سالار چین　　از اسفندیار آن کیٔ با فرین
بتوران نهد روی بگریخته　　شکسته دل و دیدها ریخته
بیابان گذارد باندك سپاه　　شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیدهٔ سر خسروان　　که من هرچه گفتم نباشد جزان
نه بینی زمن یك سخن بیش و کم　　توزین پس مکن روی بر من دژم
من این را که گفتم نگفتم مگر　　بفرمانت ای شاه پیروز گر
وزان پس که پرسید فرخنده شاه　　ازان ژرف دریا و تاریك چاه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی　　وگر نه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز　　بران گوشهٔ تخت خسپید باز
زدستش بیفتاد زرینه گرز　　تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت　　نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
چو باز آمدش پیش شد شهریار　　فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه　　که روزم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند ماهان من　　دلیر و سواران و شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و بخت　　توانائی و لشکر و تاج و تخت
که با آنکه بر من گرامی تراند　　گزین سپاه اند و نامی تراند
همی رفت خواهند از پیش من　　زتن برکنند این دل ریش من
بجاماسپ گفت ار چنین است کار　　بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم نبردهٔ برادرم را　　نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم　　سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان با جوانان من　　که هر یك چنان چون تن و جان من
بخوانم همه سربسر پیش خویش　　نپوشم زره شان نشانم بنه پیش
چگونه رسد نوك تیر خدنگ　　برین آسمان برشده کوه و سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین　　که ای نیك خو شاه با آفرین

گرایشان نباشند پیش سپاه　نهاده بسر بر ز آهن کلاه
گه یارد شدن پیش گردان چنین　که باز آورد فره و پاك دین
تو زین خاك برخیز و برشو بگاه　مکن فرهٔ باد شاهي تباه
کهٔ راز خدایست زین چاره نیست　خداوند گیتي ستمگاره نیست
از اندوه خوردن نباشدت سود　کجا بودني بود این کار بود
مکن دلت را بیشتر زین نژند　تو داد جهان آفرین کن پسند



آراستن گشتاسپ و ارجاسپ لشکر را بجنگ همدیگر

بدادش بسی پند و بشنید شاه　چوخورشیدگون گشت وبرشد بگاه
نشست از برگاه بنهاد دل　برزم جهانجوي شاه چگل
از اندیشهٔ دل نیامدش خواب　برزم نبردش گرفته شتاب
جو جاماسپ گفتش سپیده دمید　فروغ ستاره شده ناپدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه　فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان　بکاخ آرد از باغ بوي گلان
فرستاد بر هر سوي دیده بان　چنان چون بُد آئین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه　که شاها به نزدیکي آمد سپاه
سپاهیست اي شهریار زمین　که هرگز چنان نامد از ترك و چین
بنزد یکيُ ما فرود آمدند　بکوه و درو دشت خیمه زدند
سپهدار شان دیده بان برگزید　فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاد گشتاسپ شاه دلیر　سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز　بیاراي پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست گرد　همه رزم سالار چین خواست گرد
بدادش جهاندار پنجه هزار　سوار گزیده باسفند یار
بدو داد یکدست ازان لشکرش　که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنین　سپاهي بیاراست خوب و گزین
بپور گرامي سپرد آن سپاه　که شیر ژیان بود و همتاي شاه
کجا شاه شیدسپ خواندیش نام　سرافراز و گردنکش و شادکام

چو پنجه هزار از سوار دلیر   سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه   که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر به دستور داد   چراغ سپهدار فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه   غمی گشته از رنج و گشته ستوه
نشسته بران خوب تابنده گاه   همی کرد ازآنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین   بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد ازو خلخي صد هزار   جهان آزموده نبرده سوار
فرستاد شان نزد آن بید رفش   که کوس مهی داشت و زرین درفش
بدو داد یکدست ازان لشکرش   که شیریله نامدي هم برش
دگردست را داد بر گرگسار   بدادش سوار گزین صد هزار
میان گاه لشکرش را همچنین   سپاهي بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوي خویش کام   کجا نام خواست از دلیرانش نام
خود و صد هزاران سوار گزین   نموده همه در جهان دست کین
نگاهش همی داشت پشت سپاه   همی کرد هرسو به لشکر نگاه
پسر داشتش یك گرانمایه مرد   جهاندیده و سرفراز نبرد
سواری گرانمایه نامش کهرم   رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مر آن پور خود را نگهدار کرد   بدان لشکر آرامي سالار کرد
چواندر گذشت آن شب وگشت روز   بتابید خورشید گیتي فروز
بزین بر نشستند هردو سپاه   همی دید ازان کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شه بافرین   که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست   که گفتي كه بیستون است راست
برو بر فکندند بر گستوان   برو بر نشست آن گو پهلوان



کشته شدن ارد شیرو شیرو و شیدسپ وگرامي
و نیوزار و زریر سرداران ایران

چو صفهاي گردان بیاراستند   یلان هم نبردان همی خواستند
بکردند یك تیر باران نخست   بسان تگرگ بهاران درست

برفت آفتاب ازجهان ناپدید — چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب — ز پیکانهاي در فشان چو آب
توگفتي هوا ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرز داران و نیزه وران — که می تاختندی برین و بران
هوا زین جهان بود شبگون شده — زمین سربسر پاك پرخون شده
بیامد نخست آن سوار هژبر — پُس شهریار جهان اردشیر
بآورد گه رفت چون پیل مست — توگفتي مگر طوس اسپهبدست
بدینسان همی گشت پیش سپاه — نبُد آگه از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان — گذارنده شد بر سلیح کیان
زبور اندر افتاد خسرو نگون — تن پاکش آلوده شد پر ز خون
دریغ آن نکوروي تابان چو ماه — که بازش ندید آن خردمند شاه
بیامد پس آزاده شیر و چو گرد — دلش گشت پرخون و رخساره زرد
به پیش اندر آمد بدست اندرا — بزهرآب داده یکی خنجرا
غریوي برآورد بر سان شیر — بسی دشمن آورد چون گور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار — بکشت از سواران دشمن هزار
بهنگامهٔ بازگشتن ز جنگ — که روي زمین کرده بُدرنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا — بیفتاد آن شاهزاده ز پا
دریغ آن نبرد گرانمایه گرد — که نادیده بازآن پدر را بمرد
بیامد پسش بازشیدسپ شاه — که مانندهٔ شاه بُد همچو ماه
یکی باره بر نشته چو نیل — بهتگ همچو آهو بهتن همچو پیل
بآوردگه رفت و نیزه بکاشت — چو لختی بگردید نیزه بداشت
بگفتا کدام است کهرم سترگ — کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
بیامد یکی دیو و گفتا منم — که با گرسنه شیر دندان زنم
به نیزه بگشتند هردو چو باد — بزد ترك را نیزهٔ شاه زاد
از اسپ اندر آورد و ببرید سرش — بخاك اندر افگند زرّین کمرش
همی گشت درپیش گردان چنین — بسان یکی کوه بر پشت زین
هما نا چنو نیز دیده ندید — ز خوبي کجا بود چشمش رسید
یکی ترك تیری برو بر کشاد — شد ان خسرو شاهزاده بباد

دریغ آن شه پرورده بناز شده روی او باب نادیده باز

بیامد پس از سروران سپاه پس تهم جاماسپ دستور شاه

نبرده سواری گرامیش نام بمانندهٔ پور دستان سام

یکی جرمهٔ بر نشسته سمند نکوکام زن بارهٔ بی گزند

به پیش صف چینیان ایستاد خداوند دادار را کرد یاد

کدام است گفت از شما شیردل که آید سوی نیزهٔ جان گسل

کجا باشد آن جادوی خویشکام کجا نام خواست از هزارانش نام

برفت آنزمان پیش اونام خواست بران اسپ گفتی که کوهست راست

بگشتند هردو سوار هژیر بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر

گرامی گوی بود بازور شیر نتابید با او سوار دلیر

گرفت ازگرامی نبرده کریغ که زور کیان دید و برنده تیغ

گرامی خرامید با خشم تیز دل از کینهٔ خستگان پرستیز

میان صف دشمن اندرفتاد پس از دامن کوه برخاست باد

سپاه ازدو سو درهم آویختند یکی گرد تیره برانگیختند

بدان شورش اندرمیان سپاه ازان زخم شمشیر و گرد سیاه

بیفتاد از دست ایرانیان درفش فروزندهٔ کاویان

گرامی بدید آن درفش چو نیل که افکنده بودند از پشت پیل

فرود آمد و بر گرفتش زخاک بیفشاند ازو خاک و بسترد پاک

چو اورا بدیدند گردان چین که آن نیزهٔ نامدار گزین

ازان خاک برداشت و بسترد برد بگردش گرفتند مردان و گرد

بگردش زهرسو همی تاختند بشمشیر دستش بینداختند

درفش فریدون بدندان گرفت همی زد بیکدست گرز ای شگفت

سرانجام کارش بکشتند زار بدان گرم خاکش فگندند خوار

دریغ آن نبرده سوار دلیر که بازش ندید آن خردمند پیر

بیامد هم انگاه نستور شیر نبرده کیان زاده پور زریر

بکشتش بسی دشمنان بیشمار که آمخته بد ازپدر کارزار

سرانجام برگشت پیروز و شاد به پیش پدر باز شد ایستاد

بیامد پس او گزیده سوار پس شهریار جهان نیوزار

بزیر اندرون تیزرو شولکی   که ناید چنان از هزاران یکی
بیامد بدان تیره آوردگاه   بآواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار   جهاندیده و گرد نیزه گذار
به پیش آیدم زود نیزه بدست   که در پیش تان مرد مرد آمدست
سواران چین پیش اوتاختند   برافگندنش را همی ساختند
سوار جهان نیو زار دلیر   چو پیل دژآگاه و درنده شیر
همی گشت برگرد گردان چین   تو گفتی همی درنوردد زمین
بکشت از گوان جهان شصت مرد   همه پروریده بگرد نبرد
پس انجامش آمد یکی تیر چرخ   چنین آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد ازان شولک خوب رنگ   بمرد و برفت اینت فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه شیر   که افگنده شد رایگان خیر خیر
چو کشته شد آن خوب چهره سوار   زگردان بگردش هزاران هزار
درو دشتها شد همه لاله گون   بدشت و بیابان همی رفت خون
دو هفته برآمد برین کارزار   که هزمان همی تیز ترگشت کار
بپیش اندرآمد زریر دلیر   سمند بزرگ اندر آورده زیر
بلشکرگه دشمن اندر فتاد   چواندر گیا آتش تیز و باد
همی کشت ازایشان ومی خوابنید   بر او نایستاد هرکش بدید
چو ارجاسپ دانست کان پورشاه   بسی نامداران که کردش تباه
بدان لشگر خویش آواز داد   که برداد خواهید خلخ بباد
دوهفته برآمد برین بردرنگ   نه‌بینم همی روی فرجام جنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه   بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندرآمد میان تان زریر   چو گرگ دژآگاه و درنده شیر
بکشتش همه پاک مردان من   سرافراز ترکان و گردان من
یکی چاره باید سگالید تا   وگرنه ره ترک مالید تا
که این گر بدارد زمانی چنین   نه‌آیاس ماند نه خلخ نه چین
کدام‌است مرد ازشما نام خواه   که آید پدید از میان سپاه
یکی مرد واری خرامد بپیش   خنیده کند درجهان نام خویش
مراورا دهم دختر خویش را   سپارم بدو لشکر خویش را

سپاهش ندادند پاسخش باز ‌ ‌ بترسیده بد لشکرش زان گراز
زریر سپهبد چنان پیل مست ‌ ‌ همی گشت شان و همی کرد پست
همی گفت شان هرسوی زیرپای ‌ ‌ سپهدار ایران و گردان خدای
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد ‌ ‌ که روز سفیدش همی تیره شد
دگرباره گفت ای بزرگان چین ‌ ‌ نگینان و شاهان و گردان چین
نه بینید خویشان و پیوستگان ‌ ‌ نه بینید نالیدن خستگان
بزیر پی آنکه هست آتشی ‌ ‌ که ساميش گرزست و تیر آرشی
که تفش بسوزد همی لشکرم ‌ ‌ کنون برفروزد همی کشورم
کدام است مرد ازشما چیردست ‌ ‌ که بیرون شود پیش آن پیل مست
هران کوبدان گردکش یازدا ‌ ‌ مراورا اران باره بندازدا
یکی گنج پرزرش بسیارمش ‌ ‌ کلاه از بر چرخ بگذارمش
همیدون نداد ایچ کس پاسخش ‌ ‌ ببد خیره و زرد گون شد رخش
سه بار این سخنها برایشان براند ‌ ‌ چو پاسخ نیامدش خامش بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ ‌ ‌ پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
به ارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب ‌ ‌ به بیخ و به بن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش ‌ ‌ سپر کردم این جان شیرین به پیش
شوم پیش آن پیل آشفته مست ‌ ‌ گرایدونکه یابم بران پیل دست
بخاک افگنم پیش این شهریار ‌ ‌ بمن بدهد آن لشکر بی شمار
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین ‌ ‌ بدادش بدو بارهٔ خویش و زین
همان تیز ژوپین زهرآب دار ‌ ‌ که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت وناپاک تن ‌ ‌ بنزد زریر آن سر انجمن
چواز دور دیدش بران سهم وخشم ‌ ‌ پراز خاک ریش و پراز گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل ‌ ‌ به پیش اندرون گشته چون کوه تل
نیارست رفتنش درپیش روی ‌ ‌ زپنهان همی تاخت برگرد اوی
زپنهان بدان شاهزاده سوار ‌ ‌ بینداخت ژوپین زهر آبدار
گذاره شد از خسروی جوشنش ‌ ‌ بخون ترشد آن شهریاری تنش
بیفتاد از اسپ اندرون شهریار ‌ ‌ دریغ آن جوان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید ‌ ‌ سلیحش همه پاک بیرون کشید

سوی شاه برداشت اسپ و کمرش — درفش و نکو افسر پر گهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند — درفش از بر پیل بگذاشتند
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید — بگرد اندرون ماه گردان ندید
گمانی برم گفت کان گرد ماه — که روشن بُدی زو همیشه سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر — که شیرژیان آوریدی بزیر
فگنده است از اسپ کز تاختن — بماندند گردان وز انداختن
نیامد همی بانگ مه زادگان — مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه — بنزدیکی آن درفش سیاه
به بینید کان شاه من چون شدست — که از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان — که آمد یکی خون ز دیده چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا — نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار — سواران ترکش بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش — مر اورا بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید — بشاه جهان مرگی آمد پدید
همه جامه تا پای بدرید پاک — بدان تاج خرم بپاشید خاک
چنین گفت داننده جاماسپ را — چه گویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه فرستم فرسته بدر — چه گویم بران پیر کشته پدر
چه گویم چه کردم نگار ترا — که برد آن نبرده سوار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ — چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بیارید گلگون لهراسپی — نهید از برش زین گشتاسپی
بیاراست مر جستن کینش را — بورزیدن دین و آئینش را
جهاندیده دستور گفتش بپای — بکینه شدن مر ترانیست رای
بفرمان دستور دانای راز — فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بلشکر بگفتا کدامست شیر — که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افگند باره بر کین اوی — که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتم این از خدای جهان — پذیرفتن راستان و مهان
که هرگز میان او نهد پیش پای — مر او را دهم دخترم راهمای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش — نجنبید زیشان کس از جای خویش

کشتن اسفندیار بیدرفش را و گریختن لشکر ارجاسپ

پس آگاهي آمد باسفندیار | که کشته شدآن شاهزاده سوار
پدرت از غم او بکاهد همی | کنون کین اوخواست خواهد همی
گو نامور دست بر دست زد | چنینها کند گفت هنگام بد
چنو را برزم اندرون دیدمی | همیشه ازین روز ترسیدمی
که کشت آن شه پیل نستوه را | که کند از زمین آهنین کوه را
درفش از پس لشکر وجاي خویش | برادرش راداد و خودرفت پیش
بقلب اندر آمد میان را به بست | گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بد پنج زیبای گاه | همه نامداران و همتای شاه
همه ایستادند درپیش اوي | که لشکر شکستن بدی کیش اوي
بآزادگان گفت پشت سپاه | که اي نامداران و پوران شاه
نگر تا چه گویم نکو بشنوید | بدین خداي جهان بگروید
بدانید شاهان که روزبست این | که بد دین پدیدآید از پاك دین
نگر تا نترسید از مرگ وچیز | که کس بی زمانه نمردست نیز
وگر کشت خواهد همی روزگار | چه نیکوتر از مرگ درکارزار
شما ازپس کشتگان منگرید | مجوئید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نه بینید بگریختن | نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزها را برزم افگنید | زمانی بکوشید و مردي کنید
اگر کار بندید فرمان من | بماند بدین کالبد جان من
شود نام تان درجهان دربزرگ | بمیرد همه لشکر پیر گرگ
بدین اندرین بود اسفندیار | که بانگ پدرش آمد ازکوهسار
که اي نامداران گردان من | همه مرمرا چون تن وجان من
مترسید از نیزه و تیر و تیغ | که ازبخش مانیست روي گریغ
بدین خداي وگو اسفندیار | بجان زریر آن گرامي سوار
که اکنون فرود آمدانددر بهشت | که من سوي لهراسپ نامه نوشت

پذیرفته ام من ازان شاه پیر | که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه | باسفندیارم دهم تاج و گاه
چو اسفندیار آن گو پیلتن | خداوند اورنگ و با سهم تن
ازان کوه بشنید بانگ پدر | بزاري به پیش اندر افگند سر
خرامید و نیزه بچنگ اندرون | زشرم پدر سرفگنده نگون
یکی دیزهٔ بر نشسته بلند | بسان یکی دیو جسته زبند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد | چنان کاندر افتد بگلبرگ باد
همی کشت از ایشان وسرمی برید | زبیمش همی مرد هرکش بدید
و نستور بور زریر سوار | زخیمه خرامید زي اسپ وار
یکی اسپ آسودهٔ تیزرو | جهنده یکی کوه و آگنده خو
بخواستش ازان اسپ وار پدر | نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست و برگستوان بر فگند | بفتراك بست آن کیاني دمند
بپوشید جوشن برو بر نشست | بمیدان خرامید و نیزه بدست
ازان سو خرامید تا رزمگاه | سوي باب کشته همی جست راه
همی تاخت و آن باره را تیز کرد | همی آخت کینه همی کشت مرد
از آزادگان هرکه دیدی براه | بپرسیدی از نامدار سپاه
کجا اوفتاد است گفتی زریر | پدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بدنام او اردشیر | سواری گرانمایهٔ گرد گیر
بپرسید ازو راه فرزند خرد | سوي باب کش راه بنمود گرد
فگند است گفتا میان سپاه | بنزدیکیٔ آن درفش سیاه
برو زود کآنجا فتادست اوي | مگر باز بینیش یکباره روي
پس آن شاهزاده برانگیخت بور | همی کشت مرد و همی کرد شور
همی تاختش تا براو رسید | چو او را بدان خاك کشته بدید
برفتش دل و هوش وزپشت زین | فگند از برش خویشتن بر زمین
همی گفتش اي ماه تابان من | چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختي بپروردیم | کنون چون که رفتي بکه اسپردیم
ترا تا سپه داد لهراسپ شاه | وگشتاسپ راداد گاه و کلاه
همی لشکرو کشور آراستي | همی رزم را بارزو خواستي

بکامت بگیتی برافروخت نام — شدی کشته و نارسیده بکام
شوم زپی برادرت فرخنده شاه — فرود آی گویم ازاین خوبگاه
زمانی برینسان همی بود دیر — پس آن بارگی اندرآورد زیر
همی رفت با بانگ تاپیش شاه — که بنشسته بود از بر خوبگاه
شه خسروان گفت ای جان باب — چرا کردهٔ دیدگان را پرآب
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه — برو کینهٔ باب من بازخواه
که ماندا ست شاهم بران خاك خشك — سیه ریش او پرورید ه بمشك
چو ازپور بشنید شاه این سخن — سیاهش ببد روز روشن زبن
جهان بر جهاندار تاریك شد — تن پیلوا ریش باریك شد
بیارید گفتا سیاه مرا — نبرده قبا و کلاه مرا
که امروزمن ازپی کین اوی — برانم زخون یلان چند جوی
یکی آتش اندازم اندرجهان — کزاینجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند از رزمگاه — ازان تیره آوردگاه سپاه
که خسرو بسیچیدش آراستن — همی رفت خواهد بکین خواستن
نباشیم گفتند همداستان — که شاهنشه و کدخدای جهان
برزم اندرآید بکین خواستن — چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه — نبایدت رفتن بدان کینه گاه
به نستورده بارهٔ برنشست — مراورا سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر — ازان کش تو باز آوری خوبتر
بدادش بدو شاه بهزاد را — سیه جوشن و خود پولاد را
پسر شاه کشته میانرا به بست — سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید تا درمیان سپاه — نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد — همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت نستور پور زریر — پذیره نیاید مرا نره شیر
کجا باشدآن جادوی بیدرفش — که او داردآن کاویانی درفش
چو پاسخ ندادند آزاده را — برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از تگینان لشکر بسی — پذیره نیامد مراورا کسی
وزاینسوی دیگرگو اسفندیار — همی کشت شان بی مرو بی شمار

چو سالار چین دید نستور را   کیان تخمه و پهلوان پور را
به‌لشکر بگفت این که شاید بدن   گزینسان همی نیزه داند زدن
بکشت از نگینان من بی شمار   مگر گشت زنده زریر سوار
که نزد من آمد زریر از نخست   بدینسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین   هم اکنون سوی منش خوانید هین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش   گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران بارهٔ خسروی   بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا نزد نستور شاه   چراغ همه لشکرو پور شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار   که افگنده بُد زو زریر سوار
بگشتند هردو بشمشیر و تیر   سر جادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کردند ازان کارزار   پُس شاه را فرخ اسفند یار
همی تاختش تا بدیشان رسید   سر جادوان چون مراورا بدید
برافگند اسپ از میان نبرد   چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداخت آن زهر خورده بروی   مگر کش کند تیره رخشنده روی
نیامد برو تیغ زهرآبدار   گرفتش همان تیغ شاه سوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر   چنان کز دگر سو برون کرد سر
زباره نگون اندر افتاد و مرد   بدید آن کیان زادگی دست برد
فرود آمد از باره اسفندیار   سلیح زریر آن گو نامدار
ازان جادوی پیر بیرون کشید   سرش را زتن نیمه اندر برید
نکورنگ اسپ زریر و درفش   ببرد و سر بی هنر بیدرفش
سپاه کئی بانگ برداشتند   همه نعره از چرخ بگذاشتند
که پیروز شد شاه دشمن فگند   برفت و بیاورد اسپ سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر   سوی شاه برد آن سمند زریر
سر پیر جادو و نهادش به پیش   کشنده بگفت اینت آئین وکیش
چو باز آورید آن گرانمایه کین   براسپ زریری برافگند زین
خرامید تا باز آوردگاه   بسه بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان بهرهٔ را بنستور داد   یل لشکر افروز فرخ نژاد
دیگر بهره را با برادر سپرد   بزرگان ایران و مردان گرد

سوم بهره را سوي خود بر داشت　　که چون ابر غرنده آواز داشت
چو نستور گردنکش پاك تن　　چو نوشاذر آن پهلوان رزم زن
همیدون به بستند پیمان برین　　که گر تیغ دشمن بدرّد زمین
نگردیم زنده ازین جنگ باز　　نداریم ازین بدکنان چنگ باز
بزین بر ببستند تنگ استوار　　بگفتند و رفتند زي کارزار
چو ایشان فگندند اسپ ازمیان　　گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر ازجاي برخاستند　　جهان را بجوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سوار　　کزان تنگ شد جاي آن کارزار
چنان خون همی رفت برکوه ودشت　　کزان آسیاها بخون در بگشت
چو ارجاسپ آن دید کامد بهپیش　　ابا نامداران و مردان خویش
گو گردکش نیزه اندر نهاد　　بران نره دیوان بیغو نژاد
همیدوخت شان سینها تابهپشت　　چنین تا بسی سرکشان را بکشت
چودانست خاقان که ماند است وبس　　نیارد شدن پیش او نیز کس
سپه جنب جنبان شد و بازگشت　　همی بود تا روز اندر گذشت
هم انگاه اندر گریز ایستاد　　بشد رویش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان　　بدان لشکر بیمر چینیان
بکشتند از ایشان زهر سو بسی　　ببخشود شان از شگفتي کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت　　همی آمد از هر سوي تیغ تفت
همه سرکشان خود پیاده شدند　　بهپیش گو اسفندیار آمدند
کمانهاي ترکي بینداختند　　قباي نبردي برون آختند
بزاریش گفتند اگر شهریار　　دهد بندگان را بجان زینهار
بدین اندر آئیم و پرسش کنیم　　همه آذرا نرا پرستش کنیم
پس آزادگان این سخن را بنیز　　نه برداشتند ایچ گونه بچیز
از ایشان بکشتند چندان سپاه　　کجا زحمت آورد گشتاسپ شاه
ازان پس چو بشنید آواي زار　　بجان و بهتن داد شان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد　　گو پیلتن شاه خسرو نژاد
که اي نامداران ایرانیان　　بگردید ازین لشکر چینیان
کنون کاین سپاه عدو گشت پست　　ازین پس زکشتن بدارید دست

که بس زار و خوارند و بیچاره وار　　دهید این سگانرا بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون　　مبندید کس را مریزید خون
متازید و این کشتگان مسپرید　　بگردید و آن خستگان بشمرید
مگیرید شان بهر جان زریر　　بر اسپان جنگی مپائید دیر
چو لشکر شنیدند آوای اوی　　شدند از بر خستگان با رزوی
بلشکر گه خود فرود آمدند　　به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند از خرمی　　که پیروزیی بود شان رستمی
چواندر گذشت آن شب تیره گون　　بدشت و بیابان همی رفت خون
گو نامور با سران سپاه　　بیامد بدیدار آن رزمگاه
همی گرد آن کشتگان بر بگشت　　کرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار　　برآورد گه بر در افگنده خوار
چو او را چنان زار و کشته بدید　　همه جامهٔ خسروی بر درید
فرود آمد از شولک خوب رنگ　　بریش خود اندر زده هردو چنگ
همی گفتش ای شاه گردان باخ　　همه زندگانی بکردیم تلخ
دریغا نگارا مها خسروا　　نبرده سوارا گزیده گوا
ستون منا پردهٔ کشورا　　چراغ کئی افسر لشکرا
فراز آمد و برگرفتش زخاک　　بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد　　تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
گوازادگان با جوانان خویش　　بتابوت ها اندر افگند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند　　کسی را که خسته است بیرون برند
بگشتند بر گرد آن رزمگاه　　بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار　　هزار و صد و شصت و شش نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود　　که از پای پیلان برون جسته بود
وزان دشمنان کشته بد صد هزار　　ازان هشت صد سرکش و نامدار
دگر خسته بد سه هزار و دویست　　چنان جای بد تا توانی مایست

بازگشتن گشتاسپ به بلخ وفرستادنش اسفندیاررابگرد جهان برای هویدا کردن دین زردشت

کئی نامبردار فرخنده شاه   سوی گاه بازآمد از رزمگاه
به نستور گفتا که فردا پگاه   سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد   بزد کوس و لشکر بنه برنهاد
بایران زمین باز کردند روی   همه چیره دل گشته و رزمجوی
مر آن خستگانرا ببردند نیز   نهشتند ازان خسته و کشته چیز
بایران زمین باز بردند شان   بدانا پزشکان سپردند شان
چو شاه جهان باز شد بازجای   بپور مهین داد فرخ همای
سپه را بنستور فرخنده داد   عجم را چنین بود آئین و داد
بدادش از آزادگان ده هزار   سوار جهانجوی و نیزه گذار
بفرمود و گفت ای گو نیزه باز   یکی تا بر شاه ترکان بتاز
بآیاس و خلخ همی برگذر   بکش هرکه یابی بکین پدر
زهرچش ببایست بودش بکار   بدادش همه بیمرو بی‌شمار
هم انگاه نستور برد آن سپاه   و شاه جهان از بر تخت و گاه
نشست و کئی تاج برسر نهاد   سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بکشاد وز خواسته   سپه را همی کردش آراسته
سرانرا همه شهرها داد نیز   کسی را نهشت ایچ ناداده چیز
کرا پادشاهی سزا بد بداد   کرا پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خورکار شان داد ساز   سوی خانها شان فرستاد باز
خرامید برگاه و باره ببست   بگاه شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند   برو عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک   همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کار اورا به اندام کرد   پسش خان گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش   نهادند جاماسپ را مو بدش
سوی کاردانانش نامه نوشت   که مارا خداوند یا نه نهشت

شبان سیه تیره مان روز کرد   که مان بر همه کام فیروز کرد
بنفرین شد ارجاسپ و ما بآفرین   که داند چنین جز جهان آفرین
چو پیروزی شاه تان بشنوید   گزینی بآذر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم   که فرخ شد آن شاه وارجاسپ شوم
فرسته فرستاد با خواسته   غلامان و اسپان آراسته
شه بربرستان و شاهان هند   گزینش بدادند و شاهان سند
گو نامبردار به روزگار   نشسته بتخت کئی نامدار
گزینان کشورش را بار داد   بزرگان و شاهان مهتر نژاد
زپیش اندرآمد گو اسفندیار   بدست اندرون گرزهٔ گاوسار
نهاده بسربر کیانی کلاه   بزیر کلاهش همی تافت ماه
باستاد در پیش وی بنده فش   سرافگنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید   زجان و جهانش همی برگزید
بخندید گفت ای یل اسفندیار   همی آرزو نایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست   که تو شهریاری و گیهان تراست
کئی نامور تاج زرینش داد   در گنجها را برو بر کشاد
همه کار ایران مراو را سپرد   که او را بدی پهلوی دست برد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه   هنوزت نشد گفت هنگام گاه
بدو گفت پایت بزین اندر آر   همه کشوران را بدین اندر آر
بشد تیغ زن گرد کش پور شاه   بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهندوستان بر بگشت   زدریا و تاریکی اندر گذشت
شه روم و هندوستان و یمن   همه نامه کردند زی پیلتن
مرین دین به را بیاراستند   ازین دین گزارش همی خواستند
گزارش همی کرد اسفندیار   بفرمان یزدان پروردگار
چو آگه شدند از نکو دین اوی   گرفتند ازو راه و آئین اوی
بتان از سر گاه می سوختند   بجای بت آتش برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار   که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم کشتی و بگرفت ساز   کنونت نشاید زما خواست باز
که ماراست گشتیم وهم دین پرست   کنون زند زردشت زی ما فرست

چو آن نامهٔ شهریاران بخواند   نشست از برگاه ویاران بخواند
فرستاد زندي بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان   همی گشت برچارگوشه جهان
بهر جاي کان شاه بنهاد روي   نیامد کس اندربرش جنگجوي
همه خود مراورا بفرمان شدند   بدان درجهان پاك پنهان شدند
چوگیتي همه‌راست شد برپدرش   کشاد از میان باز زرین کمرش
کئي وار بنشست بر تختگاه   بیاسود یکچند خود با سپاه
برادرش را خواند فرشید ورد   سپاهی برون کرد ومردان مرد
بدو داد دینارودرهم بسی   خراسان بدو داد وکردش کسي
چو یك.چند گاهی برآمد برین   جهان ویژه گشته بدو پاك دین
فرسته فرستاد هم زي پدر   که اي نامورشاه پیروز گر
جهان ویژه کردم بفرّ خداي   بکشور پراگنده سایه هماي
کسی را بنیزاز کسی بیم نه   بگیتي کسی بی زر وسیم نه
فروزنده گیتي بسان بهشت   جهان گشته آباد وهرجاي کشت
سواران جهانرا همی داشتند   وورزیگران ورز می کاشتند
برین بر بگردید چندي جهان   به گیتي بدي بود اندر نهان



بدگمان شدن گشتاسپ براسفندیار از بدگوئي گرزم وبزندان فرستادنش

یکی روز بنشست گو شهریار   ورامش همی کرد باچند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم   گوي نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همیداشت زاسفندیار   ندانم چه شان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسپ راخویش بود   پسر را همیشه بداندیش بود
هر آنجا که آواز او آمدی   ازو زشت گفتی وطعنه زدی
نشسته بُد او پیش فرخنده شاه   رخ ازدرد زرد ودل ازکین سیاه
فراز آمد از شاهزاده سخن   نگرتا بد آهو چه افکند بن

هما نگه یکی دست بردست زد — چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن به پیش — چنین گفت مان موبد راست کیش
که چون پور با سهم مهتر شود — ازو باب را روز بدتر شود
رهی کز خداوند سر بر کشید — از اندازه پس سرش باید برید
چوازراز دارا این سخن جست باز — خداوند این راز که دبن چه راز
کیان شاه را گفت ناراست گوی — که این راز گفتن کنون نیست روی
شه شهریاران تهی کرد جای — فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سربسر پیش من — نهان چیست ازان اژدها کیش من
گرزم بد آهوش گفت از خرد — نباید جزآن چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز — سزد گر ندارم من از شاه راز
ندارم من از شاه خود باز پند — وگرچه نیاید مراورا پسند
ندارم هرآینه از شاه راز — وگرچه نخواهد زمن گفت باز
که گر باز گوئیم واو نشنود — به از راز کردنش پنهان بود
بدان ای جهاندار کاسفندیار — بسیچد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد بنزدیك اوی — همه خود سوی او نهادند روی
برآنست کاکنون ببندد ترا — بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا گر بدست آورید و به بست — کند مر جهان را همه زیردست
تودانی که آنست اسفندیار — که او را برزم اندرون نیست یار
چنو حلقه کرد آن کمند بتاب — پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتمت راست — توبه دان کنون رای و فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند — گو نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت — دژم گشت وز پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز و شادی نکرد — ابی بزم بنشست با باد سرد
ازاندیشه آنشب نیامدش خواب — از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید — فروغ ستاره بدد ناپدید
بخواند آن جهان دیده جاماسپ را — که دستور بد شاه گشتاسپ را
بدو گفت رو نزد اسفندیار — مراورا بخوان زود و نزد من آر
که کار بزرگست پیش اندرا — تو آئی همی ای مه کشورا

کنون آن همی مر ترا بایدا | که بی تو مرا کار بر نایدا
نوشتش یکی نامهٔ استوار | که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسپ را | که او پیش دیدست لهراسپ را
چو او را به بیني میان را به بند | ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفتهٔ زود برجه بپاي | وگر خود بپائی زماني مپاي
خردمند شد نامهٔ شاه برد | گذارنده کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار | بدشت اندرون بُد برای شکار
ازان دشت آواز دادش کسی | که جاماسپ را کرد خسرو گسی
چوآن بانگ بشنیدش آمد شگفت | به پیچید و خندیدن اندرگرفت
پسر بود او را گزیده چهار | همه خوبروي و نبرده سوار
یکی نام بهمن یکی مهرنوس | سوم نام او آذر افروز طوس
چهارم ورا نام نوش‌آذرا | که بنهاد او گنبدِ آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر | که تا جاودان سبز بادات سر
یکی باد خنده بخندید شاه | نیابم همی اندران هیچ راه
برین جاد را از چه خندي همی | لب ما ز خنده چه بندي همي
بدو گفت پورا درین روزگار | کس آمد مرا از برشهریار
ز من خسرو آزار دارد همی | دلش ازرهي بار دارد همي
گرانمایه فرزند گفتا چرا | چه کردي بدین خسرو کشورا
شه شهریاران بگفت اي پسر | گناهی ندانم بجاي پدر
مگر انکه تا دین بیاموختم | همی در جهان آذر افروختم
جهان ویژه کردم ببرنده تیغ | چرا دارد از من بدل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست | که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه | پدید آمد از دور گرد سپاه
چو از دور دیدش زکهسار گرد | بدانست کآمد فرستاده مرد
پذیره شدش زود فرزند شاه | چو دیدند مر یکدگر را براه
ز اسپ چمنده فرود آمدند | گو و پیر هردو پیاده شدند
بپرسید ازو فرخ اسفندیار | که چون است شاه آن گو نامدار
خردمند گفتا درست است وشاد | سرش را ببوسید و نامه بداد

درست از همه کارش آگاه کرد　　که مرشاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار　　چه بیني مرا اندرین روزگار
ارایدونکه با تو بیایم بدر　　نه نیکو کند کار بامن پدر
ورایدونکه نایم بفرمان بري　　برون برده باشم سراز کهتري
یکي چاره ساز اي خردمند پیر　　نباید چنین ماند بر خیر خیر
خردمند گفت اي شه پهلوان　　بدانندگي پیر و برتن جوان
تو داني که خشم پدر برپسر　　به از خوب مهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنین است روي　　که هرچه اوکند بادشاه است اوي
بدین ایستادند و گشتند باز　　فرستاده و شاه گردن فراز
یکی جای خوبش فرود آورید　　پس انگاه خوردند هرد و نبید
دگر روز بنشست برتخت خویش　　چو دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد　　وزآنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه　　کمربسته برسر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کآمد پسر　　کلاه کئي بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش　　همان ژند واستا نهاده به پیش
همه موبدان رابکرسي نشاند　　پس آن خسرو تیغ زن رابخواند
بیامد گودست کرده دراز　　به پیش اندر آمد ببردش نماز
باستاد درپیش او بنده فش　　سرافگنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت باموبدان　　بدان راد مردان واسپهبدان
چه گوئید گفتا که آزادهٔ　　بسختي همی پرورد زادهٔ
بهنگام شیرش بدایه دهد　　یکی تاج زرینش برسرنهد
همی داردش تا که چیره شود　　بیاموزدش راه و خیره شود
بسی رنج بیند گرانمایه مرد　　سواری کند آزموده نبرد
پس آزاده زاده بمردي رسد　　چنان چون زراز کان بزردي رسد
مراو را بجویند جویندگان　　وزو بیش گویند گویندگان
سواری شود نیك و پیروزرزم　　سرانجمنها برزم و ببزم
جهان را کند یکسره زیرپي　　بباشد سزاوار دیهیم کي
چو پیروزگردد کشد یال و شاخ　　پدر پیر گشته نشسته بکاخ

ندارد پدر جز یکی تاج وتخت — نشسته بایوان نگهبان رخت
پسر را جهان و درفش و سپاه — پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان نیز همداستان — شنید از شما کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر — تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی خود آهنگ اوي — نهاده دلش تیز بر جنگ اوي
چه گوئید پیران که با این پسر — چه نیکو بود کار کردِ پدر
گزینانش گفتند کاي شهریار — نباید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویاي گاه — ازین خام تر نیز کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینت پسر — که آهنگ دارد بجان پدر
ببندم چنان کش سزاوار و بس — ببندي که کس را نه بست است کس
پسر گفت اي شاه آزاد خوي — مرا مرگ تو کي بود آرزوي
ندانم گناه من اي شهریار — که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو اي خسرو کامران — کجا بردم این خود بدل در گمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست — ترا ام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرماي و خواهي بکش — مرادل درست است وآهسته هش
شه خسروان گفت بند آورید — مر اورا به بندید و زین مگذرید
به پیش آوریدند آهنگران — غل و بند و زنجیرهاي گران
ببستند اورا همه دست و پاي — به پیش جهاندار گیهان خداي
چنانش ببستند پاي استوار — که هرکش همی دید بگریست زار
فراز آوریدند پیلی چو نیل — مر اورا نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر — سوي گنبدان دژ پر از خاك سر
بدان دژش بردند بر کوهسار — ستون آوریدند از آهن چهار
مر اورا بدانجا ببستند سخت — ز تختش بیفگند و برگشت بخت
نگهبان برو کرد پس چند مرد — گو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگي اندر همی زیستی — زمان تا زمان زار بگریستی

رفتن گشتاسپ بزابلستان براي روا كردن دين زردشت

برآمد بسی روزگاران بروي | كه خسرو سوي سيستان كرد روي
كه آنجا كند ژند و استا روا | كند موبدان را بدان بر گوا
چو آنجا رسيد آن گرانمايه شاه | پذيره شدش پهلوان سپاه
شه نيمروز آنكه رستمش نام | سوار جهاندیده همتاي سام
ابا پيردستان كه بودش پدر | ابا مهتران و گزينان در
براه آوريدند رامشگران | ابا رودها از كران تا كران
بشادي پذيره شدندش براه | ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خويش | همه بنده وار ايستادند پيش
ازو ژند و استا بيآموختند | نشستند و آتش برافروختند
برآمد برين ميهماني دو سال | همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهرجا كجا شهرياران بدند | چو از كار گشتاسپ آگه شدند
كه او پهلوان جهانرا به بست | تن پيلوارش بآهن نخست
بزابلستان شد به پيغمبري | كه نفرين كند بر بت آذري
بگشتند يكسر ز فرمان اوي | بهم بر شكستند پيمان اوي
چو آگاهي آمد به بهمن كه شاه | ببستش پدر را ابر بيگناه
نبرده گزينان اسفنديار | از آنجا برفتند تيمار دار
به پيش گو اسفنديار آمدند | كيان زادگان زار و خوار آمدند
مراورا برامش همی داشتند | بزندانش تنها نه بگذاشتند



آگاهي يافتن ارجاسپ از بند شدن اسفنديار و رفتن گشتاسپ بسو به زابلستان و گرد آوردن ارجاسپ لشكررا

پس آگاهي آمد بسالار چين | كه ماه از كمان آمد آندر كمين
برآشفت خسرو باسفنديار | سوي گنبدان دژ فرستاد خوار
خود از بلخ زي زابلستان كشيد | بمهمانئ پور دستان كشيد

بزابل نشستند مهمان زال — بدین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون جز که لهراسپ شاه — نمانداست از ایرانیان و سپاه
مگر هفت صد مرد آتش پرست — همه پیش آذر برآورده دست
مهانرا همه خواند شاه چگل — ار جنگ لهراسپ شان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه — سوی سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشست است با لشکرش — سواری نه اندر همه کشورش
کنون است هنگام کین خواستن — بباید بسیچید و آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار — به بند گران انداست استوار
کداماست مردی پژوهنده راز — که پیماید این ژرف راه دراز
نراند بره ایچ و بیره شود — از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه — گذارنده راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و رراه جوی — چه باید همی هرچه خواهی بگوی
شه چینش گفتا بایران خرام — نگه کن بدانش بهرسو بکام
پژوهندهٔ راز پیمود راه — ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه
ندیداندرو شاه گشتاسپ را — پرستنده را دید لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت — برخ بیش او مر زمین را برفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد شد — از اندوه دیرینه آزاد شد
سرانرا همه خواند و گفتار دید — سپاه پراگنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه — بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را — گزیده سواران کشورش را
چو گرد آمدش خلخی صدهزار — گزیده سواران نیزه گذار
بآواز خسرو نهادند گوش — سپردند او را همه هوش و توش

انجام شدن گفتار دقیقی و بازآمدن فردوسی بگفتار خود بستایش شاه محمود ونکوهش سخن دقیقی

کنون ای سخن گوی بیدار مرد — یکی سوی گفتار خود باز گرد
دقیقی رسانید اینجا سخن — زمانه برآورد عمرش به بن

ربودش روان از سرای سپنج
ازان پس که بنمود بسیار رنج

بگیتی نماندست ازو یادگار
مگر این سخنهای نا پایدار

نماند او که بردی بسر نامه را
براندی برو سربسر خامه را

زفردوسی اکنون سخن یادگیر
سخنهای پاکیزه و دلپذیر

چو این نامه افتاد در دست من
بماهی گراینده شد شست من

نگه کردم این نظم چست آمدم
بسی بیت نا تندرست آمدم

من این را نوشتم که تا شهریار
بداند سخن گفتن نا بکار

دو گوهر بُداین باد و گوهر فروش
کنون شاه دارد بگفتار گوش

سخن چون بدین گونه بایدت گفت
مگوی و مکن رنج با طبع جفت

چو بند روان بینی و رنج تن
بکانی که گوهر نیابی مکن

چَو طبعی نداری چو آب روان
مبر سوی این نامهٔ خسروان

دهان گر بماند زخوردن تهی
ازان به که ناساز خوانی نهی

یکی نامه دیدم پر از داستان
سخنهای آن پرمنش راستان

فسانه کهن بود و منشور بود
طبایع زپیوند او دور بود

نه بردی به پیوند او کس گمان
پراندیشه گشت این دل شادمان

گذشته برو سالیان دو هزار
گرایدونکه برتر نیاید شمار

گرفتم بگوینده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندرین

اگرچه نه پیوست جز اندکی
زبزم و زرزم از هزاران یکی

هم او بود گوینده را راه بر
که شاهی نشانید برگاه بر

همی یافت از مهتران ارج و گنج
زخوی بد خویش بودیش رنج

ستایندهٔ شهریاران بدی
بمدح افسر نامداران بدی

بنقل اندرون سست گشتش سخن
ازو نو نشد روزگار کهن

من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی رنج بردم به بسیار سال

ندیدم سرافراز بخشندهٔ
بگاه کیان بر درخشندهٔ

همم این سخن بردل آسان نبود
جزاز خامشی هیچ درمان نبود

یکی باغ دیدم سراسر درخت
نشستنگه مردم نیك بخت

بجای نبود ایچ پیدا درش
جزاز نام شاهی نبود افسرش

که اندر خور باغ بایستمی
اگر نیك بودی بشایستمی

سخن را نگه داشتم سال بیست بدان تاسزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فر و جود که او را کند ماه و کیوان سجود
ابوالقاسم آن شهریار جهان کز و تازه شد تاج شاهنشهان
بیامد نشست از بر تخت داد جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت بفرش دل تیره چون عاج گشت
ز شاهان پیشین همی بگذرد نفس. استانرا بدو نشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاك ببزم و برزم اندرش نیست باك
گه بزم زر و گه رزم تیغ ز جوینده هرد و ندارد دریغ
همیشه سر تختش آباد باد وزو جان آزادگان شاد باد



لشکرکشیدن ارجاسپ به بلخ و کشته شدن لهراسپ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم بطبع روان باغ بی خو کنیم
چوارجاسپ آگه شد از کار شاه که رفت او سوی سیستان باسپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن برد پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار ز گردان شایستهٔ کارزار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان از آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببرخانها شان بسوز بریشان شب آور برخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار به بینی سرآور برو روزگار
هم انگه سرش را زتن باز کن زنام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام توگشت تو تیغی و دشمن نیام توگشت
من اکنون نجویم بخلخ زمان دمادم بیایم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراگنده را بر افشانم این گنج آگنده را
بد و گفت کهرم که فرمان کنم بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ ازمیان برکشید شب تیره زو دامن اندر کشید

بگرد آمدش خلخی صد هزار　　گزیده سواران خنجر گذار

بیاورد کهرم بایران سپاه　　زمین گشت چون روي زنگي سیاه

چو آمد بران مرز بکشاد دست　　کسی را که دیدی همی کرد پست

همه دل بکینه بیاراستند　　بتاراج و کشتن به پیراستند

چو ترکان رسیدند نزدیك بلخ　　گشاده زبانها بگفتار تلخ

زکهرم چو لهراسپ آگاه شد　　غمي گشت و با رنج همراه شد

به یزدان چنین گفت کاي کردگار　　توئي برتر از گردش روزگار

توانا و دانا و بخشندهٔ　　خداوند خورشید رخشندهٔ

نگهدار دین و تن و توش من　　همان نیز بینا دل و هوش من

که من بندهٔ بر دست ایشان تباه　　نگردم نه ازبیم فریاد خواه

بگیتي درون گم مکن نام من　　به خنجر میاور سرانجام من

به بلخ اندرون نامداری نبود　　وزان گرز داران سواری نبود

بیامد زبازار مردي هزار　　چنان چون نه زیبندهٔ کارزار

چو توران سپاه اندرآمد بتنگ　　بپوشید لهراسپ خفتان جنگ

ز جاي پرستش به آوردگاه　　بشد برنهاد آن کیاني کلاه

به پیري بغرید چون پیل مست　　یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

بهر حملهٔ جادوي زان سران　　زمین را سپردی بگرز گران

همی گفت هرکس که این نامدار　　ندارد مگر زخم اسفندیار

بهر سو که باره برانگیختی　　همان خاك با خون برآمیختی

هرانکس که آواز او یافتی　　به تنش اندرون زهره بشگافتی

بترکان چنین گفت کهرم که چنگ　　میازید با او یکایك بجنگ

بکوشید و اندر میان آورید　　خروش هزبر ژیان آورید

بر آمد چکاچاك زخم تبر　　خروش سواران پرخاشخر

چو لهراسپ اندرمیان باز ماند　　به بیچارگي نام یزدان بخواند

ز پیري و از تابش آفتاب　　غمي گشت وبخت اندرآمد بخواب

جهاندیده از تیر ترکان بخست　　نگونسار شد مرد یزدان پرست

بخاك اندرآمد سر تاجدار　　برو انجمن شد فراوان سوار

بکردند چاك آن کئي جوشنش　　بشمشیر شد پاره پاره تنش

همی نو سواریش پنداشتند چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موي از آهن سیاه آن بهشتیش روي
بماندند یکسر ازان در شگفت که این پیر شمشیر چون بر گرفت
بدینجا گر اسفندیار آمدی سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم که همچون گله در چرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار همین بود و رنج اندرین کارزار
که این تاجور شاه لهراسپست که باب جهاندار گشتاسپست
شهنشاه را فرّ یزدان بود همه کار او بزم و میدان بود
کنون تخت گشتاسپ شد زو تهي به پیچد ز دیهیم شاهنشهي
وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوي آتشکده بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه زند و استا برافروختند همه کاخ و ایوان همی سوختند
ورا هیربُد بود هشتاد مرد زبان شان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آذر بکشتند شان ره گبرگي بر نوشتند شان
ز خونشان بمرد آتش زرد هشت ندانم چرا هیربُد را بکشت



رفتن زن گشتاسپ بزابلستان و آگاه کردن او را از کشته شدن لهراسپ

زنی بود گشتاسپ را هوشمند خردمند و دانا ورایش بلند
از آخر چمان بارهٔ بر نشست بکردار ترکان میانرا به بست
از ایوان ره سیستان بر گرفت وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتي بمنزل چو برداشتی دو روزه بیکروز بگذاشتی
چنین تا بنزدیك گشتاسپ شد به آگاهي و درد لهراسپ شد
بدوگفت چندین چرا ماندي خود از بلخ نامی چرا راندي
سپاهی ز توران بیامد ببلخ که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت وکشتن است وز ایدر ترا روي بر گشتن است
بدوگفت گشتاسپ کاین غم چراست بیك تاختن درد و ماتم چراست

چو من با سپاه اندر آیم زجاي   همه کشور چین ندارند پاي
چنین داد پاسخ که یاوه مگوي   که کار بزرگ آمدستت بروي
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ   بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند   ردو هیربد را همه سر زدند
زخونشان فروزنده آتش بمرد   چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ببردند پس دخترانت اسیر   چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست هماي   خردمند را دل برفتي زجاي
دگر دختر شاه به آفرید   که باد هوا هرگز اورا ندید
که از تخت زرینش برداشتند   برو یاره و تاج نگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد   زمژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند   شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشتند و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هرکس که لهراسپ شاه   بمردی زترکان تهي کرد گاه
هزار آفرین باد بر خاك اوي   به مینو بنازد تن پاك اوي
نویسندهٔ نامه را خواند شاه   بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواري برافگند بر هر سوي   فرستاد نامه بهر پهلوي
که یك تن سر از گل مشوئید پاك   ندانید باز از بلندي مغاك
برانید یکسر بدین بارگاه   زره دار و با گرز و رومي کلاه
ببردند نامه بهر پهلوی   کجا بود در باد شاهي گوی



لشکر کشیدن گشتاسپ از زابلستان
به بلخ و رزم او با ارجاسپ

چو گشت انجمن لشکر از کشورش   سواران جنگ آور از لشکرش
درم داد و از سیستان برگرفت   سوي بلخ نامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت   دران راه میرند با درد تفت
همی گفت کاي شهریار زمین   سرانجام گیتي بود همچنین
بگیتي نه فرزند ماند نه باب   تو بر سوگ باب ایچ گونه متاب
پذیرفته باده ترا زندگي   ترا شهریاري مرا بندگی

بگفت این وشاهش ببوسید روي ‌‌ بماند او و خسرو بشد جنگجوي
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه ‌‌ جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
زتوران بیاورد چندان سپاه ‌‌ که تاریك شد روي خورشید وماه
ز دریا بدریا سپه گسترید ‌‌ زلشکر کسی روي هامون ندید
زلشکر چو گرد اندر آمد بگرد ‌‌ زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه در کشیدند صف ‌‌ همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف
ابر میمنه شاه فرشید ورد ‌‌ که با شیر درّنده جستی نبرد
سوي میسره گرد نستور بود ‌‌ زریر سپهدار را پور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه ‌‌ همی کرد هرسو به لشکر نگاه
وزان روي کندر سوي میمنه ‌‌ پیاده پس پشت او با بنه
سوي میسره کهرم تیغ زن ‌‌ بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
بر آمد زهر دو سپه بوق و کوس ‌‌ زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتي که گردون بپرد همی ‌‌ زمین از گراني بدرّد همی
زآواز اسپان و زخم تبر ‌‌ همه کوه خارا فرو برد سر
همه دشت سر بود بی تن بخاك ‌‌ بسر بر ز گرز گران چاك چاك
درخشیدن تیغ و باران تیر ‌‌ خروش یلان برده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ ‌‌ سپه را نیامد همی جان دریغ
بگرد اندرون تیر چون ژاله بود ‌‌ همه دشت ازان خستگان ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون ‌‌ کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان ‌‌ سواران چو پیلان کف افگنان
پدر را نبد برپسر جاي مهر ‌‌ همی گشت زین گونه گردان سپهر
ببودند ازینسان سه روز و سه شب ‌‌ پر از کین و پرخاش جنگ و جلب
چنان گشت سرتاسر آوردگاه ‌‌ که از جوش خون لعل شد روي ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد ‌‌ بر آویخت چون شیر فرشید ورد
زکهرم بدان گونه تن خسته شد ‌‌ که جان از تن شیر بگسسته شد
فراوان از ایرانیان کشته بود ‌‌ زخون یلان کشور آغشته بود
پسر بود گشتاسپ را سي وهشت ‌‌ دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بران رزمگاه ‌‌ بیچارگي تیره شد بخت شاه

پناه گرفتن گشتاسپ بکوه و فرستادن جاماسپ بخواستکاري اسفندیار براي یاري خود

از اندیشهٔ آن همه پور خویش بتن سست شد شاه ودل کرد ریش
پدر کشته و کشته چندان پسر بماند اندران درد و غم خیره سر
همه دست وشمشیرش ازکار شد جهان و شهي بردلش خوار شد
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت بدانگه که شد روزگارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند مراورا گرفتن همی ساختند
یکی کوهش آمد بره پر گیا بدو اندرون چشمه وآسیا
که برگردآن کوه یك راه بود وزان راه گشتاسپ آگاه بود
سپهدار ایران بران کوه شد زپیکار ترکان بی اندوه شد
بران کوه شد داغ دل با سپاه زگردان نشستند چندین براه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید بگردید و برکوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی چو بیچاره شد شاه آزاده خوي
ازان کوهسار آتش افروختند بران خاره بر خارمي سوختند
همی کشت هر مهتري بارگي نهادند دلها به بیچارگي
چولشکرچنان گردش اندرگرفت شه پر منش دست بر سر گرفت
چهاندیده جاماسپ راپیش خواند وز اختر فراوان سخنها براند
بدوگفت کز گردش آسمان بگو انچه داني بپرسش ممان
که باشد درین بد مرا دستگیر ببایدت گفتن همه نا گزیر
چوبشنید جاماسپ برپاي خاست بدوگفت کاي خسرو داد راست
اگر شاه گفتار من بشنود بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوي اگرشاه داند مراراست گوي
بدوگفت شاه انچه داني زراز بگوي ومدار این سخن را دراز
گراید و نکه برابر ساید سرم هم از گردش آسمان نگذرم
بدوگفت جاماسپ کاي شهریار سخن بشنو ازمن یکی گوش دار
بفرمان تو فرخ اسفندیار همی بند ساید ببد روزگار

اگر شاه بگشاید او را زبند   نماند بدین کوهسار بلند
بران لشکر انگه شود کامگار   که بگشاید از بند اسفندیار
چو بشنید ازو این سخن شهریار   رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسپ کای راست گوی   که هم راست گوئی وهم چاره جوی
بتندی چواو را به بند گران   ببستم بمسمار آهنگران
هم انگاه من زان پشیمان شدم   دلم خسته شد سوی درمان شدم
که او را ببستم دران بارگاه   بگفتار بدخواه و او بیگناه
گر او را به بینم درین روز کین   بدو بخشم این تاج وتخت ونگین
که یارد شدن نزد آن ارجمند   رهاند مر آن بی‌گنه را زبند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار   منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسپ کای پرخرد   که جان از هنرهات رامش برد
برو و زمنش ده فراوان درود   شب تیره بگذار ناگاه زود
بگویش که آنکس که بیداد کرد   بشد زین جهان با دلی پر زدرد
دگر من که رفتم بکام کسی   که بهره نبودش زدانش بسی
چو بیداد کردم به پیچم همی   بپاداش نیکی بسیچم همی
کنون گر کنی دل تو از کینه پاك   سر دشمنان اندر آری بخاك
وگرنه شد این بادشاهی و تخت   زبن برکنند این کیانی درخت
گرآئی سپارم ترا تاج وگنج   زچیزی که من گرد کردم برنج
پرستش بود زین سپس کار من   چو لهراسپ باب جهاندار من
بدین گفته یزدان گوای منست   چو جاماسپ کورهنمای منست
بپوشید جاماسپ توری قبای   فرود آمد از کوه بی رهنمای
بسر بر نهاده کلاه دو پر   بآئین ترکان ببستش کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش   بران اسپ آله زاندازه بیش
نشست از براسپ وآمد بزیر   که بُد مرد شایسته چون نره شیر
هرآنکس که اورا بدیدی براه   بپرسیدی اورا زتوران سپاه
بآواز ترکی سخن راندی   بگفتی بآنکس که او خواندی
ندانستی او را کسی کار وبار   که گفتی بترکی سخن هوشیار
خرد یافته چون بیامد بدشت   شب تیره از لشکر اندر گذشت

چو آمد بتنگ دژ گنبدان ‏ ‏ برست از بد روز و دست بدان
یکی مایه ور پور اسفندیار ‏ ‏ که نوش آذرش خواندی شهریار
بدان بام دژ بود چشمش براه ‏ ‏ بدان تا که آید ازایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی ‏ ‏ ببالا درنگش نباشد بسی
چو جاماسپ را دید کامد براه ‏ ‏ بسربر یکی نغز توري کلاه
چنین گفت کامد زتوران سوار ‏ ‏ بپویم بگویم با سفندیار
فرود آمد از بارهٔ دژ دوان ‏ ‏ چنین گفت کاي نامور پهلوان
سواری همی بینم از دور راه ‏ ‏ کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم تا به بینم که گشتاسپیست ‏ ‏ ویاکینه جویست وارجاسپیست
اگر ترك باشد ببرم سرش ‏ ‏ بخاك افگنم نا بسوده برش
چنین گفت پرمایه اسفندیار ‏ ‏ که این رهگذر کم بود بی سوار
هما نا کزایران یکی لشکري ‏ ‏ سوی ما بیاید به پیغمبري
کلاهي بسر بر نهادش پدر ‏ ‏ زبیم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوش آزر پهلوان ‏ ‏ بران بارهٔ دژ برآمد دوان
چو جاماسب تنگ اندر آمد زراه ‏ ‏ ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت این بفرخ پدر ‏ ‏ که جاماسپ آمد بنزدیك در
بفرمود تا در کشادند بار ‏ ‏ بیامد خردمند وبردش نماز
بیامد بدادش پیام پدر ‏ ‏ پیامي که آورده بُد در بدر



گفتگوي اسفندیار و جاماسپ باهمدیگر

چنین پاسخش داد اسفندیار ‏ ‏ که اي ازیلان جهان یادگار
خردمند وکند آور و سرفراز ‏ ‏ چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بردست وپا اهنست ‏ ‏ نه مردم نژاداست کاهرمنست
درود شهنشاه ایران دهي ‏ ‏ زدانش ندارد دلت آگهي
درودم ز ارجاسپ آمد کنون ‏ ‏ کزایرانیان دشت شد پرزخون
مرا بند کردند بر بی گناه ‏ ‏ هما نا گرمست فرزنده شاه
کنون همچنین بسته باید تنم ‏ ‏ بیزدان گواه منست آهنم

که بر من ز گشتاسپ بیداد بود — ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا — بآهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بد فرامش کنم — خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راست گوی — جهانگیر و شیراوژن و نامجوی
دلت گر چنین از پدر سیر گشت — سر تخت آن بادشه زیر گشت
ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد — که ترکان بکشتنش اندر نبرد
همان هیربد نیز و یزدان پرست — که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد ازان موبدان — پرستنده و پاک دل بخردان
ز خون شان دران خانه آتش بمرد — چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن — پر آشوب و رخسارگان زرد کن
بکین نیا گر نجنبی ز جای — نباشی پسندیده و پاک رای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام — بلند اختر و گرد و گیرنده کام
براندیش کان پیر لهراسپ را — پرستنده و باب گشتاسپ را
ز تیمار من هیچ اندیشه بود — ور از مهربانی ورا پیشه بود
کنون چون که دشمن بدو دست یافت — بدین کین مرا از چه باید شتافت
پسر به که جوید کنون کین اوی — که تخت پدر جست و آئین اوی
بدو گفت اریدونکه کین نیا — نجوئی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید — که باد هوا روی ایشان ندید
ببردند ز ایوان برهنه سران — دلیران بدخواه آهرمنان
بتوران اسیرند با داغ و درد — پیاده دوانند رخساره زرد
چنین داد پاسخ که روزی همای — مرا یاد کرد اندرین تنگ جای
دگر نیز پر مایه به آفرید — تو گوئی مرا در جهان خود ندید
چرا رنجه دارم کنون خویشتن — نیامد از ایشان کسی پیش من
پدر به که چاره بدختر کند — همه سازها باب بهتر کند
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان — پدرت آن جهاندار تیره روان
بکوهی درست این زمان با سران — دو دیده پر از آب و لب ناچران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش — ازین پس نه بینی سر و افسرش
نباشد پسند جهان آفرین — که تو سر به پیچی ز مهر و ز دین

ز کین پدر چند باشي بدرد — بمهر اندر آي و ز کین باز گرد
نسوزد دلت بر دو خواهر ز درد — چنین کین نیارد کسي یاد کرد
بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ — که نام بزرگي درآمد به ننگ
چه گویند هرکس بدین روزگار — که هستند این خواهر شهریار
بر اندیش و از نام خود یاد کن — خرد را بدین کار استاد کن
برادر که بد مر ترا سي و هشت — پلنگان کوهي و شیران دشت
همه خاك دارند بالین و خشت — که دشمن ازایشان سواری نهشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که چندین برادر بُدم نامدار
همه شاد و بارامش و من به بند — نکردند کس یاد این مستمند
یکی تن پدر را نگفت ایچ بار — که‌اي شه چه کرد است اسفندیار
که او را چنان ماندهٔ زیر بند — نیایدت ازان بند او جز گزند
وگر من کنون خود بسیچم چه سود — کز ایشان برآورد بدخواه دود
چو جاماسپ زان گونه پاسخ شنید — دل بسته زان گونه با داغ دید
همی بود بر پاي پردرد و خشم — پر از آرزو دل پر از آب چشم
بدو گفت کاي پهلوان جهان — اگر تیره گردد دلت با روان
چه گوئي کنون کار فرشید ورد — که بوداست همواره با داغ و درد
بهر جا که بودي به بزم و برزم — پر از درد و نفرین بدی بر گرزم
پر از زخم شمشیر گشته تنش — بریده برو مغفر و جوشنش
همی بگسلد ز ارزو جان اوي — ببخشاي بر چشم گریان اوي
همی جان سپارد بآورد گاه — به بخشاي بر جان آن نیکخواه
همی گفت با آن همه خستگي — که یارب تو بخشاي آن بستگي
ز تن جان من مگسلان تا یکی — به بینم بر اسفندیار اندکی
چو آواز دادش ز فرشید ورد — رخش گشت پرخون و دل پرز درد
همی گفت زارا دلیرا گوا — یلا شیر دل مهترا خسروا
من از خستگیهاي تو خسته ام — رخان را بخون جگر شسته ام
تو بودي ز دل مر مرا مهربان — ترا بندم از بهر کینه میان
بگفت این و از دل جدا کرد هوش — بجوشید و افتاد و برزد خروش
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت — که این خود چرا داشتي در نهفت

که تا من بران خسته بخشودمی — ترا این همه رنج ننمودمی

بفرمای کآهنگر آرند چند — زپای من اکنون بسایند بند

بیاورد جاماسپ آهنگران — چو سوهان پولاد و پتك گران

بسودند زنجیر و مسمار و غل — همه بند رومی بکردار پل

همی دیر شد سوده آن بستگی — سبك شد دل بسته زآهستگی

بآهنگرش گفت کای شوم دست — ببندی و بسته ندانی شکست

بیاهیخت زودست وبرپای خاست — غمی شد بیازید بابند راست

بیفشرد پای و به پیچید دست — غل و بند و زنجیر برهم شکست

چو بشکست زنجیر بی توش گشت — بیفتاد ازان درد و بیهوش گشت

ستاره شناس آن شگفتی بدید — بدان نامدار آفرین گسترید

چو آمد بهوش آن گو زورمند — همه پیش بنهاد زنجیر و بند

چنین گفت کاین هدیهای گرزم — ببرید مارا زبزم و ز رزم

بیك جایگه بسته زنجیر و بند — ازان بارهٔ دژ بهامون فگند

دگر گفت کین غل و بند گران — همی تیز مسمار آهنگران

که برجان مابود زان شهریار — زدستش بنالم به پروردگار

بفرمان یزدان نشسته بدم — نه ازبهراین بند بسته بدم

باستا و ژند اندرون زرد هشت — بگفت است وبنمود گرم و درشت

که هر کو زفرمان و پند پدر — بتابد مراو هست جاد و پسر

پسررا پدر گر بزندان کند — ازان به که دشمن گل افشان کند

نگشتم زفرمان نگفتم سخن — به پیچد هرآنکو بد افگند بن

وزانجای باچاکر و یار چند — بگرما به شد باتن دردمند

همه تن گرفته ز زنجیر زنگ — زدودش زتن زنگ کآید بجنگ

یکی جامهٔ خسروانی بخواست — همان جوشن پهلوانی بخواست

بفرمود کان بارهٔ گام زن — بیارید و آن ترك و شمشیر من

بیاورد جاماسپ انچه اوبخواست — بپوشید و انگاه برپای خاست

چو چشمش بران بارگی اوفتاد — زیزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گفت اگر من گنه کرده ام — ازیرا به بند اندر آزرده ام

چه کرد این چمان جرمهٔ بربری — که بایست کردن بدین لاغری

بپوئید و او را بی اهو کنید بخوردن تنش را به نیرو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران هرآنکس که استاده بود اندران
برفتند و چندی زره ساختند سلاحش یکایك بپرداختند



رفتن اسفندیار باجاماسپ نزد گشتاسپ

شب آمد چو اهریمن کینه خواه خروش جرس خاست از بارگاه
سواران تن چند گردآمدند بنزد سرفراز خسرو شدند
چو شب تیره ترگشت اسفندیار سلیحش بپوشید و برساخت کار
بران بارهٔ خسروي برنشست یکی تیغ هندي گرفته بدست
خود و بهمن و آذر سرفراز برفتند پویان براه دراز
ورا راهبر پیش جاماسپ بود که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان بارهٔ دژ چو بیرون شدند سواران جنگي بهامون شدند
سپهبد سوي آسمان کرد روي چنین گفت کاي داور راستگوي
توئي آفرینندهٔ کامگار فرو زندهٔ جان اسفندیار
گرایدونکه فیروز گردم بجنگ کنم روي گیتي برارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه همان خون چندان سر بیگناه
برادر جهان بین من سي وهشت که ازخون شان لعل شد خاك دشت
پذیرفتم از ایزد دادگر که کینه نگیرم زبند پدر
بگیتي صد آتشکده نو کنم جهان از ستمگاره بیخو کنم
نه بیند کسی پاي من بربساط مگر در بیابان کنم صد رباط
کنم چاه آب اندرو صد هزار نشانم درخت ازبر چاهسار
ببخشم زگنج درم صد هزار بد رویش و هرکو بود خواستار
همه بی رهانرا بدین آورم سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان بپاي نه بیند مرا کس بآرام جاي
بگفت این و برداشت اسپ نبرد بیامد بنزدیك فرشید ورد
ورازار بر خاك برخفته دید تن خفته از زخم آشفته دید
زدیده ببارید چندان سرشك که خیره فرو ماند دانا پزشك

بدو گفت کای شیرپرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد بروی
کزو کین تو باز جویم بجنگ / اگر شیر جنگی بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / زگشتاسپم من خلیده روان
مرا این زگشتاسپ آمد بروی / ازان بی‌هنر مرد و آن گفتگوی
اگر پای تو او نکردی به بند / زترکان چنین کی بدی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیره سر / همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
زگفت گرزم انچه بر ما رسید / نه بیند کس این بد نه هرگز شنید
تو مخروش وز داده خرسند باش / بگیتی درخت برومند باش
که من رفت خواهم بدیگر سرای / تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم زگیتی مرا یاد دار / به بخشش روان مرا شاد دار
گراز خستن من ترا غم رسید / مرا این تباهی زکهرم رسید
تو پدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد / شد آن نامور شیر فرشید ورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه پرنیان بر تنش گشت خوار
همی گفت کای پاک برتر خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که باز آورم کین فرشید ورد / برانگیزم از سنگ وز آب گرد
بریزم زتن خون ارجاسپ را / شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش مرده بزین درنهاد / دلی پر زکینه سری پر زباد
زهامون برآمد بکوه بلند / برادرش بسته باسپی سمند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه سیم است با من نه زر و گهر / نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نه جای درختی چنان سایه دار / که خوابا نمت ای گو نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش
وزانجا بیامد بدانجایگاه / کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی را از ایرانیان کشته دید / شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان / بران تنگدل بخت برگشتگان
بجای کجا گشته بد سخت رزم / بچشم آمدش کشته روی گرزم
بنزدیک او اسپش افگنده بود / برو خاک چندی پراگنده بود

چنین گفت با کشته اسفندیار　　که ای مرد نادان بد روزگار
نگه‌کن که دانای ایران چه گفت　　بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست　　ابا دشمن و دوست دانش نکوست
براندیشد آنکس که دانا بود　　زکاری که بروی توانا بود
زچیزی که باشد برو ناتوان　　بجستنش رنجه ندارد روان
ازایران همی جای من خواستی　　تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ　　همی چاره جستی و گفتی دروغ
برین رزم خونی که شد ریخته　　تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سراندر کشید　　با نبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت　　کزایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون　　به پهنا ز پرتاب تیری فزون
زکنده بصد چاره اندر گذشت　　عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه زترکان چو هشتاد مرد　　همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراگنده ترکان برو آمدند　　پر آواز و با جست و جو آمدند
بپرسش گرفتند کای شیر مرد　　چه جوئی بدین شب بدشت نبرد
چینن داد پاسخ که بردشت رزم　　شما را همه کام خوابست و بزم
چو آگاهی آمد بکهرم زدشت　　که اسفندیار از شما برگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز　　زجان شان برآور یکی رستخیز
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد　　همی کرد ازان رزم گشتاسپ یاد
بیفگند ازایشان فراوان براه　　وزآنجا یگه شد بنزدیک شاه
برآمد بران کوه خارا فراز　　چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود برپای جست　　ببوسید و بسترد رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان　　که دیدم تراشاد و روشن روان
زمن بردل آزار و تندی مدار　　بکین خواستن هیچ کندی مدار
گرزم آن بداندیش بدخوی مرد　　دل من زفرزند من تیره کرد
بد آمد برویش زگفتار بد　　بدآید بمرد بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان　　شناسنده آشکار و نهان
که گرمن شوم شاد و پیروز بخت　　سپارم ترا کشور و تاج و تخت

پرستشگهی بس کنم زین جهان ‎ ‎ ‎ سپارم ترا انچه دارم نهان

چنین پاسخ آوردش اسفندیار ‎ ‎ ‎ که خشنود باداز من شهریار

مرا آن بود تخت و گنج و کلاه ‎ ‎ ‎ که خشنود باشد ازین بنده شاه

جهاندار داند که بردشت رزم ‎ ‎ ‎ چو من دیدم افگنده روي گرزم

بدان مرد بدگوي گريان شدم ‎ ‎ ‎ زدرد دل شاه بريان شدم

کنون آنچه بد بود برما گذشت ‎ ‎ ‎ گذشته همه نزد من باد گشت

ازين پس چو من تيغ کين برکشم ‎ ‎ ‎ وزين کوه خارا سر اندر کشم

نه ارجاسپ مانم نه آياس و چين ‎ ‎ ‎ نه کهرم نه خلخ نه توران زمين

چو لشکر بدانست کاسفنديار ‎ ‎ ‎ زبند گران رست و بد روزگار

برفتند يکسر گروها گروه ‎ ‎ ‎ به پيش سپهدار بر برز کوه

بزرگان و بيگانه و خويش اوي ‎ ‎ ‎ نهادند سر بر زمين پيش اوي

همه کس ورا آفرين خواندند ‎ ‎ ‎ ورا شاه جوينده کين خواندند

چنين گفت نيك اخترا سفنديار ‎ ‎ ‎ که اي نامداران خنجر گذار

همه تيغ زهر آبگون برکشيد ‎ ‎ ‎ بکين اندر آئيد و دشمن کشيد

بزرگان برو خواندند آفرين ‎ ‎ ‎ که مارا توئي افسر و تيغ کين

همه پيش تو جان گروگان کنيم ‎ ‎ ‎ زديدار تو رامش جان کنيم

همه شب همی لشکر آراستند ‎ ‎ ‎ همه جوشن و نيزه پيراستند

پدر نيز با فرخ اسفنديار ‎ ‎ ‎ همی باز گفت از بد روزگار

زخون جوانان پرخاش جوي ‎ ‎ ‎ برخ برنهاد از دو ديده دو جوي

که بودند کشته بدان رزمگاه ‎ ‎ ‎ زخون بر سر تاجور شان کلاه

همان شب خبر نزد ارجاسپ شد ‎ ‎ ‎ که فرزند نزديك گشتاسپ شد

بره بر فراوان طلايه بکشت ‎ ‎ ‎ کسی کو نشد کشته بنمود پشت

غمي گشت و پرمايگانرا بخواند ‎ ‎ ‎ بسی پيش کهرم سخنها براند

که مارا جزاين بود در جنگ راي ‎ ‎ ‎ بدانگه که لشکر بيامد زجاي

همی گفتم آن ديو را گربه بند ‎ ‎ ‎ بيابيم گيتي شود بی گزند

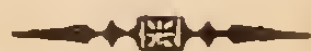
بگيرم سر گاه ايران زمين ‎ ‎ ‎ بهر مرز برما کنند آفرين

کنون چون کشاده شد آن ديوزاد ‎ ‎ ‎ بچنگ است مارا غم و سرد باد

زترکان کسی نيست همتاي اوي ‎ ‎ ‎ که گيرد برزم اندرون جاي اوي

چنین با دل شاد و پیروز بخت — بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هرچه بُد خواسته — ز گنج و ز اسپان آراسته
ردیهای زربفت و زر و گهر — ز دینار و یاقوت و تاج و کمر
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد — بیاورد یکسر بکهرم سپرد
ز کهرمش کهتر پسر بُد چهار — بنه بر نهادند و بستند بار
برفتند بر هر سوی صد هیون — نشسته ابر هر یکی رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب — وزو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بُد نام او گرگسار — ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان و چین — ز یک تن مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته — گریزان و بخت اندر آشوفته
پسر کشته و سوخته شهریار — بیاری که آمد جز اسفندیار
سپهرا همی دل شکسته کنی — بگفتار بی جنگ خسته کنی
نه دانا بود شاه با ترس و باک — ز ترسنده مردم برآید هلاک
نه گرزی بترکی فرود آمد ست — نه تیری بدو برگستوانی زدست
هم آورد او گر بیاید منم — تن مرد جنگی بخاک افگنم
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی — بدیدآن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای گرد پرخاشخر — ترا نام هست و نژاد و گهر
اگر این که گفتی بجا آوری — هنر بر زبان رهنما آوری
زخرگاه تا پیش دریای چین — ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم — ز فرمان تو یکزمان نگذرم
وگر زانکه دانی که با این هژبر — نتابی تو خود را مپوشان بکبر
بکردیم تاراج گنج و بنه — با یران نهشتیم جز دمنه
بشادی بروئین دژاندر شویم — نشینیم و با ماه همبر شویم
که گر پر برآرد یل اسفندیار — نیارد گذشتن برآن رهگذار
تو نشنیدی آن داستان شغال — که زد با یکی پیر گرگ همال
که سگ را بخانه دلیری بود — چو بیگانه شد بانگ وی کم شود
ورا پاسخ آورد پس گرگسار — که فردا مرا بین توای شهریار
چو او اندر آرند لشکر بروی — چنانش ربایم چو کاهی ز کوی

هم اندر زمان لشکر او را سپرد ز گیتی دو بهره مر او را شمرد
همه شب همی لشکر آراستند ز دربارهٔ پهلوان خواستند



رزم اسفندیار با ارجاسپ و فیروزي یافتن اسفندیار

چو خورشید زرین سپر برگرفت شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشك رنگ چو یاقوت شد چهر گیتي برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ به پیش اندر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار جهان شد زگردان چو دریاي قار
هما نیز نستور و پور زریر کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بیاراست بر میمنه جاي خویش سپهبد بدو لشکر آراي خویش
چو گرگوي جنگی سوي میسره بیامد چو خور پیش برج بره
به پیش سپاه اندر اسفندیار بزین اندرون گرزهٔ گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود روانش پر از کین ارجاسپ بود
وزان روي ارجاسپ صف برکشید ستاره همی روي هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهاي بنفش هوا گشت پر پرنیاني درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس سوي راستش کهرم و بوق و کوس
سوي میسره بود شاه چگل که در جنگ ازو خواستی شیردل
برآمد ز هردو سپه گیرو دار به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران گزیده سواران نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید بهر سوي لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندیدست کس از انده یکی سرد برزد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه بچشمش جهان گشت یکسر سیاه
وزان پس بفرمود تا ساروان هیون آرد از دشت صد کاروان
چنین گفت با نامداران براز که چون گردد این کار بر ما دراز
نیاید پدیدار پیر و زئي درخشیدني یا دل افروزئي
خود و ویژگان بر هیونان چست بباید بآسودگي راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف چو شیر ژیان بر لب آورده کف

همی گشت برسان گردان سپهر　　بچنگ اندرون گرزهٔ گاو چهر
تو گفتي همه دشت بالاي اوست　　روانش همی در نگنجد بپوست
خروش آمد و نالهٔ کره ناي　　برفتند گردان لشکر ز جاي
توگفتي زخون دشت دريا شدست　　ز خنجر هوا چون ثريا شدست
گران شد رکاب يل اسفنديار　　بغريد با گرزهٔ گاوسار
بيفشرد بر گرز پولاد مشت　　ز قلب سپه ترك سيصد بکشت
چنين گفت کزکين فرشيد ورد　　ز دريا برانگيزم امروز گرد
وزان پس ابر ميمنه حمله برد　　عنان بارهٔ تيز تگ را سپرد
صد وشصت مرد از دليران بکشت　　چو کهرم چنان ديد بنمود پشت
چنين گفت کاين کين خون نياست　　کزو شاه را دل پر از کيمياست
عنان را به پيچيد بر ميسره　　زمين شد چو درياي خون يکسره
بکشت از دليران صد و شصت پنج　　همه نامداران با تاج و گنج
چنين گفت کاين کين آن سي وهشت　　گرامي برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن ديد با گرگسار　　چنين گفت کاين لشکر بيشمار
همه کشته شد هيچ جنگي نماند　　به پيش صف اندر درنگي نماند
ندانم تو خامش چرا ماندهٔ　　پس آن داستانها چرا خواندهٔ
ز گفتار او تيز شد گرگسار　　بيامد به پيش صف کارزار
گرفته کمان کياني بچنگ　　يکی تير پولاد پيکان خدنگ
چو نزديك شد راند اندر کمان　　بزد بر بروسينهٔ پهلوان
ز زين اندر آويخت اسفنديار　　بدان تا گمانی برد گرگسار
که آن تير بگذشت بر جوشنش　　بخست آن کياني تن روشنش
يکی تيغ الماس گون برکشيد　　همی خواست ازتن سرش را بريد
نترسيد اسفنديار از گزند　　ز فتراك بگشاد پيچان کمند
بنام جهان آفرين کردگار　　بينداخت بر گردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش　　بخاك اندر افگند لرزان تنش
فرود آمد از پشت باره دلير　　بيازيد چنگال چون نره شير
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ　　گره زد بگردنش برپا لهنگ
بلشکرگه آوردش از پيش صف　　کشان و زخون برلب آورده کف

فرستاد بد خواه را نزد شاه   بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کاین را بپرده سرای   به بند و بکشتن مکن هیچ رای
کنون تا کرا بر دهد روزگار   که پیروز برگردد از کارزار
وزانجا بگه شد بآوردگاه   بجنگ اندرآورد یکسر سپاه
برانگیختند آتش کارزار   هوا تیره گون شد زگرد سوار
چو ارجاسپ پیکار زانگونه دید   زغم سست گشت و دلش بر طپید
بجنگ آوران گفت کهرم کجاست   درفشش نه پیداست بر دست راست
همان تیغ زن کندر شیرگیر   که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار   برزم اندرون بود با گرگسار
گرفتار شد آن گو نره شیر   بدست یل اسفندیار دلیر
زتیغ دلیران هوا شد بنفش   نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسپ زان شگفت   هیون خواست راه بیابان گرفت
خود و ویژگان برهیونان مست   برفتند و اسپان گرفته بدست
سپه را بدان رزمگه بر بماند   خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی برآورد اسفندیار   بتوفید از آواز او کوهسار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ   مدارید خیره گرفته بچنگ
نیام از دل و خون دشمن کنید   زکشته زمین کوه قارن کنید
بیفشرد ران لشکر کینه خواه   سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا   بگشتی بخون گر بُدی آسیا
همه دشت پای و سر و پشت بود   بریده سر و تیغ در مشت بود
سواران جنگی همی تاختند   بکالا گرفتن نپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت   همه پوست شان بر تن از غم بکفت
کسی را که بُد باره بگریختند   دگر ترک و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند   همه دیده چون نوبهار آمدند
برایشان ببخشود زور آزمای   وزان پس نیفگند کس را زپای
زخون نیا دل بی آزار کرد   سری را برایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه   پراز خون بر و تیغ و رومی کلاه
زخون در کفش خنجر افسرده بود   بر و کتفش از جوشن آزرده بود

بشستند شمشیر و چنگش بشیر   کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندرآمد سر و تن بشست   جهانجوی شادان دل و تن درست
یکی جامهٔ ترسگاران بخواست   بیامد سوی داور داد راست
بیک هفته در پیش یزدان پاك   همی بود گشتاسپ با ترس و باك
نیایش همی کرد خود با پسر   بدان آفرینندهٔ دادگر
بهشتم بجای آمد اسفندیار   بیامد برش در زمان گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید   تن از بیم لرزان چو از باد بید
زمین را بر تخت او داد بوس   ز بس بیم رخسار او سند روس
بدو گفت شاها تو از خون من   ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای   همیشه به نیکی ترا رهنمای
به هر بد که آید زبونی کنم   بروئین دژت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای   برد همچنانش به پرده سرای
بلشکرگه آمد که ارجاسپ بود   که ریزندهٔ خون لهراسپ بود
ببخشید ازان رزمگه خواسته   سوار و پیاده شد آراسته
سرانرا سپرد آنکه او برده بود   بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود



برانگیختن گشتاسب اسفندیار را بجنگ ارجاسپ
به پیمان بخشیدن تخت و تاج بدو

وزان پس بیامد به پرده سرای   ز هرگونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ و زکین فرشید ورد   وزان نامداران روز نبرد
بگفتا جهاندار گشتاسپ را   که چون خواستم کین لهراسپ را
بامید تاج از پدر چشم داشت   پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسب کای زورمند   توئی شاد دل خواهرانت به بند
خنك آنکه بر کینه گه کشته شد   نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
چو بر تخت بینند ما را نشست   چه گویند کسی کو بود زیردست
بگریم برین ننگ تا زنده ام   بمغز اندرون آتش آگنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند   که گر تو بتوران زمین بی گزند

چو مردی شوی دژ دم اژدها   کنی خواهرا نرا زترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی   همان گنج بی رنج و تخت مهی
مرا جایگاه پرستش بس است   که این گنج من بهرهٔ دیگر کس است
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که بی تو مبیناد کس روزگار
ترا ای پدر من یکی بنده ام   نه از بهر شاهی پژوهنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش   نخواهم سر تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین   نمانم بر و بوم توران زمین
به بخت آورم خواهرانرا زبند   به بخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ گفت   که با تو خرد باد همواره جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد   به باز آمدن تختگاه تو باد
بخواند آنزمان لشکر از هر سوی   ز جایی که بد موبدی یا گوی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار   سواران اسپ افگن و نامدار
برایشان بپرداخت گنج درم   نکرد ایچ دل را به بخشش دژم
به بخشید تختی باسفندیار   یکی تاج پرگوهر شاهوار
دوره صد هیون کرد در زیر بار   همه ز آلت بزم و ز کارزار
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که اسپ سرافراز شاهان بخواه
بهامون کشیدند پردهٔ سرای   درفشی کجا پیکرش بد همای
برفتن نهاد آنزمان سر سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
از ایوان بدشت آمد اسفندیار   سپاهی بدید از در کارزار
چنان بسته دربند او گرگسار   بیاورد آزرده و سوگوار
بشوتن که بد شاه را رهنمای   ورا کرد دستور فرخنده رای
هیونان پربار چون سه هزار   چه از خوردنی و چه دینار بار
که راهی بد آن سخت دشوار و دور   نشد کس بدان ره ز ایران بتور
جهانجوی زان باره آمد فرود   بدان تا شود شاه ازو باد رود
پدر مر پسر را ببر در گرفت   بگفتار نیکو سخن در گرفت
که پیروز و شادان زی از تاج و تخت   ترا یار یزدان و پیروز بخت
اگر باز بینم ترا تند رست   همه گنج با تاج و تخت آن تست
ببوسید دست پدر را بمهر   وزانجای برگشت رخشنده چهر

بیامد وزان سوی ایوان رسید همان ما درش را بهٔ پرده بدید
بپرسید ش و کرد ویرا درود همین بود آن کم زموبد شنود



اغاز داستان هفتخوان اسفند یاربستایش محمود

کنون زین سپس هفتخوان آورم سخنهای نغز و جوان آورم
بگویم بتائید محمود شاه بدان فرو آن خسروانی کلاه
بدان کین و داد و بدان رزم و بزم بدان امر و نهی وبدان رای و عزم
اگر بخت یکباره یاری کند برین طبع من کامگاری کند
بگویم همی داستان شگفت کزان مرد دانا شگفتی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد بزرگان گیتی و را بنده باد
چو خورشید تابنده بنمود چهر بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج بره تاج برسر نهاد ازو خاورو باختر گشت شاد
پر ازغلغل رعد شد کوهسار پراز نرگس و لاله شد جویبار
زلاله شکیب و زنرگس فریب زسنبل نهیب و زگلنار زیب
پرآتش دل ابرو پرآب چشم خروش مغنی وجستن بخشم
چو آتش برآید بپالاید آب وزآوازاو سرد رآید زخواب
چو بیدار گردی جهانرا ببین که دیباست یا نقش مانی بچین
چو رخشنده گردد جهان زآفتاب رخ نرگس و لاله بیند پرآب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم زعشق تو گریم نه از درد و خشم
نخندد زمین تا نگرید هوا هوا را نخوانم کف بادشا
که باران او در بهاران بود نه چون همت شهر یاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه چواندر حمل بر فرازد کلاه
اگر گنج پیش آید ارخاك خشك وگرآب دریا وگر درّ ومشك
ندارد همی روشنائیش باز زدرویش وزشاه گردن فراز
کف شاه ابوالقاسم آن بادشا چنین است باپاك و ناپارسا
دریغش نیاید زبخشیدن ایچ نه آرام گیرد بروز بسیچ
چوجنگ آیدش پیش جنگ آورد سرشهر یاران بچنگ آورد

بدانکس که گردن نهد گنج خویش — به بخشد نا ندیشد از رنج خویش
جهانرا جهاندار محمود باد — وزو بخشش و داد موجود باد
که گر جم و کیخسرو کیقباد — فریدون و اسکندر کي نژاد
برآرند با تاج سررا ز خاك — کنند این جهان را ز بیداد پاك
بهر حال باشند ازو بازپس — که او را جهاندار یارست و بس
بدین نامهٔ چون دست کردم دراز — بنام شهنشاه گردن فراز
نجستم بدین من مگر نام خویش — بمانم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردن کشان — که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نام شان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون — روان شان بمینو شده رهنمون
بمانا و تا هست گردون بپاي — مر این داستان همایون بجاي
ز روئین دژ اکنون جهاندیده پیر — نگر تا چه گوید تو زو یاد گیز



خوان اول کشتن اسفندیار دوگرگ را

سخن گوي دهقان چو بنهاد خوان — یکی داستان راند از هفتخوان
یکی جام زرین بکف برگرفت — ز گشتاسپ انگه سخن در گرفت
ز روئین دژ و کار اسفندیار — ز راه و ز آمیزش گرگسار
چنین گفت چون او بیامد ببلخ — زبان و روان پر زگفتار تلخ
زپیش پدر رفت اسفندیار — سوي راه توران ابا گرگسار
همی راند تا پیشش آمد دوراه — سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیارا ستند — مي و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه — نشستند برخوان شاه رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار — شود خسته دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار — دمادم ببستند برگرگسار
وزان پس بدوگفت کاي تیره بخت — رسانم ترا من بتاج و به تخت
گرایدونکه هرچت بپرسم توراست — بگوئي همه بوم ترکان تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا — بخورشید تابان برآرم ترا

نیازارم آنرا که پیوند تست — همانرا کجا خویش و فرزند تست
وگر هیچ گردی بگرد دروغ — نگیرد دروغت بر من فروغ
میانت به خنجر کنم بر دو نیم — دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من نشنود شاه جز گفت راست — تو آن کن که از باد شاهان سزاست
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست — که آن مرز از مرز ایران جداست
بدو چند راه است و فرسنگ چند — کدام است بروی ره بی گزند
سپه چند باشد بگردا دراوی — زبالای دژ هرچه دانی بگوی
چنین داد پاسخ و را گرگسار — که ای نیک دل فرخ اسفندیار
سه راه است از ایدر بدان بارگاه — که ارجاسپ خواندش به پیکارگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه — سپه را همی راند باید براه
یکی راه پر آب و خرگاه و شهر — کند بر بزرگان توران دو بهر
دگر آنکه راهش بود در دو ماه — سپه را خورش تنگ باشد براه
گیا نیست آبشخور چار پای — فروآمدن را نیابی تو جای
سه دیگر ببرد بیک هفته راه — بهشتم بروئین دژ آید سپاه
پراز شیر و گرگست و نر اژدها — که از چنگ شان کس نیابد رها
فریب زن جادو از گرگ و شیر — فزون است و زان اژدهای دلیر
یکی را ز دریا برآرد بماه — یکی را نگون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت — که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چو روئین دژ آید پدید — نه دژ دید از آنسان کسی نه شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه — بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش آب و رود روان — که از دیدنش تیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار — چو آید بهامون زبهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار — زهامون نبایدش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیا — درخت برومند هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید — زمانی به پیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست — بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین پاسخ آورد پس گرگسار — که بر هفتخوان هرگز ای شهریار

بزور و بآزار نگذشت کس — مگر کز تن خویشتن کرد بس
بدو نامور گفت اگر با مني — به بيني دل و زور آهرمني
به‌پیشم چه آید چه گوئي نخست — که باید ز پیکار او راه جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که اي نامور مرد ناباك دار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ — نر و ماده هریك چو پیل سترگ
بسان گوزنان بسر بر سرو — همی رزم شیران کنند آرزو
دو دندان بکردار پیل ژیان — چه فربه برو یال و لاغر میان
بفرمود تا همچنانش به بند — بخرگاه بردند زار و نژند
بیاراست خرم یکی بارگاه — بسر برنهاد آن کیاني کلاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز — هوا بر زمین نیز بگشاد راز
ز درگاه برخاست آواي کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوي هفتخوان رو بتوران نهاد — همیرفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیك منزل رسید — ز لشکر جهاندیدهٔ برگزید
بشوتن یکی مرد بیدار بود — سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآئین بدار — همي پیچم از گفتهٔ گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسد — بدین کهتران بد نیاید سزد
بیامد بپوشید خفتان جنگ — کشیدند بر اسپ شبرنگ تنگ
سپهبد باسپ اندر آورد پاي — تو گفتي که گردون برآمد زجاي
سپهبد چو آمد بنزدیك گرگ — بیفشرد ران همچو پیل سترگ
بدیدند گرگان برو یال اوي — میان ویلی چنگ و گوپال اوي
ز هامون سوي او نهادند روي — دو پیل دژاگاه و دو جنگجوي
کمانرا بزه کرد مرد دلیر — بغرّید برسان درّنده شیر
بآهرمنان تیر باران گرفت — بتندي کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست — نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشن دل اسفندیار — بدید آنکه زو سست گشتند وزار
یکی تیغ زهر آبگون برکشید — عنان را گران کرد و سر درکشید
سران شان بشمشیر بر کرد چاك — گل انگیخت از خون ایشان ز خاك
فرود آمد از نامور بارگي — بیزدانش بنمود بیچارگي

سلیح و تن از خون ایشان بشست — بران خاك بر پاك جاي بجست
بران ریگ سرسوي خورشید کرد — دلی پر زدرد و رخی پر زگرد
همی گفت کاي داور دادگر — تو دادي مرا زور و فر و هنر
تو کردي ددان را بدین خاك جاي — تو باشي بهر نیکيُ رهنماي
چو آمد سپاه و بشوتن فراز — بدیدند یل را بجاي نماز
بماندند ازان کار گردان شگفت — سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست — که جاوید باد این دل و تیغ و دست
بجز فرو اورنگ شاهان مباد — بزرگي و اورند با فرو داد
برفتند گردان فرخنده راي — بر او کشیدند پرده سراي
غم آمد همی بهرهُ گرگسار — ز گرگان جنگي و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند — خورشها بخوردند و مي خواستند
بفرمود تا بسته راپیش اوي — ببردند لرزان و پر آب روي
سه جام میش داد و پرسش گرفت — که اکنون چه گوئي چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار — که اي نامور شیر دل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ — که با جنگ او بر نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر — نپرّد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار — بدو گفت کاي ترك ناسازگار
به بیني که فردا ابا نره شیر — چه گوید بشمشیر مرد دلیر
چو تاریك شد شب بفرمود شاه — ازانجایگه برگرفتند راه
شب تیره لشکر همی راند تیز — دو دیده پر از خون و دل پر ستیز



خوان دویم کشتن اسفندیار شیرانرا

چو خورشید ازان چادر لاجورد — بر آمد بپوشید دیباي زرد
سپه مُبد بجاي دلیران رسید — بهامون به پرخش شیران رسد
بشوتن بفرمود کامد به پیش — ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز — سپردم ترا من شدم رزم ساز
بیامد چو با شیر نزدیك شد — جهان بر دل شیر تاریك شد

یکی نره شیر و دگر ماده شیر — برفتند پرخاش جوي و دلير
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد — بشد رنگ رويش چو رنگ بسد
ز سر تا میانش بدو نیم گشت — دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش بر آشفت آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریگ اندر افتاد غلطان سرش — زخون لعل شد دست و رنگین برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست — نگهبد ار جز پاك یزدان نجست
چنین گفت کاي داور داد پاك — بدستم ددانرا تو کردي هلاك
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید — بشوتن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین هر کسی — بخواندند از اندازه افزون بسی
وزان پس بیامد یل رهنماي — بنزدیك خرگاه و پرده سراي
نهادند خوان خورشهاي نغز — بنزد شهنشاه پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش اوگرگسار — بیامد بداندیش و بد روزگار
سه جام مي لعل فامش بداد — چو اهریمن از جام مي گشت شاد
بدو گفت کاي مرد بدبخت و خوار — ز دیدار فردا چه داري بیار
چنین گفت کاي شاه برترمنش — ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش به پیکار بشتافتي — چنین بر بلاها گذر یافتي
نداني که فردا چه آیدت پیش — به بخشاي بر بخت بیدار خویش
وزایدر چو فردا بمنزل رسي — یکی کار پیش است ازین یك بسي
یکی اژدها پیشت آید دژم — که ماهي برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوي — یکی کوه خاراست اندام اوي
ازین راه اگر باز گردي رواست — روانم برین پند من بر گواست
دریغت نیاید همی خویشتن — سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که اي بدنشان — ببندت همی برد خواهم کشان
به بیني چنین تیز چنگ اژدها — ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند — سرافراز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت — بگردش درون تیغها در بساخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز — بیاراست آن درگر پاك مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوي — دو اسپ گرانمایه بست اندروي

نشست آزمونرا بصندوق شاه زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلي بسر بر نهاده کلاه یلي
چو شد جنگ آن اژدها ساخته جهانجوي ازان رنج پرداخته
جهان گشته چون روي زنگي سیاه زبرج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شولك اسفندیار برفت از پسش لشکر نامدار



خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را

دگر روز چون گشت روشن جهان درفش شب تیره شد در نهان
بپوشید جوشن جهاندار گرد سپه را بفرخ بشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر نشست اندرو شهریار دلیر
دواسپ گرانمایه بست اندروي سوي اژدها تیز بنهاد روي
زدور اژدها بانگ گردون شنید خرامیدن اسپ جنگي بدید
زجاي اندرآمد چو کوه سیاه تو گفتي که تاریك شد مهروماه
دوچشمش چودوچشمه تابان زخون همی آتش آمد زکامش برون
دهن باز کرده چو غار سیاه همی کرد غران بدو در نگاه
چو اسفندیار آن شگفتي بدید بیزدان پناهید ودم در کشید
همی جست اسپ ازگزندش رها بدم در کشید اسپ را اژدها
فرو برد گردون واسپان بدم بصندوق در گشته جنگي دژم
بکامش چو آن تیغها در بماند چو دریاي سبز از دهن بر فشاند
نه بیرون توانست کردن زکام چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
زگردون واز تیغها شد غمي بزور اندر آمدش لختي کمي
برآمد زصندوق گرد دلیر یکی تیز شمشیر درچنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاك همی دود زهرش برآمد زخاك
ازان دود آن زهر مد هوش گشت چوکوهی بیفتاد وبیهوش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان پس پشت او با سپاهی گران
بترسید کورا بد آمد بروي دلش گشت پرخون وپرآب روي
سپاهش همه ناله برداشتند پیاده شدند اسپ بگذاشتند
بشوتن بیامد هم اندر شتاب همی ریخت برتارکش بر گلاب

جهانجوي چون چشم را باز کرد — بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر — ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاك برخاست شد سوي آب — چو مستی که بیدار گردد زخواب
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست — بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد بسوي خداوند پاك — همی گشت پیچان و گریان بخاك
همی گفت کین اژدها را که کشت — مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همی خواندند آفرین — همه پیش دادار سر بر زمین
ازان کار پردرد شد گرگسار — کجا زنده شد مرده اسفندیار
سرا پرده زد برلب آب شاه — همه خیمه زد گردش اندر سپاه
می آورد برخوان و میخواره خواست — بیاد جهاندار برپاي خاست
بفرمود تا در زمان گرگسار — بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسرواني سه جامش بداد — بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کاي مردم بی بها — ببین آن دم آهنج نر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم — کجا رنج و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کاي شاه پیروزگر — همی یابي از اختر نیك بر
چو فردا تو در منزل آئي فرود — به پیشت زن جادو آرد درود
که دیداست ازین پیش لشکر بسی — نکرداست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند — ز بالاي خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام — بروز جواني مشو پیش دام
به پیروزي از اژدها باز گرد — نباید که نام اندر آري بگرد
جهانجوي گفت اي بدشوخ روي — ز من هرچه بیني تو فردا بگوي
که من با زن جادو آن بد کنم — که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزي دادگر یك خداي — سر جادوان اندر آرم بپاي



خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

چو پیراهن زرد پوشید روز — سوي باختر گشت گیتي فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد — ز یزدان نیکي دهش کرد یاد

شب تیره لشکر همی راند شاه　　چو خورشید بفراشت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره　　بخندید روی زمین یکسره
سپه را همه با پشوتن سپرد　　یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی پربها نیز طنبور خواست　　همی رزم پیش آمدش سور خواست
یکی بیشهٔ دید همچون بهشت　　که گفتی سپهر اندر و لاله کشت
ندید از درخت اندر و آفتاب　　بهر جای جوی روان چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید　　ز بیشه لب چشمهٔ بر گزید
یکی جام زرین بکف بر نهاد　　دران دم که از می دلش گشت شاد
هم انگاه طنبور، در بر گرفت　　سرائیدن از کام دل در گرفت
همی گفت با خود یل اسفندیار　　که هرگز نه بینم می و میگسار
نه بینم جز از شیر و نر اژدها　　زچنگک بلاها نیابم رها
نیابم همی زین جهان بهرهٔ　　بدیدار فرخ پری چهرهٔ
بیابم زیزدان همی کام دل　　مرا گر دهد چهرهٔ دل گسل
زن جادو آواز اسفندیار　　چو بشنید چون گل شد اندر بهار
چنین گفت کآمد هزبری بدام　　ابا جامه و رود و شادی و جام
پر آژنگ روی بد آئین و زشت　　بدان تیرگی جادوی ها نوشت
بسان یکی ترک شد خوبروی　　چو دیبای چینی رخ و مشک بوی
ببالای سرو و چو خورشید روی　　فروهشته از مشک تا پای موی
بیامد بنزدیک اسفندیار　　دو رخ چون گلستان و گل در کنار
جهانجوی چون روی اورا بدید　　سرود و می و رود بر تر کشید
چنین گفت کای داد گر یک خدای　　بکوه و بیابان توئی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهرهٔ　　به تن شهرهٔ زو مرا بهرهٔ
بداد آفریننده دادار داد　　دل و جان پاکم پرستنده باد
یکی جام پر بادهٔ مشکبوی　　بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت　　نهان کرده از جادو آژیر داشت
ببازوش بر بسته بُد زرد هشت　　بگشتاسپ آورده بود از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش　　بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد　　جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

بدو گفت بر من نیاری گزند — اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای از آنسان که هست آن رخت — بشمشیر باشد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه — سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش — بخاک اندر آمد سر و پیکرش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت — بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و ابری بر آمد سیاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا بر آمد جهانجوی مرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بشوتن بیامد سبک با سپاه — چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ — نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی برین همنشان سرفراز — جهان را بمهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار — بر آمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین — بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سرا پرده زد — نهادند خوان را چنان چون سزد
بد زخیم فرمود اسفندیار — که با بند بد بخت را ایدر آر
ببردند او را بر شهریار — چو دیدار او دید اسفندیار
سه جام می خسروانی بداد — چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت — سر پیر جادو ببین بر درخت
که گفتی که هامون چو دریا کند — سر خویش را بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت — کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار — که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر — گراینده تر باش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا — برو بر یکی مرغ فرمان روا
که سیمرغ خواند ورا کارجوی — چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد بچنگ — ز دریا نهنگ و ز خشکی پلنگ
نه بیند ز برداشتن هیچ رنج — مراورا چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچه است با او ببالای اوی — همان رای پیوسته با رای اوی
چو او در هوا رفت و گسترد پر — ندارد زمین توش و خورشید فر
اگر باز گردی بوی سودمند — نیازی بسیمرغ و کوه بلند

تهمتن بخندید وگفت ای شگفت   به پیکان بدوزم مراوراد وگفت
ببرّم بشمشیر هندی برش   بخاك اندر آرم زبالا سرش



خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل خاور از پشت او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت   سخنهای سیمرغ درسر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه   چو خورشید تابان برآمد زکوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد   درودشت بردیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد   همان اسپ وصندوق وگردون ببرد
همیرفت چون باد فرمان روا   یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه در اسپ وگردون بداشت   روانرا باندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ ازکوه صندوق دید   پسش نالهٔ کوس بابوق دید
زکوه اندر آمد چو ابر سیاه   نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ   بر آنسان که نخچیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زدد وبال و دو پر   نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید   چو نیرو بشد زان سپس آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان   خروشان و خون ازدو دیده چکان
چنان بر پریدند ازآنجایگاه   که از سایه شان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ ازان زخمها گشت سست   بخون اسپ وصندوق وگردون نشست
زصندوق بیرون شد اسفندیار   بغرید با آلت کارزار
همی زد برو تیغ تا پاره گشت   چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
به پیش جهان آفرین داد خواه   که دادش بهر نیك وبد دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر   تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو بردی تن جادوانرا زجای   تو بودی بهر نیکیم رهنمای
هم انگه خروش آمد از کره نای   بشوتن بیاورد لشکر زجای
ازان مرغ کس روی هامون ندید   جزاندام و چنگال پرخون ندید
زمین کوه تاکوه جز خون نبود   زپرش توگوئی که هامون نبود

بدیدند پر خون تن شاه را   کجا خیره کردی رخ ماه را
برو آفرین کرد یکسر سران   سواران جنگي و کند آوران
که جاوید بادا جهان پهلوان   خردمند و بیدار و روشن روان
شنیداین سخن در زمان گرگسار   که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد   همیرفت گریان و دل پرز درد
سرا پرده زد شهریار جهان   بگردش دلیران روشن روان
زمین را بدیبا بیارا ستند   نشستند برخوان و مي خواستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار   بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید   رخش شد بسان گل شنبلید
بدو گفت کاي بدتن بد نهان   نگه کن بدین کارگردان جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ   نه آن تیزچنگ اژدهاي سترگ
بآواز گفت آنزمان گرگسار   که اي نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد و نیك بخت   ببار آمد آن خسرواني درخت
یکي کار پیش ست فردا که مرد   نیند یشد از روزگار نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ   نه بیني درجنگ و راه گریغ
ببالاي یگ نیزه برف آیدت   برخ روزگار شگرف آیدت
بماني تو با لشکر نامدار   ببرف اندر اي فرخ اسفندیار
اگربا ز گردي نباشد شگفت   زگفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه درخون لشکر شوي   تو پي داري از راه دیگر شوي
مرااین درستست کزباد سخت   بدرد زمین و بپرّد درخت
وزان پس که اندر بیابان رسي   یکی منزل آید بفرسنگ سي
همه ریگ تفتست با خاك وشخ   برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بیني بجاي یکی قطره آب   زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاك او شیر یابد گذر   نه اندر هوا کرکس تیزپر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا   زمینش روان ریگ جون توتیا
براني برین گونه فرسنگ چل   نه با مرد جان و نه با اسپ دل
وزآنجا بروئین دژ آید سپاه   به بیني یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام نیا زاندراست   سرباره باخور برا ز اند راست

زبیرون نخواهد خورش چارپاي — زلشکر نماند سواری بجاي

ازایران و توران اگر صد هزار — بیایند گردان خنجر گذار

نشینند صد سال گرد اندرش — همی تیر باران کنند از برش

فزوني همان است و کمتر همان — چو حلقه است برد ربد بدگمان

چو ایرانیان گفتن گرگسار — شنیدند گشتند باد رد یز

بگفتند کاي شاه آزاد مرد — بگرد بلا تا تواني مگرد

اگر گرگسار این سخنها که گفت — چنین است این هم نماند نهفت

بدین جایگه مرگ را آمدیم — نفرسودن ترك را آمدیم

چنین راه دشوار بگذاشتي — بلاي دد و دام برداشتي

کس از نامداران و شاهان گرد — چنین رنج ها برنیارد شمرد

که پیش تو آمد بدین هفت خوان — برین بر جهان آفرین را بخوان

چو پیروزگر باز گردي زراه — بدل شاد و خرم شوي نزد شاه

براهی دگر گر شوي کینه ساز — همه شهر توران برندت نماز

بدینسان که گوید همی گرگسار — تن خویش را خوار مایه مدار

بخون یکی لشکر اندر مشو — که چرخ کهن بازي آرد بنو

ازان پس که گشتیم پیروز و شاد — نباید سر خویش دادن بباد

چو بشنید گفتار ایشان جوان — سپه را بگفت آن یل پهلوان

چه باید مرا ترس دادن همی — در ترس برخود گشادن همی

شما گفت ازایران به پند آمدید — نه از بهر نام بلند آمدید

چو این بود گفتار تان سر بسر — چه بستید با من درین ره کمر

که از گفت این ترك شوریده بخت — بلرزه فتادید همچون درخت

کجا آن همه خلعت و پند شاه — کمرهاي زرین و تخت و کلاه

کجا آن همه عهد و سوگند و بند — بیزدان و با اختر سودمند

که اکنون چنین سست شد پاي تان — بیکره پراگنده شد راي تان

شما بازگردید پیروز و شاد — مرا کار جز رزم جستن مباد

جهاندار پیروز یار من است — سر اختر اندر کنار من است

بمردي نبیند کسی همرهم — اگر جان ستانم و گر جان دهم

بدشمن نمایم هنر هرچه هست — زمردي و پیروزي و زور دست

بیابید هم بی‌گمان آگهي — ازین نامور فر شاهنشهي
که باذژ چه کردم بمردي وزور — بنام خداوند کیوان وهور
چو ایرانیان برکشادند چشم — بدیدند چشم ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه — که گر شاه بیند به بخشد گناه
فداي تو بادا تن و جان ما — چنین بود تا بود پیمان ما
زبهر تواي شاه غمخواره ایم — نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یك نامدار — نه پیچیم یك تن سر از کارزار
سرما به پیش تو افگنده باد — جهان امر وراي ترا بنده باد
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن — به پیچید از گفتهاي کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت — که هرگز نماند هنر در نهفت
گراید ونکه گردیم پیروز گر — زرنج گذشته بیابیم بر
نگردد فرامش بدل رنج تان — نماند تهي بی‌گمان گنج تان
همی راي زد تاجهان شد خنك — وزید از سر کوه بادی تنك
برآمد زدرگاه شیپور و ناي — سپه بر گرفتند یکسر زجاي
بکردار آتش همی راندند — جهان آفرین را همی خواندند



خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

سپیده چو از کوه سر برکشید — شب آن چادر شعر بر سر کشید
زخورشید تابان نهان کرد روي — همی رفت خورد رپس پشت اوي
بمنزل رسید آن سپاه گران — همه گرز داران و جوشن وران
بهاري یکی خوش منش روز بود — دل افروز و هم گیتي افروز بود
سرا پرده و خیمه فرمود کي — بیاراست خوان و بیاورد مي
هم اندر زمان تند بادی زکوه — برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پرزاغ — ندانست کس باز هامون زراغ
ببارید ازان ابر تاریك برف — زمین شد پراز برف و بادی شگرف
سه روز وسه شب هم بدانسان بدشت — دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا بود شد برف چون تار گشت — سپهدار ازان چاره بیچار گشت

باواز پیش بشوتن بگفت — که این کار ماگشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها — کنون زور و مردی ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید — بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلاها زما بگذرد — کزین پس کسی مان بکس بشمرد
بشوتن بیامد به پیش خدای — که او بود بر نیکوی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند — نیایش زاندازه بگذاشتند
هم انگه بیامد یکی باد خوش — ببردا برو روی هواگشت کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای — ببودند درپیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشت تر — زسرما کسی را نبد پای و پر
هم آنجا ببودند گردان سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند — بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاینجا بمانید بار — مدارید جز آلت کارزار
هرآنکس که او هست سرهنگ‌فش — که باشد ورا مایه صد بار کش
به پنجاه آب و خورش برنهد — دگر آلت پرورش برنهد
فزونی هم ایدر بمانید بار — کشاد است بر مادر کردگار
چو نومید گردد زیزدان کسی — ازو نیک بختی نیاید بسی
به نیروی یزدان بیابیم دست — بدان بدکنش مردم بت‌پرست
ازان دژ یکایک توانگر شوید — همه پاک با گنج و افسر شوید



خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

چو خورچادر زرد در سرکشید — بشد باختر چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه — برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از تیره شب یکزه‌مان — خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آوازش اسفندیار — پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست — هم این جای آرامش وخواب نیست
کنون زآسمان خاست بانگ کلنگ — دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور — نیابد مگر چشمهٔ آب شور

دگر چشمهٔ آب يابي چو زهر — ازان آب مرغ و ددان راست بهر

سپهبد چنين گفت کز گرگسار — يکی راهبر ساختم کينه دار

ز گفتار او تيز لشکر براند — جهاندار نيکی دهش را بخواند

چو يک پاس از تيره شب درگذشت — خروش جلب آمد از پيش دشت

بجنبيد بر بارگي شاه نو — ز قلب سپه رفت تا پيش رو

سپهدار چون پيش لشکر کشيد — يکی ژرف دريای بی بن بديد

هيوني که بود اندران کاروان — کجا پيش رو داشتی ساروان

همی پيش رو غرقه گشت اندر آب — سپهبد بدو چنگ زد در شتاب

گرفتش دران برکشيدش ز گل — بترسيد بد خواه ترک چگل

بفرمود تا گرگسار نژند — شود داغ دل پيش با پاي بند

بدو گفت کاي ريمن خاکسار — چه کژي بکار آوريدي چو مار

نگفتي که ايدر نيابي تو آب — بسوزد ترا تابش آفتاب

چرا کردي اي بدتن از آب خاک — سپه را همه کرده بودي هلاک

چنين داد پاسخ که مرگ سپاه — مرا روشنائي است چون هور و ماه

نه بينم همی از تو جز پاي بند — چه خواهم ترا جز بلا و گزند

سپهبد بخنديد و بگشاد چشم — فرو ماند ازان ترک و بنمود خشم

بدو گفت کاي کم خرد گرگسار — چو پيروز گردم من از کارزار

بروئين دژت بر سپهبد کنم — مبادا که هرگز بتو بد کنم

همه بادشاهي سراسر تراست — چو با من کني درسخن راي راست

نيازارم آنرا که فرزند تست — نه آن را که او نيز پيوند تست

چو بشنيد گفتار او گرگسار — پر اميد شد جانش از شهريار

ز گفتار او ماند اندر شگفت — زمين را ببوسيد و پوزش گرفت

بدو گفت شاه انچه گفتي گذشت — ز گفتار خامت نگشت آب دشت

گذرگاه اين آب دريا کجاست — ببايد نمودن بما راه راست

بدو گفت با آهن از آب گير — نيابد گذر پر و پيکان تير

چو پاي من از بند بيرون کني — برين آب دريا تو افسون کني

تهمتن فرو ماند اندر شگفت — بفرمود تا بند ازو برگرفت

بدرياي آب اندرون گرگسار — بيامد هيوني گرفته مهار

بجایی که پایاب را بد گذر | روان گشت و لشکر پس یکدگر
سپهبد بفرمود تا مشك آب | پر از باد کردند هم درشتاب
به بستند بر پهلوی بارگی | سپه اندر آمد بیکبارگی
بیامد بخشکی سپاه و بنه | بشد میسره راست با میمنه
بنزدیك روئین دژ آمد فراز | چنان شد که فرسنگ ده ماند باز
سر جنگ جویان بخوردن نشست | پرستنده شد جام باده بدست
بفرمو تا جوشن و خود و گبر | ببردند با تیغ پیش هژبر
کشاده بفرمود تا گرگسار | ببردند پیش یل اسفندیار
چنین گفت اکنون که رستی ز بد | ز تو خوبی و راست گفتن سزد
چو از تن ببرّم سر ارجاسپ را | درفشان کنم جان لهراسپ را
چو کهرم که از خون فرشید ورد | دل لشکرم کرد پرخون و درد
همان اندریمان که فیروز گشت | بکشت از بزرگان ما سی و هشت
سران شان ببرّم بکین نیا | پدید آرم از هر دری کیمیا
همه گور شان کام شیران کنم | بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرو شان بدزم به تیر | بیارم زن و کودکان شان اسیر
ترا شاد خوانم ازین گردژم | بگوی انچه داری بدل بیش و کم
دل گرگسار اندران تنگ شد | زبان و روانش پر از جنگ شد
بدو گفت تا چند گوئی چنین | که بر تو مبادا بداد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد | بریده بخنجر میان تو باد
بخاك اندر افگنده پر خون تنت | زمین بستر و گور پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار | برآشفت بر خیره سر گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش | ز تارك بدو نیمه شد تا برش
بدریا فگندندش اندر زمان | خور ماهیان شد تن بدگمان
وز آنجایگه بارگی بر نشست | بتندی میان یلی را به بست
ببالا برآمد بدژ بنگرید | یکی مایه دار آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل | بجایی ندید اندرو آب و گل
به پهنای دیوار او بر سوار | برفتی به تندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کاین را نشاید ستد — بدآمد بروی من از کار بد
دریغ آن همه رنج و پیکار من — پشیمانی آمد همه بار من
بگرد بیابان همی بنگرید — دو ترک اندران دشت پوینده دید
همی بود همراه شان چار سگ — سگانی که نخچیر گیرد بتگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار — بجنگ اندرون نیزهٔ کارزار
به نیزه ز اسپان جدا کرد شان — ز هامون ببالا برآورد شان
بپرسید و گفت این دژ نامدار — چه جایست و چنداست در وی سوار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند — همه دفتر دژ برو خواندند
که بالا و پهنای دژ را ببین — دری سوی ایران دری سوی چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار — سواران گردنکش و نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده‌اند — بفرمان ورایش سر افگنده اند
خورش هست چندان که اندازه نیست — بنخوشه درون هست اگر تازه نیست
اگر ده ر به بندد بده سال شاه — خورش هست چندانکه دارد سپاه
وگر خواهد از چین و ماچین سوار — بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیامد بچیزی ز کس — خورش هست و مردان فریادرس
بگفتند و آن تیغ هندی بمشت — دو گردنکش ساده دل را بکشت



رفتن اسفندیار برویین دژ بجامهٔ بازرگان

و زانجا بیامد به پردهٔ سرای — زبیگانه پردخت کردند جای
بشوتن بشد نزد اسفندیار — سخن رفت هرگونه از کارزار
چنین گفت جنگی که این دژ به جنگ — بسال فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را — یکی چاره سازم بداندیش را
توایدر شب و روز بیدار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه بود بی گمان ارجمند — سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد بجنگ — بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجای فریب و بجای نهیب — گهی برفراز و گهی در نشیب
چو بازارگانان درین دژ شوم — نداند کس از دژ که من پهلوم

فراز آورم چاره از هر دری   بخوانم ز هر دانشی دفتری
توبی دیده بان و طلایه مباش   ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیده بان دود بیند بروز   شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کارکرد منست   نه از چارهٔ هم نبرد منست
سپه را بیارای و زاید ربران   زره دار با خود و گرز گران
درفش مرا زود برپای کن   تو خود را بقلب اندرون جای کن
بران تیز با گرزهٔ گاوسار   چنان کن که خوانندت اسفندیار
وزانجایگه ساروان را بخواند   به پیش بشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی   بیاور سزاوار با رنگ و بوی
ازو ده شتر بار دینار کرد   دگر پنج دیبای چین بار کرد
دگر پنج هرگونهٔ گوهران   یکی تخت زرین و تاج گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت   همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید   کز ایشان نهانش نیاید پدید
یلان را بصندوقها در نشاند   بنه برنهاد و ازآنجا براند
تنی بست از نامداران اوی   سرافراز و خنجر گذاران اوی
بفرمود تا بر بسر کاروان   بوند این گرانمایگان ساروان
به پای اندرون کفش و برتن گلیم   ببار اندرون گوهر و زر و سیم
سپهبد بدژ روی بنهاد تفت   بکردار بازارگانان برفت
همی رفت با نامور کاروان   یلان سرافراز چون ساروان
چو نزدیك دژ شد برفت او ز پیش   بدید آن دل و رای هشیار خویش
چو بانك درای آمد از کاروان   همی رفت پیش اندرون ساروان
بدژ نامداران خبر یافتند   فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان   درم گان فروشد بدینارگان
بزرگانش در پیش باز آمدند   خریدار و گردن فراز آمدند
بپرسید هریك ز سالار بار   کزین بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که باری نخست   تن شاه باید که بینم درست
توانائی خویش پیدا کنم   چو فرمان دهد دیده بینا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش   که تا چون کند تیز بازار خویش

یکی طاس پر گوهر شاهوار — ز دینار چندی ز بهر نثار
زلعل و زفیروزه چندی نگین — یکی اسپ وده تخته دیبای چین
بران طاس پوشید تاي حریر — حریرازبرو زیر مشك و عبیر
بنزدیك ارجاسپ شد راه جوي — بدیبا بیاراسته رنگ و بوی
چو آمد بنزدیکیٔ تخت باز — زمین را ببوسید و بردش نماز
چودیدش فروریخت دینار وگفت — که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم اي شاه بازارگان — پدر ترك و مادر ز آزادگان
زتوران بخرم بایران برم — دگرسوي دشت دلیران برم
یکی کاروان شتر بامنست — زپوشیدني جامه و برنشست
هم ازگوهر و افسر و رنك و بوي — فروشنده ام من خریدار جوي
به بیرون دژ رخت بگذاشتم — جهان در پناه تو پنداشتم
اگر راي بیني تواین کاروان — بدر وازهٔ دژ کشد ساروان
به بخت تو ازهربد ایمن شوم — بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار — زهربد تن خویش آزاد دار
نیازاردت کس بتوران زمین — همان گرگر آئي بماچین وچین
بفرمود پس تا سراي فراخ — بدژ در یکی کلبه درپیش کاخ
برونیین دژ اندر مراورا دهند — همه بارش ازدشت برسر نهند
بسازد بران کلبه بازارگاه — بدارد مراورا هم اندر پناه
برفتند صندوقها را به پشت — کشیدند وماهار اشتر بمشت
یکي مرد بخرد بپرسید وگفت — که صندوق راچیست اندر نهفت
کشنده بدوگفت ماهوش خویش — نهادیم ناچار بردوش خویش
یکي کلبهٔ ساخت اسفندیار — بیاراست همچون گل اندر بهار
زهرسو فروان خریدار خاست — بدان کلبه برتیز بازار خاست
ببود آن شب و بامدادان پگاه — بایوان درون شد بنزدیك شاه
زدینار ومشك و زپوشش سه تخت — همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روي زمین — برارجاسپ برخواند چند آفرین
چنین گفت کاین بار و این کاروان — همی راندم تیز با ساروان
بدو اندرون باره وافسراست — که شاه سرافراز را درخوراست

بگوید بگنجور تا خواسته به بیند همه کلبه آراسته
اگر هیچ شایسته بیند بگنج بیارد همان آن ندارم برنج
پذیرفتن از شهریار زمین ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش گرانمایه تر جایگه ساختش
چه نامی بدوگفت خراد نام جهان گردو بازاري و شاد کام
بخراد گفت اي سرآزاد مرد برنجي دگر گرد پوزش مگرد
زد ربان نباید ترا بار خواست بنزدمن آي انگهي کت هواست
ازان پس بپرسیدش از رنج راه ازایران وازشاه و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه پنج کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدوگفت کز کار اسفندیار بایران خبر چیست رز گرگسار
چنین داد پاسخ که اي نیکخوي سخن راند زو هر کسی بآرزوي
یکی گفت اسفندیار از پدر پرآزار گشت و به پیچید سر
دگر گفت کو از ره هفتخوان سوي رزم ارجاسپ آمد روان
که رزم آزماید بتوران زمین بخواهد بمردي زارجاسپ کین
بخندیده ارجاسپ وگفت این سخن نگوید جهاندیده مرد کهن
اگر کرگس آید سوي هفتخوان مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
چو بشنید جنگي زمین بوسه داد بیامد زایوان ارجاسپ شاد
در کلبهٔ نامور باز کرد زداد وستد دژ پرآواز کرد
همی بود چندي خرید وفروخت همی چشم هرکس براو می بدوخت
زدینارگان یك درم نستدي همی این بران آن برین برزدي



آمدن خواهران نزد اسفندیار و شناختنش

چو خورشید تابان زگنبد بگشت خریدار بازار وي در گذشت
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوي غریوان و بر کِفتها بر سبوي
بنزد یك اسفندیار آمدند دریده دل و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتي بدید دورخ کرد از خواهران ناپدید
شد ازکار ایشان دلش پر زبیم بپوشید رخ بآستین گلیم

برفتند هردو بنزدیك اوي ز دیده نهاده برخ بر دوجوي
بخواهش گرفتند بیچارگان ازان مایه ور مرد بازارگان
که روز و شبان برتو فرخنده باد همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسپ و اسفندیار چه آگاهیت اي گو نامدار
بدینسان دودخت یکی بادشا اسیریم در دست نا پارسا
برهنه سرو پاي و دوش آبکش پدرشا دمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن خنك آنکه پوشد تنش را کفن
بگرییم چونین بخونین سرشك تو باشي بدین درد مارا پزشك
گر آگاهی از شاه وز شهر ما برین بوم تریاك شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر گلیم که لرزان شدند آن دودختر زبیم
که اسفندیار از بنه خود مباد نه آنکس بگیتي کزو هست شاد
نه گشتاسپ آن شاه بیدادگر که چون او مبیناد تاج و کمر
نه بینید کایدر فروشنده ام ز بهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ هماي بدانست و آمد دلش باز جاي
چو خواهر بدانست آواز اوي بپوشید بر خویشتن راز اوي
چنان‌خسته دل پیش او در بماند سرشك از دو دیده برخ برفشاند
همه روي پرخاك و پایش بخاك زارجاسپ جانش پراز ترس وباك
بدانست جنگ آور پاك راي که اورا همی باز داند هماي
سبك روي بکشاد و دیده پرآب پراز خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان‌چنین‌گفت کاین روز چند ببندید هر دو لبان را به بند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم برنج ازپي نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آبکش کي آید ورا در جهان خواب خوش
پدر آسمان باد ومادر زمین نخوانم بران روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان بنزدیك ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت کاي شاه فرخنده باش جهاندار و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا دران راه بود که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی گرد باد که ملاح گفت آن ندارم بیاد

بکشتی همه زار و گریان شدیم — ز جان و تن خویش بریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یک خدای — که گر من رسم زنده زایدر بجای
یکی بزم سازم بهر کشوری — که باشد بران کشور اندر سری
همه شاد خوانم بمهمان خویش — هزینه کنم نزد شان جان خویش
بخواهنده بخشم کم و بیش را — گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند — بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز چندان که اند — بنزد یک شاه جهان ارجمند
چنین ساختم من که مهمان کنم — و زین خواهش آرامش جان کنم
چو ارجاسپ بشنید زو شاد گشت — سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کان کو گرامی تر است — بدین خواهش امروز نامی ترست
بایوان خرّاد مهمان شوید — و گر می دهد پاک مستان شوید
بدو گفت شاها گوا بخردا — جهاندار و بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند — برین بارهٔ دژ شویم ارجمند
در تیر ماه آمد آتش کنم — دل نامداران بمی خوش کنم
بدوگفت ازان راه رو کت هواست — بکاخ اندرون میزبان بادشاست
بیامد دوان پهلوان شادکام — برآورد هیزم فراوان ببام
بکشتند اسپان و چندی بره — کشیدند بربام دژ یکسره
ز هیزم که بر بارهٔ دژ کشید — شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد چون اندکی خورده شد — گسارندهٔ می ورا برده شد
همه نامداران برفتند مست — ز مستی همه شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتش برفروخت — که تفش همی آسمان را بسوخت



گرفتن اسفندیار روئین دژرا و کشتن ارجاسپ

چو از دیده گه دیده بان بنگرید — بشب آتش و روز پر دود دید
ز جائیکه بد شادمان بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
چو از راه نزد بشوتن رسید — بگفت انچه از آتش دود دید
بشوتن چنین گفت کز پیل و شیر — بمردی فزون است گرد دلیر

که چشم بدان از تنش دور باد ... همه روزگاران ازو سور باد

بزد نای سرغین و روئینه خم ... برآمد ز در نالهٔ گاودم

زهامون برآمد سوی دژ سپاه ... شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیرخفتان و خود اندرون ... همی ازجگرشان بجوشید خون

بدژ چون خبرشد که آمد سپاه ... جهان نیست پیدا زگرد سیاه

همه دژ پراز نام اسفندیار ... درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ ... بمالید برچنگ بسیار چنگ

بفرمود تا کهرم شیر گیر ... برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر

بطرخان چنین گفت کای سرفراز ... برو تیز با لشکر رزم ساز

ببر نامداران دژ ده هزار ... همه رزم جویان و خنجر گذار

نگه کن که این جنگ جویان که اند ... درین تاختن ساختن برچه اند

سرافراز طرخان بیامد دوان ... بدین روی دژ با یکی ترجمان

سپه دید باجوشن و ساز جنگ ... درفشی سیه پیکر او پلنگ

سپه‌کش بشوتن بقلب اندرون ... سپاهش همه‌دست شسته بخون

بچنگ اندرون گرز اسفندیار ... بزیر اندرون بارهٔ نامدار

جز اسفندیار تهم را نماند ... کس اورا جز از شاه ایران نخواند

سپه میمنه میسره برکشید ... چنان شد که کس روز روشن ندید

ززخم سنانهای الماس گون ... توگفتی همی بارد از ابر خون

بجنگ اندرآمد سپاه از دو روی ... هرآنکس که بُد گرد و پرخاشجوی

بشد تیزنوش آذر تیغ زن ... همی خواست پرخاش ازان انجمن

بیامد سرافراز طرخان برش ... که ازتن بخاک اندرآرد سرش

چو نوش آذر او را بهامون بدید ... بزد دست و تیغ ازمیان برکشید

کمرگاه طرخان بدونیم کرد ... دل کهرم ازدرد پربیم کرد

چنان هم بقلب سپه حمله برد ... بزرگش یکی بود با مرد خرد

برآنسان دولشکر بهم برشکست ... زگرد سپه بر هوا ابر بست

سرافراز کهرم سوی دژ برفت ... گریزان زلشکر همی رفت تفت

چنین گفت کهرم به پیش پدر ... که ای نامور شاه خورشید فر

ازایران بیامد سپاهی بزرگ ... به پیش اندرون نامداری سترگ

به‌بالاي اسفنديار است و بس   بدين دژ نيامد چنو نيز كس
همان نيزه در جنگ دارد بجنگ   كه‌در گنبدان‌دژ تو ديدي بجنگ
غمي شد دل ارجاسپ را زان سخن   كه نوشد دگر باره كين كهن
بتركان همی گفت بيرون شويد   ز دژ يكسره سوي هامون شويد
همه لشكر اندر ميان آوريد   خروش هژبر ژيان آوريد
يكی زنده زايشان ممانيد نيز   كسی نام ايران مخوانيد نيز
همه لشكر دژ براه آمدند   جگر خسته و كينه خواه آمدند
چو تاريكتر شد شب اسفنديار   بپوشيد نو جامهٔ كارزار
سر بند صندوق ها بر كشاد   يكی تا بران بستگان جست باد
كباب و می آورد و هم خوردني   همان جامهٔ رزم و پوشيدني
چونان خورده شد هريكی راسه جام   مي آورد گشتند ازان شاد كام
همی گفت كامشب شبي پربلاست   اگر نام گيريم از ايدر سزاست
بكوشيد و كردار مردان كنيد   پناه از بلاها بيزدان كنيد
وزان پس يلان را بسه بهره كرد   هرانكس كه جستند ننگ ونبرد
يكی بهره زيشان ميان حصار   كه جويند با هركسی كارزار
دويم بهره تا بر در دژ شوند   ز پيكار و خون ريختن نغنوند
سوم بهر را گفت ازان سر كشان   نبايد كه يابم ازين پس نشان
كه بودند با من همه دوش مست   سران شان به خنجر ببريد پست
خود و بست مرد از دليران گرد   بشد تيز ديگر بر ايشان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلير   رزه دار و غرّان بكردار شير
چو بانگ خروش آمدش درسراي   دوان پيش آزاده آمد هماي
ابا خواهر خويش به آفريد   بخون مژه هردو رخ ناپديد
چو آمد بتنگ اندر اسفنديار   دو پوشيده را ديد چون نوبهار
چنين گفت باخواهران شير مرد   كز ايدر به پوئيد برسان گرد
بدآنجا كه بازارگاه منست   بسی زر و سيم است و راه منست
بباشيد تا من بدين رزمگاه   اگر سر دهم گر ستانم كلاه
بگفت اين وزايشان بتابيد روي   بدرگاه ارجاسپ شد كينه جوي
بيامد يكی تيغ هندي بمشت   كسی را كه ديد از بزرگان بكشت

همه بارگاهش چنان شد که راه | نبود اندران نامور جایگاه
زبس کشته وخسته وکوفته | زمین همچو دریا شد آشوفته
چو ارجاسپ ازخواب بیدار شد | زغلغل دلش پرزتیمار شد
بجوشید و برخاست ازخوابگاه | بپوشید خفتان ورومي کلاه
بچنگ اندرون خنجر آبگون | دهن پرزآوازو دل پر زخون
برآویخت با او گو اسفند بار | بدست اندرون خنجر آبدار
بدوگفت کز مرد بازارگان | بیابی کنون تیغ دینارگان
یکی هدیه بخشمت لهراسپی | نهاده برو مهر گشتاسپی
چو آنرا ستانی شود خون دلت | بود زیر خاك سیه منزلت
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار | از اندازه بگذشت شان کارزار
پیاپی همی تیغ وخنجر زدند | گهی برمیان گاه برسر زدند
بزخم‌اندرارجاسپ را کردسست | نبد برتنش هیچ جاي درست
زپاي اندر آمد تن پیل وار | جدا کردش ازتن سر اسفندیار
چوکشته شدارجاسپ‌هم‌درزمان | خروشي برآمد زکاخ زنان
چنین‌است کرد ارکرد نده دهر | گهي نوش یابی ازو گاه زهر
چه بندي دل اندرسراي سپنج | چوداني که اید ر نماني مرنج
اگرشهریارست وگر هست گرد | بدینسان نماید جهان دست برد
بپردخت از ارجاسپ اسفندیار | به کیوان برآورد ازایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند | بهرسوي ایوان همی سوختند
شبستان او را بخادم سپرد | وزآنجایگه روشنائي ببرد
درگنج ودینار او مهر کرد | بدانجا نماندش کسی هم نبرد
بیامد سوي آخر وبرنشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
ازان تازي اسپان کش آمد گزین | بفرمود تا بر نهادند زین
برفتند ازآنجا صد و شصت مرد | گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران را باسپان نشاند | زدرگاه ارجاسپ لشکر براند
وزا یرانیان نامور مرد چند | بدژ ماند با ساوهٔ ارجمند
چو ما گفت ازین باره بیرون شویم | خود و نامداران بهامون شویم
بترکان دردژ ببندید سخت | مگریار باشد مرا نیکبخت

هرانگه که آید گمان تا که من   رسیدم بدان نامور انجمن
غو دیده بان باید از دیده گاه   که نوشد سر و تاج گشتاسپ شاه
چو ابنوه گردد بر دژ سپاه   گریزان و برگشته از رزمگاه
سر شاه ترکان ازان دیده گاه   بیندا‌خت باید به پیش سپاه
وزآنجا بفرمود تا پاسبان   برآرد ز بالاي باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار   سر شاه ترکان ببرّید زار
بخاك اندر افگند ارجاسپ را   برافروخت او نام گشتاسپ را
وزآنجا دلاور بهامون شتافت   بکشت از تگینان کسی را که یافت
بیامد ز دژ با صد و شصت مرد   خروشان و جوشان بدشت نبرد
چو نزد سپاه بشوتن رسید   برو هرکه دید آفرین گسترید
سپاهش همه ماند اندر شگفت   که مرد جوان آن دلیري گرفت
چو ماه اربر تخت سیمین نشست   سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان برخروشید سخت   که گشتاسپ شاه است فیروز بخت
همیشه جوان باد اسفندیار   ورا باد چرخ و مه و بخت یار
که بر کین لهراسپ زارجاسپ سر   ببرّید و بفروخت آئین و فر
بخاك اندر افگند شه را ز تخت   برافروخت گشتاسپ را نام و بخت
چوترکان شنیدند از آنسان خروش   نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از دیده بان تیره گشت   روانش ز آواز او خیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت   که تیره شب آواز نتوان نهفت
چه گوئي که امشب چه شاید بدن   بباید همه داستانها زدن
که یارد گشادن بدین گونه لب   ببالین شاهی چنین تیره شب
چه بازي کند پاسبان روز جنگ   بدین نامداران شود کار تنگ
اگر دشمن ما بود خانگي   بجوید همی روز بیگانگی
بآواز بد گفتن و فال بد   بکوبیم مغزش بگو پال بد
چو زین گونه آواز پیوسته شد   دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوي زین نشان   پر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت آواز بسیار گشت   از اندازهٔ پاسبان برگذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنم   وزان پس برین لشکر افسون کنم

دل کهرم از پاسبان تنگ شد به پیچید و رویش پر آژنگ شد
بلشکر چنین گفت کز کار شاه دل من پر از درد شد زین سپاه
کنون بیگمان باز باید شدن ندانم کزین پس چه شاید بُدن
بزرگان چنین پشت برکاشتند بشب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو کهرم بدروازهٔ دژ رسید پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون جزاز رزم کار چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام به خنجر فرستاد باید پیام
بچهره چوتاب اندر آورد بخت بران نامداران بشد کار سخت
چو لشکر بدانسان برآشوفتند همه برسر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان بزرگان چین را سرآمد زمان
برفتند گردان اسفندیار بران بارهٔ نامور شهریار
بریده سر گرد ارجاسپ را جهاندار و خون ریز لهراسپ را
به پیش سپاه اندر انداختند ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد زتوران سپاه ز سربر گرفتند یکسر کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار چیست وزان رزم بد بر که باید گریست
بگفتند زارا دلیرا سرا سپهدار شیرا گوا مهترا
که کشتت که بردشت کین کشته باد بد و جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه درفش که داریم بر میمنه
چو از شاه پردخت شد تختگاه مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را بمرگ اندر آمد نیاز زخلخ پرازدرد شد تاطراز
وزان پس همه پیش مرگ آمدند زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه هوا شد بکردار ابر سیاه
بهرجای بر تودهٔ کشته بود کسی را کجا روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و پای بود بجای دگر دست و گوپال بود
زخون برد ردژ همی موج خاست که دانست دست چپ از دست راست

گرفتن اسفندیار کهرم پسر ارجاسپ را و بردار کشیدنش

چو اسفندیار اندرآمد زجاي — سپهدار کهرم بیفشارد پاي
دو جنگي بدانسان برآویختند — که گفتي بهم شان برآمیختند
تهمتن کمرگاه کهرم گرفت — ربودش زروي زمین اي شگفت
برآوردش ازجاي و زد بر زمین — همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردندخوار — پراگنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ — زمین پرزترك وهوا پر زمرگ
سر از تیغ باران چوبرگ درخت — یکی ریخت رخت ویکی یافت تخت
همی موج زد خون دران رزمگاه — سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی آرزوئي جهان — نخواهد بما بر کشادن نهان
کسی کش سرافراز بُد بارگي — گریزان همی راند یکبارگي
هرآنکس که شد در دم اژدها — بکوشید زو هم نیامد رها
زترکان چیني فراوان نماند — وگر ماندکس نام ایشان نخواند
همه ترك و خفتان فروریختند — همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند — همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز بیداد بود — سپاهش به بیداد اوشاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار — بکشتند ازان خستگان بیشمار
زگردان چین نامداری نماند — بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند — بران کشتگان جاي بگذاشتند
بزد بردر دژ دو دار بلند — فرو هشت ازدار پیچان کمند
سراندریمان نگونسار کرد — برادرش رازنده بردار کرد
سپاهی برون کرد از هرسوي — زجاي که آمد نشان از گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند — همه شهر توران بهم برزدند
بجاي یکی نامداری نماند — بچین و بترکان سواری نماند
توگفتي که ابری برآمد سیاه — ببارید آتش بران رزمگاه
جهانجوي چون کارازان گونه دید — سرانرا بیاوردمي در کشید

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ در باره فیروزی

دبیر نویسنده را پیش خواند
وزان چارهٔ و جنگ لختی براند
برتخت بنشست فرخ دبیر
قلم خواوست ازترك چینی حریر
نخستین که نوك قلم شد سیاه
گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوا و ناهید و هور
خداوند پیل و خداوند مور
خداوند فیروزی و فرهی
خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند نیکی ده و رهنمای
خداوند و جای خداوند رای
ازو جاودان نام گشتاسپ باد
بمینو همه کام لهراسپ باد
رسیدم براهی بتوران زمین
که هرگز نخوانم برو آفرین
اگر برکشایم سراسر سخن
سر مرد نو گردد از غم کهن
چود ستور باشد مرا شهریار
بخوانم برو چارهٔ کارزار
بدیدار او شاد و بیغم شوم
وزین رنج دیرینه خرم شوم
وزان چارهای که من ساختم
که تا دل ز کینه بپرداختم
برونین دژ ارجاسپ وکهرم نماند
جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار
گیا در بیابان سر آورد بار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ
جز از دل نجوید پلنگ سترگ
فلك روشن از تاج گشتاسپ باد
زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
نهادند وجستند چندی سوار
هیونان کف افگن تیز رو
بایران فرستاد سالار نو
بماند از پی پاسخ نامه را
بکشت آتش مرد خود کامه را



پاسخ نامهٔ اسفندیار وباز کشتنش بایران

بسی بر نیامد که پاسخ رسید
یکی نامه بُد بند او را کلید
سرپاسخ نامه بود از نخست
که پاینده بادآنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد نیکی شناس
به تنگی ز یزدان بیابد سپاس

دگر گفت کز دادگر یکخدای　　بخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت　　کزان بارور تر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدست　　همه برگ او زیب و فر آمدست
سرش می بساید بچرخ بلند　　همیدون بود بیخ او ارجمند
بماناد تا جاودان این درخت　　تن آباد و شادان دل و نیکبخت
رسید آن نوشته بنزدیك من　　که روشن شد این جان تاریك من
نوشته درو آنچه پیش آمدت　　هنرها ز پیوند بیش آمدت
یکی آنکه گفتی که کین نیا　　بجستم من از چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن　　به تنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود　　هم از کوشش جنگ و نامی بود
نگهدار تن باش و آن خرد　　که جان را بدانش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی زچندین هزار　　ندادم کسی را بجان زینهار
همیشه دلت مهربان باد و گرم　　پر از شرم جان لب پر آوای نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن　　نه بی کینه با مهتر آویختن
چو کین برادرت بد سی و هشت　　از اندازه خون ریختن درگذشت
و دیگر کزان پیر گشته نیا　　ز دل دور کردی بد و کیمیا
چو خون ریختندش تو خون ریختی　　چو شیران جنگی بر آویختی
همیشه بزی شاد و به روزگار　　روان و خرد بادت آموزگار
نیازست ما را بدیدار تو　　بدان پر هنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان　　بدین بارگاه آی با سرکشان
هیون تگاور ز در باز گشت　　همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار هیونان چو باز آمدند　　بنزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار　　ببخشید دینار برساخت کار
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند　　همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند　　از اندازهٔ کار برتر شدند
شتر بود و اسپان بدشت و بکوه　　بداغ سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر سوی ده هزار　　پراگنده در دشت و در کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد　　نگهبان درم سختن آغاز کرد

هزار اشتر از گنج و دینار شاه ... چوسصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشك و ز عنبر و گوهران ... صد از تاج و زنامور افسران
از افگندنیها و دیبا هزار ... بفرمود تا برنهادند بار
چوسصد شتر جامهٔ چینیان ... ز مخروط و مدهون و از پرنیان
عماری بسیچید و دیبا جلیل ... کنیزك ببردند چینی دوخیل
برخ چون بهار و ببالای سرو ... میانها چو غرو بگشتن تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار ... برفتند بت روی صد نامدار
زپوشیده رویان ارجاسپ پنج ... برفتند با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش ... پر از درد با سوگ و خسته برش
پس آتش بروئین دژ اندر فگند ... زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره دژ بزد بر زمین ... برآورد گرد از بر و بوم چین
سه پور جوانرا سپه داد و گفت ... پراگنده باشید و با بخت جفت
براه ار کسی سر بپیچد ز داد ... سران شان به خنجر ببرید شاد
شما راه سوی بیابان برید ... سنانها بخورشید تابان برید
سوی هفتخوان من به نخچیر شیر ... بیایم شماره مکوبید دیر
بپویم بگیرم سر راه را ... به بینم شمارا سر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار ... به نخچیر با لشکری نامدار
چو نزدیك آن جای سرما رسید ... همه خواسته گرد برجای دید
هوا خوش گوار و زمین پرنگار ... توگفتی به تیر اندر آمد بهار
از آنجایگه خواسته برگرفت ... همی ماند زان اختر اندر شگفت
چو نزد یکیٔ شهر ایران رسید ... بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز ... غمی بود از آن رنج و راه دراز
سه فرزند پرمایه را چشم داشت ... ز دیرآمدن شان بدل خشم داشت
بیامد سپاه و بیامد پسر ... بخندید با هر یکی تاجور
بگفتا که راه این که من کوفتم ... ز دیرآمدن تان برآشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر ... که چون تو که دارد بگیتی پدر
وز آنجایگه سوی ایران کشید ... همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند ... می و رود و رامشگران خواستند

زدیوارها جامه آویختند	زبر مشك و عنبر همی ریختند
هوا پر ز آواز رامشگران	زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید	بآواز او جام می در کشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود	زکشور کسی کو بزرگی نمود
همه بردرش با تبیره شدند	بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر نیز با نامور بخردان	بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پسر تازه روی	همه شهر یکسر پر از گفت وگوی
چو روی پدر دید شاه جوان	دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت ازجای شبرنگ را	فروزندهٔ آتش جنگ را
پیاده پدر را ببر در گرفت	پدر مانده کار او از در شگفت
همی خواند بروی بسی آفرین	که بی تو مباد از زمان و زمین
وزآنجا بایوان شاه آمدند	جهانی ورا نیك خواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت	دلش گشته خرم ازان نیکبخت
بایوانها در نهادند خوان	بسالار گفتا مهان را بخوان
بیامد زهرگوشهٔ می گسار	بنزد یك آن خسرو شهریار
می خسروانی بجام بلور	گسارنده را داد رخشان چو هور
زمی گونهٔ روی شان برفروخت	دل بدسگالان بمرد و بسوخت
پسر خورد باده بروی پدر	پدر همچنان هم بروی پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان	ازان نامور پور فرخ جوان
بگشتاسپ گفت انگه اسفندیار	که در بزمگه این مکن خواستار
بگویم به پیش تو فردا همه	ایا پر خرد شهر یار رمه
سخنهای دیرینه بازآوریم	بگفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا بهشیاری این بشنوی	به پیروزی دادگر بگروی
برفتند هر یك که گشتند مست	گرفته یکی ماه رخ را بدست
سرآمد کنون قصهٔ هفت خوان	بنام جهاندار این را بخوان
که اوداد بر نیك و بد دستگاه	خداوند خورشید ورخشنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این	نهادیم برچرخ گردنده زین
کنون خورد باید میٔ خوشگوار	که می بوی مشك آید از کوهسار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش | خنك آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نان نقل و نبید | سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنراکه هست | ببخشاي بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گلست | همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی | گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی | گل از باد و باران بخندد همی
من از ابر بینم همی باد و نم | ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان | چو بر گل نشیند کشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد که ابر | که از ابر بینم خروش هزبر
بدرد همی پیش پیراهنش | درفشان شود آتش اندر تنش
سرشك هوا بر زمین شد گوا | بنزدیك خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی | بزیر گل اندر چه پوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوي | ز بلبل سخن گفتن پهلوي
همی نالد از مرگ اسفندیار | ندارد بجز ناله زو یادگار
زآواز رستم شب تیره ابر | بدرد دل پیل و چنگ هزبر



آغاز داستان اسفندیار با رستم

ز بلبل شنیدم یکی داستان | که بر خواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار | دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بُد مادرش | گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیم شب | یکی جام می جست وبگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار | که با من همی بدکند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه | بخواهي بمردي ز ارجاسپ شاه
بیاري تو مر خواهرانرا ز بند | کني نام مارا بگیتي بلند
جهان از بدان پاك بي خو کني | بکوشي و آرایش نو کني
همه پادشاهي و لشکر تراست | همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب | سر شاه بیدار گردد ز خواب

بگویم بدو آن سخنها که گفت   زمن راستي ها نبايد نهفت
اگرتاج شاهي سپارد بمن   پرستش کنم چون بتانرا شمن
وگرايچ تاب اندر آرد بچهر   بيزدان که برپاي دارد سپهر
بمردي من آن تاج برسر نهم   بايرانيان گنج و کشور دهم
ترا بانوي شهر ايران کنم   بزور وبدل کار شيران کنم
غمي شد زگفتار او مادرش   همه پرنيان خار شد در برش
بدانست کان گنج وتخت وکلاه   نبخشد بدو نامبردار شاه
بدوگفت کاي رنج ديده پسر   زگيتي چه جويد دل تاجور
همه گنج وفرمان وراي سپاه   توداري برين برفزوني مخواه
يکي تاج دارد پدرت اي پسر   تو داري همه لشکر و بوم و بر
چه نيکو ترازنره شير ژيان   بپيش پدر بر کمر بر ميان
چواوبگذرد تاج وتختش تراست   بزرگي و اورنگ وبختش تراست
چنين گفت باما دراسفنديار   که نيکو زداين داستان هوشيار
که پيش زنان راز هرگز مگوي   چوگوئي سخن بازيابي بکوي
اگرلب به بندي زبهر گزند   نگوئي زمان را بود سودمند
بکاري مکن نيز فرمان زن   که هرگز نه بيني زني راي زن
زني گر جهان شد بفرمان اوي   براونباشد گرامي چو شوي
پرآژنگ وتشوير شد مادرش   زگفتن پشيماني آمد برش
نشد پيش گشتاسپ اسفنديار   همي بود بارامش و ميگسار
دوروز ودوشب باده ازجام خورد   برماه رويانش آرام کرد
سوم روز گشتاسپ آگاه شد   که فرزند جويندهٔ گاه شد
همي بردل انديشه بفزايدش   همي تاج و تخت کئي بايدش
بخواند آنزمان شاه جاماسپ را   همان فال گويان لهراسپ را
برفتند بازيچها در کنار   بپرسيد شاه از گواسفنديار
که اورا بود زندگاني دراز   نشيند بخوبي وآرام وناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهي   بروپاي دارد بهي و مهي
بدست بزرگي برآيدش هوش   دگرخفته برتخت پيش سروش
چوبشنيد داناي ايران سخن   نگه کرد بازيچهاي کهن

زتیمار مژگان پرازآب کرد | زدانش بروها پرازتاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم | بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر | زمانهٔ فگندی بچنگال شیر
ورامن ندیدی پرازخاك و خون | فگنده بدانسان بخاك اندرون
ویا خود بکشتي پدر مرمرا | نگشتي بجاماسپ شوم اخترا
چو اسفندیار که در جنگ اوي | بدرد دل شیر از آهنگ اوي
زدشمن چنان سربسر کرد پاك | برزم اندرو نیستش ترس و باك
جهان ازبداندیش بی بیم کرد | تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین‌پس غم وي ببايد کشید | بسی شور و تلخي ببايد چشید
بدوگفت شاه اي پسندیده مرد | سخن گوي و زراه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود | مرا زیستن زان سپس بد بود
هلا زود بشتاب و بامن بگوي | کزین پرسشم تلخي آمد بروي
و رادرجهان‌هوش‌بردست کیست | کزان درد مارا ببايد گریست
بدوگفت جاماسپ اي شهریار | بمن بر نگردد بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود | بچنگ یل پور دستان بود
بزابل زمانش سرآید همی | چو با پور دستان در آید همی
به جاماسپ گفت آنزمان شهریار | که این کار را خوار مایه مدار
اگرمن سرتخت شاهنشهي | سپارم بدو گنج و تاج مهي
نه بیند بروبوم زابلستان | نداند کس اورا بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار | بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر | که ازچرخ گردان که یابد گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها | بزور و بمردي نیابد رها
ببا شد همه بودني بیگمان | نجست است ازو مرد دانازمان
دل شاه ایران پراندیشه شد | روانش زاندیشه چون بیشه شد
پراندیشه از گردش روزگار | همی بربدي بودش آموزگار

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چو برگشت شب گرد کرده عنان ‏ سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار ‏ بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش ‏ پراندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه ‏ زنام آوران و زگردان شاه
همه موبدان پیش تختش رده ‏ هم اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن گو پیلتن ‏ برآورد از درد انگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی ‏ ترا برزمین فرهٔ ایزدی
سرداد و مهر از تو پیدا شد است ‏ همان تاج و تخت از تو زیبا شد است
ترا ای پدر من یکی بنده ام ‏ همه با رزوی تو پوینده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین ‏ بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها ‏ چو بپذرفتم آن ایزدی پندها
که هرکس که آرد بدین دین شکست ‏ دلش تاب گیرد شود بت پرست
میانش به خنجر کنم بر دو نیم ‏ نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ ‏ نه برگشتم از جنگ جنگی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم ‏ چو جام کئی داشتی روز بزم
ببستی تن من به بند گران ‏ بزنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم ‏ زخواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی ‏ همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همان تیغ ارجاسپ را ‏ فگندی بخون شاه لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید ‏ وزان بستگیها مرا خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت ‏ برین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران ‏ ستونها و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم بروز شمار ‏ بنالم ز بدکن به پروردگار
مرا گفت کز خون چندین سران ‏ بسرافراز با گرزهای گران
دران رزمگه خسته تنها به تیر ‏ همان خواهران را که بردند اسیر

دگر گرد آزاده فرشید ورد   فگنداست خسته بدشت نبرد
زترکان گریزان تن شهریار   همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت برچنین کارها   بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها جزاین نیز بسیار گفت   که گفتار با درد و غم بود جفت
بیاورد چندین زآهنگران   که سایند آن بندهاي گران
همی کار آهنگران دیر بود   دل من براهنگ شمشیر بود
غل و بند برهم شکستم همه   دوان آمدم پیش شاه رمه
ازایشان بکشتم فزون ازشمار   زکردار من شاد شد شهریار
گراز هفتخوان اندرآرم سخن   همانا که هرگز نیاید به بن
زتن بازکردم سرارجاسپ را   برافراختم نام گشتاسپ را
زن وکودکان شان بدین بارگاه   بیاوردم وگنج و تخت وکلاه
همه نیکویها نهادي بگنج   مرا مایه خون آمد وسود رنج
زبس بند وسوگند و پیمان تو   دلم گرم ترشد بفرمان تو
همی گفتي ارباز بینم ترا   زروشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج   که هستي بمردي سزاوار تاج
مرا ازبزرگان همی شرم خاست   که گویند گنج وسپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من برچه‌ام   پراز رنج پویان زبهر که ام
شهان گفتهٔ خود بجاي آورند   زعهد و زپیمان خود نگذرند
پسررا بنه تاج اکنون بسر   چنان چون نهادت بسر برپدر



پاسخ گشتاسپ باسفندیار

بفرزند پاسخ چنین داد شاه   که ازراستي بگذري نیست راه
ازاین بیش کردي که گفتي توکار   که یار توبادا جهان کردگار
نه بینم کنون دشمنی درجهان   نه درآشکارا نه اندر نهان
که نام توپابد نه پیچان شود   نه پیچان همانا که بیجان شود
بگیتي نداری کسی را همال   مگر پرهنر نامور پور زال
که اوراست تاهست زابلستان   همان بُست و غزنین و کابلستان
بمردي همان زآسمان بگذرد   همی خویشتن کهتری نشمرد

به پیچد زرای و زفرمان من		سر اندر نیارد به پیمان من
همان پیش کاوس کی بنده بود		زکیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی زگشتاسپ راند سخن		که اوتاج نودارد و من کهن
بگیتی نداند کسی هم نبرد		زرومی و توری و آزاد مرد
همانا شنیدی که لهراسپ شاه		چو کیخسروش داد تخت و کلاه
همه زرفشاندند برتخت عاج		برافشاند او خاك بر تخت و تاج
بآواز گفت آن بد بد نشان		بنزد یك آن شاه گردنکشان
بران کس همی خاك باید فشاند		که لهراسپ را شاه بایدش خواند
چو رستم ازین گونه گوید همی		بفرمان و رایم نپوید همی
نهانی بدل کینه دارد بما		شده پیش خود شاه فرمان روا
ندیدی چو ارجاسپ آمد ببلخ		بما برهمه کام ها کرد تلخ
زره باز گردید و نآمد بجنگ		تو گفتی که ازمن ورا بود ننگ
زدشمن چه آید جزاینها بگوی		چو این است آئین و پندار اوی
سوی سیستان رفت باید کنون		بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را		به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین		نمانی که کس برنشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور		فروزندهٔ اختر و ماه و هور
بژند و بزر دشت و دین بهی		بنوش آذر و آذر و فرهی
که چون این سخنها بجا آوری		زمن نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه		نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار		که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی زرسم کهن		براندازه باید که رانی سخن
تو باشاه چین جوی ننگ و نبرد		ازان نامداران برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر		که کاوس خواندی ورا شیرگیر
زگاه منوچهر تا کیقباد		همه شهرایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش		جهانگیر و شیر اوژن و تاج بخش
نه او در جهان نامدار نواست		بزرگست و باعهد کیخسرواست
اگرعهد شاهان نباشد درست		نبایدز گشتاسپ منشور جست

چنین داد پاسخ باسفندیار — که ای پور گردنکش نامدار
هر آنکس که ز راه یزدان بگشت — همان عهد اوی و همان باد دشت
شنیدی همانا که کاوس شاه — بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد بپر عقاب — بزاری بساری فتاد اندر آب
زهاماوران دیوزادی ببرد — شبستان شاهی مراورا سپرد
سیاوش بآزار او کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد
کسی کوز عهد جهاندار گشت — به پیش در او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه — ره سیستان گیر و برکش سپاه
چوآنجا شوی دست رستم به بند — بیارش ببازو فگنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام — نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوان شان بدین بارگاه — بیاور همی تا به بیند سپاه
ازان پس نه پیچد سر از ما کسی — اگر کام وگر رنج یابد بسی
سپهبد بروها پر از چین بگرد — بدوگفت تو گرد اینها مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار — همی چاره جوئی ز اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی — زگیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان — مرا گوشهٔ بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام — بفرمان و رایت سرافگنده ام
هم اکنون برانم سوی سیستان — بفرمانت ای خسرو کین ستان
اگر بد بود کار من کردگار — ترا پرسد ای شاه روز شمار
شوم نزد رستم بکین و ستیز — اگر خیزد اندر جهان رستخیز
بدوگفت گشتاسپ تندی مکن — بزرگی بیابی نژندی مکن
زلشکر گزین کن فراوان سوار — جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه ودرم پیش تست — نژندی بجان بداندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه — همین تخت شاهی وزرین کلاه
دل خود بخیره چه داری به پیچ — درنگی مکن راه زابل بسیچ
چو رفتی همه سیستان را بسوز — برایشان شب آور برخشنده روز
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که لشکر نیاید مرا خود بکار
گرایدونکه آید زمانم فراز — بلشکر ندارد جهاندار باز

پند دادن کتایون به اسفندیار پسر خود

ز پیش پدر باز گشت او بتاب   هم از بهر تاج و هم از گفت باب
بایوان خویش اندر آمد دژم   لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خورشید رخ پرزخشم   به پیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار   که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان   همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را   خداوند شمشیر و گوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش   ببد تیز مشتاب و بر بد مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل   به پیکار خوار آیدش رودنیل
بدرد جگرگاه دیو سفید   ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت   نیارست گفتن کس اورا درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار   نبودست جنگی گه کارزار
به پیش پدر شد بهنگام جنگ   بآوردگه کشته شد بی‌درنگ
بمیدان بینداخت پولادوند   که گردان گرفتی بخم کمند
شنیدی همانا کزاکوان دیو   چگونه برآورد رستم غریو
چو کاموس جنگی بخم کمند   پیاده گرفت و کشیدش به بند
ز شنگل شنیدی که روز نبرد   به خنجر چگونه برآورد گرد
بکین سیاوش ز افراسیاب   ز خون کرد گیتی چو دریای آب
ازان گرد چندانکه گویم سخن   هنرهاش هرگز نیاید به بن
مده از پی تاج سر را بباد   که با تاج خود کس ز مادر نزاد
پدر پیر گشت است و برنا توئی   بزور و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم   میفگن تنت در بلاها به خشم
پدر بگذرد گنج و تاجش تراست   همان کشور و تخت عاجش تراست
جز از سیستان در جهان جای هست   جوانی مکن تیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن   ازین مهربان مام بشنو سخن
تو رزم تهمتن ببازی مدار   مخور با تن و جان خود زینهار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که ای مهربان این سخن یاد دار
هما نست رستم که دانی همی	هنرهاش چون ژند خوانی همی
مراورا به بستن نباشد سزا	چنین بد نه خوب آید از بادشا
نکوکار تر زو بایران کسی	نیاید پدید ار بجوئی بسی
ولیکن نباید شکستن دلم	که چون بشکنی دل زتن بگسلم
چگونه کشم سر زفرمان شاه	چگونه گذارم چنین پیشگاه
مراگر بزابل سرآید زمان	بد انسو کشد گردش آسمان
چو رستم سرآرد بفرمان من	ز من نشنود سرد هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش	همه پاك بر كند موي از سرش
بدوگفت كاي ژنده پیل ژیان	زنیرو همي خوار داري روان
بسنده نباشي تو با پیلتن	ازایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش	نهاده برین گونه بر دوش خویش
نیارد سر اندر به پیمان تو	نه هرگز درآید بفرمان تو
بترسد ز بیغاره و سرزنش	که او بیش دارد زگردان منش
زمردي نیارد کسی را بیاد	بگوهر زجمشید دارد نژاد
شنیدم که او پیش کاوس کي	سخن باز نگرفت و برداشت پي
بیك پشت دست آن گو بافرین	بزد پیش او طوس را برزمین
بکاوس کي گفت من برترم	بمردي و شاهي من اندر خورم
نشاندم برین تخت من کیقباد	نه از کین تو بیم دارم نه داد
بروز جواني زکاوس شاه	چنان سر به پیچید در پیشگاه
پس ازپیري و داد مردي که داد	چگونه دهد نام خود را بباد
توگوئي همانا که بندش دهم	بافسونگري پایبندش نهم
هرآنکس که یکروز زاید به پیش	خردمندي اورا بود نیز بیش
زمادر سخن در پذیرو مرو	براي و خرد پند مادر شنو
اگر زین نشان کام تو رفتنست	همه کام بد گوهر آهرمنست
بدوزخ مبر کودکان را بپاي	که دانا نخواند ترا پاك راي
بمادر چنین گفت پس جنگجوي	که نا بردن کودکان نیست روي
چو اندر پس پرده باشد جوان	بماند منش پست و تیره روان

بود مرد از بهر گوپال و گرز | که بفرازد اندر جهان یال و برز
بهر رزمگه اندر ایشان بکار | مرا باید ای مادر هوشیار
بسی لشکرم خود نباید مرا | جز از خویش و پیوند و چندی سرا



رفتن اسفندیار بزابلستان براي بستن و آوردن رستم

بشبگیر هنگام بانگ خروس | ز درگاه برخاست آواي کوس
چو پیلی باسپ اندر آورد پاي | بیاورد چون باد لشکر زجاي
همی راند تا پیشش آمد دوراه | فروماند برجاي شاه و سپاه
دژ گنبدان بود راهش یکی | دگر سوي زابل کشید اندکی
شتر آنکه درپیش بودش بخفت | توگفتي که باخاك گشت است جفت
همی چوب زد برسرش ساروان | زرفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوي را آن بد آمد بفال | بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تابدو باز گردد بدي | نگردد تبه فرهٔ ایزدي
بریدند گردان هم آنجا سرش | بدو گشت هم درزمان اخترش
غمي گشت ازان اشتر اسفندیار | گرفت آنزمان اختر شوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروزگشت | سرو بخت او گیتي افروز گشت
بد و نیك هرد و زیزدان بود | لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوي هیرمند | همی بود ترسان زبیم گزند
بر آئین ببستند پرده سراي | بزرگان لشکر گزیدند جاي
شراعی بزد شاه و بنهاد تخت | بدان تخت شد هرکه بُد نیکبخت
مي آورد و رامشگر اسفندیار | نشسته بشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد | دل راد مردان پراز باد کرد
چوگل بشگفیداز می سالخورد | رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز راي شاه | نه پیچیدم و دور گشتم زراه
مرا گفت برکار رستم بسیچ | زبند و ز خواري میاساي هیچ
بکردم برفتم براه پدر | که آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجاي سران | جهان راست کرد او بگرز گران

همه شهر ایران بدو زنده اند   اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستادهٔ باید اکنون دلیر   خردمند و بادانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فرّ و زیب   نگیرد ورا رستم اندر فریب
گراید و نکه آید بنزدیك ما   کند روشن این جان تاریك ما
بخوبي دهد دست بند مرا   بدانش نه بیند گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکوي   اگر دور دارد سر از بدخوي
بشوتن بدو گفت کاینست راه   بدین باش و آزار مردان مخواه

رفتن بهمن با پیغام اسفندیار نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش   سخن گفت باوي زاندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین   بیاراي تن را بدیباي چین
بنه بر سرت افسر خسروي   نگارش همه گوهر پهلوي
بدانسان که هرکس که بیند ترا   زگردن کشان برگزیند ترا
بداند که هستي تو خسرو نژاد   کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالاي زرین ستام   سرفراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران   مکن کار بر خویشتن برگران
درودش ده از ما و نیکي نماي   بیاراي گفتار و چربي فزاي
بگویش که هرکس که گردد بلند   جهان داردش از بدي بي گزند
ز دادار باید که دارد سپاس   که اویست جاوید نیکي شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکوئي   بپرهیز دارد دل از بدخوئي
بیفزایدش کامگاري و گنج   بود شادمان در سراي سپنج
چو دوري گزیند ز کردار زشت   بیابد بدان گیتي اندر بهشت
بد و نیك بر ما همي بگذرد   چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاك   بپرد روان سوي یزدان پاك
بگیتي هرانکس که یزدان شناخت   بکوشید و با شهریاران بساخت
کنون از تو اندازه گیریم راست   نباید بدین بر فزودن نه کاست
که بگذاشتي سالیان بي شمار   بدیدي بگیتي بسي شهریار

اگر باز جوئي زراه خرد ‌ ‌ بداني كه چونين نه اندر خورد
كه چندين بزرگي و گنج و سپاه ‌ ‌ گرانمايه اسپان و تخت و كلاه
همه از نياكان من يافتي ‌ ‌ چو در بندگي تيز بشتافتي
چه مايه جهانداشت لهراسپ شاه ‌ ‌ نكردي گذر سوي آن بارگاه
چو او شهر ياري بگشتاسپ داد ‌ ‌ نيامدت ازان پس خود از شاه ياد
سوي او يكى نامه ننوشتهٔ ‌ ‌ ازآرايش بندگي گشتهٔ
نرفتي بدرگاه او بنده وار ‌ ‌ نخواندي مر اورا همى شهريار
نه هوشنگ و جم و فريدون گرد ‌ ‌ كه از تخم ضحاك شاهي ببرد
همي رو چنين تا سر كيقباد ‌ ‌ كه تاج بزرگي بسر بر نهاد
چو گشتاسپ ننشست يك شهريار ‌ ‌ برزم و ببزم و براي و شكار
پذيرفت پاكيزهٔ دين بهى ‌ ‌ نهان گشت بيدادي و بى رهي
چو رخشنده شد راه گيهان خديو ‌ ‌ نهان شد بدآموزي و راه ديو
وزان پس جو ارجاسپ آمد بجنگ ‌ ‌ سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست كس لشكرش را شمار ‌ ‌ پذيره شدش نامور شهريار
يكى گورسان كرد از دشت كين ‌ ‌ كه جاي نديدند روي زمين
همانا كه تا رستخيز اين سخن ‌ ‌ ميان بزرگان نگردد كهن
كنون خاور او راست تا باختر ‌ ‌ همى بشكند گردن شير نر
زتوران برو تا درسند و روم ‌ ‌ جهان شد مر اورا چو يك مهره موم
زدشت سواران نيزه گذار ‌ ‌ بدرگاه او نيز چندى سوار
فرستند ازان شهر ها باژ و ساو ‌ ‌ كه با جنگ او نيست شان زور و تاو
ازان گفتم اين با تواي پهلوان ‌ ‌ كه او از تو آزرده دارد روان
نرفتي بدان نامور بارگاه ‌ ‌ نكردي بدان نامداران نگاه
گراني گزيدستي اندر جهان ‌ ‌ همى خويشتن داري اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون كنند ‌ ‌ مگر مغز دل پاك بيرون كنند
هميشه همه نيكوي ساختي ‌ ‌ بفرمان شاهان سرافراختي
اگر بر شمارد كسى رنج تو ‌ ‌ بگيتي فزون آيد از گنج تو
زشاهان كسى برچنين داستان ‌ ‌ زبنده نبودند همداستان
مراگفت رستم زبس خواسته ‌ ‌ همان كشور و گنج آراسته

بزابل نشست است وگشت است مست — نگیرد کس از مست چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه — نه بیند ترا نیز در بزمگاه
برآشفت ویکروز سوگند خورد — بروز سفید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه — نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من از ایران بدین آمدم — نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و بپیچان شو از خشم اوی — ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو آیدر بیائی و فرمان کنی — روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر — بجان پدرم آن گرانمایه شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را — برافروزم این اختر و ماه را
بشوتن برین بر گوای منست — روان و خرد رهنمای منست
که من چند از ین جستم آرام شاه — ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریاراست و من کهترم — زفرمان او یکزمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست — زدن رای و سودن بدین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام — جهاندیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من یکبیک بشنوید — بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم — بدو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بباشم به پیشش بپای — زخشم و زکین آرمش بازجای
نمانم که بادی بتو بر وزد — بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه — چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی — بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد زپرده سرای — درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند — جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید — سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد نبرده سواری دلیر — بهرّای زرّین سپاهی زریر
پس پشت او خوارمایه سوار — تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال برزین نشست — کمندی بفتراک وگرزی بدست
بیامد چو از دیده او را بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید

چنین گفت کاین نامور پهلویست | سرافراز با جامهٔ خسرویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد | پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت | زبانی پراندیشه برزین بگفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید | سر از چرخ گردنده برتر کشید
ندانست مرد جوان زال را | برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد | چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست | که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار | سراپرده زد برلب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کامجوی | فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه | زواره فرامرز چندین سپاه
تو با این سواران بیا ارجمند | بیارای دل را بدیگما ز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار | نفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه | که با من بیاید به نخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست | همی بگذری تیز کام تو چیست
برانم که تو خویش گشتاسپی | گراز تخمهٔ شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم | زپشت جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز | فرود آمد از اسپ و بردش نماز
نوازش بهرجا بود دستگیر | چه از تیز برنا چه از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده ببود | بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست | چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار | نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه | فرستاد با او به نخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون | جهاندیدهٔ نام او شیر خون
بانگشت بنمود نخچیرگاه | هم اندر زمان بازگشت او زراه
یکی کوه بد پیش مرد جوان | برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد ازان سو به نخچیرگاه | بدید آن بر پهلوان سپاه
یکی مرد همچون که بیستون | درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گور زده بر درخت | نهاده برخویش گوپال و رخت

یکی جام پرمی بدست دگر   پرستنده برپای پیشش پسر
همی گشت رخش اندران مرغزار   درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست   ویا آفتاب سفیده دمست
بگیتي کسی مرد ازینسان ندید   نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار   نتابد بپیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز   که او در نشیب است و من در فراز
ازان پس که آید برزم اندرون   بمیدان کین سازمش سرنگون
من اورا بیك سنگ بیجان کنم   دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ ازان کوه خارا بکند   فرو هشت ازان کوهسار بلند
زنخچیر گاهش زواره بدید   هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار   یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نه جنبید رستم نه بنهاد گور   زواره همی کرد ازانگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیك شد   زگردش همه کوه تاریك شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور   زواره برو آفرین کرد و سور
غمي شد دل بهمن از کار اوي   چو دیدآن بزرگي و دیدار اوي
همی گفت اگر فرخ اسفندیار   کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند   همان به که با او مدارا کند
گراید ونکه زو بهتر آمد بجنگ   همه شهر ایران بگیرد بچنگ
نشست از بر بارهٔ بادپاي   پراندیشه از کوه شد بازجاي
بگفت آن شگفتي بموبد که دید   وزان راه آسان سراندر کشید
چو آمد بنزدیك نخچیرگاه   تهمتن بدیدش هم انکه زراه
بموبد چنین گفت کان مردکیست   من ایدون گمانم که کشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم   زنخچیر هرکس که بُد بیش و کم
پیاده شد از اسپ بهمن چو دود   بپرسیدش و نیکویها نمود
بدوگفت رستم که تا نام خویش   نگوئي نیابي زمن کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار   سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در برگرفت   زدیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هردو بجایي نشست   خود و نامداران مهتر پرست

چو بنشست بهمن بدادش درود ز شاه و ز ایرانیان برفزود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه برنجید و زیندسان به پیمود راه
خوریم انچه داریم چیزی نخست پس انگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش بداینسان که او داشت آئین خویش
بگسترد بر سفره بر نان نرم یکی گور بریان برآورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد تهمتن سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند و زان نامداران دگر کس نخواند
دگر گور بنهاد پیش تنش که هربار گوری بُدی خوردنش
نمک بر پراگند و ببرید و خورد نظاره برو آن سرفراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی ز رستم نبد خوردنش صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدینگونه داری بخوان چسان رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش بکف بر نهد هر زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد که برگیر ازآنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار ز تو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک دلارام میخوارهٔ بد تنک
همی ماند از رستم او در شگفت ازان خوردن و یال بازو و کفت
چو از خوان نخچیر برخاستند سبک بارهٔ مهتران خواستند
نشستند بر باره هردو سوار همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک برستم پیام از اسفندیار آن یل نیکنام

پاسخ پیغام اسفندیار از رستم و بازگشتن بهمن

چو بشنید رستم ز بهمن سخن — پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام — دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر باسفندیار — که ای شیر دل مهتر نامدار
هرانکس که دارد روانش خرد — سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته — ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند — بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بریشان که اکنون توی — نباید که دارد سر بدخوی
بباشیم بر داد و یزدان پرست — نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه برگفتنش روی نیست — درختی بود کش برو بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز — شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سرآید سخن سخته به — ز گفتار بد کام پردخته به
ز گفتار آنکس شدی بنده شاد — که گفتی که چون او ز مادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای و خرد — همی برنیاکان خود بگذرد
چو پیداست نامت بهندوستان — بچین و بروم و بجادوستان
ازین پندها دارم از تو سپاس — ستایش کنم روز و در شب سه پاس
ز یزدان همی آرزو خواستم — که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا — بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم یک با دگر شادکام — بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون انچه جستم همه یافتم — بخواهشگری تیز بشتافتم
به پیش تو آیم همی بی سپاه — ز تو بشنوم انچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد — ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو در کار من — نگه کن بآزار و کردار من
بدان نیکویها که من کرده ام — همان رنج و سختی که من برده ام
پرستیدن شهریاران همان — از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم — هم از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتي نه بینند کسی　　چو بینند بد و در نماند بسی
بیا یم بگویم همه راز خویش　　زگیتي بر افرازم آواز خویش
گراز من گناهی بیاید پدید　　گزان بد سر من بباید برید
ببندم ببازو یکی پالهنگ　　بیاویز پایم بچرم پلنگ
ازان پس که من گردن ژنده پیل　　شکستم فگندم بدریاي نیل
سخنهاي ناخوش زمن دور دار　　ببدها دل دیو رنجور دار
مگوي انچه هرگز نگفتست کس　　بمردي مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه　　بدریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت　　نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو برراه من بر ستیزه مریز　　که من خود یکی مایه امد رستیز
ندیدست کس بند برپاي من　　نه بگرفت شیر ژیان جاي من
توآن کن که از بادشاهي سزاست　　مدارا بیچ با دیو بر دست راست
بهرزه ز دل دور کن خشم وکین　　جهانرا بچشم جواني مبین
بدل خرمي دار و بگذار رود　　ترا باد از پاك یزدان درود
گرامي کن این خانهٔ مابسور　　مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد　　کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چوآئي بنزدیك من با سپاه　　هم ایدر بباشی بشادي دو ماه
بیاساید از رنج مرد و ستور　　دل دشمنان گردد از رشك کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب　　اگر دیر ماني نگیرد شتاب
به بینم زتوزور مردان جنگ　　بشمشیر شیر افگني یا پلنگ
چو خواهي که لشکر بایران بري　　بنزدیك شاه دلیران بري
کشایم در گنجهاي کهن　　که ایدر فگندم بشمشیر بن
به پیش توآرم همه هرچه هست　　کجاگرد کردم به نیروي دست
بدارانچه داري و دیگر ببخش　　مکن بر دل ما چنین روز رخش
درم ده سپه‌را و تندي مکن　　چو خوشي بیا بي نژندي مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت　　بدید ار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نه پیچم براه　　خرامان بیایم بنزدیك شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا　　ببوسم سرو پا وچشم ورا

بپرسم ز بیداد شاه بلند — که دستم چرا کرد باید به بند
همه هرچه گفتم کنون یاد دار — بگو پیش پرمایه اسفندیار



رفتن رستم تا لب هیرمند براي دیدار اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن برفت — همی راند با موبد پاك تفت
تهمتن زمانی بره بر بماند — زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیك دستان شوید — بنزد مه زابلستان شوید
بگوئید کاسفندیار آمدست — جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید — بوي جامهٔ خسرو آئین نهید
چنان هم چو هنگام کاوُس شاه — وزو نیز پرمایه تر بارگاه
بسازید چیزی که شاید خورش — نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیك ما پور شاه آمدست — پر از کینه و رزمخواه آمدست
گوي نامدار است و شاهی دلیر — نه‌اندیشد از جنگ یکدشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید — به نیکي بود هرکسی را امید
اگر نیکوي بینم اندر سرش — ز یاقوت سرخ آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ — نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر باز گرداندم ناامید — نباشد مرا روز با او سفید
تو داني که این تاب داده کمند — سر ژنده پیلان درآرد به بند
زواره بدو گفت مندیش ازین — نجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتي یکی شهریار — براي و بمردي چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد — ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیك زال — وزان روي رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند — سرش خیره گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد درپیش رود — همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد به پرده سراي — همی بود پیش پدر بر بپاي
بپرسید ازو فرخ اسفندیار — که پاسخ چه دادت گو نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر — بگفت انچه بشنید ازو دربدر

نخستین درودش زرستم بداد ‌ ‌ زپیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت ‌ ‌ همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن ‌ ‌ نه بینم کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل ‌ ‌ نهنگان برآرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند ‌ ‌ نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز ‌ ‌ ندانم چه دارد بدل با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار ‌ ‌ ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز ‌ ‌ نزیبد که بازن نشیند براز
دگر کودکان را بکاری بزرگ ‌ ‌ فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردن کشانرا کجا دیدهٔ ‌ ‌ که بانگ پیٔ اسپ نشنیدهٔ
که رستم همی پیل جنگی کنی ‌ ‌ دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز ‌ ‌ که آن شیر جنگ آور سرفراز
جوانی همی سازد از خویشتن ‌ ‌ زسالش نیاید همانا شکن



پذیره شدن اسفندیار رستم را و باز گشتن رستم از پیش او نزد زال

بفرمود کاسپ سیه زین کنند ‌ ‌ ببالاش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار ‌ ‌ برفتند بافرخ اسفندیار
ازانسو خروشی برآورد رخش ‌ ‌ وزین سوی اسپ یل تاج بخش
تهمتن زرخش اندر آمد فرود ‌ ‌ پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یکخدای ‌ ‌ همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان درین جایگاه ‌ ‌ چنین تن درست آمدی باسپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم ‌ ‌ وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
چنین دان که یزدان گوای منست ‌ ‌ خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگیرم فروغ ‌ ‌ نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی ‌ ‌ بدین تازه روئی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را ‌ ‌ مرآن تاج دار جهان بخش را

خنك شاه كو چون تو دارد پسر ببالا و چهرت بنازد پدر
خنك شهر ايران كه تخت ترا پرستند و بيدار بخت ترا
دژم بخت آن كز تو جويد نبرد ز بخت و ز تخت اندر آيد بگرد
همه دشمنان از تو پر بيم باد دل بد سگالت بدو نيم باد
همه ساله بخت تو فيروز باد شبان سيه بر تو چون روز باد
چو بشنيد گفتارش اسفنديار فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تن پيلوارش ببر در گرفت فراوان برو آفرين برگرفت
كه يزدان سپاس اي جهان پهلوان كه ديدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا يلان جهان خاك بودن ترا
خنك آنكه چون تو پسر باشدش يكي شاخ بيند كه بر باشدش
خنك آنكه باشد و را چون تو پشت بود ايمن از روزگار درشت
چو ديدم ترا يادم آمد زرير سپهدار اسپ افگن نره شير
بدو گفت رستم كه اي پهلوان جهاندار و بيدار و روشن روان
يكي آرزو دارم اي شهريار كه باشم بدان آرزو كامگار
كه آئي خرامان سوي خان من بديدار روشن كني جان من
سزاي تو گر نيست چيزي كه هست بكوشيم و با آن بسائيم دست
چنين پاسخ آوردش اسفنديار كه اي از يلان جهان يادگار
هرآنكس كه او چون تو باشد بنام بدو شهر ايران بود شادكام
نشايد گذر كردن از راي اوي گذشت از بر و بوم و ز جاي اوي
وليكن ز فرمان شاه جهان نه پيچم روان آشكار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ نه با نامداران اين بوم جنگ
تو آن كن كه بر يابي از روزگار بران رو كه فرمان دهد شهريار
تو خود بند بر پاي نه بي درنگ نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزديك شاه سراسر بدو بازگردد گناه
ازين بستنت من روان خسته ام به پيش تو اندر كمر بسته ام
نمانم كه تا شب بماني به بند نه بر جانت آيد ز چيزي گزند
همي بدگماني تو اي پهلوان بدي نايد از شاه خود بيگمان
مرا شاه گفتست كين تخت عاج ترا داد خواهم ابا گنج و تاج

ازان پس چو من تاج برسر نهم   جهانرا بدست تو اندر نهم
نه نزد یك دادار باشد گناه   نه شرم آیدم نیز از روي شاه
وگر باز گردي بزابلستان   بهنگام بشگوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان زمن خواسته   که گردد برو بومت آراسته
بدوگفت رستم که اي نامدار   همی جستم ازداور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو   کنون چون شنیدیم گفتار تو
دو گردن فرازیم پیرو جوان   خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی   سرازخواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه   دلت کژکند ازپی تاج وگاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن   که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد نژادي سري   سرافراز شیري وکند آوري
نیائي زمانی تو در خان من   نباشي برین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کني   بکوشي و بردیو افسون کني
زمن هرچه خواهي تو فرمان کنم   زدیدارت آرایش جان کنم
کمربند کز بند عاري بود   شکستي بود زشت کاري بود
نه بیند مرا زنده بابند کس   که روشن روانم برینست و بس
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ   ازان به که نامم برآید بننگ
بپاسخ چنین گفت اسفندیار   که اي از گوان جهان یادگار
همه راست گفتي نگفتي دروغ   زکژي نگیرند مردان فروغ
ولیکن بشوتن شناسد که شاه   چه فرمود چون من برفتم براه
مرا گفت برکار رستم بسیچ   بجزبند ورزمش نخواهي توهیچ
گر اکنون بیایم سوي خان تو   بوم شاد و فیروز مهمان تو
فرامش کنم مهر نان و نمك   زپاکي نژاد اندر آیم بشك
یکی آنکه من با تو جنگ آورم   به پرخاش جوي پلنگ آورم
وگر سر به پیچم زفرمان شاه   بدان گیتي آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست   یك امروز بامي بسائیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن   برین داستانها نباید زدن
بدوگفت رستم که ایدون کنم   شوم جامهٔ راه بیرون کنم

بیك هفته نخچیر کردم همی   بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بازخوان   تو بادردهٔ خویش بنشین بخوان
وزآنجایگه رخش را برنشست   دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید   رخ زال سام نریمان بدید
بدوگفت کای مهتر نامدار   رسیدم بنزدیك اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی   خردمند بازیب و با فرهی
توگوئی که شاه افریدون گرد   بزرکی و دانائی اورا سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی   همی تافت زوفرّ شاهنشهی



سخن اسفندیار با بشوتن دربارهٔ رستم و نخواندنش بمهمانی

چو رستم برفت ازلب هیرمند   پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بُد شاه را رهنمای   هما نگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت باوی یل اسفندیار   که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کارنیست   ورا نزد من راه دیدار نیست
همان گر نیاید نخوامنش نیز   گرازما پرآید یکی را قفیز
دل زنده از کشته بریان شود   سراز آشنائیش گریان شود
بشوتن بدو گفت کای نامدار   برادر که دارد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شمارا نخست   که یك نامور باد گرگین نجست
دلم گشت ازان کار چون نوبهار   هم‌از رستم و هم ز اسفندیار
چو درکار تان ژرف کردم نگاه   ببندد همی برخرد دیو راه
تو آگاهی ازکار دین و هنر   زفرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و باجان ستیزه مکن   نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت   بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای ورا بند تو   نا ندیشد از فرّ و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام   ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز   بزشتی میان دو گردن فراز

بزرگي و از شاه دانا تري / بجنگ و بمردي توانا تري
يكي بزم جويد دگر رزم و كين / نگه كن كه تا كيست با آفرين
چنين داد پاسخ بدو نامدار / كه گر سر بپيچم من از شهريار
مرا خود بگيتي نكوهش بود / همان پيش يزدان پژوهش بود
دو گيتي برستم نخواهم فروخت / كسي چشم ودل رابسوزن ندوخت
بدو گفت هر چيز كآيد ز پند / تن پاك و جان ترا سودمند
همه گفتم اكنون بهي بر گزين / دل شهرياران نيازد بكين
سپهبد زخواليگران خواست خوان / كسي را نگفتش كه رستم بخوان
چو نان خورده شد جام مي برگرفت / ز روئين دژ اندازه اندر گرفت
وزان مردمي خود همي ياد كرد / بياد شهنشه همي باده خورد
همي برد رستم بايوان خويش / ز خوردن نگهداشت پيمان خويش



بازرفتن رستم نزد اسفنديار به گله ناخواندنش به مهماني وپوزش اسفنديار

چو ديري برآمد نيامد كسي / نگه كرد رستم بره بر بسي
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلير آب برتر گذشت
بخنديد و گفت اي برادر تو خوان / بياراي و آزادگانرا بخوان
گرين است آئين اسفنديار / كه اين كار مارا گرفتست خوار
كه مهمان كند مان نيارد نويد / به نيكي مداريد از وي اميد
بگفت اين و پس خوان بياراستند / بخوردند نان را و برخاستند
چو برخاست از جا گو پهلوان / فرامرز را گفت اندر زمان
بفرماي تا رخش را زين كنند / همان زين بآرايش چين كنند
شوم باز گويم باسفنديار / كه گر شاهزادي سخن ياددار
كه هر كو ز گفت خود اندر گذشت / ره رادمردي ز خود در نوشت
نشست از بر رخش برسان پيل / خروشيدن اسپ شد برد و ميل
بيامد دمان تا بنزديك آب / سپه را بديدار او بد شتاب
هرانكس كه از لشكر اورا بديد / دلش مهر پيوند او بر گزيد
همي گفت هركس كه اين نامدار / نماند بكس جز بسام سوار

بران کوههٔ زین که آهنست   همان رخش گویی که هرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل   برافشان تو برتارك پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار   که بافرو گردی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج و گاه   بکشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج تازان تراست   بمهر و بدیهیم نازان تراست
چو آمد بنزدیك اسفندیار   هم انکه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان   نوآئین و نوساز و فرخ جوان
چرا می نیرزم بمهمان تو   چنین برد تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم ز من یاد گیر   مشو تیز با خویشتن خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت   وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبك داریم   برای و بدانش تنك داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم   فروزندهٔ تخم نیرم منم
بخاید ز من دست دیو سیاه   سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند کبر مرا   همین شیر غران هزبر مرا
همه جنگ ناکرده بگریختند   همه دشت تیر و کمان ریختند
چو کاموس جنگی و خاقان چین   سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زین شان بخم کمند   ربودم سراپای کردم به بند
نگهدار شاهان ایران منم   بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو در گمان   مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو   بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار   تبه گردد از چنگ من روزگار
که من سام یل را بخوانم دلیر   کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار   ایا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام   به بد روز هرگز نه پیموده ام
ز دشمن جهان پاك من کرده ام   بسی رنج و سختی که من خورده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال   بدیدم یکی شاخ فرخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاك دین   جهانی برو بر کنند آفرین
بخندید بر رستم اسفندیار   چنین گفت کای پور سام سوار

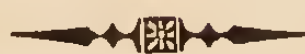
شدی تنگدل چون نیامد خرام   بجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بُد روز و راهی دراز   نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه   بپوزش بیایم بر تو براه
بدیدار دستان شوم شادمان   همی شاد دارم روان یکزمان
کنون خود تو این رنج برداشتی   بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام   زتندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش برجای کرد   زرستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست   بجای نشینم که رای منست
ببهمن چنین گفت بردست راست   بیارای جایش بدانسان که خواست
بپاخاست آنگاه بهمن دژم   برابرو برآورده از کینه خم
چو رستم ورا دید زانگونه تیز   برآشفت زان پس بخشم وستیز
چنین گفت باشاهزاده بخشم   تو نیکو مرا بین و بگشای چشم
ندانی تو ای پور شاه گوان   که من رستمم در جهان پهلوان
هنر بین و این نامور گوهرم   که از تخمهٔ سام کند آورم
همان سام از تخم جمشید بود   نماینده چون ماه و خورشید بود
سزاوار من گر ترا نیست جای   مرا هست پیروزی و فرورای
قباد و سیاوش و کاوس کی   جهانگیر کیخسرو نیک پی
مرا می نشاندند پهلوی خود   چنان چون جهان پهلوان را سزد
ازان پس بفرزند فرمود شاه   که کرسیٔ زرین نهد پیشگاه
بدو گفت بنشین بدل شادکام   سزاوار جای تو بادا مدام
بیامد بران کرسیٔ زر نشست   پراز خشم و بویا ترنجی بدست



نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را و ستایش خود

چنین گفت با رستم اسفندیار   که ای شهر دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان   بزرگان بیدار دل بخردان
که دستان بد گوهر دیوزاد   بگیتی فزون زین ندارد نژاد
چو زاد او زسامش نهان داشتند   ورا رستخیز جهان داشتند

تنش تیره وروی و مویش سفید   چو دیدش دل سام شد نا امید
بفرمود تا پیش دریا برند   مگر مرغ و ماهي ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر   ندید اندرو هیچ آئین و فر
ببردش بجاي که بودش کنام   زبردن مراو ار خورش بود کام
بر بچگانش بینداخت خوار   که گاه خورش زو گذارند کار
بخوردن چو کردند سویش بسیچ   رمیدند از وي نخوردند هیچ
مراورا چنان خوار بگذاشتند   وز و روي یکباره برکاشتند
اگر چند سیمرغ ناهار بود   تن زال پیش اندرش خوار بود
رها کرد وي را به پیش کنام   بدیدار او کس نبد شاد کام
همی خورد افگنده مردار اوي   زجامه برهنه تن خوار اوي
برافگند سیمرغ بر زال مهر   برو گشت ازینگونه چندی سپهر
ازان پس که مردار چندی چشید   برهنه سوي سیستانش کشید
پذیرفت سامش زبی بچگي   زناداني و پیري و غرچگي
خجسته بزرگان و شاهان من   نیائی من و نیك خواهان من
ورابر کشیدند و دادند چیز   فراوان برو سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش   چو با شاخ شد رستم آمد برش
زمردي و فرهنگ و دیدار اوي   بگردون برآمد چنین کار اوي
برین گونه بر بادشاهي گرفت   بدالید و ناپارسائي گرفت
زفرمان شاهان کنون بگذرد   همی راه فرزانگي نسپرد
نیارید از مرغ و مردار یاد   چه گویم زیزدان بتان شرم باد



پاسخ رستم باسفندیار و ستایش نژاد و کردار خود

بد و گفت رستم که آرام گیر   چه گوئي سخنهاي نا دلپذیر
دلت سوي کژي ببالد همی   روانت زدیوان بنالد همی
توآن گوي کزباد شاهان سزااست   نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام   بزرگست با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست   نریمان گرد از کریمان بدست

چنان تا بگرشاسپ دارند زاد   بجمشید آرند یکسر نژاد
نیاکانت را بادشاهی زماست   وگرنه کسی نام ایشان نخواست
قباد گزین را زالبرز کوه   من آوردم اندر میان گروه
وگرنه یکی بُد پرستنده مرد   نه با گنج و لشکر نه با دارو برد
همانا شنیدستی آوای سام   نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندرون اژدها   که از چنگ او کس نگشتی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ   دمش نرم کردی بکه خاره سنگ
بدریا سر ماهیان بر فروخت   وزو برهوا پر کرگس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم   دل خرم از یاد او شد دژم
بدریا درون بود او جای گیر   ززهرش شدی آب دریا چوقیر
بکشت آنچنان اژدها را بگرز   جهان گفت او را زهی فر و برز
دگر سهمگین دیو بُد بدگمان   تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بُدی   ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی   پس از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی   ازو چرخ گردنده گریان شدی
کمرگاه او را بدو نیم کرد   جهان را ازان دیو بی بیم کرد
دو پتیاره زین گونه پیچان شدند   ز تیغ یل سام بریان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود   کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاك بودش به پنجم پدر   ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامور ترکرااست   خردمند گردن نه پیچد ز راست
هنرآنکه اندر جهان سر بسر   یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست   که برمن بها نه نبایدت جست
همان عهد کیخسرو دادگر   که چون او نه بست ازکیان کس کمر
زمین را همه سربسر گشته ام   بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون برآب   ز توران بچین رفت افراسیاب
چو کاوس کی شد بمازندران   سخن گفت دستان بسی اندران
شنیدی که بروی چه آمد زدیو   بکوری ز جانش برآمد غریو
برفتم به تنها بمازندران   شب تار و فرسنگهای گران

نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید
نه سنجه نه اولاد غندي نه بید
همان از پی شاه فرزند را
بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود
بزور و بمردي و رزم آزمود
زششصد هما نا فزونست سال
که تا من جدا گشتم ازپشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان
یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرخ نژاد
که تاج بزرگي بسر بر نهاد
زتخت اندر آورد ضحاك را
سپردش سر و تاج او خاك را
دگر سام کو بود مارا نیا
ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر
تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمي روز هرگز نبود
پي مرد بی راه بردز نبود
که من بودم اندر جهان کامران
مرابود شمشیر و گرز گران
بدان کفتم این تا بداني همه
توشاهي وگردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوي
اگر چند با فر کیخسروي
تن خویش بیني همي در جهان
نه آگاهي از کارهاي نهان
چو بسیار شد گفتها مي خوریم
بمي جان اندوه را بشکریم



ستایش کردن اسفندیار پهلواني و نژاده خود را پیش رستم

زرستم چو بشنید اسفندیار
بخندید شادان چو خرم بهار
زگفتار رستم دلش بر دمید
چوزان گونه گفتار رستم شنید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو
شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهای که من کرده ام
زگردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین
تهي کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتي ندید
که از کشتگان خاك شد نا پدید
نژاد من ازپشت گشتاسپست
که گشتاسپ ازپشت لهراسپست
که لهراسپ بدپور اورند شاه
که او را بُدی آنزمان نام و جاه
هم اورند از تخمۀ کي پشین
که کردی پدر برپشین آفرین
پشین بود از تخمۀ کیقباد
خردمند شاهی دلش پرزداد

همیرو چنین تا فریدون شاه   که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصراست   که او برسر و میان افسراست
همان قیصراز سلم دارد نژاد   نژادی بآئین و با فرو داد
همان سلم پور فریدون گرد   که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم من وکس نگوید که نیست   که بی ره فراوان و ره اندکیست
توآنی که پیش نیاکان من   بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود بانیا   نجویم همی زین سخن کیمیا
توشاهی زشاهان من یافتی   چودر بندگی تیز بشتافتی
بمان تا بگویم همه هرچه هست   یکی گردروغ است بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت   میان بسته دارم بمردی و تخت
هرآنکس که برگشت از راه دین   بکشتم بمیدان توران وچین
وزان پس که مارا بگفت گرزم   ببست ومرا دور کرد او زبزم
بلهراسپ از بند من بد رسید   شد از ترك روی زمین ناپدید
سوی گنبدان دژ به پیغمبری   جهاندیده جاماسپ شد لشکری
بیامد چوزان گونه ام بسته دید   ازاندیشه جان و دلم خسته دید
بیاورد چندی زآهنگران   که مارا کشاید زبند گران
همی کار آهنگران دیر بود   دل من برآهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ شان برزدم   تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر زجای نشست   همه بند برهم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه   که گشتاسپ رابخت گم کرد راه
گریزان شدارجاسپ ازپیش من   بدانسان یکی نامد ار انجمن
بمردی ببستم کمر برمیان   همی رفتم ازپس چو شیرژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من   چه امد زشیران وآن اهرمن
بیچاره برو ئین دژ اندر شدم   جهانی بران گونه برهم زدم
بتوران زمین انچه من کرده ام   همان رنج و سختی که من برده ام
همانا ندیدست گور از پلنگ   نه ازشست ملاح کام نهنگ
یکی دژهمان برسر کوه بود   که ازبرتری دوراز انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند   سرا سیمه برسان مستان بدند

زهنگام تور فریدون گرد   کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بمردی من آن باره را بستدم   بتانرا همه برزمین برزدم
برافروختم آتش زرد هشت   که با مجمرآورده بُد از بهشت
به پیروزئی داد گر یك خدای   بایران چنان آمدم باز جای
که مارا بهرجای دشمن نماند   به بت خانها در برهمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد   به پرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها کنون گشت برما دراز   اگر تشنهٔ جام می بر فراز



ستایش کردن رستم پهلوانی خود پیش اسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار   که کردار ماند زما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن   ازین نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتی بمازندران   بگردن برآورده گرز گران
کجا کو رُبد گیو و گودرز و طوس   شه نامور هم زغم پر فسوس
که کندی دل و مغز دیوسفید   گراُبد ببازوی خویش این امید
که کاوس کی را کشودی زبند   که آوردی اورا به تخت بلند
زبند گران بردمش سوی تخت   شد ایران باو شاد و او نیکبخت
سر جادوانرا بکندم زتن   ستودان ندیدند و گور و کفن
دران رزمها یار من رخش بود   همان تیغ تیزم جهان بخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران   ببستند پایش به بند گران
ببردم از ایرانیان لشکری   بجای که بُد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه شان   تهی کردم آن نامور گاه شان
جهاندار کاوس خود بسته بود   زرنج وزتیمار دل خسته بود
بایران مُبد افراسیاب آنزمان   ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را   همان گیو و گودرز وهم طوس را
بایران کشیدم زهاماوران   همان پهلوانان و نام آوران
شب تیره چون من برفتم زپیش   همه نام جستم نه آرام خویش
چودیدآن درفشان درفش مرا   بگوش آمدش بانگ رخش مرا

به بيني تواي فرخ اسفنديار گرائيدن و جستن كارزار
چو فردا بيايم بدشت نبرد به آورد مرد اندر آيد بمرد
ز كوهه بآغوش بردارمت بنزديك فرخنده زال آرمت
نشانمت برنا مور تخت عاج نهم بر سرت بردل افروز تاج
كجا يافتستم من از كيقباد بمينو همين جان او شاد باد
گشايم در گنج پر خواسته نهم پيش تو يكسر آراسته
دهم بي نيازي سپاه ترا بچرخ اندر آرم كلاه ترا
وزايدر بيايم به نزديك شاه گرازان و تازان و خرم براه
بمردي ترا تاج بر سر نهم سپاسي بگشتاسپ ازان برنهم
وزان پس به بندم كمر بر ميان چنان چون ببستم به پيش كيان
زشادي دل خويش را نو كنم همه روي پاليز بي خو كنم
چو تو شاه باشي و من پهلوان كسي را نماند به تن در روان



خوان آراستن اسفنديار و مي خوردن بارستم و سخن گفتن بهمديگر

چنين پاسخ آوردش اسفنديار كه گفتار بيشي نيايد بكار
شكم گرسنه روز نيمي گذشت ز پيكار گفتار بسيار گشت
بياريد چيزي كه داريد وخوان كسي را كه بسيار گويد مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت بماندند از خوردن او شگفت
يل اسفنديار و يلان يكسره نهادند هرسو به پيشش بره
همي خورد رستم از آنها همه شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر كه جام آوريد بدو در مي سرخ فام آوريد
به بينيم تا رستم اكنون بمي چه گويد چه جويد ز كاوس كي
بيا ورد پس جام مي ميگسار كه بگذشته بروي بسي روزگار
بياد شهنشاه رستم بخورد برآورد ازان چشمهٔ زرد گرد
همان جام را كودك مي گسار بياورد پر بادهٔ شاهوار
تهمتن چنين گفت با او براز كه برخوان نيايد بآبت نياز
چرا آب در جام مي افگني كه تيزي نبيند كهن بشكني

بشوتن چنین گفت با میگسار که بی آب جامی پراز می بیار
می آورد و رامشگرانرا بخواند ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز زمی لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوری ترا نوش باد روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
هران می که باتوخورم نوش گشت روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از دلت بیرون کنی بزرگی و دانش بافزون کنی
زدشت اندر آئی سوی خان من بوی شاه یکچند مهمان من
که من هرچه گفتم بجای آورم خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای یکچند و بربد مکوش سوی مردمی یاز و بازآر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا به بینی ز مردان هنر چو من تاختن را به بندم کمر
تن خویشتن نیز مستای هیچ بایوان شو و کار فردا بسیچ
به بینی که من در صف کارزار چنانم که با باده و میگسار
نتابی تو با من بدشت نبرد شنو پند من گرد رزمم مگرد
هنر بیش بینی ز گفتار من مجوی اندرین کار تیمار من
هرانچت بگویم تو بپذیر پند بگفتار شاه اندر آئی ببند
چو از شهر زابل بایران شویم بنزدیک شاه دلیران شویم
دل رستم از غم پراندیشه شد جهان پیش چشمش چو بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا وگر سرفرازم گزند ورا
دوکاراست هردو بنفرین و بد گزاینده رسمی بد آئین و بد
هم از بند او بد شود نام من هم از کشتنش بد سرانجام من
چه چاراست واین کار را راه چیست که برکرد و ناکرد باید گریست
بگرد جهان هرکه راند سخن نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم زدست جوانی نرست بزابل شده دست اورا ببست
همه نام من بازگردد به ننگ نماند زمن در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریار جوان را بکشت | بدانگو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود | همان نام من پیر بی دین بود
وگر من شوم کشته بردست اوی | نماند بزابلستان رنگ وبوی
گسسته شود تخم دستان سام | ززابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من | پس ازمن بگویند در انجمن
اگر هیچ مانیده بودی زمن | خرد بیگمان جان ربودی زمن
چنین گفت پس با سرافراز مرد | که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین چه گوئی تو از کاربند | بترسم کزین بند یابی گزند
مگر آسمانی سخن دیگراست | که چرخ روان از گمان برتراست
همه پند دیوان پذیری همی | بدانش سخن بر نگیری همی
ترا سال بر نامداز روزگار | ندانی فریب و بد شهریار
تویکتا دلی و ندیده جهان | چنان دان که درد تو جوید نهان
گرایدونکه گشتاسپ باتاج وتخت | نیابد همی سیری از روز و بخت
همی گرد گیتی دواند ترا | بهر سختی بر براند ترا
زروی زمین یکسر اندیشه کرد | خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار | که از تو نه پیچد سر از کارزار
کزان نامور برتو آید گزند | بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که برتاج نفرین بود | وزین داستان خاک بالین بود
همی جان من در نکوهش نهی | چرا دل نه اندر پژوهش نهی
بتن رنج داری بدین دست خویش | گراز بد گمان دل نیایدت ریش
مکن شهریارا جوانی مکن | چنین دربلا کامرانی مکن
زیزدان و از روی من شرم دار | مخور برتن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من | وزین کوشش و رزم و آهنگ من
زمانه همی تاختت باسپاه | که بردست من خود توگردی تباه
بماند بگیتی زمن نام بد | بگشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گرد نکش اسفندیار | بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگرتا چه گفت | بدانگه که باجان خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود | اگر چند پیروز و دانا بود

تو چندین همی با من افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هرکس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
بگوید که او با خرام و نوید / بیامد ورا کرد چندین امید
مرا نام خوانند ناپاک رای / ترا مرد هشیار نیکی فزای
سپهبد ز گفتار او سر بتافت / ازان پس که جز جنگ چیزی نیافت
همه خواهش او همی خوار داشت / زبانی پراز تلخ گفتار داشت
همی گفت من سر ز فرمان شاه / نه پیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدویست دوزخ بدویم بهشت
تر هرچه خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی با یوان بپوی / سخن هرچه بشنیدی آنجا بگوی
بیزری و مر جنگ را سازکن / وزین در مپیمای با من سخن
پگاه آی و بر جنگ چاره بساز / مکن زین سپس کار بر ما دراز
تو فردا به بینی بآورد گاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نامجوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
تنت بر تگ رخش مهمان کنم / بگرز و بگوپال درمان کنم
تو از پهلوی خویش بشنیده / بگفتار ایشان بگرویده
که تیغ دلیران باسفندیار / نیاید بآورد هرگز بکار
به بینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
کزان پس تو با نامداران مرد / نجوئی بآورد گه در نبرد
لب مرد برنا پراز خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / سبک تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو فردا بیائی بدشت نبرد / شوی آگه از کار مردان مرد
نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه / یگانه یکی مردمم بی گروه
جزاز نام یزدان مرا دستگیر / نمی باشد از زخم شمشیر و تیر
گراز گرز من باد یابد سرت / بگرید بدرد جگر مادرت
وگر کشته نائی بآوردگاه / ببندم به بندت برم نزد شاه
بدان تا چنین بنده با شهریار / نجوید بآورد گه کارزار

سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سرای و بازگشتن رستم بایوان خود

چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
بکرپاس گفت ای سرای امید / خنك روز کاندر تو بُد جمشید
بگاه فریدون همایون بُدی / زمان منوچهر میمون بُدی
خجسته بُدی درگه کیقباد / کزو گشت گیتی همه پر ز داد
همایون بُدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیك پی
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزای نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاك رای / چرا تیز گشتی به پرده سرای
سزد گر باین بوم ز ابلستان / نهد دانشی نام غلغلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان / بزشتی برد نام او بر زبان
سرا پرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان گیهان بهشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
همان نیزگاه فریدون شاه / شد از بخت بر تخت ابرسیاه
زگاه منوچهر تا کیقباد / کسی دین یزدان نیاورد یاد
هما نوروز کز بهر کاوس شاه / بُدی پرده و سایبان سپاه
که او را ز یزدان همی باز جست / همی خواست دید اختران را درست
زمین زو سراسر پرآشوب گشت / پر از غارت و خنجر و چوب گشت
کنون مایه دار تو گشتاسپست / بهپیش وی اندر چو جاماسپست
نشسته بیکدست چون زرد هشت / که بازند و اوست آمده از بهشت
بدیگر بشوتن گو نیك مرد / نجوید بگیتی همان گرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / کزو شاد شد گردش روزگار
دل نیك مردان بدو زنده شد / بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با بشوتن بگفت / که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بر این گونه اسپ و سوار / ندانم که چون خیزد این کارزار

یکی ژنده پیل است برکوه گنگ   اگر با سلیح اندر آید بجنگ

زبالا همی بگذرد فرو زیب   بترسم که فردا به بیند نشیب

همی سوزد از فرو مهرش دلم   زفرمان دادار دل نگسلم

چو فردا بیاید باوردگاه   برو برکنم روز روشن سیاه

و یا او سرآرد بمن روزگار   که داند که چون گردد این کارزار

بشوتن بدو گفت بشنو سخن   همی گویمت ای برادر مکن

ترا گفتم از پیش و گویم همی   نه از راستی دل بشویم همی

میازار کس را که آزاد مرد   سر اندر نیارد بآزار و درد

بخسپ امشب و بامداد پگاه   برو تا بایوان اوبی سپاه

بایوان او روز فرخ کنیم   سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم

همه کار نیکوست زو در جهان   میان کهان و میان مهان

همی سر نه پیچد زفرمان تو   دلش راست بینم به پیمان تو

توچندین چه کوشی بکین و بخشم   بشوی از دلت کین و زخشم چشم

یکی پاسخ آوردش اسفندیار   که بر گوشهٔ گلستان رست خار

بدو گفت کزمزدم پاک دین   همانا نزیبد که گوید چنین

گرایدونکه دستور ایران توئی   دل و چشم و گوش دلیران توئی

همی خوب دانی چنین راه را   خرد را و آزردن شاه را

همه رنج و تیمار من باد گشت   همان دین زردشت بیداد گشت

که گوید که هرکو زفرمان شاه   به پیچد بدوزخ برد پایگاه

مرا چند گوئی گنهگار شو   زفرمان گشتاسپ بیزار شو

توگوئی و من خود چنین کی کنم   که آری بگفتار تونی کنم

گرایدونکه ترسی همی از تنم   من امروز ترس ترا بشکنم

کسی بی زمانه بگیتی نمرد   بمرد آنکه نام بزرگی نبرد

توفردا به بینی که بردشت جنگ   چه کار آورم پیش جنگی نهنگ

بشوتن بدو گفت کای نامدار   چنین چند گوئی تواز کارزار

که تا تو رسیدی بگرز و کمان   نبد برتو ابلیس بد بدگمان

بدین دیو را راه دادی کنون   همی نشنوی پند این رهنمون

دلت تیره بینم سرت پرستیز   کنون جامه برتن کنم ریزریز

چگونه کنم من که ترس از دلم بدینسان بیکبارگي بگسلم
دو جنگي دو مرد و دو شیر دلیر چه دانم که پشت که آید بزیر
وزا نامور هیچ پاسخ نداد دلش گشت پردرد و سر پرزباد



رسیدن رستم بایوان خود و گفتن سرگذشت بازال و زواره

چو رستم بیامد بایوان خویش ندید او جزاز رزم درمان خویش
زواره بیامد بنزدیك اوي ورا دید تیره دل و زرد روي
بدو گفت رو تیغ هندي بیار همان جوشن و مغفر کارزار
کمان آر و برگستوان سطبر کمند آر و گرز گران آر و ببر
زواره بفرمود تا هرچه گفت بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردي بدید برافشاند و باد از جگر برکشید
چنین گفت کاي جوشن کارزار برآسودي از جنگ یك روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش بهرکار پیراهن بخت باش
چنین رزم گاهي که غران دو شیر بجنگ اندر آیند هردو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار چه بازي کند در دم کارزار
چو بشنید دستان زرستم سخن پراندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کاي نامور پهلوان چه گفتي کزین تیره گشتم روان
تو تا بر نشستي بزین نبرد نبودي مگریك دل و پاك مرد
بفرمان شاهان سر افراخته همیشه دل از رنج پرداخته
نترسیدي از شیر وز اژدها نه دیو آمد از زخم گرزت رها
بترسم که روزت سرآید همي که اختر بخواب اندر آید همي
مرین تخم دستان زبن برکند زن و کودکان مان بخاك افگند
بدست جواني چو اسفندیار اگر توشوي کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاك بلندي برین بوم گردد مغاك
وراید ون که او را رسد زین گزند نماند ترا نیز نام بلند
همي هرکسي داستانها زند برآورده نام ترا بشکند
که او شهریار جوانرا بکشت بدانکو سخن گفت باوي درشت

همی باش در پیش اودر بپای ‏ وگرنه هم اکنون بپرداز جای
به پیغولهٔ شو زپیشش نهان ‏ که کس نشنود نامت اندر جهان
کزین بد ترا تیره گردد روان ‏ بپرهیز ازین شهریار جهان
بگنج و برنج این سخن بازخر ‏ مبر پیش دیبای چینی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نیز ‏ وزو باز خرخویشتن را بچیز
چو برگردد او از لب هیرمند ‏ تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه ‏ بدان تا به بینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند کار بد ‏ خود از شاه ایران بدی کی سزد
بدوگفت رستم که ای مرد پیر ‏ سخنها بدین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال ششصد گذشت ‏ بدونیك بسیار برسر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران ‏ برزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس وخاقان چین ‏ که لرزان شدی زیراسپش زمین
کنون گرگریزم ز اسفندیار ‏ تو درسیستان کاخ وگلبن مدار
به نیروی یزدان پروردگار ‏ چه ترسم زگشتاسپ واسفندیار
من ارچه شدم پیر روز نبرد ‏ سرچرخ ماه اندر آرم بگرد
چومن ببر پوشم بروز نبرد ‏ چه صدژنده پیل وچه یکدشت مرد
زخواهش که گفتی بسی رانده‌ام ‏ بدودفتر کهتری خوانده‌ام
همی خوار گیرد سخنهای من ‏ به پیچد سر از دانش و رای من
گروسر زکیوان فرود آردی ‏ روانش برمن درود آردی
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ ‏ همان گرز وگوپال وخفتان وتیغ
سخن چند گفتم بچیزی نبست ‏ زگفتار باداست مارا بدست
گراید ونکه فردا کند کار زار ‏ دل‌ازجان او هیچ خسته مدار
که من تیغ تیزم نگیرم بدست ‏ سر نامدارش بگیرم بشست
نه پیچم بآورد گه بر عنان ‏ نه گوپال بیند نه زخم سنان
به بندم بآورد گه راه اوی ‏ بگیرم به نیرو کمرگاه اوی
زکوهه بآغوش برگیرمش ‏ بشاهی زگشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز ‏ وزان پس کشایم درگنج باز
چومهمان من بوده باشد سه روز ‏ چهارم چوازچرخ گیتی فروز

بیندازد آن چادر لاجورد | پدیدآید آن جام یاقوت زرد
سبك بار با او ببندم کمر | وزایدرنهم سوي گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج | نهم برسرش بر دل افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار | نجویم جز از کام اسفندیار
تو داني که من پیش تخت قباد | بمردي چه کردم تو داري بیاد
به گیتي سرشت ستوگي مرا | هم او داد و نام بزرگي مرا
تو فرمائي اکنون که پنهان شوم | ویا بند اورا بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر | زماني بجنباند از اندیشه سر
بدوگفت زال اي پسر این سخن | که گفتي سرش نیست پیدا ز بن
که دیوانگان این سخن بشنوند | بدین خام گفتار تو بگروند
تو گفتي که درپیش تخت قباد | بمردي چه کردم تو داري بیاد
قبادی بکوهی نشسته دژم | نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن | سپهدار و باراي و گنج کهن
چو اسفندیار که فغفور چین | نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئي که از کوه بردارمش | ببر سوي ایوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد | بگرد در اختر بد مگرد
بگفتم ترا آنکه بُد راي من | تو بدان کنون اي مه انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین | همی خواند بر کردگار آفرین
همی کفت کاي داور کردگار | بگردان تو از ما بد روزگار
بدانگونه تا خور برآمد ز کوه | نیامد زبانش زخواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر | نگهدان تن کرد بر گبر ببر



جنگ رستم با اسفندیار

کمندی بفتراك زین در ببست | بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش | فراوان سخن راند از لشکرش
بدوگفت رو لشکر آراي باش | بر کوهه ریك بر پاي باش
زواره بیامد سپه گرد کرد | بمیدان کار و بدشت نبرد

تهمتن همی رفت نیزه بدست | چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین | که بی تو مباد اسپ وگوپال وزین
همی رفت رستم ز واره پسش | که او بود در بادشاهی کسش
بیامد چنین تا لب هیرمند | همی لب پراز باد و جانش نژند
سپه با برادر هم اینجا بماند | سوي لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز | که من دست آن بدرگ دیو ساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم | روان را سوي روشني ره کنم
بترسم که با او بباید زدن | ندانم کزین پس چه شاید بدن
توایدر بمان و سپه را بدار | شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان | نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنهاتن خویش جویم نبرد | ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
وگر با سپه پیشم آید بجنگ | بخواهم ترا پس میاور درنگ
کسی باشد از بخت پیروز شاد | که باشد همیشه دلش پر ز داد
بگفت این و مرکب برانداز شتاب | خروشان و جوشان بنزدیك آب
گذشت از برِ رود و بالا گرفت | همی ماند از کار گیتي شگفت
خروشید و گفت اي یل اسفندیار | هم آوردت آمد برآراي کار
چو بشنید اسفندیار این سخن | ازان شیر پرخاش جوي کهن
بخندید و گفت اینك آراستم | بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوي | همان نیزه و گرزهٔ گاوروي
ببردند و پوشید روشن برش | نهاد آن کلاه کیان بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه | نهادند و بردند نزدیك شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوي | ز زور و ز مردي که بود اندروي
نهاد او بن نیزه را بر زمین | ز روي زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور | نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتي فرو ماندند | بران نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید | مر اورا بدان باره تنها بدید
پس از بارگي با پشوتن بگفت | که مارا نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم | ز پستي بران تند بالا رویم

بشوتن ز پس باز شد با سپاه   یل نامور گرد لشکر پناه
گمان برد رستم کش از دور دید   که کوهی ابر باره زی او چمید
بدانگونه رفتند هردو برزم   که گفتي که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیروز جوان   دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هردو مرد   تو گفتي بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت   که اي شاه شادان دل و نیکبخت
بدین گونه مستیز و تندي مکوش   بداننده بکشاي یکباره گوش
اگر جنگ خواهي و خون ریختن   بدینسان تکاپوي و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلي   که باشند با جوشن کابلي
تو ایرانیان را بفرماي نیز   که تا گوهر آید پدید از پشیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم   خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن   بربن گونه سختي برآویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که چندین چه گوئي همی نابکار
از ایوان بشبگیر برخاستي   ازان تند بالا مرا خواستي
چرا ساختي بر من اکنون فریب   همانا بدیدي به تنگي نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان   همان جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آئین من   سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم   خود اندر جهان تاج برسر نهیم
منم پیش هرگه که جنگ آیدم   اگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار   مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود   سروکار با بخت خندان بود
توئي جنگ جوي و منم جنگ خواه   بگردیم یک با دگر بی سپاه
به بینیم تا اسپ اسفندیار   سوي آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگ جوي   بایوان نهد بی خداوند روي
نهادند پیمان دو جنگي که کس   نباشد در آن جنگ فریادرس
ازان پس همی جنگ را خواستند   نبرد یلاني بیاراستند
فراوان به نیزه برآویختند   همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست   بشمشیر بردند ناچار دست

بآورد گردن بر افراختند | چپ و راست هرسو همی تاختند
زنیروي گردان و زخم سران | شکسته شد آن تیغهاي گران
برافراختند آنزمان یال را | ززین برکشیدند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز | چو سنگ اندرآید زبالاي برز
چو شیر ژیان هرد و آشوفتند | ازان زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران | فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر | دو اسپ تکاور براورده بر
به نیرو کشیدند زي خویشتن | دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بران آن برین | نجنبید یك شیر از پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه | غمي گشته گردان و اسپان تباه
کف اندر دهان شان شده خون وخاك | همه کبر و برگستوان چاك چاك



با هم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر ومهر نوش پسران اسفندیار

بدانگه که جنگ یلان شد دراز | همی دیرشد رستم زال باز
زواره بیاورد ازان سو سپاه | یکی لشکر داغ دل کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست | بدین روز خاموش بودن چراست
شما سوي رستم بجنگ آمدید | خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست | برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب بر کشاد | همی کرد گفتار ناخوب یاد
بر آشفت ازان پور اسفندیار | سواري ّبد اسپ افگن نامدار
جواني که نوش آذرش بود نام | سرافراز آن لشکر و شاد کام
بر آشفت باسگزي آن نامدار | زبان را بدشنام بکشاد خوار
چنین گفت کاي سگزئ بی خرد | نداني که هر کس که دین پرورد
بمردي بیندازد از خرد منش | بفرمان شاهان کند پرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار | چنین با سکان ساختن کارزار
که پیچد سراز راي و فرمان اوي | که یارد گذشتن زپیمان اوي

کنون ار شما نا درستي کنید / بجنگ اندرون پیش دستي کنید
به بینید یکبار جنگ آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سرانرا زخون تاج بر سر نهید
زواره بیامد زپشت سپاه / دهاده برآمد ز آورد گاه
بکشتند ز ایرانیان بي شمار / چونوش‌آذران‌دید برساخت کار
سمند سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندي بدست
وزآنسو یکی گرد لشکر پناه / بیامد که بد سرفراز سپاه
که آن نامور بود الواي نام / سرفراز و اسپ افکن و شاد کام
چو از دور نوش آذر اورا بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
برآورد یك زخم زد برسرش / زباره بخاك اندر آمد برش
زواره برانگیخت اسپ نبرد / بشد نزد نوش آذر آواز کرد
که او را فکندي کنون پایدار / که الواي را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش / بخاك اندر آمد همانگه برش
بکشت آنچنان شاه آزادرا / بناگه بیك زخم بیداد را
چو نوش آذر نامور کشته شد / سپه را همه روز بر گشته شد
برادرش گریان و دل پر خروش / جوانی که بد نام او مهر نوش
غمي شد دل مرد شمشیر زن / برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / زدرد جگر برلب آورده کف
وزان سو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندي بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / دورویه زلشکر برآمد خروش
گرامي دو پرخاش جوي جوان / یکی شاهزاده یکی پهلوان
چو شیران جنگي بر آشوفتند / همی تیغ بریکدگر کوفتند
بآوردگه تیز شد مهر نوش / نبودش همی بافرامرز توش
یکی تیغ یازید کورا زند / سر نامدارش بخاك افگند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش / سر باد پاي اندر آمد به پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / زخون لعل شد خاك آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیك اسفندیار / بجاي که بود آتش کارزار

بدو گفت کاي باب روشن روان
سپاهي بجنگ آمد از سگزيان

دو پور تو نوش‌آذر و مهرنوش
بزاري بسگزي سپردند هوش

تواندر نبردي و ما پر ز درد
جوانان و کي زادگان زير گرد

برين تخمه بر ننگ تا جاودان
بماند زکردار نابخردان

دل مرد بيدار شد پر زخشم
پراز باد لبها پراز آب چشم

برستم چنين گفت کاي ديوزاد
چرا گشتي ازراه آئين وداد

نگفتي که لشکر نيارم بجنگ
ترا نيست آرايش نام و ننگ

نداري زمن شرم وز کردگار
نترسي که پرسد بروز شمار

نداني که مردان پيمان شکن
ستوده نباشند در انجمن

دو سگزي دو پور مرا کشته‌اند
وزان خيرگي هم نه برگشته‌اند

چو بشنيد رستم غمي گشت سخت
بلرزيد برسان شاخ درخت

بجان و سر شاه سوگند خورد
بخورشيد و شمشير و دشت نبرد

که اين جنگ هرگز نفرموده ام
کسی را که اين کرد نستوده ام

ببندم دو دست برادر کنون
که او بوده اندر بدی رهنمون

فرامرز را نيز بسته دو دست
بيارم برشاه يزدان پرست

بکين گرانمايگان شان بکش
مشوزان برين کار بيهوده هش

چنين گفت با رستم اسفنديار
که برخون طاؤس اگرخون مار

بريزيم ناخوب و ناخوش بود
نه آئين شاهان سرکش بود

تواي بدنشان چارهٔ خويش ساز
که آمد زمانت به تنگي فراز

تن رخش با هردو رانت به تير
برآميزم اکنون چو با آب شير

بدان تا همه بندگان زين سپس
نريزند خون خداوند کس

اگر زنده باشي ببندمت چنگ
بنزديک شاهت برم بيدرنگ

وگر کشته آئي زپيکان تير
بخون دو پور گرانمايه گير

بدو گفت رستم کزين گفت وگوي
چه آيد مگر کم شود آب روي

بيزدان پناه و بيزدان گراي
که اويست برنيکوي رهنماي

بگفت اين و برکرد رخشنده رخش
بغريد ازکين يل تاج بخش

کمان برگرفتند و تير خدنگ
همي گم شد از روي خورشيد رنگ

زپيکان همی آتش افروختند
بتن بر زره را همی دوختند

دل اسفندیار اندران تنگ کرد — بروهاي چهرش پرآژنگ کرد
چواو دست بردی به تیر و کمان — نرستی کس از شست او بیگمان
به تیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو قرطاس بود
چواو از کمان تیر بکشاد و شست — تن رستم ورخش جنگي بخست
همی تاخت برگردش اسفندیار — نیامد برو تیر رستم بکار
چوتیراز کف شاه رسته شدی — تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار — فروماند رستم ازان کارزار
بگفت انگهي رستم نامدار — که روئین تنست این یل اسفندیار



گریختن رستم از اسفندیار ببالاي کوه

تن رخش ازان تیرها گشت سست — نبد باره و مرد جنگي درست
چوماند ه شد ازکار رخش وسوار — یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چوباد — سرنامور سوي بالا نهاد
همان رخش خسته سوي خانه شد — چنان با خداوند بیگانه شد
زاندام رستم همی رفت خون — شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار — بدوگفت کاي رستم نامدار
چرا کم شد آن نیروي پیل مست — زپیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردي و گرزتو — برزم اندرون فره و برزتو
گریزان ببالا چرا بر شدي — چو آواز شیرژیان بشندي
نه آني که دیو از توگریان شدی — دداز تف تیغ توبریان شدی
چرا پیل جنگي چوروباه گشت — زجنگش چنین دست کوتاه گشت
وزان روي چون رخش خسته برفت — سوي پایگه مي خرامید تفت
زواره پی رخش رخشان بدید — که ازدور باخستگي در رسید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ — خروشان همیرفت تاجاي جنگ
تن پیلتن را جهان خسته دید — همه خستیگهاش نابسته دید
بدوگفت خیز اسپ من بر نشین — که پوشم زبهر توخفتان کین
بدوگفت رو پیش دستان بگوي — که از دودهٔ سام شد رنگ و بوي

نگه کن که تا چارهٔ کار چیست — برین خستگیها پر آزار کیست
گر از زخم پیکان اسفندیار — شبی را سرآرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من — ز مادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز — من آیم ز پس گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت — دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار — خروشید کای رستم نامدار
به بالا چنین چند باشی بپای — که خواهد بُدن مر ترا رهنمای
کمان بفگن از دست و ببر بیان — بر آهیخ و بکشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند — کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردارها بی گناهت برم
وگر جنگ سازی تو اندرز کن — یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه — بپوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر داد گر باشدت رهنمای — چو بیرون روی زین سپنجی سرای



بازگشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیگاه گشت — ز نیك و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد — شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم — بیاسایم و یکزمان بغنوم
به بندم همه خستگیهای خویش — بخوانم کسی را ز خویشان به پیش
زواره فرامرز و دستان سام — کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار — که ای پر منش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای — بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم سراسر فریب ترا — بخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار — بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچه پذرفتی از من بکن — وزین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم — که بر خستگیها بر افسون کنم

چو برگشت از پیش اسفندیار نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد پر خستگیها بر آب ازان زخم پیکان شده پرشتاب
چو بگذشت رستم چو کشتی زرود زیزدان همی داد تن را درود
همی گفت کای داور داد پاك گر از خستگیها شوم من هلاك
که خواهد ز گردن کشان کین من که گیرد دل و رای و آئین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید بران سوی رودش بخشکی بدید
همی گفت کانرا نخوانند مرد یکی ژنده پیل است با دار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی زمان و زمین را بیاراستی
سپاس از خدای که جان آفرید زمین و زمان و مکان آفرید
که برمن ندادش بدین رزم دست برو آمد ازمن بدینسان شکست



زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوت شان نزد گشتاسپ

چو گفت این سخن شاه شد باز جای خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوش آذر گرد وز مهر نوش بشوتن بیامد برش با خروش
سراپردهٔ شاه پرخاك بود همه جامهٔ مهتران چاك بود
فرود آمد از بارهٔ اسفندیار نهاد آن سر کشتگان در کنار
همی گفت زارای دو گرد جوان کجا شد ازین کالبد تان روان
چنین گفت پس با بشوتن که خیز برین کشتگان آب دیده مریز
که سودی نه بینم ز خون ریختن نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ را ایم برنا و پیر برفتن خرد باد مان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج فرستاد شان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی بآب اندر انداختی ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش به بینی بآزار چندین مکوش
بچرم اندر است گاو اسفندیار ندانم چه پیش آورد روزگار

نشست از بر تخت باسوك ودرد سخنهاي رستم همه ياد كرد
چنين گفت پس بابشوتن كه شير به پيچد ز چنگال مرد دلير
برستم نگه كردم امروز من بدان برز و بالاي آن پيلتن
ستايش گرفتم بيزدان پاك كزويست اميد وزويست باك
كه پرورد گارش چنان آفريد بران آفرين كو جهان آفريد
چنين كارها رفت بر دست اوي رسيده بدرياي چين شست اوي
همی بر كشيدی ز دريا نهنگ بدم در كشيدی بهامون پلنگ
بدان سان بخستم تنش را به تير كه از خون او خاك گشت آبگير
پياده ز هامون ببالا برفت سوي رود با كبر و شمشير تفت
بر آمد چنان خسته از آبگير سرا سر تنش پر ز پيكان تير
بر آنم كه او چون بايوان شود ز ايوان روانش بكيوان شود



رسيدن رستم بايوان و چاره جستن زال از سيمرغ

وزان روي رستم بايوان رسيد مراورا بدان گونه دستان بديد
چو رستم بايوان شد اندر زمان برو گرد شد سربسر دودمان
زواره فرامرز گريان شدند و زان خستگيهاش بريان شدند
ز سر برهمی كند رودابه موي برآواز ايشان همی خست روي
بيامد زواره كشاده ميان از و كبر بكشاد و ببر بيان
هرآنكس كه دانا بُداز كشورش نشستند يكسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پيش اوي ببردند هركس كه بُد چاره جوي
جهانديده دستان همی كند موي بران خستگيها بماليد روي
همی گفت من زنده با پير سر بدينسان بديدم گرامي پسر
بدو گفت رستم كه نالش چه سود كه از آسمان بود نيها ببود
به پيش است كاری كه دشوارتر وزو جان من پر ز تيمار تر
كه من همچو روئين تن اسفنديار نديدم بمردي كه كارزار
رسيدم بهرسو بگرد جهان خبر يافتم ز آشكار و نهان
گرفتم كمرگاه ديو سفيد زدم بر زمين همچو يكشاخ بيد

خدنگم ز سندان گذر یافتی — زبون داشتی گرسپر یافتی
زدم چند برکبر اسفندیار — چنان بُد که برسنگ زیزند خار
همان تیغ من گر بدیدي پلنگ — نهان داشتی خویشتن زبرسنگ
ندرد همی جوشن اندر برش — نه یك پارهٔ پرنیان بر سرش
وگر چند من نیز پوزش کنم — که این سنگ دل را فروزش کنم
نجوید زمن جز همی ناخوشي — بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم زیزدان که شب تیره شد — ورا دیدهٔ از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها — ندانم که چون جست خواهم رها
چواندیشم اکنون جزین نیست راي — که فردا بگردانم از رخش پاي
بجاي روم کو نیابد نشان — بزابلستان گو بکن سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آید اوي — اگرچه زبد سیر دیر آید اوي
بدوگفت زال اي پسر گوش دار — سخن چون بپاي آوري هوش دار
همه کارهاي جهان را درست — مگر مرگ راکان در دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین — که سیمرغ را یار خوانم برین
که او باشدم زین سپس رهنماي — بماند بما مرز و کشور بجاي
وگرنه شود بوم ما پر گزند — از اسفندیار آن یل بد پسند
چو گشتند هردو بران راي تند — گزین زال آمد ببالاي تند
از ایوان سه مجمر بر آتش ببرد — برفتند با او سه هشیار گرد
فسون گر چو بر تیغ بالا رسید — ز دیبا یکی پر به بیرون کشید
به مجمر یکی آتشی برفروخت — بر آتش ازان پرش لختی بسوخت
چو یکپاس از تیره شب درگذشت — تو گفتي که روي هوا تیره گشت
نگه کرد زال انگهی از فراز — ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز
هم انگه چو مرغ از هوا بنگرید — درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد — زافراز مرغ اندر آمد بگرد
چو سیمرغ را دید زال از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوي کرد — زخون جگر بر رخش جوي کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود — که آمد بدینسان نیازت بدود
بدو گفت کاین بد بد شمن رساد — که برمن رسید از بد بد نژاد

تن رستم شیردل خسته شد زتیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جان است و بس بران گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گوئی که بیجان شدست زپیکان چنان زار و پیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار نکوبد همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت بن و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمائی بمن رخش را همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان بیارند پیشش هم اندر زمان
خبر چون بنزدیك رستم رسید خود و رخش هرد و ببالا کشید
چو رستم بران تند بالا رسید همان مرغ روشن روانرا بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند زدست که گشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی زاسفندیار همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر چو اکنون نمودی بما پاك چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاك ویران کنند کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمهٔ ما زبن کنون برچه را نیم با او سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی بجست اندرو روی پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون کشید وزو هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیهاش مالید پر هم اندر زمان گشت با هوش و فر
بدو گفت این خستگیها به بند همی باش یك هفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر بمال اندرون خستگیهای تیر
بران هم نشان رخش را پیش خواست بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش نبد ایچ پیکان دگر در تنش
هم انگه خروشی بر آورد رخش بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن توئی نامدار همه انجمن
چرا رزم جستی زاسفندیار که او هست روئین تن و نامدار
بدو گفت رستم که گر او زبند نگفتی نگشتی دل من نژند

مرا کشتن آسان ترآید زننگ   اگر باز مانم بسختي زجنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار   اگر سربخاك آوري نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن   فرایزدي دارد آن پاك تن
که اندر زمانه چنو کس نخاست   بدو دارد ایران همی پشت راست
گراید و نکه با من تو پیمان کني   سر از جنگ جستن پشیمان کني
نجوئي فزوني زاسفندیار   گه کینه و کوشش کارزار
تو او را کني لا به فردا به پیش   فدا داري او را تن و جان خویش
گر ایدون که اورا سرآید زمان   نه اندیشد از پوزشت بیگمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا   بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت   وز اندیشهٔ جنگش آزاد گشت
بدو گفت کزگفت تو نگذرم   اگر تیغ بارد هوا برسرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر   بگویم همی با تو راز سپهر
که هرکس که خون یل اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد زرنج   رهائي نیابد نماندش گنج
بدین گیتي اش شور بختي بود   چو بگذشت در رنج و سختي بود
بدین گفته همداستان گر شدي   بدشمن بر اکنون دلاور شدي
شگفتي نمایم هم امشب ترا   ببندم زگفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان   شدم من کنون هرچه خواهي بران
جهان یادگار است و ما رفتني   زمردم نماند جز از گفتني
بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت رو رخش را برنشین   یکی خنجر آبگون بر گزین
همی خوان تو بر کردگار آفرین   وز ایدر برو سوي دریای چین
مینديش از راه دور و دراز   که امشب رسانمت آنجا فراز
بدان بیشهٔ در درختیست گز   سطبر است و پرورده از آب رز
نمایم ترا من گرانمایه چوب   بپرداز و زان مغز دشمن بکوب

گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر ازان برهنمونی سیمرغ

چو بشنید رستم میان‌را به بست — وزآنجایگه رخش را برنشست
بفرمود تا رفت رستم به پیش — بمالید بر تارکش پر خویش
برستم نمود آن زمان راه خشك — همی آمد از باد او بوي مشك
همی راند تا پیش دریا رسید — زسیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیك دریا فراز — فرود آمد آن مرغ گردن فراز
گزی دید برخاك سربر هوا — نشست از برش مرغ فرمان روا
بدو گفت شاخی گزین راست تر — سرش برتر و تنش برکاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار — تو این چوب را خوارمایه مدار
بآتش براین چوب را راست کن — همی نغز پیکان نگه‌کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو در نشان — نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم ازان شاخ گز — بیامد زدریا بایوان ودز
بدان ره که سیمرغ بُد رهنمای — همی بود برتارکش بر بپای
بدوگفت اکنون چو اسفندیار — بیاید که جوید زتو کارزار
تو خواهش کن وجوی ازو راستي — مزن هیچگونه در کاستي
مگر باز گردد بشیرین سخن — بیاد آیدش روزگار کهن
که توچند گه بودي اندرجهان — برنج و بسختي زبهر مهان
چو پوزش کني چند و نپذیردت — همی از فرومایگان گیردت
بزه‌کن کمان را و این تیر گز — بدین گونه پرورده آب رز
ابرچشم او راست کن هردودست — چنان چون بود مردم گز پرست
زمانه برد راست آن را بچشم — شود کور و بخت اندرآید بخشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد — ازو تار وزخویشتن پود کرد
وزآنجایگه شاد دل برپرید — چو اندر هوا رستم اورا بدید
یکی آتشی خوب درخواست کرد — همان چوب گزرا بران راست کرد
همی تیر پیکان برو برنشاند — چوشد راست پرها برو در نشاند

باز رفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار

سپیده هم انگه زکه برمید — میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد — بسی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوههٔ ژنده پیل — همی شد چوکشتی بدریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار — که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی — خروشی برآورد بیغاره جوی
که ای شیر دل چند خسپی چنین — که رستم نهاداست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش — برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار — سلیح جهان پیش اوگشت خوار
چنین گفت پیش بشوتن که شیر — برمرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم زراه — بایوان کشد کبر و ببر و کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش — زپیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست — بهرکار یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد — برابر نگردد همی با خرد
بشوتن بدو گفت باآب چشم — که بردشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمردهٔ — همانا که شب خواب ناکردهٔ
میان جهان این دو یل را چه بود — که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو — که کین آورد هرزمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار — بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید — که نام تو باد از جهان ناپدید
برانسان که ازمن بخستی تودوش — نبودت دل و مغز و نه رای و هوش
فراموش کردی توسگزی مگر — کمان و برمرد پرخاش خر
کنون رفتی و جادوی ساختی — بدینسان سوی رزم من تاختی
تواز جادوی زال گشتی درست — وگرنه کنارت همی دخمه جست
چنانت بدوزم همه تن به تیز — که ناید ببرچارهٔ زال پیر
بکوبمت ازانگونه امروز یال — کزین پس نه بیند ترا زنده زال

چنین گفت رستم باسفندیار که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نی بهر جنگ آمدم سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک خرد را مکن بردل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی بنوش آذر و آذرو فرهی
بخورشید و ماه و باستا و ژند که دل را برانی ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیا تا به بینی یکی خان من روندست کام تو بر جان من
کشایم در گنج دیرینه باز کجا گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش بگنجور دهٔ تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم همان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت که کس را مباد اختر شوم جفت
همان چاره جویم که تا روزگار ترا سیر گرداند از کارزار
چرا دلت ازین گونه چون سنگ شد همه آرزوی دلت جنگ شد
بیزدان گراین جنگ و بیداد وکین بدور افگنی نام گیری ازین
چنین داد پاسخ که مرد فریب نیم روز پیکار و روز نهیب
از ایوان و خان چند گوئی همی رخ آشتی چند شوئی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای نخستین بتن بند ما را بسای
دگر باره رستم زبان برکشاد مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار که جز بد نیاید ازین کارزار
هزار انت گوهر دهم شاهوار همان تاج با یاره و گوشوار
هزار انت کودک دهم نوش لب بوندت پرستنده در روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلخی که زیبای تاجی و هم فرخی
در گنج سام نریمان و زال کشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پاک پیش تو گرد آورم ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند گه رزم بدخواه را بشکرند
وزان پس به پیشت پرستار وش روم تا به پیش شه کینه کش

ز دل دور کن شهریارا تو کین　　مده دیو را در تن خود کمین
جز از بند دیگر ترا دست هست　　بمن بر تو شاهي و یزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد　　بماند مرا بد بتو کي سزد
برستم چنین گفت اسفندیار　　که تا چند گوئي همی نابکار
مرا گوئي از راه یزدان بگرد　　ز فرمان شاه جهاندیده مرد
که هرکو ز فرمان شه شد برون　　خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یابند چیزی مجوي　　چنین گفتنیهاي خیره مگوي
چودانست رستم که لابه بکار　　نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید وگفتا بشوتن بخوان　　که باشد گواهم برین داستان
که من چند گونه پژوهش کنم　　نکرده بدي راه پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ وکین　　نگردیدم از کیش و آئین و دین
بخندید ازان گفتن اسفندیار　　چنین گفت کاي پهلو نامدار
چه جوئي بهانه گه تاختن　　بدنیگونه رنگ و فسون ساختن
بشوتن نه دورست و داند همی　　ز ما داستانها بخواند همی
پس آواز کرد و بشوتن بخواند　　چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت پس با بشوتن براز　　که اي پاك دل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم با سفندیار　　نیامد برش لابه گفتن بکار
تو داني و دیدي ز من بندگي　　نپذرفت و سیر آمد از زندگي
اگر او شود کشته بر دست من　　ز من باز گوئي بهر انجمن
که رستم بسی لابه و زار کرد　　نبد سود نزدیك آزاد مرد
بدو بانگ بر زد یل اسفندیار　　که بسیار گفتن نآید بکار
بیا تا چه داري تو از کار جنگ　　که جستي بگیتي بسی نام و ننگ
چوبشنید رستم غو رزم ساز　　بدانست کآمد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیرگز　　که پیکانش را داده بُد آب رز
هم‌انگه نهادش ورا در کمان　　سر خویش کردش سوي آسمان
همی گفت کاي داور ماه و هور　　فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بیني این پاك جان مرا　　روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار　　مگر سر بگرداند از کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همی　　بمن جنگ و مردی فروشد همی
بیادا فره این گناهم مگیر　　تو ای آفریننده ماه و تیر
چو دیر کار چندی بدید ش درنگ　　که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای رستم نامدار　　بشد سیر جان تو از کارزار
به بینی کنون تیر گشتاسپی　　دل شیر و پیکان اهر اسپی
یکی تیر بر ترك رستم بزد　　چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گزاند ر کمان را ندزود　　بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار　　سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدونوك پیکان دو چشمش بدوخت　　بمرد آتش کینه چون برفروخت
خم آورد بالای سرو سهی　　ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان برست　　بیفتاد چاچی کمانش زدست
گرفتش فش و یال اسپ سیاه　　زخون لعل شد خاك آورد گاه
چنین گفت رستم با سفندیار　　که آوردی آن تخم زفتی ببار
توانی که گفتی که روئین تنم　　بلند آسمان بر زمین برزنم
من از دوصد و شصت تیر خدنگ　　بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
بیك تیر برگشتی از کارزار　　بخفتی برین بارهٔ نامدار
بخوردی یکی چوبه تیر گزین　　نهادی سر خویش بر پیش زین
هم اکنون بخاك اندر آید سرت　　بسوزد دل مهربان مادرت
هم انگه سر نامبردار شاه　　نگون اندر آمد زپشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش　　بران خاك بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت بیرون کشید　　همی پر و پیکانش در خون کشید
هم انگه به بهمن رسید آگهی　　که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش بشوتن بگفت　　که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاك　　جهان گشت ازین درد بر ما مغاك
برفتند هردو پیاده دوان　　زپیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر زخون　　یکی تیر پر خون بدست اندرون
بشوتن برو جامه را کرد چاك　　خروشان و بر سر همی ریخت خاك
همی گشت بهمن بخاك اندرون　　بمالید رخ را بران گرم خون

بشوتن همی گفت راز جهان — که داند زنام آوران و مهان
مگر کردگار روان و سپهر — خداوند کیوان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین — بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاك از بدبت پرست — به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاك آمدش — سر تاجور سوی خاك آمدش
بدیرا کزو بیست گیتی بدرد — پرآزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار — که روزی نه بیند بد کارزار
جوانان گرفته سرش در کنار — همی خون ستردند ازان شهریار
بشوتن برو بر همی مویه کرد — رخی پرزخون و دلی پرزدرد
همی گفت زارای یل اسفندیار — جهاندار وز تخمهٔ شهریار
که بر کند این کوه جنگی زجای — که افگند شیر ژیان را زپای
که کند این پسندیده دندان پیل — که افگند درموج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد — که شاه سر افراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته — کزو شد همه دودمان سوخته
چه آمد برین تخمه از چشم بد — که بربد کنش بیگمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آئین تو — توانائی و اختر و دین تو
کجا شد برزم آن نکو ساز تو — کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان‌را زبد خواه پاك — نیامدت از شیر وز دیو باك
کنون کامدت سودمندی بکار — همی خاك بینمت پروردگار
که نفرین برین تخت و این تاج باد — سزد گر نیارم ازو هیچ یاد
که چون تو سواری یل شهریار — فگندش بدینسان برین خاك خوار
سزد گر شود مردری تاج و گاه — بران بیوفا کار گشتاسپ شاه
چنین گفت با دانش اسفندیار — که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه — که این بود بهرمن از چرخ و ماه
تن مرده را خاك باشد نهال — تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم — ز باد آمده باز گشته بدم
همان پاك زاده نیاکان من — گزیده سر افراز و پاکان من
برفتند و مارا سپردند جای — نماند کسی در سپنجی سرای

فراوان بگشتم من اندر جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی   ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر   مرا همچو گور اندر آورد زیر
امیدم چنان است کاندر بهشت   دل و جان من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت   نگه کن برین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روز گارم بسر   ز سیمرغ و ز رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت   که این بند و رنگ از جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد   به پیچید و بگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیک اسفندیار   بماند ه زغم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با بشوتن بدرد   که مردی ز مردان سزد یاد کرد
چنان است کو گفت یکسر سخن   ز مردی بکژی نه افگند بن
همانا که از دیو ناساز گار   مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بمردی کمر بسته ام   همی رزم گردن کشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار   زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی   بدیدم کمان و برو چنگ اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی   ندادم بدو سر به یکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم   چو روزش سر آمد بینداختم
که اورا همی بخت یار آمدی   مرا تیره گزکی بکار آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن   بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانا کزین بد نشانه منم   و زین تیر گز با فسانه منم



اندرز اسفندیار برستم وسفارش در بارهٔ بهمن

چنین گفت با رستم اسفندیار   که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو از من مپرهیز و خیز اید رآی   که ما را دگرگونه گشت است رای
نکو بشنو این پند و اندرز من   ز بهر پسر مایه دارز من
بکوشی و آنرا بجا آوری   بزرگی برو رهنمای آوری

تهمتن بگفتار او داد گوش   پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت خون از دو دیده بشرم   همی مویه کردش بآواي نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه   از ایوان چوباد اندر آمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان   برفتند تا جایگاه نشان
خروشی بر آمد ز آوردگاه   که تاریك شد روي خورشید وماه
برستم همی گفت زال اي پسر   ترا پیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدستم از موبدان   زاختر شناسان و از بخردان
که هرکس که اوخون اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار
بدین گیتیش رنج و سختي بود   وگربگذرد شور بختي بود
زمانه چنین بود وبود انچه بود   نداند کسی راز چرخ کبود
چنین گفت بارستم اسفندیار   که از تو ندیدم بد روزگار
نه رستم نه مرغ و نه تیر وکمان   برزم از تن من ببردند جان
که این کرد گشتاسپ بامن چنین   برو بر نخوانم ز جان آفرین
مرا گفت رو سیستان را بسوز   نخواهم کزین پس بود نیم روز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج   بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من   خردمند و بیدار دستور من
بمهر دل او را زمن درپذیر   همی هرچه گویم زمن یادگیر
بزابلستان در ورا شاد دار   سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار   نشستن گه بزم و رزم و شکار
مي ورامش وزخم چوگان وگو   بزرگي وهر گونهٔ گفت وگو
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام   که هرگز بگیتي مبیناد کام
که بهمن زمن یادگاری بود   سزاوارتر شهریاری بود
همان هرکه از تخم بهمن بود   بشاهي سزاوار و روشن بود
تهمتن چوبشنید برپاي خاست   ببرزد بفرمان او دست راست
که گر بگذرم زین سخن نگذرم   سخن هرچه گفتي بجاي آورم
نشانمش برنامور تخت عاج   نهم برسرش بردل افروز تاج
بهپیشش ببندم کمر بنده وار   خداوند خوانمش هم شهریار
زرستم چوبشنید گویا سخن   بدو گفت کاي پهلوان کهن

چنان‌دان که یزدان گواي منست | بدین دین به رهنماي منست
کزان نیکویها که تو کردهٔ | سراز مردمي ها برآوردهٔ
کنون نام نیکت ببد بازگشت | زمین روي گیتي پرآواز گشت
خم آمد روان ترا بهرا زین | چنین بود راي جهان آفرین
چنین گفت پس با بشوتن که من | نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجي سراي | تو لشکر بیاراي و شو باز جاي
چو رفتي بایران پدررا بگوي | که چون کام دیدي بهانه مجوي
زمانه سراسر بکام تو گشت | همه مهرها زیرنام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو | سزا این بُد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد | جهان پاك گشت از بد بدنژاد
بایران چو دین بهي راست گشت | بزرگي وشاهي مرا خواست گشت
به پیش سران پندها دادیم | نهاني بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتي کام دل | بیاراي و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدي مرگ را دور کن | بایوان شاهي یکی سور کن
ترا تخت و سختي و کوشش مرا | ترا تاج و تابوت پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر | که نگریزد ازمرگ پیکان تیر
مشو ایمن‌ازگنج وز تاج و گاه | روانم ترا چشم دارد براه
چو آئي بهم پیش داور شویم | بگوئیم وگفتار او بشنویم
چو زو بازگردي بمادر بگوي | که مرگ آمد اي مادر مهرجوي
که با تیر اوکبر چون باد بود | گذرکرد اگرکوه پولاد بود
پس‌ازمن تو زود آي‌اي مهربان | تو ازمن مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روي برانجمن | مبین نیز چهر من اندر کفن
زدیدار زاري بیفزایدت | کس‌از بخردان نیز نستایدت
همان خواهران را و جفت مرا | که جویان بُدندی نهفت مرا
بگوئي بران پرهنر بخردان | که پدرود باشید تاجاودان
زتاج پدر برسرم بد رسید | درگنج را جان من شد کلید
فرستادم اینك بنزدیك اوي | بشرم آورد جان تاریك اوي
بگفت این و برزد یکی تیزدم | که برمن زگشتاسپ آمد ستم

همانگه برفت از تنش جان پاك ... تنش خسته زان تیر بر تیره خاك
چو بهمن بنزد بشوتن رسید ... همه جامه برتن سرا سر درید
برو جامه رستم همه پاره کرد ... سرش پر زخاك و رخش پر زگرد
همی گفت زاراي نبرده سوار ... نیاشاه جنگي پدر شهریار
بخوبي شده درجهان نام من ... زگشتاسپ بد شد سرانجام من
چو بسیار بگریست باکشته گفت ... که اي درجهان شاه بی یار وجفت
روان توشد باسمان دربهشت ... بداندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدوگفت کاي نامدار ... نبایست پذرفت ازو زینهار
زدانا تو نشنیدي این داستان ... که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر پروري بچهٔ نره شیر ... شود تیز دندان وگردد دلیر
چو سربرکشد زود و جوید شکار ... نخست اندرآید بپرورد گار
دو پهلو برآسوده از چشم بد ... نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چواسفندیار ... به بیني ازین پس بد روزگار
زبهمن رسد بد بزابلستان ... به پیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود شهریار ... به پیش آورد کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاك زابلستان ... بایران کشد این گو کین ستان
بدوگفت رستم که با آسمان ... نتابد بداندیش و نیکو گمان
من آن برگزینم که چشم خرد ... بدان بنگرد نام بازآورد
گراو بد کند پیچد از روزگار ... تو چشم بلارا به تندي مخار



بردن بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ و سرزنش نمودن او را

یکی نغز تابوت کرد آهنین ... بگسترد فرشی زدیبای چین
دراندود یك روي آهن بقیر ... پراگنده برقیر مشك وعبیر
زدیباي زربفت کردش کفن ... خروشان بد و نامدار انجمن
وزان پس که پوشید روشن برش ... زپیروزه برسر نهاد افسرش
سرتنگ تابوت کردند سخت ... شد آن بارورخسرواني درخت

چهل اشتر آورد رستم گزین   ز بالا فروهشته دیبای چین
یکی اشتری زیر تابوت شاه   چپ و راست اشتر پس اندر سپاه
بشوتن همی رفت پیش سپاه   بریده فش و دم اسپ سیاه
همه روی کنده همه کنده موی   زبان شاه گوی و روان شاه جوی
برو بر نهاده نگونسار زین   ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی   همان ترکش و مغفر جنگ جوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند   ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش   همی پرورانید چون جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه   نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک شد در برش   بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران بزار   جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران بهر سو که رفت آگهی   بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین   که چون تو نه بیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز   نیامد چو تو نیز گردن فراز
بیالود تیغ و بپالود کیش   جهان‌را همی داشت برجای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم   وز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شور بخت   چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی   خود اندر جهان تاج برسر نهی
سرت را ز تاج شهان شرم باد   برفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی   پر از خاک شد تاج و کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران   از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک   ببر بر همه جامها کرده چاک
بشوتن همی رفت گریان براه   پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان بر بشوتن بر آویختند   همی خون ز مژگان فرو ریختند
کزین تنگ تابوت سر بر کشای   تن کشته را نیز ما را نمای
بشوتن همی شد میان زنان   خروشان و جوشان و بر رخ زنان
بآهنگران گفت سوهان تیز   بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد   بنوئی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران روي شاه   پر از مشك ديدند و ريش سياه
شده دل ز پوشيده رويان اوي   پر از خون دل جعد مويان اوي
چو از بيهشي باز هوش آمدند   بنزديك فرخ سروش آمدند
برفتند يكسر ز بالين شاه   خروشان بنزديك اسپ سياه
بسودند از مهر يال و سرش   كتايون همی ريخت خاك از برش
كزو شاه را روز برگشته شد   در آورد برپشت او كشته شد
همی گفت مادرش كاي شوم پي   به پشت تو بركشته شد شاه كي
ازين پس كرا برد خواهي بجنگ   كرا داد خواهي بچنگ نهنگ
بيالش همی اندر آويختند   همی خاك برفرق او ريختند
بابر اندر آمد خروش سپاه   بشوتن بيامد بايوان شاه
چو شد تنگ نزديك تختش فراز   نه بوسيد تخت و نه بردش نماز
بآواز گفت اي سر سركشان   ز برگشتن كارت آمد نشان
تو زين با تن خويش بد كردهٔ   دم از شهرياران برآوردهٔ
ز تو دور شد فره و بخردي   بيابي تو باد افره ايزدي
شكسته شد اي نامور پشت تو   ازين پس بود باد در مشت تو
پسررا بكشتن دهي بهر تخت   كه نه تاج بيناد چشمت نه بخت
جهاني پر از دشمن و از بدان   نماند بتو تاج تا جاودان
بدين گيتي اندر نكوهش بود   بروز شمارت پژوهش بود
بگفت اين ورخ سوي جاماسپ كرد   كه اي شوم بد كيش و بد راي مرد
بگيتي نراني سخن جز دروغ   بكژي گرفتي بهر سو فروغ
ميان كيان دشمني افگني   همی اين بدان آن بدين بر زني
ندانی همين جز بد آموختن   گسستن ز نيكي بدي توختن
يكی تخم كشتي تو اندر جهان   كزان بد روي آشكار و نهان
بزرگي بگفتار تو كشته شد   كه روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختي شاه را راه بد   ايا پير بد كيش و بد خواه بد
تو گفتي كه هوش يل اسفنديار   بود در كف رستم نامدار
بگفت اين و گريان زبان بركشاد   همه پند و اندر ز او كرد ياد
بشوتن بگفت آنچه بودش نهان   بآواز با شهريار جهان

هم اندرز بهمن برستم بگفت — برآورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندرز او شهریار — پشیمان شد از کار اسفندیار

چو پردخته شد از بزرگان سرای — برفتند به آفرید و همای

بنزد پدر در بخستند روی — زدرد برادر بکندند موی

بگشتاسپ گفتند کای نامدار — نه اندیشی از مرگ اسفندیار

که او شد نخستین بکین زریر — همی گور بستد زچنگال شیر

زترکان همه کین او باز خواست — بدو شد سرباد شاهیت راست

بگفتار بدگوی کردیش بند — بغل گران و عمود و کمند

چو او بسته آمد نیا کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد زخلخ ببلخ — همه زندگانی شد از رنج تلخ

چو ما را که بودیم پوشیده روی — برهنه بیاورد از ایوان بکوی

چو نوش آذر زرد هشتی بکشت — گرفت آنزمان باد شاهی بمشت

تو فرزند دیدی بمردی چه کرد — برآورد از ایشان دم و دود و گرد

زروئین دژ آورد ما را برت — نگهبان لشکر بدو کشورت

زایدر بزابل فرستادیش — بسی پند و اندرز هاداد یش

که تا از پی تاج بیجان شود — جهانی بروزار و گریان شود

نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — تو کشتی مراو را چو کشتی منال

ترا شرم بادا زریش سفید — که فرزند کشتی زبهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود — که برتخت شاهی سزاوار بود

بکشتن ندادند فرزند را — نه از دوده و خویش و پیوند را

پسر گر زتو تاج شاهی بجست — تو جستی زلهراسپ گاه ازنخست

سوی روم رفتی روان پرستیز — چو خونی رود سوی راه گریز

همی تا بتو تاج نسپرد و تخت — ترا روز تاری بد و کار سخت

نه کشت ونه درآتش انداختت — همی تاج وتخت مهی ساختت

تو بودی که از بهر ناچیز و چیز — پسر را زجان خواستی پر قفیز

چنین گفت پس با بشوتن که خیز — برین آتش دختران آب ریز

بیامد بشوتن زایوان شاه — زنان را بیاورد ازان جایگاه

بشوتن چنین گفت با مادرش — که چندین چه شیون کنی برسرش

که او شاد خفت است وروشن روان   که سیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داري کنون دل به تیمار اوي   کنون در بهشت است بازار اوي
بپذرفت مادر زفرزند پند   بداد خداوند گردش پسند
وزان پس بسالی بهر بر زنی   بایران خروشي بُد و شیونی
زتیر گز و بند دستان سام   همی مویه کردند شبگیر و شام
همی بود بهمن بزابلستان   به نخچیر گه با مي و گلستان
سواري و میخوردن و بارگاه   بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
بهر چیز بیش ازپسر داشتش   شب و روز خندان ببرداشتش
نبود آگه ازکار هاي نهان   که ازوي چه برخیزد اندر جهان
زدشمن نیاید مگر دشمني   بفرجام اگرچند نیکي کني

نامهٔ رستم بگشتاسپ دربارهٔ بهمن وپوزش خود

چو گفتار و کردار پیوند شد   درکین بگشتاسپ بربند شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد   همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست   برآنکس که کینه بپوزش بشست
دگر گفت یزدان گواي منست   بشوتن بدین رهنماي منست
که من چند گفتم باسفندیار   مگر سر بگرداند از کارزار
سپارم بدو کشور و گنج خویش   گزید او زهرگونهٔ رنج خویش
زمانش چنان بُد که بکشاد چهر   مرا دل پراز درد و هم پر زمهر
بدانگونه بُد گردش آسمان   بسنده نباشد کسی بازمان
کنون این جهانجوي نزد من است   که فرخ تر از اورمزد منست
هنرهاي شاهانش آموختم   ازایدر روانِ خرد سوختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر   کزین پس نیندیشد ازکار پیر
روان و تن و جان من پیش اوست   اگرگنج و تاج است اگرمغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان   پراگنده شد درمیان مهان
بشوتن بیامد گواهي بداد   سخنهاي رستم همه کرد یاد
همان زاري و پند و اندرز خویش   سخن گفتن ازگنج و زمرز خویش

ازان نامور شاه خشنود گشت — گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش — نزد نیز بر دل ز تیمار تش



پاسخ نامهٔ رستم از گشتاسپ وباز خواندن بهمن

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — بباغ بزرگي درختی بکشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند — چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی — اگر سوي دانش گراید بسی
بشوتن بگفت آنچه درخواستي — دل من بخوبي بیارا ستي
ز گردون گردان که یارد گذشت — خردمند گرد گذشته نگشت
توآني که بودي وزان بهتري — بهند و بقنوج بر مهتري
ز بیشي هرانچت بباید بخواه — ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود — بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
ازان نامور پهلوان شاد گشت — ورا دل ز اندوه آزاد گشت
چنین تا برامد برین کار چند — بشد شاهزاده ببالا بلند
خردمند بادانش و دستگاه — ز شاهان برافراخته فر و جاه
بدانست جاماسپ از نیک وبد — که آن باد شاهي به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت اي پسندیده شاه — ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش پدر هرچه جست اندروي — بجاي آمد و گشت با آبروي
به بیگانه کشور فراوان بماند — کسی نامهٔ تو برو برنخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت — بسان درختی بباغ بهشت
که داري بگیتي جزاو یادگار — گسارندهٔ درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را — بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک اوي — یکی سوي گردن کش نامجوي
که یزدان سپاس اي جهان پهلوان — که ما از تو شاديم و روشن روان
نبیره که ازجان گرامي تراست — بدانش ز جاماسپ نامي تراست
ببخت تو آموخت فرهنگ وراي — سزد گر فرستي ورا باز جاي
یکی سوي بهمن که هم در زمان — چو نامه بخواني بزابل ممان

که مارا بدید ارت آمد نیاز | برآرای کار و درنگی مساز
برستم چو بر خواند نامه دبیر | ازان شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون | زخفتان و از خنجر آبگون
ز برگستوان و زتیر و کمان | زگوپال وز خنجر هندوان
زکافور وز مشك وزعود تر | هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامهٔ نابرید | پرستار وز کودك نارسید
کمرهای زرین و سیمین ستام | زیاقوت پرکرده زرین دوجام
ز اسپان تازی پلنگینه زین | بزین و ستامش نشانده نگین
یکی تاج پرگوهر شاهوار | یکی طوق زرین زبرجد نگار
همه پاك رستم به بهمن سپرد | برنده بگنجور او بر شمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه | پس او را فرستاد نزدیك شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید | شد از آب دیده رخش ناپدید
بدوگفت اسفندیاری توبس | نمانی بگیتی جزاو را بکس
ازان پس همی خواندش اردشیر | چو دیدش بدان گونه ویرا دلیر
گوی بود با زور و گیرنده دست | خردمند و دانا و ایزد پرست
چو برپای بودی سرانگشت اوی | ززانو فزون تر بُدی مشت اوی
همی آزمودش بیك چند گاه | همی کرد بالای او را نگاه
بمیدان وهنگام بزم و شکار | گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشگیفتی | بدیدار او بر بجان شیفتی
همی گفت کینم جهان دارداد | غمی بودم از بهر تیمار داد
بماناد تاجاودان بهمنم | چوگم شد سرفراز روئین تنم



ستایش سلطان محمود واغاز داستان کشته شدن رستم بفریب شغاد

سرآمد کنون رزم اسفندیار | که جاوید بادا سر شهریار
همیشه دل ازرنج پرداخته | زمانه بفرمان او ساخته
دلش بادشادان و تاجش بلند | بگردن بداندیش او را کمند

کنون کشتن رستم آریم پیش   ز دفتر همیدون بگفتار خویش

یکی پیربد نامش آزاد سرو   که با احمد سهل بودی بمرو

کجا نامهٔ خسروان داشتی   تن و پیکر پهلوان داشتی

دلی پر ز دانش سری پرسخن   زبان پر ز گفتارهای کهن

بسام نریمان کشیدش نژاد   بسی داشتی رزم رستم بیاد

بگویم سخن آنچه زو یافتم   سخن را یک اندر دگر بافتم

اگر مانم اندر سپنجی سرای   روان و خرد باشدم رهنمای

سرآرم من این نامهٔ باستان   بگیتی بماند ز من داستان

بنام جهاندار محمود شاه   ابو القاسم آن فردیهیم و گاه

خداوند ایران و توران و هند   بفرّش جهان شد چو رومی پرند

به بخشش همه گنج بپراگند   بدانائی و نام گنج آگند

بزرگست و چون سالیان بگذرد   ازو گوید آنکس که دارد خرد

ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار   ز دادش جهان شد براز یادگار

خنک آنکه بیند کلاه ورا   همان بارگاه و سپاه ورا

دو گوش و دو پای من آهو گرفت   تهی دستی و سال نیرو گرفت

ببستم بدین گونه بد خواه بخت   بنالم ز بخت بد و سال سخت

شب و روز خوانم همی آفرین   بران دادگر شهریار زمین

همه شهر با من بدین یاورند   اگر چند بد دین و بد گوهرند

که تا او بتخت کئی برنشست   در کین و دست بدی را به بست

به پیچاند آنرا که بیشی کند   وگر چند بیشی به پیشی کند

ببخشاید آنرا که دارد خرد   وز اندازهٔ روز بر نگذرد

ازو یادگاری کنم در جهان   که تا هست مردم نگردد نهان

بدین نامهٔ شهریاران پیش   بزرگان جنگی سواران پیش

همه بزم و رزم است و رای و سخن   گذشته بسی کارهای کهن

همان دانش و دین و پرهیز و رای   همان ره نمودن بدیگر سرای

ز چیزی کزایشان پسند آیدش   همان روز را سود مند آیدش

ازان برتران یادگارش بود   همان مونس روزگارش بود

همی چشم دارم بدین روزگار   که دینار یابم من از شهریار

که ازمن پس‌ازمرگ ماند نشان   زگنج شهنشاه گردن کشان
کنون باز گردم بگفتار سرو   فروزندهٔ سهل ماهان بمرو



پیداشدن شغاد و فرستادن زال اورا نزد شاه کابل وکتخدائي کردن او دخترشاه کابل را

چنین گوید آن پیر دانش پذیر   هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پردهٔ زال بد بندهٔ   نوازندهٔ رود و گویندهٔ
کنیزك پسر زاد ازوي یکی   که ازماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار   وزوشاد شد دودهٔ نامدار
ستاره شناسان وکند آوران   زکشمیر وکابل گزیده سران
زآتش‌پرست و زیزدان پرست   برفتند بازیج رومي بدست
گرفتند هریك شمار سپهر   که دارد بدان کودك خورد مهر
چو در اختر خورد کردش نگاه   پژوهنده دید اخترش را تباه
ستاره شمرکان شگفتي بدید   همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار   که اي ازبلند اختران یادگار
گرفتیم و دیدیم راز سپهر   ندارد بدین کودك خورد مهر
چواین خوب چهره بمردي رسد   بگاه دلیري وگردي رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه   شکست اندرآرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش   وزو شهرایران برآید بجوش
شود تلخ ازو روز برهر کسی   وزان پس به گیتي نماند بسی
غمي گشت ازان کاردستان سام   زدادار گیهان همی برد نام
بیزدان چنین‌گفت کاي رهنماي   توداري سپهري روان را بپاي
بهرکار پشت و پناهم توئي   نمایندهٔ راي و راهم توئي
سپهر آفریدي واختر همان   ازین نیکوي بود مارا گمان
بجزکام وآرام وخوبی مباد   ورانام کردش سپهبد شغاد
همی داشتش تا بشد سیرشیر   دلآرام و گوینده و یادگیر
بدانگه که کودك برافراخت یال   برشاه کابل فرستاد زال

چو آن شد ببالاي سرو بلند سوار دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل درو بنگرید همی تاج و تخت کئي را سزید
به گیتي بدیدار او بود شاد بدو داد دختر ز بهر نژاد
زگنج بزرگ انچه بد در خورش فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب کز اختر نیاید برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان ز رستم زدندی همی داستان



چاره نمودن شغاد بشاه کابل در بارهٔ کشتن رستم

چنان بد که هرسال یکچرم گاو زکابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتر کابلي چنان شد کزو رستم زابلي
نگیرد ز کار درم نیز یاد ازین پس که داماد او شد شغاد
چنین گفت با شاه کابل نهان که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که اورا زمن شرم نیست مرا سوي او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانهٔ چه فرزانه مردی چه دیوانهٔ
بسازیم و اورا بدام آوریم بگیتي بدین کارنام آوریم
بگفتند و هردو برابر شدند باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد که هرکس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب دو تن را نیامد سراندر بخواب
که ما نام او از جهان گم کنیم دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد که گرزین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان مي و رود و رامشگرانرا بخوان
بمي خوردن اندر مرا سرد گوي میان سخن ناجوانمرد گوي
زخواري شوم سوي زابلستان بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر ترا ناسزا خوانم و بدگهر
برآشوبد اورا سر از بهر من بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیر گاهی نگه کن براه بکن چاه چندي بنخچیرگاه
براندازهٔ رستم و رخش ساز بنش درنشان نیزهاي دراز

همه نیزه و دشنهٔ آبگون | سنان از برو دشنه زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج | چوخواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آرصد مرد نیرنگ ساز | بکن چاه و بر باد مکشای راز
سر چاه را زان سپس سخت کن | ز گفتار لب نیز پردخت کن
بشد شاه ورای از منش دور کرد | بگفتار آن بی خرد سور کرد
کهان و مهان را ز کابل بخواند | بخوان پسندیده شان بر نشاند
چونان خورده شد مجلس آراستند | می و رود و رامشگران خواستند
چوسر پرشد از بادهٔ خسروی | شغاد اندر آشفت از بد خوئی
چنین گفت باشاه کابل که من | همی سر فرازم بهر انجمن
برادر چو رستم چودستان پدر | ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل براشفت و گفت | که چندین چه دارم سخن درنهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نهٔ | برادر نهٔ خویش رستم نهٔ
نکردست یاد از تو دستان سام | برادر ز ترکی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بردرش | برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد | بر آشفت و سرسوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد | دلی پرز کین لب پراز باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر | دلی پرز چاره پر از کینه سر
هم انگه چو روی پسر دید زال | چنان برزو بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش | هم انگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان | چودیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر | نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی | چه گوید وی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد | که از شاه کابل مکن هیچ یاد
ازو نیکوی بد مرا پیش ازین | چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی | سر از هرکسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد | همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت تا چند ازین باژ و ساو | که با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگویم که او رستمست | نه زو مردی و گوهر من کمست

نه فرزند زالی مرا گفت نیز   وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد   زکابل براندم دو رخساره زرد



رفتن رستم بکابل بفریب شغاد

چو بشنید رستم برآشفت و گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و زکشورش   که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم   بروبر دل و دیده پیچان کنم
نشانم ترا شاد برتخت اوی   بخاک اندر آرم سر و بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند   سپرده بدو جایگاه بلند
وزان پس برآراست هرگونه کار   بدان تا بکابل کند کارزار
زلشکر گزین کرد شایسته مرد   کسی را که نامی ببد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند   ززابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته   دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد برمرد جنگی شغاد   که با شاه کابل مکن رزم یاد
اگر نام تو بر نویسم برآب   بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ   وگرتو بجنبی که سازد درنگ
برآنم که او زان پشیمان شدست   وزین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران   زکابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه   مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار   پیاده همان نیز صد نامدار



چاه کندن شاه کابل در شکارگاه وافتادن رستم دران

بد اختر چو از شهر کابل برفت   بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکری چاه کن   کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه   همه چاه کندند در زیرراه
زده حربها را بن اندر زمین   همان تیغ و ژوپین و شمشیرکین

بیچاره سر چاه را کرد کور　　که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد　　سواری برافگند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه　　تو پیش آی وزان کرده زنهارخواه
سپهدار کابل برآمد ز شهر　　زبان پر ز پوزش روان پر ز زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید　　پیاده شد از اسپ کورا بدید
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت　　برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید　　بزاری بمژگان ز دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد　　همی کرد پوزش زکار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی　　نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر به بخشی گناه مرا　　کنی تازه آئین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای　　سری پر زگرد و دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا　　فزون کرد ازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای　　بزین بر نشست و بیامد زجای
بر شهر کابل یکی جای بود　　ز سبزی زمینش دلآرای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت　　بشادی نهادند هر جای رخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه　　بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند　　مهان را به تخت مهی بر نشاند
ازان پس برستم چنین گفت شاه　　که چون رایت آید به نخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه　　بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور　　کسی را که باشد تگاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت　　ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور　　ازان دشت پر آب و نخچیر و گور
بچیزی که آید کسی را زمان　　به پیچد دلش گژ بگردد گمان
چنین کار دارد جهان جهان　　نخواهد کشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ　　همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و پیل در چنگ مرگ　　یکی باشد ایدر بدن نیست برگ
بفرمود تا اسپ را زین کنند　　همه دشت پرباز و شاهین کنند
کمانی کیانی بترکش نهاد　　همی راند بر دست او بر شغاد

زواره همیرفت با پیلتن   تنی چند ازان نامدار ارجمند

به نخچیر لشکر پراگنده شد   برابر بیکسو ازان کنده شد

زواره تهمتن بران راه بود   زبهر زمان کاندران چاه بود

همی رخش ازان خاك نو یافت بوی   تن خویش را گرد کرده چوگوی

همی جست وترسان شد از بوی خاك   زمین را بنعلش همی کرد چاك

بزد گام رخش تگاور براه   چنین تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخش شد پر زخشم   زمانه خردرا بپوشید چشم

یکی تازیانه برآورد نرم   بزد تنگدل رخش را کرد گرم

چواو تنگ شد درمیان دوچاه   زچنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فروشد بیك چاه سار   نبد جای آویزش و کارزار

بن چاه پرحربه و تیغ تیز   نبد جای مردی وراه گریز

بدرید پهلوی رخش بزرگ   بروبال آن پهلوان سترگ

بمردی تن خویش را برکشید   دلیر از بن چاه برسر کشید

چوباخستگی چشمها برکشاد   بدید آن بداندیش روی شغاد

بدانست کان چاره وراه اوست   شغاد فریبنده بدخواه اوست

بدوگفت کای مرد بدبخت شوم   زکار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترازین سخن   به پیچی ازین بد نگردی کهن

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد   که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه یازی بخون ریختن   بهرسو بتاراج و آویختن

گه آمد که برتو سر آید زمان   شوی کشته بردام آهرمنان

هم آنگه سپهدار کابل زراه   بیامد بران دشت نخچیرگاه

گو پیلتن را چنان خسته دید   همه خستگیهاش نابسته دید

بدوگفت کای نامدار سپاه   چه بودت برین دشت نخچیرگاه

شوم زود چندی پزشك آورم   زبهر توخونین سرشك آورم

مگر خستگیهات گردد درست   نباید مرا رخ بخوناب شست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی   که ای مرد بد گوهر چاره جوی

سر آمد مرا روز کار پزشك   توبرمن مپالای خونین سرشك

فراوان بمانی سرآید زمان   کسی زنده برنگذرد زآسمان

نه من بیش دارم ز جمشید فر | که ببرید دشمن میانش باژ
همان از فریدون و از کیقباد | بزرگان شاهان فرخ نژاد
چو افراسیاب آن بدندیش مرد | که کیخسرو او را بدو نیم کرد
گلوي سیاوش به خنجر برید | گروي زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بُدند | برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیر تر ماندیم | چو شیر ژیان بزگذر ماندیم
فرامرز پور جهان بین من | بیاید بخواهد ز تو کین من



کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره

چنین گفت پس با شغاد پلید | که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش بر آور کمان مرا | بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر | نباید کجا شیر نخچیر گیر
بدشت اندر آید براي شکار | من اینجا فتاده چنان تن فگار
به بیند مرا زو گزند آیدم | کمان چون بود سودمند آیدم
ندرد مگر زنده شیران تنم | زمانی بود تن بخاک افگنم
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید | بزه کرد یکباره اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد | بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختي کمان برگرفت | بدان خستگي پیچش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت | بیامد سپر کرد تن را درخت
درختي بد اندر بر او چنار | برو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهي شاخ و برگش بجاي | نهان شد پسش مرد ناپاک راي
چو رستم چنان دید بفراخت دست | چنان خسته از تیر بکشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت | بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد | تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس | که بودم همه ساله یزدان شناس
کزان پس که جانم رسیده بلب | برین کین من روز نامد بشب
مرا زور دادي که از مرگ پیش | ازین بیوفا بستدم کین خویش

گناهم بیامرز و پوزش پذیر   که هستی تو بخشنده و دستگیر
همان راه پیغمبر و دین تو   پذیرفتم و راه و آئین تو
چودارم ره دین و آئین پاك   روانم کنون گر برآید چه باك
بمینو برافروز جان مرا   بتست آشکارا نهان مرا
بگفت این و جانش برآمد زتن   برو زار و گریان شدند انجمن
زواره بچاه دگر در بمرد   سواری نماند از بزرگان و خرد



آگاهي یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و آوردن فرامرز تابوت ایشان را و بد خمه نهادن

ازان نامداران سواری بجست   گهی شد پیاده گهی برنشست
بیامد سوي زابلستان بگفت   که پیل ژیان گشت با خاك جفت
زواره همان و سپاهش همان   سواری نرست از بد بدگمان
خروشی برآمد ززابلستان   زبد خواه و زشاه کابلستان
همی ریخت زال از بریال خاك   همی کرد روي و برخویش چاك
همی گفت زار اي گو پیلتن   نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گو سرفراز اژدهاي دلیر   زواره که بُد نامبردار و شیر
شغادآن بنفرین شوریده بخت   بکند از بن آن خسرواني درخت
که داند که باشیر روباه شوم   همی کین سگالد بدان مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار   که یارد شنید این زآموزگار
که شیری چورستم بدان تیره خاك   زگفتار روباه گردد هلاك
چرا پیش ایشان نمردم بزار   چرا ماندم اندرجهان یادگار
دریغا گوا شیر دل رستما   فروزندهٔ تخمهٔ نیرما
چرا بایدم زندگاني و نام   که شد کنده این تخم دستان سام
گوا شیر گیرا یلا مهترا   دلاور جهانگیر و کند آورا
زجانم برانگیختي تیره گرد   که یارست باتو چنین کارکرد
کنون من اگر کوه هامون کنم   وگر آب جیحون پراز خون کنم
مرااین کینه را از که خواهم کنون   که بینم نیرزد جهانی بخون

جهان تا تو بودي نگه داشتي   چو رفتي کنون بر که بگذاشتي
کنون کان کمرگاه تو گشت چاك   چه گیتي بچشمم چه یکمشت خاك
هم انگه فرامرز را باسپاه   فرستاد تا رزم جوید زشاه
تن کشته ازخاك باز آورد   جهان را بزاري نیاز آورد
فرامرز چون نزد کابل رسید   بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان، همه شهر گریان شده   زسوگ جهانگیر بریان شده
بیامد بران دشت نخچیرگاه   بجاي کجا کنده بودند چاه
بفرمود پس تا نهادند تخت   نهادند بر تخت زیبا درخت
کشاد ازمیان بستهٔ پهلویش   برآهیخت ازو جامهٔ خسرویش
نخستین بشستندش ازآب گرم   برویال و ریشش همه نرم نرم
برش مشك و عنبرهمی سوختند   همه خستگیهاش بردوختند
همی ریخت برتارکش برگلاب   بگسترد برتنش کافور ناب
بدیبا تنش را به پیراستند   وزان پس گل ومشك ومي خواستند
کفن دوز بروي ببارید خون   بشانه زدآن ریش کافور گون
نبدجاي مرتنش را برد و تخت   تنی بود گرسایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج   برو میخ زرین و پیکر زعاج
همه درزهارا گرفته بقیر   برآلوده برقیر مشك و عبیر
زچاهی برادرش را برکشید   همی دوخت جاي کجاخسته دید
بشستند و کردش زدیبا کفن   بجستند جائي بن نارون
برفتند بیدار دل درگران   بریدند ازو تختهاي گران
دوروز اندران کار شد روزگار   تن رخش بر پیل کردند بار
زکابلستان تا بزابلستان   زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپاي   کسی را نبد برزمین نیز جاي
دوتابوت بردست بگذاشتند   زانبوه چون باد پنداشتند
بدو روز ویکشب بزابل رسید   کسش برزمین برنهاده ندید
زمانه شداز درد او پرخروش   توگفتي که هامون برآمد بجوش
بباغ اندرون دخمهٔ ساختند   سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت   بدان خوابگه شد گو نیکبخت

یکی تخت دیگر زواره بروی	نهادند پهلوی آن نامجوی
هرآنکس که بود از پرستندگان	از آزاد وز پاک دل بندگان
همه مشک با گل بر آمیختند	بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که ای نامدار	چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی بادشاهی و بزم	نکوشی همی نیز هنگام رزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز	همانا نه شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد بادی بخرم بهشت	که یزدانت ازداد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز	شد آن نامور شیر گردن فراز
همان رخش را بر در دخمه جای	بکردند گوری چو اسپی بپای
چه جوئی همی زین سرای سپنج	که آغاز گنجست و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی	اگر دین پرستی گر آهرمنی
تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای	مگر کام یابی بدیگر سرای



لشکرکشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوگ رستم بداشت	سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانهٔ پیلتن باز کرد	سپه را ز گنج و درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کره نای	هم از کوس روئین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید	که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان	ازان نامداران زابلستان
سپاه پراگنده را گرد کرد	زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه	بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی	جهان شد پر آواز پرخاش جوی
از انبوه اسپان و گرد سپاه	به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود	زمین زآسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه	بزد خویشتن تیز بر قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد	سپهدار کابل گرفتار شد
پراگنده شد آن سپاه بزرگ	دلیران زابل بکردار گرگ

ز هرسو پریشان کمین ساختند پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند هم از پر منش نامداران سند
که گل شد همه خاك آوردگاه پراگنده هندي و سندي سپاه
دل از مرز و زخانه برداشتند زن و کودك خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلي پر ز خون فگنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخچیرگاه بجاي کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست ز خویشان او نیز چل بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید چنان کاستخوان وي آمد پدید
بچاه اندر آویختش سر نگون تنش پر ز خاك و دهان پر ز خون
چهل خویش اورا بر آتش نهاد وزآنجایگه رفت سوي شغاد
بکردار کوه آتشي بر فروخت شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوي زابلستان رسید همه خاك کابل بدستان کشید
چو روز جفاپیشه کوتاه کرد بکابل یکی زابلی شاه کرد
ازان دودمان کس بکابل نماند که منشور تیغ ورا برنخواند
زکابل بیامد پر از داغ و درد شده روز روشن برو لاجورد
خروشان همه زابلستان و بست یکی را نبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند دریده برو پر گداز آمدند
بیکسال در سیستان سوگ بود همه جامها شان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال که از رنج و سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتي فروز ازین تیره تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال اي زن کم خرد غم نا چریدن برین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن مگر باز بیند بدان انجمن
زخوردن بیك هفته تن بازداشت که با جان رستم یکی راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریك شد تن پهلوانیش باریك شد
زهرسو که رفتی پرستنده چند همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را زو خرد دور شد ز دیوانگي ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب یکی مار مرده بدید اندر آب

بزددست و بگرفت پیچان سرش	بدان بُد که از مار ساز د خورش
پرستنده از دست رودا به مار	ربود و گرفتندش اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاك دست	با یوانش بردند و جاي نشست
بجاي که بودیش بنشاختند	ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هرچیز تا گشت سیر	فگندند بس جامهٔ نرم زیر
بخفت و برآسود از اندوه و رنج	زتیمار مرگ و ز اندوه گنج
خورش خواست کزخواب برخاست نیز	ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت	که گفتار تو با خرد بود جفت
هرآنکس که اورا خور وخواب نیست	غم مرگ با جشن وسورش یکیست
برفت او وما از پس او رویم	بداد جهان آفرین بگرویم
بد رویش دادانچه بودش نهان	همی گفت با کردگار جهان
که اي برتر از نام وزجایگاه	روان تهمتن بشوي از گناه
بدان گیتیش جاي ده دربهشت	برش ده زتخمی که ایدر بکشت



سپردن گشتاسپ تخت شاهي به بهمن و مردن او

چو شد روزگار تهمتن بسر	به پیش آورم داستانی دگر
چو گشتاسپ را تیره شدروي بخت	بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار	چنان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نبد زند گانیم خوش	دژم گشتم ازاختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود	همان رازدارش بشوتن بود
مپیچید سر ها زفرمان اوي	مگیرید دوري زپیمان اوي
یکا یك بویدش نمایند ه راه	که اویست زیباي تخت وکلاه
بدو داد پس گنجها را کلید	یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت کارمن اندر گذشت	هم از تارکم آب بر ترگذشت
نشستم بشاهي صد و بیست سال	ندیدم زگیتي کسی را همال
تو اکنون همی کوش وباداد باش	چو داد آوري از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیك دار	جهان بربداندیش تاریك دار

همه راستي كن كه از راستي ... نيايد بكار اندرون كاستي

سپردم ترا تخت و ديهيم و گنج ... ازان پس كه بردم بسي درد و رنج

بگفت اين و شد روزگارش بسر ... زمان گذشته نيايد ببر

يكي دخمه كردند ازشيز و عاج ... بياويختند از بر گاه تاج

همي بودش از گنج و زرنج بهر ... بديد از پس نوش و ترياك زهر

اگر بودن اين است شادي چراست ... شد از مرگ درويش با شاه راست

بخور هرچه داري و بربد مكوش ... زگيتي بمرد خرد دار گوش

گذر كرد همراه و ما مانده ايم ... زكار گذشته بسي خوانده ايم

بمنزل رسيد آنكه پوينده بود ... بهي يافت آنكس كه جوينده بود

نگيرد ترا دست جز نيكوي ... كه از مرد دانا سخن بشنوي



پادشاهي بهمن اردشير ملقب بدراز دست

نشستن بهمن بتخت ولشكركشيدنش بكين اسفنديار بسوي سيستان

كنون رنج دركار بهمن برم ... گذشته سخن بر تو بر بشمرم

چو بهمن بتخت نيا بر نشست ... كمر بر ميان بست و بگشاد دست

سپه را درم داد و دينار داد ... همان كشور و چيز بسيار داد

چو چندين برآمد برين روزگار ... گراينده شد سوي كين شهريار

يكي انجمن ساخت از بخردان ... بزرگان و كار آزموده سران

چنين گفت كزمرگ اسفنديار ... زنيك و بد گردش روزگار

همه ياد داريد پير و جوان ... هرآنكس كه هستيد روشن روان

كه رستم گه زندگاني چه كرد ... همان زال افسونگر آن پير مرد

فرامرز جز كين مادر جهان ... نجويد همي آشكار و نهان

سرم پر ز درد است و دل پرزخون ... جز از كين ندارم بمغز اندرون

دو جنگي چو نوش آذر و مهرنوش ... بزاري بدانسان سپردند هوش

چو اسفندياري كه اندر جهان ... نباشد چنو آشكار و نهان

بزابلستان زان نشان كشته شد ... زدردش دد و دام سرگشته شد

همانا که بر خون اسفندیار   بزاری بگرید بر ایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما   جوانان و جنگی سواران ما
هرآنکس که او باشد از آب پاک   نیارد سر گوهر اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون رود   چو چونین نباشد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم   زجنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ   بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بچین رفت وکین نیا بازخواست   زکشته زمین کرد با کوه راست
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب   زخون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد وخون لهراسپ خواست   مرا همچنان داستان نست راست
فرامرز کز بهر خون پدر   بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست   همه بوم برکرد باخاک راست
زمین را زخون باز نشناختند   همی اسپ بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوار ترکس منم   که بر پیل و بر شیر اسپ افگنم
اگر بشمری در جهان نامدار   سواری نه بینی چو اسفندیار
چه بینید واین را چه پاسخ دهید   بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه   هرآنکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده ایم   همه دل بمهر تو آگنده ایم
زکار گذشته تو دانا تری   زمردان جنگی توانا تری
بگیتی همان کن که کام آیدت   وگرزان سخن فرونام آیدت
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو   که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت ازلشکرش   بکین اندرون تیزتر شد سرش
ره سیستان را بیاراستند   برین بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس   شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت ازان لشکر نامدار   سواران شمشیر زن صد هزار



پیام فرستادن بهمن و آمدن زال بپوزش ودربند انداختن بهمن اورا

چوآمد بنزدیکی هیرمند   فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام   بدادش زهرگونه چندی پیام

چنین گفت کز کار اسفندیار
مرا در جهان تلخ شد روزگار

همان کین نوش آذر و نوش زاد
دو شاه گرامی دو فرخ نژاد

ز دل کینهٔ دیرینه بیرون کنم
همه زود زابل پر از خون کنم

فرستاده آمد بزال این بگفت
دل زال با درد و غم گشت جفت

چنین داد پاسخ که گرشهریار
براندیشد از کار اسفندیار

بداند که آن بودنی کار بود
مرا زان سخن دل پر آزار بود

تو بودی به نیك و بد اندر میان
ز من سود دیدی ندیدی زیان

نه پیچید رستم ز فرمان اوی
دلش بسته دیدی به پیمان اوی

پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ
زمانش بیامد چنان شد سترگ

به بیشه درون شیر و نر اژدها
ز چنگ زمانه نیابد رها

همانا شنیدی که سام سوار
بمردی چه کرد اندران روزگار

چنین تا بهنگام رستم رسید
ز دستان شنو تا چه دید و شنید

به پیش نیاکانت اندر چه کرد
ز مردی بهنگام ننگ و نبرد

همان کهتر دایگان تو بود
بلشکر ز بر مایگان تو بود

بزاری کنون رستم اندر گذشت
همه زابلستان پر آشوب گشت

گرایدون که بینی که پیکار ما
نجوئی براندیشی از کار ما

بیائی ز دل کینه بیرون کنی
بمهر اندرین کینه افسون کنی

همه گنج و دیبا و دینار سام
کمرهای زرین و زرین ستام

چو آئی به پیش تو آرم همه
تو شاهی و گردنکشان چون رمه

فرستاده را اسپ و دینار داد
ز هر گونهٔ چیز بسیار داد

چو آن نامور پیش بهمن رسید
ز دستان بگفت آنچه دید و شنید

چو بشنید ازو بهمن نیکبخت
نپذرفت پوزش بر آشفت سخت

بشهر اندر آمد دلی پر ز درد
سری پر ز کین لب پر از باد سرد

پذیره شدش زال سام سوار
بیامد چنین خوار با دو سوار

چو آمد بنزدیك بهمن فراز
پیاده شد و برد پیشش نماز

چنین گفت کای شاه باهوش و رای
بما بر تو چشم خرد برگشای

بدان بندگیها که ما کرده ایم
ترا در جوانی بپرورده ایم

ببخشای و کار گذشته مگوی
هنرجوی و ز کشتگان کین مجوی

برآشفت بهمن زگفتار اوي | چنان سست شد تیزبازار اوي
هم‌اندر زمان پاي کردش ببند | زگنجور و دستور نشنید پند
زایوان دستان سام سوار | شتروارها بر نهادند بار
ز دینار و زگوهر نابسود | زتخت و زگسترد نی هرچه بود
ززرینه و تاجهاي بزر | زسیمینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازي بزرین ستام | زشمشیر هندي بزرین نیام
همان برده و بدرهاي درم | زمشك و زکافور وازبیش وکم
که رستم فراز آورید آن برنج | زشاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد | مهان را همه بدره و تاج داد



رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

غمي‌شد فرامرز در مرز بُست | زبهر نیادست کین را بشست
سپه‌کرد و سرسوي بهمن نهاد | زرزم تهمتن بسي کرد یاد
چو نزدیك بهمن رسید آگهي | برآشفت برتخت شاهنشهي
بنه برنهاد و سپه برنشاند | بگورابه آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه | جهان شد زگرد سواران سیاه
وزان روي بهمن صفی برکشید | که خورشید تابان زمین را ندید
زآواز شیپور و هندي دراي | همی کوه رادل برآمد زجاي
بشست آسمان روي گیتي بقیر | بباريد چون ژاله ازقیر تیر
زچاك طبرزین چرنگ کمان | زمین گشت جنبان تراز آسمان
سه روز و سه‌شب همدران رزمگاه | بتابنده روز و شبان سیاه
همی گرز بارید و پولاد تیغ | زگرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست | توگفتي که باروز شب گشت راست
بسوي فرامرز برگشت باد | جهاندار گشت ازدم باد شاد
همي‌شد پس گرد با تیغ تیز | برآورد ازان انجمن رستخیز
زبُستي و ازلشکر زابلي | زگردان شمشیرزن کابلي
برآورد گه برسواري نماند | وزان سرکشان نامداري نماند

۱۲۴۶

همه سربسر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمدیده گشته چون کوه کوه / بهم بر فگنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندکی رزم جوی / بمردی بروی اندر آورد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران نبد و شیر بود
سرانجام بردست گرد اردشیر / گرفتار شد نامدار دلیر
بربهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار چندی نگاه
چو دیدش ندادش بجان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پیلوارش نگونسار کرد
وزان پس کی نامدار اردشیر / زکینه بکشتش بباران تیر



اندرز بشوتن به بهمن و رها کردن او زال را و بازگشتن بایران

گرامی بشوتن که دستور بود / زکشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار برپای خاست / بدو گفت کای خسرو داد راست
اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند و چندین مکوش
زیزدان بترس و زما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند / دگر زو شود خوار و زار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز / نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل به نخچیرگاه / بدان شد که تا نیست گردد بچاه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان زبند / بنالد به پروردگار بلند
به پیچی تو زان گرچه نیک اختری / چو با کردگار افگند داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان / همه بردر رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار / نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار
زهنگامهٔ کیقباد اندر آی / چنین تا بکیخسرو پاک رای
بزرگی زشمشیر او داشتند / مهان را همه زیر او داشتند

ازو بند بردار اگر بخردی | دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از بشوتن سخن | پشیمان شد از کردهای کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای | که ای پهلوانان باداد و رای
بسیچیدن باز گشتن کنید | مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند | گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای | بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال | برو زار بگریست فرخ همال
که زارا دلیرا گوا رستما | نبیرا گوا نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود | که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر | پسر زار کشته بباران تیر
مبیناد چشم کس این روزگار | زمین باد بی تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید | بنزد یلك فرخ بشوتن رسید
بشوتن ز رودابه پر درد شد | وزان شیون او رخش زرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو | چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو
بشبگیر ازین مرز لشکر بران | که این کار دشوار گشت و گران
زتاج تو چشم بدان دور باد | همه روزگاران تو سور باد
بدین خانهٔ زال سام دلیر | سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه برگونهٔ سند روس | زدرگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید | ز زابل بنزد دلیران کشید
برآسود و بر تخت بنشست شاد | جهان را همی داشت با رسم و داد
بدرویش بخشید چندی درم | ازو شاد چندی و چندی دژم



بزنی گرفتن بهمن همای دختر خود را و ولیعهد کردنش و هرکه ازو زاید و گریختن ساسان و مردن او

پسر بود اورا یکی شیرگیر | که ساسانش خواندی ورا اردشیر
یکی دخترش بود نامش همای | هنرمند و با دانش و پاك رای
همی خواندندی ورا چهرزاد | ز گیتی بدیدار او بود شاد

پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان دین که خوانی ورا پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه چنان بُد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پر ز تیمار شد چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیك اختر انرا بخواند به تخت گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کاین پاك تن چهرزاد زگیتی فراوان نبودست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان هم آن‌کس که زوزاید اندر نهان
اگر دختری زایدش گر پسر ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چوساسان شنیداین سخن خیره شد ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بسه روز و دوشب بسان پلنگ از ایران بهوزی دگر شد ز ننگ
دمان سوی شهر نشاپور شد پراز درد بود از پدر دور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست همی خویشتن داشت باخاك راست
همی داشت تخم کئی در نهفت ز گوهر بگیتی کسی را نگفت
زن پاك تن پاك فرزند زاد یکی نیك پی پور فرخ نژاد
پدر نام ساسانش کرد آنزمان مر او را بزودی سر آمد زمان
چو کودك زخردی بمردی رسید دران خانه جز بی نوائی ندید
ز شاه نشاپور بستد گله که بودی بکوه و بهامون یله
همی بود یکچند چو پان شاه بکوه و بیابانش آرامگاه



بادشاهي هماي سي و دوسال بود

برتخت نشستن هماي و مردن بهمن و زادن هماي داراب را
و در صندوق نهادنش و گذاشتنش بدریاء فرات

کنون باز گردم بکار همای پس ازمرگ بهمن که بگرفت جای
به بیماری اندر بمرد اردشیر همی بود بی کار تاج و سریر
همای آمد و تاج برسر نهاد یکی رای و آئین دیگر نهاد

سپه را همه سربسر بار داد ‌ ‌ ‌ در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر درگذشت ‌ ‌ ‌ همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد ‌ ‌ ‌ جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد ‌ ‌ ‌ دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکوی باد کردار ما ‌ ‌ ‌ مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود ‌ ‌ ‌ نیازش برنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج ‌ ‌ ‌ نخواهم که باشند ازما برنج
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز ‌ ‌ ‌ زشهر و زلشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش ‌ ‌ ‌ جهان داشتن سود مند آمدش
نهانی پسر زاد و باکس نگفت ‌ ‌ ‌ همی داشت آن نیکوی درنهفت
بیاورد آزاد تن دایهٔ ‌ ‌ ‌ یکی پاك وپرشرم و پرمایهٔ
نهانی بدو داد فرزند را ‌ ‌ ‌ چنان شاد شاخ برومند را
کسی کو زفرزند او نام برد ‌ ‌ ‌ چنین گفت کان پاك زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر برنهاد ‌ ‌ ‌ همی بود برتخت پیروز و شاد
زدشمن بهرسو که بُد مهتری ‌ ‌ ‌ فرستاد بر هر سوی لشکری
زچیزی که رفتی بگرد جهان ‌ ‌ ‌ بد و نیك بروی نبودی نهان
بگیتی جزازداد و خوبی نخواست ‌ ‌ ‌ جهان راسراسرهمی داشت راست
جهانی شده ایمن از داد اوی ‌ ‌ ‌ بگیتی نبودی جز ازیاد اوی
بدیسان همی بود تا هشت ماه ‌ ‌ ‌ پسر گشت مانندهٔ رفته شاه
بفرمود تا درگری پاك مغز ‌ ‌ ‌ یکی تخته جست ازدرکار نغز
یکی خوب صندوق ازان چوب خشك ‌ ‌ ‌ بکرد و گرفتند در قیر و مشك
درون نرم کرده بدیبای روم ‌ ‌ ‌ بر آلوده بیرون او دبق و موم
بزیر اندرون بستر خواب کرد ‌ ‌ ‌ میانش پراز درّ خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندرو ریختند ‌ ‌ ‌ عقیق و زبرجد برآمیختند
ببستند یك گوهر شاهوار ‌ ‌ ‌ ببازوی آن کودك شیرخوار
بدانگه که شد کودك ازخواب مست ‌ ‌ ‌ خروشان بشد دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم ‌ ‌ ‌ بچینی پرندش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشك ‌ ‌ ‌ بدبق و بقیر و بموم و بمشك

ببردند صندوق را نیم شب یکی بردگر نیز نکشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دومرد که تا آب با شیرخواره چه کرد
چوکشتي همی رفت چوب اندر آب نگهبان آنرا گرفته شتاب



یافتن گازر صندوق با پسر بهمن و داراب نام کردنش

سپیده چو بر زد سراز کوهسار بدیدند صندوق بر جویبار
بگازر گهی کاندرو بود سنگ سر جوي را کارگر کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید بپوئید وز کارگه برکشید
چو بکشاد گسترده را برگرفت بماند اندران کارگازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان پرامید دل شاد وروشن روان
سبك دیده بان پیش مادر دوید زصندوق و گازر بگفت انچه دید
جهاندار بیدار با دیده گفت که چیزی که دیدي ببایدنهفت
چو بیگاه گازر بیامد زرود بدوگفت جفتش که هست این درود
که باز آمدي جامها نیم نم بدین کارکرد ازکه یابي درم
دل گازراز درد پژمرده بود یکی کودك زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودك نوان خلیده رخان تیره گشته روان
بدوگفت گازر که بازار هوش کزین پس ترا زشت باشد خروش
کنون گر بماند سخن درنهفت بگویم به پیش سرافراز جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم چو پاکیزه گردد بآب افگنم
بدان جوي صندوق دیدم یکی نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون کشایم سر بسته باز بدیدار آن خردت آید نیاز
اگر بود مارا یکی پور خرد نبودش بسی زندگاني بمرد
کنون یافتي پور ناخواسته زدینار وز گوهر آراسته
چو آن جامها بر زمین برنهاد سر تنگ صندوق را برکشاد
زن گازر آن دید خیره بماند برو برجهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر بدیدار مانندهٔ اردشیر

پراز درخوشاب بالین اوي — عقیق و زبرجد به پائین اوي
بدست چپش سرخ دینار بود — سوي راست یاقوت بسیار بود
بد و داد زن زود پستان شیر — ببد شاد ازان کودك دلپذیر
زخوبئ آن کودك و خواسته — دل او زغم گشته پیراسته
بدوگفت گازرکه این را بجان — خریدار باشیم تا جاودان
که این کودك ازنامداری بود — وگر درجهان شهریاری بود
زن‌گازر او را چو پیوند خویش — بپرورد چون پاك فرزند خویش
سوم روز داراب کردند نام — کزآب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاکراي — سخن گفت هرگونه باکدخداي
که این گوهرانرا چه سازي کنون — که باشد برین دانشت رهنمون
بزن‌گفت گازرکه اي نیك‌جفت — چه خاك و چه گوهر مرادرنهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم — زتنگي و سختي بهامون شویم
بشهری که مارا ندانند کس — بباشیم دل شاد و بادست رس
بشبگیر گازر بنه بر نهاد — برفت و نکرد از برو بوم یاد
ببردند داراب را برکنار — نکردند جز زر و گوهر ببار
به پیمود ازان مرز فرسنگ شصت — بشهر دگر ساخت جاي نشست
به‌بیگانه شهراندرون‌ساخت جاي — بر آنسان که پرمایه ترکدخداي
بشهری که بُد نامور مهتری — فرستاد نزدیك او گوهری
ازو بستدي جامه و سیم وزر — چنین تا فراوان نماندش گهر
بخانه جزاز سرخ یاقوت نیز — نماند از بد و نیك صندوق چیز
زن‌گازر از چیز شد رهنماي — چنین گفت یکروز باکدخداي
که‌ما بي نیازیم ازین کار کرد — توانگر شدي گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخداي — که اي جفت پاکیزه و رهنماي
همین پیشه خواني زپیشه چه بیش — همیشه ز هرکار پیشه است پیش
تو داراب را خوب و نیکو بدار — ببین تاچه زایدت ازو روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند — که از تند بادی ندیدی گزند
چوبگذشت چرخ ازبرش چندسال — یکی کودکی گشت با فرو یال
بکشتی شدی باهمالان بکوی — کسی را نبودی تن و زور اوي

همه کودکان همگروه آمدند بیکبارگی زو ستوه آمدند
بفریاد شد گازر از کار اوي همی تیره شد روز بازار اوي
بدوگفت کاین جامه بر زن بسنگ که از پیشه جستن ترانیست ننگ
چو داراب ازان پیشه بگریختی همی گازر از دیده خون ریختی
شدی روزگارش بجستن دوبهر نشان خواستی زو بدشت وبشهر
بجائیش دیدی کمانی بدست بآئین کشاده برو بسته شست
کمان بستدی سرد گفتي بدوي کهاي پوژیان گرگ پرخاشخوي
چه داري همی گرز و تیرو کمان بخوردي چرا گشتهٔ بد گمان
بگازر چنین گفت کاي باب من همی تیره گرداني این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست چو آموختم ژند و استا درست
ازان پس مراپیشه فرماي وجوي کنون از من این کدخدائي مجوي
بدومرد گازر بسی بر شمرد وزان پس بفرهنگیا نش سپرد
بیاموخت فرهنگ وشد پرمنش برآمد زپیغاره و سرزنش
بدان پروراننده گفت اي پدر نیاید زمن گازري کار گر
زمن جاي مهرت بي اندیشه کن زگیتي سواري مرا پیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام عنان پیچ واسپ افگن و نیکنام
سپردش بدو روز گاری دراز بیاموخت هرچش بد و بُد نیاز
عنان وسنان و سپر داشتن بآورد که باره بر گاشتن
همان زخم چوگان و تیرو کمان زمین تنگ دزدیدن از بد گمان
بدان گونه شدزان هنرها که جنگ نسودی بآورد با او پلنگ



پرسیدن داراب نژاد خود از گازر وزن او ورفتنش در لشکر هماي بجنگ رومیان

بگازر چنین گفت روزی که من همی این نهان دارم از انجمن
نجنبد همی برتو بر مهر من نماند بچهر تو بر چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم بدکان برخویش بنشانیم
بدوگفت گازر که اینت سخن دریغ آن شده رنجهاي کهن

ترا گر منش زان من برتراست　　پدرجوي و راز تو با ما دراست
چنان بُد که یکروز گازر برفت　　زخانه سوي رود تازيد تفت
درخانه را تنگ دا راب بست　　بيامد بشمشير يازيد دست
بزن گفت کژي و تاري مجوي　　هرانيچت بپرسم همه راست گوي
شمارا که باشم بگوهر که ام　　بنزد يك گازر زبهر چه ام
زن گازر ازبيم زنهار خواست　　خداوند دارنده را يار خواست
بدوگفت خون سر من مجوي　　بگويم ترا هرچه گفتي بگوي
سخنها يكايك برو برشمرد　　نپوشيد زوكار و کژي نبرد
زصندوق و زکودك شيرخوار　　زديبار و زگوهر شاهوار
بدوگفت ما دستکاران بُديم　　نه ازتخمهٔ نامداران بُديم
ازان تو داريم چيزي که هست　　زبردست گشت ازتواين زيردست
پرستنده مائيم و فرمان تراست　　نگرتاچه خواهي تن و جان تراست
چو بشنيد داراب خيره بماند　　روان را باندیشه اندر نشاند
بدوگفت ازان خواسته هيچ ماند　　وگر گازر آن را همه برفشاند
که باشد بهاي يکي بارگي　　بدين روز کندي و بيچارگي
بدوگفت زن هست وهم بيش ازين　　درم هم برومند باغ و زمين
بدوداد دينار چندان که بود　　نمودآن گران گوهر نابسود
بدينار اسپي خريد ازپسند　　يکي کم بهازين و گرز و کمند
يکي مرزبان بود باسنگ و راي　　بزرگ و پسنديده و رهنماي
خراميد داراب نزديك اوي　　پراندیشه بُد جان تاريك اوي
همي داشتش مرزبان ارجمند　　زگيتي نيامد برو برگزند
چنان بُد که آمد سپاهي زروم　　بکينه بدين مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد　　سرلشکرش زان سخن گشته شد
چوآگاهي آمد بنزد هماي　　که رومي نهاد اندرين مرزپاي
يکي مرد بُد نام او رشنواد　　سپهبد بُد وهم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکشد سوي روم　　بشمشير ويران کند مرز و بوم
سپه گرد کرد اندران رشنواد　　عرض گاه بنهاد و روزي بداد
سپه چون فراوان شداز هرد ري　　همي آمد از هرسوي لشکري

چو بشنید داراب شد شاد کام　　بنزدیک او رفت و بنوشت نام
بیامد بکاخ همایون همای　　خود و مرزداران پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد　　تن و نام دیوانها بشمرد
همی بود چندان بدان پهن دشت　　که لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز　　بگردن برآورده پولاد گرز
توگفتی همه دشت پهنای اوست　　زمین زیر پیونده بالای اوست
چو دید آن برو چهرهٔ دلپذیر　　زپستان مادر بپالید شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست　　بدین شاخ و این برز و بالای راست
نماید که این نامداری بود　　خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کند آوراست　　ولیکن سلیحش نه اندر خوراست
چو داراب را فرهمند آمدش　　سپه را سراسر پسند آمدش
ازاختر یکی روزگاری گزید　　زبهر سپهبد چنان چون سزید
چو جنگ آوران را یکی گشت رای　　ببردند لشکر زپیش همای
فرستاد بیدار کار آگهان　　بدان تا نماند سخن درنهان
زنیک و بد لشکر آگه بود　　زبدها گمانیش کوته بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه　　زگرد سپه آسمان شد سیاه

خوابیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار همای آواز سروش را در بارهٔ او

چنان بُد که روزی یکی تیز باد　　برآمد غمی گشت ازو رشنواد
یکی رعد و باران با برق و جوش　　زمین پرزآب آسمان پرخروش
بهرسو زباران همی تاختند　　بدشت اندرون خیمها ساختند
غمی گشت ازان کار داراب نیز　　زباران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید　　میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود　　همان باد و باران ورا خورده بود
بیامد بران زیر تو در بخفت　　نبودش همی خیمه و باره جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت　　ازان طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشی بگوش آمدش
کزان سهم از جان خروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش
برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت
بیامد بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد
که این بانگ رعداست یا تند باد
دگرباره آمد ز ویران خروش
که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر
ز باران مترس این سخن یادگیر
سه بار این هم آوازش آمد بگوش
شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بُدن
یکی را سوی طاق باید شدن
به بینید تا اندرون خفته کیست
چنین برتن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مرد جوان
خرد مند با چهرهٔ پهلوان
همه جامه و اسپ ترو تباه
ز خاك سیه ساخته خوابگاه
به پیش سپهبد بگفت انچه دید
دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانید زود
خروشی ازینسان که یارد شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد
ازین خواب برخاك بیدار گرد
چو دارا باسپ اندر آورد پای
هم انگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید
سراپای داراب را بنگرید
بشد تیز با او به پرده سرای
همی گفت کای دادگر یکخدای
کسی در جهان این شگفتی ندید
نه از کار دیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند
بخرگاه جایش بیاراستند
بکرد از کوه آتشی برفروخت
بسی عود با مشك و عنبر بسوخت



پرسیدن رشنواد از داراب نژاد او وگفتن او سرگذشت خود و نواختن رشنواد او را

چو خورشید برزد سر از کوهسار
سپهبد برفتن بر آراست کار
بفرمود تا موبدی رهنمای
یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی تازی اسپی بزرین ستام
یکی جوشن و تیغ زرین نیام

بداراب داد و بپرسید ازوي	که اي شیردل مرد پرخاشجوي
چه مردي وبوم ونژادت کجاست	سزد گر بگوئي همه گفت راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت	گذشته همه برکشاد از نهفت
بدانسان که آن زن بدو کرد یاد	سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق ویاقوت بازوي خویش	ز دینار و دیباي پهلوي خویش
یکایك بسالار لشکر بگفت	ز آرام وز خواب و جاي نهفت
هم انگه فرستاد کس رشنواد	فرستاده را گفت برسان باد
زن گازر و گازر و مهره را	بیارید بهرام و هم زهره را

رزم داراب با رومیان و شکست یافتن ایشان

بگفت این وزانجا یگه برگرفت	ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد	طلایه سنان را بزهر آب داد
طلایه همی رفت نزدیك روم	وزین سونگهبان این مرز و بوم
ز ناگه دولشکر بهم باز خورد	برآمد هم انگاه گرد نبرد
همه یك بدیگر برآمیختند	چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد	به پیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت	که گفتي جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت ازان گونه برسان شیر	نهنگی بچنگ اژدهاي بزیر
چنین تا بلشکر گه رومیان	همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومي چو دریاي خون	جهانجوي را تیغ بُد رهنمون
به پیروزي از رومیان گشت باز	بنزد یك سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد	که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین مرز روم	سپاه اندر آید بآباد بوم
تو چندان نوازش بیابي ز شاه	که یابي فزوني بگنج و کلاه

رزم رشنواد بار و میان و هنر نمودن داراب و فیروزي یافتن

همه شب همی لشکر آراستند — سلیح سواران به پیراستند
چو خورشید بر زد سر از تیره زاغ — زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند این دو جنگي سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد — عنان را باسپ تگاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند — زگردان شمشیرزن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ — پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
وزانجایگه شد سوي میمنه — بیاورد جنگي سلیح و بنه
همه لشکر روم برهم درید — کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر — همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان زرومي سپاه — که گل شد زخون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از بزرگان بکشت — بیامد صلیبي گرفته بمشت
چو زو رشنواد این بزرگي بدید — زشادي دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود — بران آفرین مهرباني فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ — همه باز گشتند لشکر زجنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان — برآسود و بکشاد بند از میان
ببخشید درشب بسی خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس — که اي شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست — وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که راي آیدت — ببخش انچه دل رهنماي آیدت
هر انچه آن پسندت نیاید ببخش — تو نامي تري از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شادکام — یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوي رشنواد — بدو گفت پیروز بادي و شاد
چو از باختر تیره شد روي مهر — بپوشید دیباي مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب درگذشت — طلایه پراگنده برگرد دشت

غو پاسبان خاست چون ولوله همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب سر جنگ جویان برآمد زخواب
ببستند گردان ایران میان همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند همه شهرها را همی سوختند
زروم وزرومي برانگیخت گرد کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد بزاري زروم که بگذاشتند آن دلاراي بوم
بقیصر براز کین جهان تنگ شد رخ نامدارانش بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد که گرداد گوسر نه پیچد زداد
شداست آنکه جنگي بداز جنگ سیر سر بخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهي تو فرمان کنیم بنوي یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر زهر گونه چیز ابا بدرها برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت ازو هرچه بود زدینار وز گوهر نابسود
وزانجایگه باز گشتند شاد پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوي و گوهر بهم رسیدند واز بیم خواري دژم
هم انگاه شان خواند از جاي خویش بیزدان پناهیده رفتند پیش
چو دید آن زن و شوي را رشنواد زهر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود زصندوق وز گوهر نابسود
زرنج و زپروردن شیر خوار زتیمار وز گردش روزگار
چنین گفت با شوي وزن رشنواد که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتي ندید نه از موبدان نیز هرگز شنید



نامهٔ رشنواد به هماي و شناختن هماي داراب را و بر تخت نشانیدنش

هم اندر زمان مرد پاکیزه راي یکی نامه بنوشت نزد هماي
زداراب وز آب وز خوابگاه همان جنگ او اندران رزمگاه
وزان کوباسپ اندر آورد پاي هم انگاه طاق اندر آمد زجاي

وز آواز کآمد مراورا بگوش ـ زتنگی که شد رشنواد ازخروش

زگازر سخن هرچه بشنید نیز ـ زصندوق وزکودك خرد و چیز

بنامه درون سر بسر کرد یاد ـ نوندی بر افگند بر سان باد

همان سرخ گوهر بدو داد وگفت ـ که باباد باید که گردی توجفت

فرسته چوباد اندر آمد زجای ـ بیاورد یاقوت نزد همای

بشاه جهاندار نامه بداد ـ شنیده بگفت از لب رشنواد

چوآن نامه برخواند وگوهر بدید ـ سرشکش زمژگان برخ برچکید

بدانست کانروز کآمد بدشت ـ سپه یکبیك پیش او برگذشت

بدید آن جوانی که بدفره مند ـ برخ چون بهارو ببالا بلند

نبودست جزباك فرزند اوی ـ گرانمایه شاخ برومند اوی

فرستاده را گفت گریان همای ـ که آمد جهان را یکی کدخدای

نبود ایچ از اندیشه مغزم تهی ـ پر اندیشه بودم ز شاهنشهی

زدادار کیهان دلم پر هراس ـ کجا گشته بودم ازو ناسپاس

که یزدان پسر داد ونشناختم ـ بآب فرات اندر انداختم

به بستم بدازوش براین گهر ـ پسر خوار شد چون بمیرد پدر

کنون ایزد اورا بمن بازداد ـ به پیروز نام وپی رشنواد

زدینار گنجی فرو ریختند ـ می و مشك و گوهر برآمیختند

ببخشید بر هرکه بودش نیاز ـ دگر هفته گنج درم کرد باز

بجای که دانست آتشکده است ـ وگر ژندواستا وجشن سده است

ببخشید گنجی براین گونه نیز ـ بهر کشوری بر پراگند چیز

بروز دهم بامدادان پگاه ـ سپهبد بیامد بنزدیك شاه

بزرگان وداراب باا و بهم ـ کسی را نگفتند از بیش وکم

زدرگاه پرده فروهشت شاه ـ بیك هفته کس را ندادند راه

جهاندار زرین یکی تخت کرد ـ دوکرسی زپیروزه ولاجورد

یکی تاج پرگوهر شاهوار ـ دوباره یکی طوق گوهر نگار

یکی جامهٔ خسروانی بزر ـ درو بافته چند گونه گهر

نشسته ستاره شمر پیش شاه ـ زاختر همی کرد روزی نگاه

بشهریور بهمن از بامداد ـ جهاندار داراب را بار داد

یکی جام پر سرخ یا قوت کرد   دگر جام پرکرد از زر زرد
چو آمد بنزدیك ایوان فراز   همای آمد از دور وبردش نماز
برافشاندند آن گوهر شاهوار   فروریخت از دیده خون برکنار
مراو را گرفتش بآغوش تنگ   ببوسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد و برتخت زرین نشاند   دوچشمش زدیدار او خیره ماند
چوداراب برتخت زرین نشست   همای آمد و تاج زرین بدست
ببوسید و برتارك او نهاد   جهان را بدیهیم او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت   همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت   چنان دان که یکسر همه باد گشت
جوانی و گنج آمد ورای زن   پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر بدکند زو مگیر آن بدست   که جز تخت شاهی مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان   که هستی تو از گوهر خسروان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش   بیك بد چه داری تو چندین خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد   دل بد سگالت پراز دود باد
زمن یادگاری بود این سخن   که هرگز بدفتر نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای   که تا تاج باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان   بخواند زهر کشوری بخردان
پس از لشکر آنکس که بُد نامدار   سرافراز شیران خنجر گذار
بفرمود تا خواندند آفرین   بشاهی بران نامدار زمین
چو برتاج شاه آفرین خواندند   بران تاج بر گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود   وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار   جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه   که او چون شبان است وکردان رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست   بدو داشت باید همه پشت راست
بشادی خروشی بر آمد زکاخ   که نورسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان زگوهر نثار   که شد ناپدید اندران شهریار
جهان پرشد از شادمانی وداد   کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آنزمان گفت باموبدان   که ای نامور با گهر بخردان

بسي و دوسال انچه کردم برنج | سپردم با و تخت شاهي و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید | ابی راي او یک نفس مشمرید
چودارا زتاج مهی گشت شاد | بآرام دیهیم برسر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان | بگفتند کاي شهریار جهان
نشست کئي برتو فرخنده باد | دل بد سگالان توکنده باد
بفرمود دارا که ده بدره زر | بیارند پرمایه جامی گهر
زهر جامهٔ تخته فرمود پنج | بداد آنکسی را کزو دید رنج
بدو گفت کاي گازر پیشه کار | به پیشه روان را پراندیشه دار
مگر زآب صندوق یابی یکی | چودارا بد و اندرون کودکی
برفتند ولبها پراز آفرین | زدادار برشاه ایران زمین
کنون اختر گازر اندر گذشت | بدکان شد و برداشتان بدشت
کنون آفرین از جهان آفرین | بخوانیم برشهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر | که گیتي بیاراست برداد و مهر
شهنشاه محمود پیروز بخت | خداوند تاج وخداوند تخت
نجوید جزاز داد وز راستي | نیارد بداد اندرون کاستي
همیشه جوان تا جواني بود | همان زنده تازندگاني بود
جهان روشن ازتاج محمود باد | همه روزگارانش مسعود باد



بادشاهي داراب دوازده سال بود

ساختن داراب شهرداراب گرد و روان ساختن جویها

چه گفت آن سراینده دهقان پیر | زگشتاسپ وز نامدار اردشیر
وزان نامداران فرخنده راي | زداراب و زرسم و راي هماي
چودارا بتخت کئي برنشست | کمر برمیان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان وردان | بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتي نجستم برنج و بداد | مرا تاج یزدان بسر برنهاد

شگفتی تراز کار من در جهان   نه بیند کسی آشکار و نهان

ندانیم جز داد پاداش این   که بر ما پس از ما کنند آفرین

نباید که پیچد کس از رنج ما   بدین روز آگندن گنج ما

زمانه بداد من آباد باد   دل زیردستان ما شاد باد

وزان پس ز هند وستان و ز روم   ز هر مرز با ارز و آباد بوم

برفتند با هدیها و نثار   بجستند خشنودئی شهریار

چنان بد که روزی ز بهر گله   بیامد که اسپان به بیند یله

ز پستی بیامد بکوهی رسید   یکی بیکران ژرف دریا بدید

بفرمود کز هند وز رومیان   بیارند کارزآموده ردان

کشایند ازین آب دریا دری   رسانند رودی بهر کشوری

چو بگشاد داننده زان آب بند   یکی شهر فرمود بس سودمند

چو دیوار شهر اندرآورد گرد   ورا نام کردند داراب گرد

یکی آتش افروخت از تیغ کوه   پرستندهٔ آذر آمد گروه

ز هر پیشهٔ کارگر خواستند   همه شهر ازایشان بیاراستند

بهرسو فرستاد بی مر سپاه   ز دشمن همی داشت گیتی نگاه

جهان از بد اندیش بی بیم کرد   دل بدسگالان بدو نیم کرد



تاختن شعیب بالشکر عرب برکشور ایران و شکست یافتنش از داراب

چنان بد که از تازیان صد هزار   نبرده سواران نیزه گذار

برفتند و سالار ایشان شعیب   یکی نامدار از نژاد قتیب

کز ایران برآرند گرد سیاه   بمردی بگیرند دیهیم و گاه

جهاندار ایران سپاهی ببرد   که گفتند کانرا نشاید شمرد

فراز آمدند این دو لشکر بهم   جهان شد ز پرخاش جویان دژم

زمین آن سپه را همی برنتافت   بران بوم کس جای رفتن نیافت

ز باران ژوپین و باران تیر   زمین شد ز خون چون یکی آبگیر

خروشی برآمد ز هر پهلوی تلی کشته دیدند بر هر سوي
سه روز و سه شب زان نشان جنگ بود زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روي برگاشتند بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازي بزین خدنگ بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
ازان رفتگان ماند آنجا بجاي بنزد جهاندار پور هماي
ببخشید چیزی که بد بر سپاه زاسپ و ز رمح و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت ازین سال و آن سال کاندر گذشت



رزم داراب با فیلقوس رومي و فیروزي یافتن

شد از دشت نیزه وران تا بروم همه رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس یکی بود باراي او شاه روس
نبشتند نامه که پور هماي سپاهی بیاورد بی‌مر ز جاي
چو بشنید سالار روم این سخن بیاد آمدش روز کین کهن
ز عموریه لشکري گرد کرد همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران برفتند گردان و جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز چهارم چو بفروخت گیتي فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه یکی را نبد ترک و رومي کلاه
زن و کودکان شان ببردند اسیر بکشتند چندی بباران تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود پس پشت شان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند وز ایشان بسی زینهاری شدند

آشتي كردن فيلقوس با داراب و بزني گرفتن داراب دخترش را و بازگشتن بايران

فرستادهٔ آمد از فيلقوس — خردمند و بيدار و با نعم و بوس
ابا بدره و برده و با نثار — دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنين بود پيغام كز ايلك خداي — بخواهم كه او باشدم رهنماي
كه فرجام اين رزم بزم آوريم — مبادا كه دل سوي رزم آوريم
همه راستي باشد و مردمي — ز كژي و تاري بگيرد كمي
چو عموريه كان نشست منست — تو آئي و خواهي كه گيري بدست
دل من بجوش آمد از نام و ننگ — بهنگام بزم اندر آيم بجنگ
تو آن كن كه از شهرياران سزاست — پدر شاه بود و پسر بادشاست
چو بشنيد آزادگانرا بخواند — همه داستان نزد ايشان براند
چه گوئيد گفت اندرين گفت و گوي — بجويد همی فيلقوس آب روي
همه مهتران خواندند آفرين — كه اي شاه بينا دل و پاك دين
شهنشاه بر مهتران مهتر است — ز كار آن گزيند كجا بهتر است
يكی دختری دارد آن نامدار — ببالاي سرو و برخ چون بهار
بت آراي چون او نه بيند بچين — ميان بتان چون درخشان نگين
شهنشاه بيند پسند آيدش — بپاليز سرو بلند آيدش
فرستادهٔ روم را خواند شاه — بگفت آنچه بشنيد ازان نيكخواه
بدو گفت رو پيش قيصر بگوي — كه گر جست خواهي همی آب روي
پس پردهٔ تو يكی دختر است — كه بر تارك بانوان افسر است
نگاري كه ناهيد خواني ورا — بر اورنگ زرين نشاني ورا
بر من فرستيش با باژ روم — چو خواهي كه بی رنج ماني ببوم
فرستاده بشنيد و آمد چو باد — بقيصر بر آن گفتها كرد ياد
بدان شاد شد فيلقوس و سپاه — كه داماد باشد مر او را چو شاه
سخن رفت هرگونه از باژ و ساو — ز چيزی كه دارد شه روم تاو
بدان برنهادند سالی كه شاه — ستاند ز قيصر بهر مهر ماه

ززر خایهٔ ریخته صد هزار　　ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایهٔ　　همان نیز گوهر گرانمایهٔ
ببخشید بر مرزبانان روم　　هرانکس که باشد زآباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر　　کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند　　زهر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار　　گرانمایگان هریکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند　　پرستنده و تاج زر خواستند
ده اشتر همه بار دیباي روم　　همه پیکر از گوهر و زرش بوم
شتروار سیصد زگستردني　　زچیزی که بُد شاه را بردني
دلارام رومي بمهد اندرون　　سکوبا وراهب ورا رهنمون
کنیزك پس پشت ناهید شصت　　ازان هریکی جام زرّین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار　　بت آراي باافسر و گوشوار
سقف خوبرو را بدارا سپرد　　گهرها بگنجور او برشمرد
وزان پس بران رزمگه برنماند　　سپه را سوي شهزایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد　　کلاه بزرگي بسر برنهاد



بازفرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم و زادن سکندر ازو

شبی خفته بُد ماه با شهریار　　پراز گوهر و بوي و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیزدم　　شهنشاه ازان دم زدن شد دژم
به پیچید و درجامه سرزو بتافت　　که از نکهتش بوي ناخوب یافت
ازان کار شد شاه ایران دژم　　پراندیشه جان و روان پرزغم
پزشکان داننده را خواندند　　بنزدیك ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل نیك راي　　پژوهید تا دارو آمد بجاي
گیاهی که سوزندهٔ کام بود　　بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشك　　ببارید چندی زمژگان سرشك
بشد ناخوشي بوي وکامش بسوخت　　بکردار دیبا رخش برفروخت
اگرچند مشکین شد آن خوب چهر　　دژم بود داراب را جاي مهر

دل بادشا سرد گشت از عروس | فرستاد بازش بر فیلقوس
غمي دختر و کودکی در نهان | نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر | یکی کودك آمد چو تابنده مهر
زبالا و رنگ و زبویا برش | سکندر همی خواندی مادرش
که فرخ همی داشت آن نام را | که از ناخوشي یافت زو کام را
همي گفت قیصر بهر مهتری | که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام داراب بر | سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتي بکس | که دارا زفرزند من کرد بس
چو اسکندر از پاك مادر بزاد | یکی شد بنزد نیا مژده داد
در آخر یکی مادیان بد سمند | قوي هیکل و تند و بالا بلند
همان شب یکی کرهٔ زاد خنگ | برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ززاینده قیصر برافراخت یال | که آن زادنش فرخ آمد بفال
بشبگیر فرزند را خواستی | همین مادیان را بیا راستی
بسودی همی کره را چشم و یال | که همتا بد او با سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت | زهر گونهٔ سالیان برگذشت
سکندر دل خسرواني گرفت | سخن گفتن پهلواني گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش | بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان | هشیوار و باسنگ و بسیار دان
ولي عهد گشت از پس فیلقوس | بدیدار او داشتی نعم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار | سکندر بیاموخت زآموزگار
تو گفتي نشاید مگر داد را | دگر تخت شاهي و بنیاد را

بادشاهی دارا پسر داراب

مردن داراب و برتخت نشستن دارا

وزان پس که ناهید نزد پدر | بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودك آمدش با فر و بال | زفرزند ناهید کهتر بسال

همان روز داراش کردند نام — که تا از پدر بیش باشد بکام
چوده سال بگذشت ازین بادوسال — شکست اندر آمد بسال و بفال
بپژمرده شاداب پور همای — همی خواند ندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند — ز تخت بزرگی فراوان راند
بگفت این که دارای دارا کنون — شمارا به نیکی بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان برید — زفرمان او رامش جان برید
که این تخت شاهی نماند دراز — چو خوشی رسد زود خوانند باز
بکوشید و با مهر داد آورید — بشادی مرا نیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر برکشید — شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا زدل سوگ داراب داشت — بخورشید تاج کئی برفراشت
یکی مرد بد تیز و برنا و تند — شده با زبانش دل تیغ کند
چنین گفت برگاه کای مهتران — سرافراز گردان و کندآوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه — نه از چاه خوانم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد — سرش را همی تن بسر نشمرد
و گر هیچ تاب اندر آرد بدل — بشمشیر باشم ورا دل گسل
جزاز ماهر آنکس که دارند گنج — نخواهم کسی شاد دل را برنج
بخواهم که باشد مرا رهنمای — منم رهنمای ومنم دل کشای
زگیتی خورو بخش وپیمان مراست — بزرگی وشاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند — زهر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر — زدارای دارابن اردشیر
بهر سو که بُد شاه خود کامهٔ — بفرمود چون خنجری نامهٔ
که هرکو زرای و زفرمان من — به پیچد به بیند سرا فشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید — اگر جان ستانید اگر جان دهید
سرگنجهای پدر بر کشاد — سپه‌را همه خواند و روزی بداد
ز چار اندر آمد درم تا بهشت — یکی را بجام و یکی را بطشت
درم داد و دینار و برگستوان — همان جوشن و تیغ و گرز گران
هرآنکس که بُد کار دیده سری — ببخشید بر هر سر کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد — سپه را همه چیز با ارز داد

فرستاده آمد ز هر کشوری ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز فغفور و خاقان چین ز روم و ز هر کشور هم چنین
همه پاك با هدیه و باژ و ساو نه پی بود با کسی را نه تاو
یکی شارسان کرد زرنوش نام با هواز گشتند ازو شاد کام
کسی را که درویش بد داد داد بخواهندگان گنج آباد داد



مردن فیلقوس و بر تخت نشستن سکندر

بمرد اندران چند گه فیلقوس بروم اندرون بود یکچند بوس
سکندر بتخت نیا بر نشست بهی جست و دست بدی را ببست
یکی نامداری بد انگه بروم کزو شاد بود آن همه مرز و بوم
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام خردمند و بیدار گسترده کام
به پیش سکندر شد آن پاکرای زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شاد کام همی گم کنی اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
هرانگه که گوئی رسیدم بجای نباید زگیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان ترین کس توی اگر پند دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاك را زاده ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم
اگر نیك باشی بماندت نام بتخت کئی بر بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی
به نیکی بود شاه را دست رس ببد روز نیکی نجست است کس
سکندر شنید آن پسند آمدش سخن گوی را فرهمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
بنو هر زمانیش بنواختی چو رفتیش بر تخت بشناختی
چنان بد که روزی فرستادهٔ سخن گوی و روشن دل آزادهٔ
ز نزدیك دارا بیامد بروم کجا باژ خواهد ز آباد بوم
به پیش سکندر بگفت این سخن غمی گشت ازان باژ و ساو کهن
بدو گفت زو پیش دارا بگوی که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی

که مرغی که زرین همین خایه‌کرد بمرد و سر باز بی مایه کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید بترسید و از روم شد ناپدید



لشکر کشیدن سکندر سوي ایران
وبسیچیدن دارا بجنگ او

سکندر سپه‌را سراسر بخواند گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان نیابد گذر مرد نیکي گمان
مرا روي گیتي بباید سپرد بدونیك چندی بباید شمرد
شمارا بباید کنون ساختن دل از بوم و بر پاك پرداختن
سر گنجهاي نیا باز کرد بفرمود تا لشکرش ساز کرد
زاسپان که در دشت بودی یله بیاورد ازدشت چوپان گله
هرآنکس که بود او پیاده سوار بکرد و بدادش سلیح و نثار
بشبگیر از روم برخاست غو زشهر و زدرگاه سالار نو
درفشی پس‌پشت سالار روم نبشته برو سرخ و پیروزه بوم
هماي ازبرو خیزرانش قضیب نبشته برو بر صحب الصلیب
سکندر بمصر اندرآمد زراه ابا لشکرو بوق و کوس و سپاه
شه مصر با لشکری کینه خواه پذیره بیامد هم‌انگه براه
دولشکر بروي اندرآورد روي ببودند یك‌هفته پرخاشجوي
بهشتم بمصر اندرآمد شکست سکندر سر راه ایشان ببست
بیکراه چندان گرفتار شد که گیرنده را دست بیکار شد
زگوپال وز اسپ و برگستوان زخفتان وز خنجر هندوان
کمرهاي زرین و سیمین ستام همان تیغ مصري بزرین نیام
زدیبا و دینار چندان بیافت که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاري بیامد سوار بزرگان جنگ آور نامدار
وزآنجایگه ساز ایران گرفت دل شیرو چنگ دلیران گرفت
چوبشنید دارا که لشکر زروم بجنبید وآمد برین مرزو بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه که از نیزه برباد بربست راه

همی داشت ازپارس آهنگ روم — که انگیزد آتش ز آباد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات — شمار سپه بیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید — زجوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کآمد سپاه — پذیره شدن را به پیمود راه
میان دولشکر دو فرسنگ ماند — سکندر گرانمایگانرا بخواند
ز هرگونه با او سخن راندند — سخنهاي دارا برو خواندند



رفتن سکندر به پیام بري نزد دارا

چو سیر آمد از گفتهٔ رهنماي — چنین گفت کاکنون جزاین نیست راي
که من چون رسولی شوم پیش اوي — همی برگرایم کم و بیش اوي
کمر خواست پر گوهر شاهوار — یکی خسروي جامهٔ پرنگار
ببردند بالاي زرین ستام — بزیراندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید — که گویند و دانند گفت و شنید
زلشکر بیامد سپیده دمان — خود و نامبردارده ترجمان
چو آمد بنزدیك گردن فراز — پیاده شد و پیش بردش نماز
جهاندار دارا مرا و را بخواند — بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند — برو بر جهان آفرین خواندند
زدیدار وزفرو فرهنگ اوي — زبالا و از شاخ و آهنگ اوي
هم انگه چوبنشست برپاي خاست — پیام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار — که جاوید بادا سر تاجدار
سکندر چنین گفت کاي نیکنام — بگیتي بهر جاي گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ — نه در بوم ایران گرفتن درنگ
برآنم که گرد زمین اندکی — بگردم به بینم جهان را یکی
همه راستي خواهم و نیکوئي — بویژه که سالار ایران توئي
اگر خاك داري تو از من دریغ — نشاید سپردن هوا را چو میغ
چنین با سپاه آمدي پیش من — نهٔ آگه از راي کم بیش من
چو رزم آوري با تو رزم آورم — ازین بوم بی جنگ برنگذرم

گزین کن یکی روزگار نبرد | برین باش واز آرزو برمگرد
که من سر نه پیچم زجنگ سران | اگر چند باشد سپاهی گران
چودارا بدید آن دل و رای اوی | سخن گفتن و فر و بالای اوی
تو گفتی که داراست برتخت عاج | ابا یاره و طوق و با فرو تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست | که با فرو شاخت نشان کئیست
از اندازهٔ کهتری برتری | من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فرو بالا و گفتار و چهر | مگر تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد | نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کمترند | که بر تارك بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشتن | چنان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین پایه دارد خرد | که از راه پیشینگان بگذرد
پیامم سپهبد برین گونه داد | بگفتم بشاه انچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه | چنان چون بود درخور پایگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان | بسالار فرمود گورا بخوان
فرستاده را در زمان خواندند | بجای رسولانش بنشاندند
چونان خورده شد مجلس آراستند | می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار | نهادی سبك جام را درکنار
چنین تا می و جام چندی بگشت | نهادن باندازه اندرگذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت | که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه | که جام نبیذ از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی ایا شاه فش | چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام | فرستاده را باشد ای نیکنام
گرآئین ایران چنین است و راه | ببر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آئین او شهریار | یکی جام پرگوهر شاهوار
بفرمود تا برکفش بر نهند | یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژ خواهان روم | کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
زبیرون برین بزمگاه آمدند | خرامان بنزدیك شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید | برشاه رفت آفرین گستربد

بدو گفت کاین قیصر اسکندر است — که بر تخت با گرز و با افسر است
بدانگه که ما را بفرمود شاه — برفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت و ما را بدان خوار کرد — بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از باد شاهیش بگریختیم — شب تیره اسپان برانگیختیم
ندیدیم مانندهٔ او بروم — دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا — همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه — فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان — چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره ترگشت روز — سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای — دلاور باسپ اندر آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش — بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان باسپ اندر است — چو سستی کند باد ماند بدست
همه باد پایان برانگیختند — زپیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید — بتاریکی اندر بشد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان — بنزد یکی خیمهٔ بد گمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود — که بر تخت چنان بادشه خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار — دلیران پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند — چو شب تیره بُد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز — نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد به پرده سرای — برفتند گردان رومی زجای
بدیدند شب شاه را شادکام — به پیش اندرون پر گهر هست جام
بگردان چنین گفت کازاد بید — بدین فرخی فال ما شاد بید
که این جام پیروزیٔ جان ماست — سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار — فراوان کم است از شنیدن سوار
همه جنگ را تیغ ها برکشید — و زین دشت و هامون سر اندر کشید
چو در جنگ تن را برنج آورید — ازان رنج شادی و گنج آورید
جهان آفریننده یار من است — سر اختر اندر کنار من است
بزرگان برو خواندند آفرین — که آباد بادا بقیصر زمین

فداي تو بادا تن و جان ما برين است جاويد پيمان ما
كه يارد زشاهان بُدن يار تو بمردي و بالا و ديدار تو



رزم دارا با اسكندر و شكست يافتن دارا

چو خورشيد برزد سراز پشت زاغ زمين شد بكردار روشن چراغ
جهاندار دارا سپه بركرفت جهان چادر قيراز سر كرفت
بياورد لشكر زرود فرات بهامون سپه بود بيش از نبات
سكندر چوبشنيد كآمد سپاه بزد كوس و آورد لشكر براه
زخفتان و از خنجر هندوان زاسپ و زآلات و بركستوان
زساز وزكردان هرد و كروه زمين همچودريا شد وكرد كوه
دورويه سپه بركشيدند صف زخنجرهمى يافت خورشيد تف
به پيش سپاه آوريدند پيل جهان شد بكردار درياي نيل
سواران جنك ازپس و پيل پيش همه بركرفته دل ازجان خويش
توكفتي هواخون خروشد همى زمين از خروشش بجوشد همى
زبس نالهٔ بوق و هندي دراي همه مرد را دل برآمد زجاي
زآواز اسپان و بانك سران چرنكيدن كرزهاي كران
توكفتي زمين كوه جنكي شداست زكرد آسمان روي زنكي شداست
بيك هفته كردان پرخاشجوي بروي اندرآورده بودند روي
بهشتم برآمد يكى تيره كرد بدانسان كه خورشيد شد لاجورد
بپوشيد ديدار ايران سپاه نديدند جزخاك آوردگاه
جهاندار دارا به پيچيد روي همان نامور لشكر جنك جوي
برود فرات اندرآمد سپاه كريزان برفتند ازان رزمكاه
سپاه سكندر پس اندردمان يكى پرزغم ديكرى شادمان
سكندر بشد تالب رود بار بكشتند ازايرانيان بى‌شمار
سپاه ازلب آب بركاشتند بفرمود تارود نكذاشتند
به پيروزي آمد بدان رزمكاه كجا پيش بُد باكزيده سپاه

رزم دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

چو دارا زپیش سکندر برفت ... بهر سو سواران فرستاد تفت
ازایران و توران مهانران بخواند ... درم داد و روزی دهان را بخواند
سر ماه نو لشکر آباد کرد ... سر نامداران پراز باد کرد
دگرباره ازآب اینسو گذشت ... بیاراست لشکر بران پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند ... پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندرآمد بروی ... زمین و زمان گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزم شان شد درنگ ... چنان شد که از کشته بُد جای تنگ
سکندر دگرباره پیروز گشت ... بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا بجنگ ... همی خاك بگزید برجای ننگ
فراوان زایرانیان کشته شد ... جهانجوی را روز برگشته شد
پراز درد برگشت از آوردگاه ... چو یاری ندادش همی هور و ماه
سکندر بیامد پس او چو گرد ... بسی از جهان آفرین یاد کرد
خروشی برآمد زپیش سپاه ... که ای زیردستان گم کرده راه
شما را زمن بیم و آزار نیست ... سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش ... بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اید ... وگرچه بخون دست را شسته اید
چو لشکر از و ایمنی یافتند ... همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد ... همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته ... سپاهش بنوی شد آراسته
ببودند چندی بران رزمگاه ... چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید ... که آنجا بُدی گنجهارا کلید
همه مهتران پیشواز آمدند ... پراز درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را ندید ... پسر همچنین کو پدر را ندید
همه شهر ایران پراز ناله بود ... بچشم اندرون آب چون ژاله بود

ز چهرم بیامد بشهر صطخر　　که آزادگان را بدان بود فخر
فرستادهٔ رفت بر هر سوی　　بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه　　نهادند کرسي یکی زیرگاه
چو دارا بران کرسي زر نشست　　برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کاي مهتران　　خردمند و شیران و جنگ آوران
به بینید تا راي این کار چیست　　همی گفت با درد و چندی گریست
همی گفت کامروز مردن بنام　　به از زنده و رومیان شاد کام
نیاکان و شاهان ما تا بدند　　بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار مارا زبون بود روم　　کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهي سکندر گرفت　　جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون　　همه پارس گردد چو دریاي خون
زن و کودك و مرد گردد اسیر　　نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند　　بگردانم این درد و رنج و گزند
شکار بزرگان بدند این گروه　　همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ　　بهر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید　　برو بوم ایشان بمشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستي کند　　بکوشد که با جان درشتي کند
مدارید ازین بس بگیتي امید　　که شد روم ضحاك و ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد　　دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان دانندهٔ برخاستند　　همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایران بزار　　که گیتي نخواهیم بی شهریار
همه روي یکسر بجنگ آوریم　　جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یك اندر دگر　　اگر خاك یابیم اگر بوم و بر
چو بشنید دارا سخن زان گروه　　که کردند در جنگ دلها چو کوه
سلیح و درم داد لشکرش را　　همان نامداران کشورش را

رزم سیوم سکندر با دارا و گریختن دارا بکرمان

سکندر چو از کارش آگاه شد ‌ ‌ که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند ‌ ‌ بروي همه نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود ‌ ‌ همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه ‌ ‌ بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتي زمین برنتابد همی ‌ ‌ فلك راه رفتن نیابد همی
دو شاه دو کشور کشیدند صف ‌ ‌ همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد چنان از دو لشکر خروش ‌ ‌ که چرخ فلك را بدرّید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین ‌ ‌ تن بی سران بُد همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جاي مهر ‌ ‌ بایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا در آمد شکست ‌ ‌ سکندر میان تاختن را به بست
جهاندار دارا بکرمان رسید ‌ ‌ همی از بُد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس ‌ ‌ که دیهیم شاهان بُد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه ‌ ‌ که اي مهتران نماینده راه
هرآنکس که زنهار خواهد همی ‌ ‌ ز کرده بیزدان پناهد همی
همه یکسر اندر پناه منند ‌ ‌ بدانند اگر نیك خواه منند
همه خستگانرا ببخشیم چیز ‌ ‌ همان خون دشمن نریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوته کنیم ‌ ‌ خرد را سوي روشني ره کنیم
چو پیروز گر داد مان فرهي ‌ ‌ بزرگي و دیهیم شاهنشهي
کسی کو ز فرمان ما بگذرد ‌ ‌ همی گردن اژدها بشمرد
ز چیزی که بُد اندران رزمگاه ‌ ‌ ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا ز ایران بکرمان رسید ‌ ‌ دو بهر از بزرگان ایران ندید
خروشی بُد اندر میان سپاه ‌ ‌ کسی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد ‌ ‌ کسی را که با او بُد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند ‌ ‌ ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم بی‌گمان ‌ ‌ ز ما بود برما بد آسمان

شکن زین نشان در جهان کس ندید نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودك شهر ایران اسیر روان خسته از اختر و تن به تیر
چه بینید و این را چه درمان کنید که بد خواه را زین پشیمان کنید
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه نه شاهي نه فرزند و گنج و سپاه
گراید و نکه بخشایش کردگار نباشد تبه شد بما روزگار
سپه را زکوشش سخن درگذشت زتارك دم آب بر ترگذشت
بآواز گفتند کاي شهریار همه خسته ایم از بد روزگار
کسی کز گرانمایگان زیستند همه پیش او زار بگریستند
پدر بی پسر شد پسر بی پدر چنین آمد از چرخ گردان بسر
کراما در و خواهر و دختراست همه پاك دردست اسکندراست
همه پاك پوشیده رویان تو که بودند لرزنده برجان تو
چه گنج نیاکان برتر منش که آمد بدست توبی سرزنش
کنون مانده اندر کف دشمنان نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون نیست مارا اباوي درنگ که کوشیم با وي هم از راه جنگ
کنون چاره با او مداراست بس که تاج بزرگي نماند بکس
همین چرخ گردان برو بگذرد چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را به تن زیردستي نماي یکی در سخن نیز خوبي فزاي
به بینیم فرجام تا چون بود که گردش زاندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزد یك اوي پراندیشه کن جان تاریك اوي
کسی کوبدانش زبانش فروخت بچاره بُد ازبن تواند سپوخت
ازایشان چو بشنید فرمان گزید چنان کز ره شهر یاران سزید



نامهٔ دارا بسکندر در بارهٔ آشتي

دبیر جهاندیده را خواند شاه بیاورد قرطاس و مسك سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد دودیده پراز خون ورخ لاجورد
زدارا ي دارا بن ارد شیر سوي قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد برکردگار کزو دید نیك و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان   خردمند برنگذرد بی گمان
کزو شاد مانیم و زو با نهیب   گهی بر فراز و گهی در نشیب
زیزدان بود نیکوی در جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
ازویم پناه و بدویم سپاس   جهانگیر خوب است یزدان‌شناس
نه مردي بُد این رزم ما با سپاه   مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودني بود و ما دل بدرد   چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازي و پیمان کني   دل از جنگ جستن پشیمان کني
همان گنج گشتاسپ و اسفندیار   همان یاره و طوق با گوشوار
همان تخت کیخسرو و تاج زر   همان خود و خفتان و زرین کمر
فرستم بگنج تو از گنج خویش   همان نیز و رزیدهٔ رنج خویش
همان من ترا یار باشم بجنگ   بروز و شبانت نجویم درنگ
کسی را که داري زپیوند من   زپوشیده رویان و فرزند من
بر من فرستي نباشد شگفت   جهان جوي را کین نباید گرفت
زپوشیده رویان جز از سرزنش   نیابند شاهان بر تر منش
چو پیروز گشتي بزرگي نماي   بهر نیکئ نیکئ بر فزاي
چو نامه بخواند خداوند هوش   بیاراید آن راي دانش نیوش
بپرسد زیاران چو بر کوه کوس   به بستند دارا و هم فیلقوس
بروم و برومي زشمشیر تیز   چه کرد آن جهانجوي گاه ستیز
چو از راستي راي زد شاه روم   شد آهن دل او چو یك مهره موم
نوشتند عهدی و گشتند باز   بران بر بماندند روز دراز
تو چون چیره گشتي اگر بگذري   نسازي زکین باکسی داوري
نماند زتو نام ایدر بدي   بتابد زتو فرهٔ ایزدي
هیون خواست دارا پس از ساروان   بیاورد نزدش هم اندر زمان
جهانجوي چون نامه بسپرد گفت   که با باد باید که گردي تو جفت
هیوني زکرمان بیامد دمان   بنزدیك اسکندر بد گمان

پاسخ نامهٔ دارا از سکندر

سکندر چو آن نامه بر خواند گفت — که باجان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند اوی — ز پوشیده رویان و فرزند اوی
نه بیند مگر تختهٔ گور تخت — گرآویخته سر ز شاخ درخت
از ایران ندارم کسی را برنج — از ایشان مبادا که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست — همه باد شاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یکزمان نگذرم — نفس نیز بی رای تو نشمرم
سکندر چو آن نامه پاسخ نوشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
که بارش همه آفرین بود پاک — ز تابنده خورشید و تاریك خاك
بکردار کشتی بیامد هیون — دل و دیدهٔ تا جور پرزخون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند — ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این ز کشتن بتر — که من پیش رومی به بندم کمر
نه بینم همی در جهان یار کس — جزاز ایزدم نیست فریادرس

نامهٔ دارا بفور هندی

چو یاور نبودش ز نزدیك و دور — یکی نامه بنوشت نزدیك فور
پر از لابه وزیردستی و درد — نخست آفرین برجهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هند وان — خردمند و دانا وروشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر — که مارا چه آمد زاختر بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم — نه بر ماند مارا نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه — نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گرایدون که باشی مرایار مند — که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهرها ز گنج — کزان پس نه بینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیزنامی شوی — بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی فرستاد برسان باد — بر آمد بر فورفوران نژاد

آگاه شدن سکندر از نامهٔ دارا بفور و لشکر کشیدن پس دارا و کشته شدن دارا بدست دستوران خود

چو اسکندر آگاه شد زان سخن / که دارای دارا چه افگند بن

بفرمود تا بر کشیدند نای / برآمد غو کوس و هندی درای

بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه

وزان روی دارا بیامد براه / جهان تازه شد یکسر از فر شاه

برآمد خروش سپاه از دو روی / بی‌آرام شد مردم جنگ جوی

سکندر بآئین صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه بر آرزو رزم خواه

شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشته زیر

نیاویختند ایچ با رومیان / چو روبه شد آن نره شیر ژیان

گرانمایگان زینهاری شدند / ز ارج بزرگی بخواری شدند

چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های هوی

برفتند با شاه سصد سوار / از ایران هرانکس که بُد نامدار

دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد

یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار

چو دیدند کان کاربی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت

یکی باد گر گفت کاین شوربخت / ازین پس نه بیند دگر تاج و تخت

بباید زدن دشنهٔ بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش

سکندر سپارد بما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری

همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور بودند و گنجور اوی

مهین بر چپ و ماهیارش براست / چو شب تیره گشت از هوا باد خاست

یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار

نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه

بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز و دانش پذیر

بکشتیم ما دشمنت ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان

آگاهي يافتن سكندر از خسته شدن دارا و رفتنش نزد او و اندرز كردن دارا با سكندر و مردنش

چو بشنيد گفتار جانو سيار — سكندر چنين گفت باما هيار
كه دشمن كه افگندي اكنون كجاست — ببايد نمودن بما راه راست
برفتند هردو به پيش اندرون — دل و جان رومي پر از خشم و خون
چو نزديك شد روي دارا بديد — پر از خون برو روي چون شنبليد
بفرمود تا باره بگذاشتند — دو دستور او را نگه داشتند
سكندر ز اسپ اندر آمد چو باد — سر مرد خسته بران برنهاد
نگه كرد تا خسته گوينده هست — بماليد برچهرا و هردو دست
ز سر برگرفت افسر خسرويش — گشاد از بر آن جوشن پهلويش
ز ديده ببارید بروي سرشك — تن خسته را ديد دور از پزشك
بدو گفت كاين برتو آسان شود — دل بد سگالت هراسان شود
تو برخيز و در مهد زرين نشين — وگر هست نيروت برزين نشين
ز هند و ز رومت پزشك آورم — ز درد تو خونين سرشك آورم
سپارم ترا پاد شاهي و تخت — چو بهتر شوي ما به بنديم رخت
جفا پيشگان ترا هم كنون — بياويزم از دارها سرنگون
چنان چون ز پيران شنيديم دوش — دلم گشت پرخون ولب پرخروش
كه هردو ز يك بيخ و پيرا هنيم — به بيشي چرا تخمها بركنيم
چو بشنيد دارا بآواز گفت — كه همواره با تو خرد باد جفت
برآنم كه از پاك دادار خويش — بيابي تو پاداش گفتار خويش
يكى آنكه گفتي كه ايران تراست — سر تاج و تخت دليران تراست
بمن مرگ نزديكتر زانكه تخت — بپرداخت تخت از نگون گشته بخت
برين است فرجام چرخ بلند — خرامش همه رنج و سودش گزند
بمردي نگرتا نگوئي كه من — فزونم ازين نامدار انجمن
بد و نيك هرد و ز يزدان شناس — و زو دار تا زنده باشي سپاس
نمودار گفتار من من بسم — برين داستان عبرت هركسم

که چندان بزرگی و شاهی و گنج   مرا بود و از من نبدکس برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه   گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان   چه پیوستگان داغ دل خستگان
زمین و زمان بندهٔ بد پیش من   چنین بود تا بخت بد خویش من
چو از من همان بخت بیگانه شد   همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
زنیکی جدا ماندهام زین نشان   گرفتار در دست مردم کشان
زفرزند و خویشان شده ناامید   سیه شد جهان دیدگانم سفید
زخویشان کسی نیست فریادرس   امیدم بپروردگارست و بس
بدین گونه خسته بخاک اندرم   زگیتی بدام هلاک اندرم
برین است آئین چرخ روان   اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد   شکارست و مرگش همی بشکرد
سکندر زدیده ببارید خون   بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن زدل درد اوی   سرشک روان بر رخ زرد اوی
بدو گفت مگری کزین سود نیست   زآتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش زبخشندهام   هم از روزگار درخشندهام
باندرز من سربسر گوش دار   پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست   بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا برو برکشاد   همی کرد سر تا سر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار   بترس از جهان داور کردگار
که چرخ زمین و زمان آفرید   توانائی و ناتوان آفرید
نگهکن بفرزند و پیوند من   بپوشیده رویان دلبند من
زمن پاکتن دخترم بخواه   بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد   جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیاری بفرزند من سرزنش   نه بیغاره از مردم بدکنش
چو پروردهٔ شهریاران بود   برای افسر نامداران بود
مگرزو یه بینی یکی نامدار   کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زرد هشت   بگیرد همی زند و استا بمشت
نگهدارد این فال و جشن سده   همان فر نوروز و آتشکده

همان اورمزد و همان روز مهر بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آئین لهراسپي بماند پي دین گشتاسپي
مهانرا بمه دارد و که بکه بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی کهای نیك دل خسرو راست گوي
پذیرفتم این پند و اندرز تو فزون زین نباشم بدین مرز تو
که این نیکویها بجاي آورم خرد را برین رهنماي آورم
جهاندار دست سکندر گرفت بزاري خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان برنهاد بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جاي و رفتم بخاك روان را سپردم بیزدان پاك
بگفت این و جانش برآمد زتن برو زار گریان شدند انجمن
سکندر همه جامها کرد چاك بتاج کیان بر پراگند خاك
یکی دخمه کردش بآئین اوي برآنسان که بُد فره و دین اوي
بشستندش از خون بروشن گلاب چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیباي روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید وزان پس کسی روي دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد یکی بر سرش تاج مشکین نهاند
نهادش بتابوت زر اندرون برو بر ز مژگان بباريد خون
چو تابوتش از جاي برداشتند همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون بزرگان همه دیدها پر ز خون
چنین تا ستودان دارا برفت همی پوست گفتي برو بر بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه بر آئین شاهان برآورد راه



بردار کشیدن سکندر جانوسیار و ماهیار کشندگان
دارا را و پیام فرستادن بمشکوي او و نامه نوشتن
بکارگذاران ایران

چوپردخت ازان دخمهٔ ارجمند ز بیرون بزد دارهاي بلند
یکی دار بر نام جانوسیار دگر همچنان از در ماهیار

دو بدخواه را زنده بردار کرد — سر شاه کُش مرد بیدار کرد

ز لشکر برفتند مردان جنگ — گرفته یکی سنگ هریک بچنگ

بکشتند بردار شان زار و خوار — مبادا کسی کو کشد شهریار

چو دیدند ایرانیان کوچه گرد — بزاري بران شاه آزاد مرد

گرفتند یکسر برو آفرین — ورا خوانَدند شهریار زمین

زکرمان کس آمد سوي اصفهان — بجاي که بودند از ایران مهان

بنزدیك پوشیده رویان شاه — بیامد یکی مرد با دستگاه

بر ایشان درود سکندر ببرد — همه کاردارا بر ایشان شمرد

چنین گفت کز مرگ شاهان داد — نباشد دل دشمن و دوست شاد

بدانید کامروز دارا منم — گر او شد نهان آشکارا منم

فزونست ازو نیکویها که بود — به تیمار دل را نباید شخود

همه مرگ را ئیم شاه و سپاه — اگر دیرماني همین است راه

بنه سوي شهر صطخر آورید — به پیوند ما نیز فخر آورید

همان است ایران که بود از نخست — بباشید شادان دل و تن درست

نبشتند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری

ز اسکندر فیلقوس بزرگ — جهانگیر و با کینه جویان سترگ

بنزد بزرگان سالار فش — دلیران اسپ افکن و کینه کش

سوي موبدان نامهٔ همچنین — پر افروزش و پوزش و آفرین

سر نامه از باد شاه کیان — سوي کاردانان ایرانیان

چو عنبر سر خامهٔ چین بشست — سر نامه بود آفرین از نخست

بدان دادگر کو جهان آفرید — بسی آشکار و نهان آفرید

دو گیتي پدید آمد از کاف و نون — چرا نه بفرمان او در نه چون

سپهری که بیني ازینسان روان — بدانائي او بود ناتوان

بپا شد بفرمان او هرچه خواست — همه بندگانیم و او بادشاست

وزو باد بر نامداران درود — برانداز هٔ هر یکی بر فزود

جز از نیکنامي و فرهنگ و داد — ز رفتار گیتي مگیرید یاد

به پیروزي اندر غم آمد مرا — بسور اندرون ماتم آمد مرا

بدارندهٔ آفتاب بلند — که بر جان دارا نجستم گزند

مر آن شاه را دشمن از خانه بود   یکی بنده بودش نه بیگانه بود
کنون یافت بادا فره ایزدی   چو بدساخت آمد برویش بدی
شما داد جوئید و فرمان کنید   روان را به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت   زمین بدره و برده و تاج و تخت
بدین گفت من گوش دارید پاک   روان را مخواهید جای مغاک
پر از درد داراست روشن دلم   بکوشم کز اندرز او نگسلم
هر آنکس که آید برین بارگاه   درم یابد و ارج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش   نگردد گریزان ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید بگنج   وزان پس نیابد کسی درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید   بکوشید و پیمان او مشکنید
که هر کو ز پیمان ما بگذرد   بدین خوب گفتار ما ننگرد
گرفتاری و رنج او را سزاست   که پاداش ایزد مر او را جزاست
نشستنگه شهریاران خویش   بدارید ازین پس بآئین پیش
مدارید بی دیده بان مرز خویش   پدید آورید اندرین ارز خویش
مدارید بازار بی پاسبان   که رانند همی نام ما بر زبان
بدان تا نباشد ز دزدان گزند   بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستندهٔ   پر از شرم و بیدار دل بندهٔ
که شاید بمشکوی زرین ما   بدانند پرستیدن دین ما
چنان کو برفتن نباشد دژم   نشاید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما   بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند   چمانندهٔ پای و لبان ناچرند
دل از عیب صافی و صوفی بنام   بدرویشی اندر شده شادکام
ز خواهندگان نام شان بر کنید   شمار اندر آغاز دفتر کنید
هرآنکس که هست از شما مستمند   کجا یافت از کار داری گزند
دل و پشت بیدادگر بشکنید   همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید
نهانی بدو کار کردن بروی   بیابم همی چون کنم جست و جوی
کنم زنده بردار بد نام را   که گم کرد از آغاز فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید   از آزادگی بر سر افسر کنید

که فرجام هم روزتان بگذرد زمانه پي ماهی بشمرد
کسی کو زفرمان ما بگذرد بفرجام ازان کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت جهانی بآرام در بر گرفت
زکرمان بیامد بشهر صطخر بسربر نهاد آن کئي تاج فخر
تو راز جهان تا تواني مجوي که او زود پیچد زجوینده روي
بیاموز دانش تو تا ايد ري که آنجا همه برزدانش خوري

بادشاهی سکندر چهارده سال بود

نشستن سکندر بر تخت ایران

سکندر چوبر تخت بنشست گفت که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگردر جهان ایزداست جهان دار اگر زو نترسد بدست
بدو نیك ما بگذرد بی گمان رهائي نیابد زچنگ زمان
هرآنکس که آید بدین بارگاه که باشد زما سوي ما داد خواه
وگر گاه بارآید ار نیم شب بپاسخ رسد چون کشاید دولب
چو پیروز گر فرهي داد مان در بخت پیروز بکشاد مان
همه زیر دستان بیابند بهر بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز زدارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت دل بادشا گشت باداد جفت
از ایران برآمد یکی آفرین بدان دادگر شهریار زمین
وزان پس پراگنده گشت انجمن جهاندار بنشست باراي زن

نامهٔ سکندر بدل‌آراي و روشنك زن و دختر دارا دربارهٔ عروسي روشنك

بفرمود تا پیش اوشد دبیر قلم‌خواست رومي و چیني‌حریر
نویسنده از کلك چون خامه کرد سوي مادر روشنك نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکان دهاد پس ازدرد آرامش جان دهاد

نوشتم یکی نامهٔ پیش ازین   نبشته درو پند هابیش ازین
چوجفت ترا روز بر گشته شد   بدست یکی بنده بر کشته شد
بر آئین شاهان کفن ساختم   ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ   نکرد آشتی چون نبودش درنگ
زخونش به پیچید هم دشمنش   بمینو رسا ناد یزدان تنش
ورا دادگر جای نیکان دهاد   بداندیش را زهر پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ   چوباد خزان است وما همچو برگ
جهان یکسراکنون به پیش شماست   بر اندرز دارا فراوان گواست
که او روشنک را بمن داد وگفت   که چون او نباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان   از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زودش بنزدیک من   که روشن شود جان تاریک من
بدارید چون پیش مُبد اصفهان   بهرسو پراگنده کار آگهان
همان کار داران با شرم و داد   که دارای داراب شان کار داد
گرآنجا نخواهید فرمان رواست   همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید   مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک همچنان نامه کرد   سخن را گذر برسر خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر بادشا   نزاید مگر مردم پارسا
دلارای و بارای و با ناز و شرم   سخن گفتنش خوب وآوای نرم
پدر مر ترا پیش مارا سپرد   وزان پس بشد نام نیکی ببرد
چو آئی شبستان و مشکوی من   به بینی تو باشی جهانجوی من
سر با نوانی و زیبای تخت   فروزندهٔ فره و نام و بخت
نبشتیم نامه بر مادرت   که ایدر فرستد ترا درخورت
بر آئین فرزند شاهنشهان   به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستندهٔ تاج و پیلان و مهد   هم آن را که دادی بتو شیر و شهد
بمشکوی ما باش روشن روان   توئی در شبستان سر با نوان
بکام تو گرداد چرخ بلند   ز دشمن تنت دور ودور از گزند
بیامد یکی فیلسوفی چوگرد   سخنهای شاه جهان یاد کرد

پاسخ نامهٔ سکندر از دلارای

دل‌آرای چون این سخنها شنید — یکی باد سرد از جگر برکشید
زدارا ز دیده ببارید خون — که بُد ریخته زیرخاک اندرون
نویسندهٔ نامه را پیش خواند — همی خون ز مژگان برخ برفشاند
مر آن‌نامه راخوب پاسخ نوشت — سخنهای بامغز و فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر — خداوند آرام و رای و هنر
دگرگفت کزکار گردان سپهر — کزویست پرخاش وآرام و مهر
همه فردارا همی خواستیم — زبان را بنام وی آراستیم
کنون‌چون زمان‌وی اندرگذشت — سرگاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی — بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان — برین آشکارا ندانم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر — که از جان توشاد بادا سپهر
ازان دخمه و دار وزما هیار — مکافات بدخواه جانوسیار
چوخون خداوند ریزد کسی — بگیتی درنگش نباشد بسی
دگرآنکه جستی همه آشتی — بسی روز با پند بگذاشتی
نیاید زشاهان پرستندگی — نجوید کس از نامور بندگی
بجای شهنشاه دارا توئی — چوخورشید شد ماه مارا توئی
چوشاه زمانه ترا برگزید — سرازرای اوکس نیارد کشید
دگر آنکه از روشنک یاد کرد — دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستندهٔ تست مابنده ایم — بفرمان و رایت سرافگنده ایم
درودت فرستاد ونامه نوشت — یکی‌نامه چون بوستان بهشت
نبشتیم نامه سوی مهتران — بپهلو بزرگان وجنگ آوران
که فرمان داراست فرمان تو — نه پیچد کسی‌سر زپیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد — زگنجش بهرگونهٔ بهره داد
چورومی بنزد سکندر رسید — همه‌یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آئین و آن بارگاه — توگفتی که‌زنده‌است برگاه شاه
سکندر زگفتار او گشت شاد — بآرام شد تاج برسر نهاد

فرستادن سکندر ناهید مادر خود بآوردن
روشنك و بزني گرفتن او را

زعموریه مادرش را بخواند — چو آمد سخنهاي دارا براند
بدو گفت نزد دل‌آراي شو — بخوبي به پیوند گفتار نو
بپرده درون روشنك را ببین — چو دیدي زماکن برو آفرین
ببرطوق با یارهٔ و گوشوار — یکی تاج پرگوهر شاهوار
صد اشتر زگسترد نیها ببر — ده اشتر ز دیبای رومي بزر
هم‌از گنج دینار چون سي‌هزار — ببدره درون کن زبهر نثار
ز رومي چو سصد کنیزك ببر — اگر بیش باید ببر بیشتر
یکی جام ده‌هریکی را بدست — برآئین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن خادمان بر براه — زراي وز آئین شاهان مکاه
چنان کو بفرمود آن ساز کرد — پس‌انگه ره رفتن آغاز کرد
بشد مادر شاه با ترجمان — ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیکیٔ اصفهان — پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد زایوان دل‌آراي پیش — خودو نامداران برآئین خویش
بدهلیز کردند چندان نثار — که برچشم گنج و درم گشت خوار
بایوان نشستند باراي زن — همه نامداران شدند انجمن
دل‌آراي برساخت چندان جهیز — که شد درجهان روي بازار تیز
شتر درشتر بود فرسنگ ها — ززرین و سیمین و از رنگ‌ها
زپوشیدنیها و گستردني — ز افگندني و پراگندني
زاسپان تازي بزرین ستام — زشمشیر هندي بزرین نیام
زخفتان و ازخود و برگستوان — زگوپال زرین و گرز گران
چه جامه بریده چه از نا برید — که کس درجهان بیشتر زان ندید
چه ازعود و عنبرا با مشك ناب — که آمد ازان بر بداندیش تاب
ازایوان پرستندگان خواستند — چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چترو باخادمان — نشست اندرو روشنك شادمان

زکاخ دلاراي تا نيم راه | گهر بود و دينار و اسپ و سپاه
ببستند آذين بشهر اندرون | پراز خنده لبها و دل پرز خون
بران چتر ديبا درم ريختند | زبر مشک و دينار مي بيختند
چو ماه اندرآمد بمشکوي شاه | سکندر بدو کرد چندی نگاه
بران برز و بالا و آن خوب چهر | تو گفتي خرد پروريدش بمهر
چو مادرش برتخت زرين نشاند | سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته بيک هفته با او بهم | همی راي زد شاه بر بيش و کم
ازو جز بزرگي و آهستگي | خرد مندي و شرم و شايستگي
نگه کرد بيدار و چيزی نديد | دلش مهر و پيوند او بر گزيد
همه پهلوانان ايران زمين | بشاهي برو خواندند آفرين
ببردند از ايران فراوان نثار | ز دينار و وزگوهر شاهوار
همه روي گيتي پراز داد شد | بهرجاي ويراني آباد شد



خواب ديدن کيد هندي و گذارش کردن مهران آنرا

چنين گفت گويندهٔ پهلوي | شگفت آيدت کاين سخن بشنوي
يکی شاه بد هند را نام کيد | نکردی جزاز دانش و راي صيد
دل بخردان داشت مغزردان | نشست کيان فرهٔ موبدان
دمادم بده شب پس يکدگر | همی خواب ديداين شگفتي نگر
بهندوستان هرکه دانا بدند | بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن | هرآنکس که دانا بد و راي زن
همه خوابها پيش ايشان بگفت | نهفته پديد آوريد از نهفت
کس آنرا گذارش ندانست کرد | پراندیشه شان شد دل و روي زرد
يکی گفت با کيد کاي شهريار | خردمند وز مهتران يادگار
يکی نامداراست مهران بنام | زگيتي بدانش رسيده بکام
بشهراندرش خواب وآرام نيست | نشستنش جز با دد و دام نيست
زبرگ گياهاي کوهي خورد | چومارا بمردم همی نشمرد
نشستنش با گور و آهو بود | زآرام و مردم بيکسو بود

ز چیزی بگیتی نیابد گزند   پرستنده مردی و بختی بلند

چنین گفت با دانش کید شاه   کزین پر هنر بگذري نیست راه

هم انگه با سپ اندرآورد پاي   بآواز مهران برآمد ز جاي

حکیمان برفتند با او بهم   بدان تا نباشد سپهبد دژم

جهاندار چون نزد مهران رسید   بپرسید داننده را چون سزید

بدوگفت کاي مرد یزدان پرست   که در کوه با غرم داري نشست

بژرفی برین خواب من گوش دار   گذارش کن و یك بیك هوش دار

چنان دان که یکشب خردمند و پاك   بخفتم بآرام بی ترس و باك

نه اندیشه دردل نه درسر شتاب   نه با من کسی بود در جاي خواب

گذشته ز شب نیمهٔ بیشتر   و لیکن نبد نیز گاه سحر

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ   بدو اندرون ژنده پیلی سترگ

در خانه پیدا نه از کاخ بود   به پیش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی ز سوراخ پیل ژیان   تنش را ز تنگي نیامد زیان

ز روزن گذشتی تن شوم اوي   بماندی بدان خانه خرطوم اوي

دگر شب بدانگونه دیدم که تخت   تهي ماندی از یکی نیکبخت

کسی بر نشستی بران تخت عاج   بسر بر نهادی دل افروز تاج

سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب   یکی نغز کرپاس دیدم بخواب

بدو اندر آویخته چار مرد   رخان از کشیدن شده لاجورد

نه کرپاس جاي درید از گروه   نه مردم شدی زان کشیدن ستوه

چهارم چنان دیدم اي نامدار   که مردی بُدی تشنه بر جویبار

همی آب ماهي برو ریختی   سر تشنه از آب بگریختی

جهان مرد وآب ازپس اندردمان   چه گوید بدین خواب نیکي گمان

به پنجم چنان دید جانم بخواب   که شهری بُدی تنگ نزدیک آب

همه مردمش کور بودی بچشم   یکی را ز کوري ندیدم بخشم

ز داد و دهش وز خرید وفروخت   تو گفتی همه شارسان برفروخت

ششم دیدم اي مهتر ارجمند   که شهری بُدندی همه دردمند

شدندی بپرسیدن تن‌درست   گرفتندی اورا بپرسش نخست

که چوني بدینسان بدرد اندرون   تنی دردمند ودلی پر ز خون

رسیده بلب جان ناتن درست همی چارهٔ تن درستان بجست
چو نیمی زهفتم شب اندر گذشت چمنده یکی اسپ دیدم بدشت
دو پاي و دو دست و دو سر داشتی بدندان گیا تیز برداشتی
چران داشتی از دورویه دهن نه بُد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم اي پاك دین برابر نهاده بروي زمین
دو پر آب وخمی تهي در میان گذشته بخشکي برو سالیان
ز دو خم پر آب دو نیك مرد همی ریختند اندرو آب سرد
نه از ریختن زان دوان کم شدی نه آن خشك را لب پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب بر آب و گیا خفته در آفتاب
یکی خرد گوساله درپیش اوي تنش لاغر و خشك و بی آب روي
همی شیر خوردی ازو ماده گاو کلان گاو و گوساله بی توش و تاو
اگر گوش داري بخواب دهم نرنجی بتن تا برین سر نهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ مرآن چشمه را هرسوي راه وشاخ
همه دشت یکسر پر از آب ونم ز خشکي لب چشمه گشته دژم
سزد گر بپاسخ کشائي زبان کزین پس چه خواهد بُدن در جهان
چو بشنید مهران زکید این سخن بدو گفت ازین خواب دل بدمکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند نه آید برین بادشاهي گزند
سکندر بیارد سپاهی گران ز روم و ز ایران گزیدهٔ سران
چو خواهی که باشد ترا آب روي خرد یارکن جنگ او را مجوي
ترا چار چیز است کاندر جهان کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت کزو تابد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داري نهان بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند ز دانندگان نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزي آب نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوي بدین گم شود کوشش و تاب اوي
چو آید برین باش ومسگال جنگ چوخواهي که ایدر نسازد درنگ
بسنده نباشي تو با لشکرش نه با چاره و گنج و با کشورش
چو بر کار توراي فرخ نهم همان خواب را نیز پاسخ دهم

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ   کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
مگر آنکه خرطوم ماندی بجای   شنو زود پاسخ زپاسخ سرای
توآن خانه را همچو گیتی شناس   همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و کژگوی   جزاز نام شاهی نباشد دروی
بدل سفله باشد بتن ناتوان   به آز اندرون تیز و تیره روان
سرانجام چون بگذرد نام اوی   بزشتی بماند بفرجام اوی
دویم آنچه دیدی تواز تاج و تخت   کزوشد یکی دیگر آمد زبخت
همان است کاین واژگونه جهان   یکی را برد دیگر آرد دوان
سوم آنکه دیدی تو کرپاس نغز   گرفته وراچار پاکیزه مغز
نه کرپاس نغزاز کشیدن درید   نه آمد ستوه آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار   زدشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزهٔ نیک خوی   بدو دین یزدان شود چار سوی
تو کرپاس را دین یزدان شناس   کشنده چهار آمد از بهر پاس
یکی دین دهقان آتش پرست   که بی باژ برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود   که گوید جزاین دین نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا   که داد آورد در دل پادشا
چهارم زتازی یکی دین پاک   سر هوشمندان برآرد زخاک
چنان چار سو از پی پاس را   کشیدند ازان گونه کرپاس را
همی درکشند این ازان آن ازین   شوند آنزمان دشمن از بهر دین
چهارم زتشنه که از آب خوش   گریزان و ماهی ورا آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد   شود خوار چون آب دانش بخورد
بکردار ماهی بدریا شود   سر بدکنش بر ثریا شود
همی تشنگان را بخواند بآب   کس او را زدانش نیارد جواب
گریزند ازان مرد دانش پژوه   کشایند لبها ببد همگروه
به پنجم که دیدی یکی شارسان   بدو اندرون ساخته کارسان
پر از خوردو داد و خرید و فروخت   تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
زکوری یکی دیگری را ندید   همی این بران آن برین ننگرید

زمانی بیاید که زینسان بود   که دانا پرستار نادان بود
برایشان بود دانشومند خوار   درخت خرد شان نیاید به بار
ستایندهٔ مرد نادان شوند   ستایش کنان پیش ایشان شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ   همی زان پرستش نگیرد فروغ
ششم آن کجا رفت بیمار سست   به پرسیدن یک گره تن درست
زمانی بیاید که درویش زار   شود خوار بر چشم دینار دار
به بیچارگی گرد دارای چیز   همی گردد و چیز ندهند نیز
شود رایگانی پرستندهٔ   ویابی بهای یکی بندهٔ
بهفتم که دیدی براسپی دوسر   خورش را نبد از تنش رهگذر
زمانی بیاید که مردم بچیز   شود شاد و سیری نیایدش نیز
نه درویش یابد ازو بهرهٔ   نه دانش پژوهی و نه شهرهٔ
جز از خویشتن رانخواهند و بس   کسی را نباشند فریادرس
بهشتم که پر آب دیدی دوخم   یکی زو تهی مانده بُد تا بدم
دوا ز آب روشن سراسر بُدی   میانه یکی خشک ناتر بُدی
ازین پس بیاید یکی روزگار   که درویش گردد چنان سست وخوار
که گر زابر گردد بهاران پر آب   ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد برو نیز باران خویش   دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی ابن بدان   یکی بادگر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش زو خشک لب   همی روز را بگذراند بشب
نهم آنکه گاوی چنان تن درست   زگو سالهٔ لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترا زو شود   جهان زیرنیروی بازو شود
شود کار درویش و بیمار سست   وزو چیز خواهد همی تن درست
نه هرگز کشاید سر گنج خویش   نه زو باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمهٔ دیدی ازآب خشک   بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زو برد میدی یکی روشن آب   نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود   که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک اوی   پر از غم بود جان تاریک اوی
جهان سربسر تیره از رنج اوی   زنیکی تهی سال و مه گنج اوی

همی هرزمان نو کند لشکری — که سازد ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه — بیاید نوآئین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندراست — که بر تارك مهتران افسر است
چوآید بدوده توابن چار چیز — برآنم که دیگر نخواهد بنیز
چو خشنود سازي ورا بگذرد — که دانش پژوهست دارد خرد
زمهران چوبنشید کیداین سخن — بروتازه شد روز گار کهن
بیامد سرو چشم او بوسه داد — دلارام پیروز برگشت و شاد
زنزدیك دانا چوبر گشت شاه — حکیمان برفتند با او براه
بیامد هم‌انگه بآرام خویش — پراگند گرد جهان نام خویش

لشکر کشیدن سکندرسوي کیدهندي ونامه نوشتن بدو

سکندر چوکرد اندر ایران نگاه — بدانست کورا شد آن تاج و گاه
سوي کید هندي سپه بر کشید — همه راه و بیراه لشکر کشید
بجاي که آمد سکندر فراز — در شارسانها کشادند باز
ازان مرز کس را بمردم نداشت — زناهید مغفر همی بر فراشت
چوآمد بران شارسان بزرگ — که میلاد خواندیش کید سترگ
نویسندهٔ نامه را خواندند — به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیك کید — چوشیری که ارغنده گردد زصید
زاسکندر راد و پیروز گر — خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست — بدان کس که دل رابدانش بشست
زکار آن گزیند که بی رنج تر — چوخواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاك — وزو دارد امید وزو ترس وباك
بداند که ما تخت را مایه ایم — جهاندار پیروز را سایه ایم
نوشتم یکی نامه نزدیك تو — که روشن کند جان تاریك تو
بدانگه که برتو بخواند دبیر — منه پیش واین را سگالش مگیر
اگر شب رسد روشني را مپاي — هم‌اندر زمان سوي فرمان گراي
وگر بگذري زین سخن نگذرم — سروتاج و تختت به پي بسپرم

پاسخ نامهٔ سکندر از کید هندی بمژده فرستادن چهار چیز شگفت

چو نامه بر کید هندی رسید فرستادهٔ بادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش به نیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی زمانی نگردم ز پیمان اوی
ولیکن بدین گونه ناساخته بیایم دمان گردن افراخته
نیاید پسند جهان آفرین نه نزدیک آن بادشاه زمین
هم انگه بفرمود تاشد دبیر قلم خواست چینی وهندی حریر
مرآن نامه را زود پاسخ نوشت بیاراست برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند پیروزي وروزگار
خداوند بخشنده و دادگر خداوند مردي و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور بادشا نه پیچد سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزي دریغ زدارندهٔ لشکر و تاج و تیغ
مراچار چیزاست کاندر جهان کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را بنیز بدین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چوفرمایدم پیش اوي وزان تازه گردد دل وکیش اوي
وزان پس که فرمایدم شهریار بیایم پرستش کنم بنده وار



بازفرستادن سکندر فرستاده را براي دریافتن چهار چیز شگفت

فرستاده آمد بکردار باد بگفت انچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو بنزدیك آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندرجهان کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدیم خود بودني هرچه بود سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه بکردار آتش به پیمود راه

چنین گفت با کیدکان چار چیز | که کس را به گیتي نبودست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست | که نا دیدني پاك نا بود نیست
چوبشنید کید آن زبیگانه جاي | بپرداخت و بنشست با رهنماي
فرستاده را پیش بنشاختش | چنان چون بدایست بنواختش
وزان پس فرستاده را شاه گفت | که من د ختری دارم اندر نهفت
که گر بیند ش آفتاب بلند | شود تیره ازروي آن ارجمند
کمند است گیسوش همرنگ قیر | همی آید از دولبش بوي شیر
خم آرد زبالاي او سرو بن | درافشان کند چون سرآید سخن
زدیدار و چهرش خرد بگذرد | همی داستان را خرد پرورد
چوخامش بود جان شرم است وبس | چو او در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژادست و یزدان پرست | دل شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که پرمي کني | وگر آب سرد اندرو افگني
بده سال اگر با ندیمان بهم | نشیني نگردد مي از جام کم
همت مي دهد جام وهم آب سرد | شگفت آنکه کمي نگیرد زخورد
سوم آنکه دارم یکی نو پزشك | که علت بگوید چوبیند سرشك
اگر باشد او سالیان پیش گاه | زدردی نه پیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن | یکی فیلسوف است نزدیك من
همه بود نیها بگوید بشاه | زگردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستادهٔ نامور بازگشت | بدان راه با باد انباز گشت
بیامد به پیش سکندر بگفت | دل شاه گیتي چوگل بر شگفت
بدوگفت اگر باشداین گفته راست | همه چار چیزاین جها نرا بهاست
چواینها فرستد بنزدیك من | درخشان کند جان تاریك من
بروبوم او را نکوبم به پاي | بدین نیکوي باز گردم بجاي

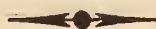


فرستادن سکندرده مرد دانارا با نامه براي دیدن چهارچیزشگفت کید هندي

گزین کرد ازان رومیان مردچند | خردمند با دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار | پراز پوزش و بوي ورنگ ونگار

که ده نامور استواران خویش — جهاندیده و رازداران خویش
خردمند و باشرم و بافرو راي — جهان بین و پردانش و رهنماي
فرستادم اینک بنزدیک تو — نه پیچند از راي باریک تو
تو این چیزهارا بدیشان نماي — بمان تا بباشند آنجا بجاي
چو من نامه یابم زپیران خویش — ازین پرهنر یادگیران خویش
که بگذشت برچشم ما چار چیز — که اندرجهان کس ندیدست نیز
نویسیم پس نامهٔ بر پرند — که کید است تا باشد او شاه هند
خردمند ده مرد رومي برفت — زنزد سکندر سوي کید تفت
چو سالار هندآن سران را بدید — فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنواختشان — یکی جاي شایسته بنشاختشان
دگرروز چون آسمان گشت زرد — برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را — نباید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد — بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از برتخت خورشیدچهر — زناهید تابنده تر بر سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر — زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه پیش عروس — بر آواز اسکندر فیلقوس
چودیدند پیران رخ دخت شاه — درخشان ازو خانه و تاج و گاه
فروماندند اندر و خیرخیر — زدیدار او سست شد پاي پیر
خردمند ده پیر مانده بجاي — زبانها پراز آفرین خداي
نه جاي گذر دید ازایشان یکی — نه زو چشم برداشتند اندکي
چو فرزانگان دیرتر ماندند — کس آمد بر شاه شان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار — که چندین چرا بودتان روزگار
همان آدمي بود کان چهره داشت — بخوبي زهراختري بهره داشت
بدوگفت رومي که اي شهریار — بایوان چنو کس نه بیند نگار
کنون هر یکی از یک اندام ماه — فرستیم یک نامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم — گرفتند قرطاس و قیر و قلم
نوشتند هرموبدی آنکه دید — که قرطاس را رومي شد ناپدید
زنزدیک ایشان سواری برفت — به نزد سکندر بمیلاد تفت

چو شاه جهان نامها را بخواند ز گفتارشان در شگفتي بماند
بنامه هر اندام را هریکی صفت کرده بودند از و اندکی
بدیشان جهاندار نامه نوشت که بخ بخ که دیدید پیران بهشت
کنون باز گردید با چار چیز برین برفزوني مخواهید نیز
چو منشور عهد من اورا دهید بسیچیده ره را بنه بر نهید
نیازارد او را کسي زین سپس کزو یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت ازان تازه بوم بیامد بنزدیك پیران روم



آوردن ده مرد دانا دختر و جام و پزشك و فیلسوف از کید هندي نزد سکندر

چو آن موبدان پاسخ شهریار بدیدند با رنج دیده سوار
زایوان بنزدیک شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند
چو بر خواند او پاسخ نامه را پیام جهانجوي خود کامه را
سپهدار هندوستان شاد گشت که از رنج اسکندر آزاد گشت
هم انگاه صد مرد ازان هندوان گزین کرد گویا و شیرین زبان
در گنج بي رنج بگشاد شاه گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه
هم از گوهر و جامهٔ نابرید ز چیزی که شایسته تر بر گزید
ببردند سصد شتر وار بار همان جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود صدا شتر زگنج درم بار بود
یکی مهد پر مایه از عود تر بر و بافته زر و چندی گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد به پیلی که پرمایه تر زین نهاد
فغستان ببارید خونین سرشك همی رفت با فیلسوف و پزشك
قدح همچنان نامداري بدست همه سرکشان از مي جام مست
چو آن ماه آمد بمشکوي شاه یکی تاج بر سر ز مشك سیاه
بسان زره برگل ارغوان برافگند بد ماه رخ گیسوان
چو سرو سهي برسرش گرد ماه نشایست کردن بدو در نگاه

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت	که گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای اوی	همان موی وروی وسراپای اوی
همیگفت کاینت چراغ جهان	همی آفرین خواند اندر نهان
بدان داد گرکو سپهر آفرید	بدان کونه بالا وچهر آفرید
بفرمود تا هرکه بخرد بدند	بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند واورا بآئین بخواست	برسم مسیحا و پیوند راست
برو ریخت دینار چندان زگنج	که شد ماه را راه رفتن برنج



آزمودن سکندر فیلسوف وپزشک و جام فرستادهٔ کید هندی را

چوشد کار آن سرو بن ساخته	بآئین او جای پرداخته
بپردخت ازان پس بدانندهٔ مرد	که چون خیزد از دانش اندر نبرد
پراز روغن گاو جامی بزرگ	فرستادزی فیلسوف سترگ
که این را باندامها در بمال	سرین ومیان وبرو پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفگنی	بدانش مراجان و مغز آگنی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت	که این بند برمن نشاید نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار	فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان	بیاورد آهنگری را نهان
بفرمود تا گرد بگداختند	زآهن یکی مهرهٔ ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود	چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد ازان آهن تیره رنگ	یکی آئینه کرده روشن ززنگ
ببردند نزد سکندر بشب	وزان راز نکشاد بر باد لب
سکندر نهاد آئینه زیر نم	همی بود تاشد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز	بدان کار شد رمز آهن دراز
خردمند بزدود آهن چو آب	فرستاد بازش هم اندر شتاب
زدودش بدارو کزان پس زنم	نگردد بزودی سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و اورا بخواند	بپرسید ودر زیر گاهش نشاند
سخن گفتنش ازجام روغن نجست	همی دانش نامور باز جست

چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن بر اندامها نگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا / که دانا دل و مردم پارسا
چو سوزن پی و استخوان بسپرد / وگر سنگ پیش آیدش بگذرد
ترا گفتم این چرب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر / ترا دل ز آهن نه تاریک تر
تو گفتی بران سالیان برگذشت / زخونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه براه آید این تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / زدایم دلت گر شود بد گمان
ازان پس که چون آب گردد برنگ / کجا کرد یارد برو کار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی / دلش تیزتر گشت برکار اوی
بفرمود تا جامهٔ سیم و زر / بیاورد گنجور و جامی گهر
بدانا سپردند و داننده گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که تابنده تر چیز و بی دشمنست / نه چون خواسته جفت آهرمنست
بشب پاسبان را نخواهم بمزد / براهی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی / که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان / بس از شهریار آشکار و نهان
که دانش بشب پاسبان منست / خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی چرا شادمانی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای / خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا برگناه / نگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و پند ترا / سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندان بدو گفت چیست / که بر درد آنکس بباید گریست
بدو گفت آنکس که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست / بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بیاموزم اکنون ترا داروی / گیاها فراز آرم از هر سوی

که همواره باشي توز و تن درست | نباید بدار و ترا روده سست
همان آرزوها بیفزایدت | چو افزون خوري چیز نگزایدت
همی یاد دار این سخنهاي نغز | بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوي برتن خویش برکامگار | دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجاي آورد | بهرکار پاکیزه راي آورد
نگردد پراگنده مویت سفید | زگیتي بزودي نبري امید
سکندر بدو گفت نشنیده ام | نه کس را زشاهان چنین دیده ام
گر آري تو این نغز دارو بجای | تو باشي به نیکي مرا رهنماي
خریدار گردم ترا من بجان | شوي بی گزند از بد بد گمان
ورا خلعت و نیکویها بساخت | زدانا پزشکان سزش برفراخت
پزشک سراینده آمد بکوه | نیاورد با خویشتن زان گروه
زدانائي اورا فزون بود بهر | همی زهر بشناخت از پاي زهر
گیا هاي کوهي فراوان درود | بیفگند ازو هر چه بیکار بود
ازو پاك تریاکها بر گزید | بیامیخت دار و چنان چون سزید
تنش را بداروي کوهي بشست | همی داشتش هرزمان تندرست
چنان بُد که اوشب نخفتی بسی | بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودي سرش | همی نرم جاي بجستي برش
ازان پس بکاهش گرائید شاه | نمی داشتی هیچ تن را نگاه
چنان بُد که روزی بیامد پزشك | زکاهش نشان یافت اندر سرشك
بدوگفت کز خفت و خیز زنان | جوان پیر گردد بتن بی گمان
برانم که بیخواب بودي سه شب | بمن باز گوئي این و بکشاي لب
سکندر بدو گفت من روشنم | از آزار هستي ندارد تنم
پسندید دانای هندوستان | نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد از نوشته بجست | بیامیخت داروي کاهش درست
سکندر همان شب به تنها بخفت | نیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشك | نگه کرد بی یار دیدش سرشك
بینداخت دارو برامش نشست | یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند | نوا زنده رود و می خواستند

بدو گفت شاه این چرا ریختی / چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت شاه جهان دوش جفت / نخست و شب تیره تنها بجفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار / نیاید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت بی هند گیتی مباد
پزشکان و اختر شناسان همه / تو گفتی بهندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپی سیاه / بهرای زرین بفرمود شاه
پزشك خردمند را داد و گفت / که باپاك رایت زبان باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زرد / بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد ازان جام زر هرکس آب / ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت / که اندر جهان کید رانیست جفت
ازین پس نخوانیم هندوستان / مگر خانهٔ کید جادوستان
بچهره ندارند چیزی فزون / شگفت اندرین بند وچندین فسون
بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت / که این دانش اورا نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست / نجومیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند / بدین اندرون رنجها برده اند
ز اختر شناسان هر کشوری / بجای که بُد نامور مهتری
بر کید بودند کاین جام کرد / بروز سفید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان برین روز بگذاشتند
تو از مقنیا طیس گیر این نشان / که اورا کسی کرد آهن کشان
به طبع آنچنان هم شده آبکش / ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب یابد چو گیرد کمی / نه بیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را / که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای / همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چارچیز / برو بر فزونی نجوئیم نیز
وزان پس سکندر همه خواسته / کجا داشت با گنج آراسته

دو صد بارکش خواسته برنهاد — صد افسر ز گوهر بران سر نهاد
بکوه اندر آگند چیزی که بود — ز دینار وز گوهر نا بسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید — کسی چهرهٔ آگندها را ندید
همه گنج با آنکه کردش نهان — ندیدند ازان پس کسی در جهان
ز گنج نهان کردهٔ در کوه سار — بیاورد با خویشتن یادگار



راندن سکندر لشکر را بسوی فور هندی و نامه نوشتن بدو

ز میلاد چون باد لشکر براند — بقنوج شد گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور — یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس — فروزندهٔ دانش و نعم و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند — بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای — کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت — بماند بدو کشور و تاج و تخت
گرش خوار گیرد بماند نژند — نتابد بدو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک — چه دادست مارا درین تیره خاک
ز پیروزی و بخت وز فرهی — ز دیهیم وز تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد — کسی دیگر آید کزین بر خورد
همی نام کوشم که ماند به ننگ — درین مرکز ماه و پرکار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو — پرازداد کن جان تاریک تو
ز تخت بلندی باسپ اندرآی — مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز — که بر چاره‌گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یکزمان بگذری — بلندی گزینی و کند آوری
چو من با سواران بیایم بجنگ — پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین گونه گفتارها سخته شد — نویسنده از نامه پردخته شد
نهادند مهر سکندر بروی — بجستند بینا یکی راه جوی
فرستادهٔ آمد بدرگاه فور — گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند — بران تخت نزدیک بنشاندند

پاسخ نامهٔ سکندر از فور

چوآن نامه بر خواند فور سترگ — برآشفت ازان نامدار بزرگ
هم‌انگه یکی تند پاسخ نوشت — بپالیز کینه درختی بکشت
سرنامه گفت از جهاندار پاک — بباید که باشیم با ترس و باک
نگوئیم چندین سخن برگزاف — که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خواني ترا شرم نیست — خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور — تو نیز آن هم آغاز و بردار شور
ز دارا بدینسان شدستي دلیر — کز و گشته بُد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمهٔ بگذرد روزگار — نسازند با پند آموزگار
همان نیز بزم آمدت رزم کید — برآني که شاهانت گشتند صید
برین گونه عنوان و زینسان سخن — نیامد بما از کیان کهن
منم فور و زفور دارم نژاد — که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست — دل و بخت یاوي ندیدیم راست
همی ژنده پیلان فرستادمش — همیدون بیاري زبان دادمش
چو بردست آن بندهٔ برگشته شد — سربخت ایرانیان گشته شد
زدارا چو روي زمین پاک شد — ترا زهر برنده تریاک شد
کر او را ز دستور بد بد رسید — چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو درجنگ چندین دلیري مکن — که با مات جز گونه باشد سخن
نه بیني کنون ژنده پیل و سپاه — که پیشت به بندند برباد راه
همه راي توبرتري جستن است — نهان تو چون زنگ آهرمنست
بگیتي همه تخم زفتي مکار — بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامهٔ من نیکوي خواستم — بدانش دلت را بیاراستم

آراستن سکندر لشکررا برزم فور هندي و ساختن اسپ و سواران آهنین پراز نفت

چو پاسخ بنزد سکندر رسید   هم‌انگه زلشکر سران برگزید
که باشند شایسته و پیش رو   بدانش کهن گشته در سال نو
سوي فور هندي سپاهی براند   که روي زمین جز بدریا نماند
بهر سو همی راند چندان سپاه   که گفتي جزاو درجهان نیست شاه
همه کوه و دریا و راه درشت   بدل آتش جنگ جویان بکشت
زرفتن سراسر سپه گشت کند   ازان راه بیکار و دشوار و تند
هم‌انگه چوآمد بمنزل سپاه   گروهی برفتند نزدیك شاه
که اي قیصر روم و سالار چین   سپاه ترا بر نتابد زمین
نجوید همی جنگ تو فور هند   نه فغفور چیني نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه   برین مرزبی ارزو زین گونه راه
زلشکر نه بینیم اسپی درست   که شاید به تندي برو رزم جست
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه   سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان   بهر جاي بر لشکر بدگمان
کنون سربسرکوه‌ود ریاست پیش   بسیری نیاید کس ازجان خویش
مگردان همه نام مارا به ننگ   نکردست کس جنگ باآب وسنگ
غمي شد سکندر زگفتارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
بدیشان چنین گفت کز سرکشان   سخنهاي درخور بود زین‌نشان
همی تا بایران رسیدم زروم   همه باغ دیدیم و آباد بوم
نشد کشته از رومیان صد یکی   هزینه نکردند جز اندکی
همه شهر ایران بدست شماست   ازین به زیزدان چه‌دانید خواست
بدارا براز بندکان بد رسید   کسی از شما زار و خسته ندید
برین راه من بی‌شما بگذرم   دل اژدها را به پي بسپرم
به بینید زین پس که ازرنج فور   نه پردازم ازین برزم و بسور
چو زو باز گردم بیایم بروم   بمردي بزیر آورم روي بوم

مرا یار یزدان و ایران سپاه نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه ازان گفت وگوی سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سر بسر بندهٔ قیصریم زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم چون اسپ گردد تباه پیاده درائیم در رزمگاه
گر از خون ماخاك دریا کنند نشیبی ز افگنده بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست چو آزار گیری زما جان تراست
جو بشنید از ایشان سکندر سخن یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان صد هزار که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران زره دار و مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر جهانگیر و خنجر گذاران مصر
ز رومی و مصری و از بربری سواران شایسته و لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زین گروه در و دشت گردد بکردار کوه
ز اختر شناسان و از موبدان جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد پژوهندهٔ روزگار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه گزین کرد جا از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان برفتند نزدیك شاه جهان
بگفتند او را بسی رزم پیل که او اسپ را بفگند بر دو میل
سواری نیارد برابر شدن نه چون شد بود روی باز آمدن
که خرطوم او از هوا برتر است زگردون مر او را زحل یاور است
بقرطاس بر پیل بنگاشتند بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون به پاکیزه رای که آرد یکی چارهٔ این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم همی چاره جستند از بیش و کم

یکی انجمن کرد از آهنگران   هرانکس که بودند از ایشان سران
ز رومي و مصري و از پارسي   فزون بود مردان چهل با رسي
یکی بارگي ساختند آهنین   سواری زآهن وز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوخته   سوار و تن باره افروخته
بگردون همی راند پیشش سپاه   درونش بیاگند نفت سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش   خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار   زآهن بکردند اسپ و سوار
ازان ابرش و بور و خنگ و سیاه   که دیدست هرگز ز آهن سپاه
سر ماه را کار شد ساخته   وزو چاره گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی بگردون براند   که جز با سواران جنگي نماند



رزم لشکر سکندر با لشکر فور وکشته شدن فور بدست سکندر و نشانیدن سکندر سورگ را بتخت او

چو اسکندر آمد بنزدیك فور   بدید این سپه آن سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روي   برفتند گردان پرخاش جوي
باسپ و بنفت آتش اندر زدند   همه لشکر فور بر سر زدند
از آتش برافروخت نفت سیاه   بجنبید ازان کاهنین مُبد سپاه
چو پیلان بدیدند ازان ایشان گریز   برفتند با لشکر از جاي تیز
چو خرطومها شان برآتش گرفت   بماندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز   همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان   همی تاخت برسان باد دمان
همی تا هوا نیلگون شد برنگ   سپه را نماند آنزمان جاي جنگ
جهانجوي با رومیان هم گروه   فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هرسو براه   همی داشت لشکرز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید   جهان شد بسان بلور سفید
برآمد خروشیدن گاودم   دم نای سرغین و روئینه خم
سپه با سپه کار بر ساختند   سنانها بابر اندر افراختند

سکندر بیامد میان دو صف — یکی تیغ رومي گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور — که اورا بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه — بدیدار جوید همی با توراه
سخن گوید و گفت تو بشنود — اگر داد گوئي بدان بگرود
چو بشنید از و فور هندي برفت — به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کاي نامدار — دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد — همی نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان — سخن گوي و با مغز دو پهلوان
چرا بهر لشکر همی کشتن است — وگرزنده از رزم برگشتن است
میانها ببندیم و جنگ آوریم — چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروز بخت — بدو ماند این لشکرو تاج و تخت
ز رومي سخنها چو بشنید فور — خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر — یکی باره چون اژدهاي بزیر
سکندر سواری بسان قلم — سلیحی سبک باد پاي دژم
بدو گفت این است آئین و راه — بگردیم یک با دگر بي سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف — بگشتند چندی میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست — یکی کوه زیر اژدهاي بدست
بآورد از و ماند اندر شگفت — غمي شد دل از جان و تن برگرفت
همی گشت با او بآوردگاه — خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پردرد شد زان خروش — بدانسو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد — بزد تیز تیغی بران رادمرد
ببرید یال و سر و گردنش — ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد باسمان — برفتند گردان هم اندر زمان
یکی کوس بودش ز چرم هزبر — که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آواي کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
بران دمنشان هندوان رزم جوی — بتنگي بروي اندر آورده روي
خروش آمد از دشت کاي راستان — سر مایهٔ مرز هند و ستان
سر فور هندي بخاک اندر است — تن پیلوارش بچاک اندر است

شمارا کنون از پی چیست جنگ — چندین رزم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شمارا چنان شد که فور — ازو جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هندوستان — برین بر بگشتند همداستان
سر فور دیدند پر خون و خاک — تنش کرده یکسر بشمشیر چاک
خروشی بر آمد ز لشکر بزار — فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند — ابا ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان باز داد — بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت گر فور هندی بمرد — شمارا بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون من بافزون کنم — ز دل تان غم و ترس بیرون کنم
به بخشم سراسر همه گنج اوی — حرام است بر لشکرم رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم — بکوشم که با تخت و افسر کنم
و زانجایگه شد بر تخت فور — پر از درد و ماتم پر از جشن و سور
چنین است رسم سپنجی سرای — نخواهد که مانی بدو در بجای
بخور هرچه داری منه باز پس — تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه — ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی بدگهر بود نامش سورگ — ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت — که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز — بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور — گهی درد و خشم است و گه جشن و سور
درم داد و دینار لشکرش را — بیاراست آن جمله کشورش را



رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز — برو تا گذشته زمانی دراز
نهیبی بدل زان فراز آمدش — سوی کعبه رفتن نیاز آمدش
بشبگیر برخواست آوای کوس — هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و پرنیانی درفش — ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم — گروهی برو شاد و بهری دژم

ازان جاي با گنج و ديهيم رفت بديدار خان براهيم رفت
كه خان حرم را برآورده بود بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خوانديش بيت لحرام بدو شد ترا راه يزدان تمام
زپاكي ورا خانهٔ خويش خواند نيايش كنان را بدان پيش خواند
خداي جهان را نيايد نياز بجاي وخورو كام و آرام و ناز
پرستشگهي بود تا بود جاي بدو اندرون ياد كرد خداي
پس آمد سكندر سوي قادسي جهانگير تا جهرم پارسي
چو آگاهي آمد بنصر قتيب كزو بود مر مكه را فر و زيب
پذيره شدش با نبرده سران دلاور سواران نيزه وران
سواري بيامد هم اندر زمان ز مكه بسوي سكندر دمان
كه آن نامداري كه آمد زراه نجويد همي تاج و گنج و سپاه
نبير سماعيل پيغمبر است كه پور براهيم نيك اختر است
چو پيش آمدش بيش بنواختش يكي مايه ور پايگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت همه رازها بركشاد از نهفت
سكندر چنين داد پاسخ بدوي كه اي پاك دل مهتر راست گوي
بدين دوده اندر كدامست مه جز از تو پسنديده و روز به
بدو گفت نصر اي جهاندار شاه خزاعه است مهتر بدين جايگاه
سماعيل چون زين جهان درگذشت جهانگير قحطان بيامد ز دشت
ابا لشكري كش شمشيرزن به بيداد بگرفت شهر يمن
بسي بيگنه زان ميان كشته شد برين دودمان روز برگشته شد
نيامد جهان آفرين را پسند بدو تيره شد راي چرخ بلند
خزاعه بيامد چو او گشت خاك برنج و به بيداد وبي ترس و باك
حرم تا يمن پاك در دست اوست بدرياي مصر اندرون شست اوست
سر از راه پيچيد وز داد اوي نيارد ز نيكي بدل ياد اوي
جهاني گرفته بمشت اندرون نژاد سماعيل دل پر ز خون
سكندر ز نصر اين سخنها شنيد ز تخم خزاعه هرآنكس كه ديد
بكشت وبسرشان برآهيخت پوست نماند ايچ ازايشان نه دشمن نه دوست
ز بيداد بستد حجاز و يمن براي و بمردان شمشير زن

نژاد سماعیل را بر کشید / هرآنکس که او مهتري را سزید
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شاد کام
بهر پي که برداشت قیصر زراه / همی ریخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد برگاه قصر / ببخشید دینار و گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود / وگرخوردش ازکوشش خویش بود



لشکر کشیدن سکندر از جدّه بسوي مصر

وزانجایگه تیز لشکر براند / بجدّه درآمد فراوان نماند
سپه را بفرمود تا هرکسی / بسازند کشتي و زورق بسی
جهانجوي با لشکر راه جوي / زجدّه سوي مصر بنهاد روي
ملك بود قبطون بمصر اندرون / سپاهش زراه گمانی فزون
چو بشنید کآمد زراه حرم / جهانگیر پیروز با باد و دم
پذیره شدش با فراوان سپاه / ابا برده و بدره و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت / همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه / بدان تا برآسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار / خردمند با لشکری بی شمار
جهانجوي و بخشنده قیدافه نام / زروي بهي یافته نام و کام
زلشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت نزد سکندر خرام / وزین مرز و ازمامبر هیچ نام
بژرفی نگه کن چنان هم که هست / بدیدار و بالاي و جاي نشست
زرنگ و زچهر و زبالاي اوي / یکی صورتی کن سراپاي اوي
نگارنده بشنید ازو برنشست / بفرمان مهترمیان را به بست
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر اسکندر ار جمند
چه برگاه دیدش چه برپشت زین / بیاورد قرطاس و پرکار چین
نگار سکندر چنان هم که بود / نگارید وز جاي بر گشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید / غمي گشت وبنهفت ودم درکشید
چنین گفت کاین مردگیتي بیاي / بکوبد برزم و به پاکیزه راي

هرآنکس که پیش آیدا ورا بجنگ
شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت
که قیدافه را برزمین کیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار
چو او نیست اندر جهان یادگار
شمار سپاهش نداند کسی
مگر باز جوید ز دفتر بسی
بگنج و بزرگی و شایستگی
بآهستگی هم ببایستگی
برای و بگفتار نیکی گمان
نه بینی بمانند او در جهان
یکی شارسان کرده دارد زسنگ
که نستاند آنرا زچنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای اوی
برین همنشان نیز پهنای اوی
که از گنج گوئی خود اندازه نیست
سخنهای او در جهان تازه نیست



نامهٔ سکندر بقیدافه شاه اندلس و پاسخ آن

سکندر چو بشنید ازان یادگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتند پس نامهٔ برحریر
زشیر اوژن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافهٔ هوشمند
شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین برخداوند مهر
فروزندهٔ ماه و گردان سپهر
خداوند بخشندهٔ داد راست
فزونی کسی را دهد کش هواست
به تندی نجستیم گاه ترا
گراینده گشتیم جاه ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو
درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو
بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود
توانائی و پاك دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار
نبینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری زدارا و فور
خود آموز کارت نباید زدور
چو ازباد عنوان او گشت خشك
نهادند مهری برو بر زمشك
بیامد هیونی تکاور براه
بنزدیک آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند
زگفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید
بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد
بدو نیک را اندرو جای کرد

ترا کرد فیروز بر فورهند | بدارا و بر نامداران سمند
به پیروزی اندر سرت گشت کش | ازان نامداران شمشیر کش
مرا با چو ایشان برابر نهی | بسر بر ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فزون است فرّ و مهی | همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصر را بفرمان شوم | بترسم ز تهدید و پیچان شوم
هزاران هزارم بدر لشکر است | که بر هر سری شهر دار سواست
وگر خواهم از هر سری زیردست | نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری | چو آیند زین مرزمن لشکری
توچندین چه رانی سخن پرگذاف | زدارا شدستی خداوند لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد | هیونی بر افگند برسان باد



لشکر کشیدن سکندر بسوی اندلس وگرفتن دژ شاه فریان

چو اسکندر آن نامهٔ وی بخواند | بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه | چو آمد بدان مرز او با سپاه
یکی بادشا بود فریان بنام | ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت با سازجنگ | سر بارهٔ او ندیدی کلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار | بران بارهٔ دژ گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جا ثلیق | بیارند عرابه و منجنیق
بیك هفته بستد حصار بلند | بشهر اندر آمد سپه ارجمند
سکندر بیامد بشهر اندرون | بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود | بدین شهر و فریان بدو شاد بود
بدو داده بُد دختر ارجمند | کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بُد قیدروش | بدو داده فریان دل وچشم وگوش
بجنگ اندرون کشته شد شاه شهر | که از چرخ گردان چنان یافت بهر
یکی مرد بُد نام او شهرگیر | بدستش زن و شوی گشتند اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست | بسر شد که درمان این کارچیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر | بدو داد فرمان و تنج و سریر

خردمند را نیطقون بود نام — یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کارند پیشت عروس — ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآئین بتخت کیان — چومن پیشت آیم کمربرمیان
بفرمای تا گردن قید روش — ببرد دژ آگاه جنگی زدوش
من آیم به پیشت بخواهشگری — نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز بی انجمن — چو خواهش فزایم به‌بخشش بمن
شد آن مرد دستور با درد جفت — ندانست کانرا چه با شد نهفت
ازان پس بدو گفت شاه جهان — که این راز باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان پیش خواند — سخنهاي قیدافه چندی براند
مرا شاد بفرست باده سوار — که رونامه بر زود پاسخ بیار
به همراه کن مر مرا قیدروش — ازو سربسر این سخنها بپوش
بدو نیطقون گفت ایدون کنم — بفرمان برین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید — شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر نیطقون — پراز شرم رخ دل پراز درد و خون
سکندر به پیش اندرون باکمر — گشاده ره چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهرگیر — بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با بوي و رنگ — گرفته جوان چنگ او را بچنگ
سبك نیطقون گفت کاین مرد کیست — کش از درد چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ که بازآر هوش — که من پور قیدافه ام قیدروش
جزاین دخت فریان مرا نیست جفت — که دارد پس پرده من نهفت
برفتم که او را سوي خان خویش — برم تابدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون درکف شیرگیر — روان خسته از اختر و تن به تیر
چوبشنید ازو این سخن نیطقون — سرش گشت پردرد ودل پرزخون
برآشفت ازان پس بدژخیم گفت — که این هردو را خاك باید نهفت
چنین هم به بند اندرون بازنش — بشمشیر هندي بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد — بدو گفت کاي شاه قیصر نژاد
چو خون جوانان ببخشي بمن — سرافراز گردم بهر انجمن
سربی گناهان چه بري بکین — که نپسندد از تو جهان آفرین

بدوگفت بیدار دل نیطقون	که آزاد کردي دوتن را بخون
سبك نیطقون گفت کاي قیدروش	ببردي سري دور مانده زدوش
فرستم کنون با تو او را بهم	بخواند بماد رت بر بیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد نکوست	کسی را ندرّد برین درد پوست
نگه کن برین پاك دستور من	که گوید بدو رزم یا سور من
تو آن کن زخوبي که او با تو کرد	بپاداش بپیچد دل راد مرد
چو این پاسخ نامه یابد زشاه	بخوبي و را بازگردان زراه
چنین گفت بانیطقون قیدروش	کزو بر ندارم دل و چشم و گوش
چو گویم که او را بدارم چو جان	کزو یافتم جفت و جان و جهان



رفتن سکندر برسولي نزد قیدافه و شناختن قیدافه او را

جهانجوي ده نامور برگزید	زمردان رومي چنان چون سزید
که بودند هرده هم آواز اوي	نگهداشتندي بدل راز اوي
چنین گفت کاکنون براه اندرون	مخوانید مارا جزاز نیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش	سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور	بکوهی رسیدند سنگش بلور
بروبر زهرگونهٔ میوه دار	فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند ازان کوه پویان براه	بدان بوم و بر کاندر و بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش	زبهر پسر پهن بکشاد گوش
پذیره شدش باسپاهی گران	همه نامداران و نیك اختران
پسر نیز چون روي مادر بدید	پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست	همی راند ودستش گرفته بدست
بدو قیدروش انچه دید و شنید	همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که در شهر فریان چه آمد زرنج	نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آید همی با عروس	رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا گرد نم	زنند و بسوزند باتش تنم
کنون هرچه خواهد زخوبي بکن	برو هیچ مشکن زخواهش سخن

چو بشنید قیدافه این از پسر دلش گشت زان درد زیر و زبر
زایوان فرستاده را پیش خواند بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش یکی مایه ور جایگه ساختش
فرستاد هر گونهٔ خوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه بپرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند براسپش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج ز یاقوت و پیروزه برسرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور نشستنگهش راستونها بلور
ز برپوشش جزع بسته بزر برو بافته چند گونه گهر
پرستنده با طوق با گوشوار بپای اندران گلشن زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز نیامد ورا روم و ایران بچیز
بر مهتر اندر زمین داد بوس چنان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش بپرسید بسیار و بنشاختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت گه بار بیگاه اندر گذشت
بفرمود تا خان بیاراستند پرستنده و رود و می خواستند
نهادند یك خانه خانهای ساج همه کوکبش زرد و پیکرش عاج
خورشهایی اندازه آورده شد می آورد و چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرانمایه شاه فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر نبشته برو صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست به تندی برو هیچ مپسائی دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید ازان صورت او را جدائی ندید
بدانست قیدافه کو قیصراست بران لشکر نامور مهتراست
فرستادهٔ کرد از خویشتن دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام بیا تا چه دادت سکندر تمام

چنین داد پاسخ که شاه جهان   سخن گفت با من میان مهان
که قیدافهٔ پاک دل را بگوی   که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نه پیچی ز فرمان من   نگهدار بیدار پیمان من
وگر هیچ تاب اندرآری بدل   بیارم یکی لشکری دل گسل
برآرم دمار از همه لشکرت   بآتش بسوزم همه کشورت
نشان هنرهای تو یافتم   بجنگت ازان تیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست   جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر بتابی سر از باژ و ساو   بدانی که با ما نداری تو تاو
نه بینی جز از خوبی و راستی   چو پیچی سر از کژی و کاستی
براشفت قیدافه چون این شنید   جز از خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر   بیاسای با مردم دل پذیر
چو فردا بیائی تو پاسخ دهیم   ببر گشتنت رای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ   چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه   دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار   بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید   نشستش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار   میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود   ز جزع و ز پیروزه اورا عمود
سکندر فروماند ازان جایگاه   وزان فرو اورند و آن دستگاه
همی گفت کاینت سرای نشست   نه بیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه   نهادند کرسی یکی زیر گاه
بدوگفت قیدافه کای نیطقون   چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم   که آسیمه گشتی برین مرز بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار   تو این خانه را خوار مایه مدار
ازایران ز شاهان سرت برتر است   که دریای تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه وز کار اوی   دلش گشت خرم ز گفتار اوی
وزان پس کسی کرد کسهای خویش   فرستاده را نیک بنشاند پیش

بدو گفت کای زادهٔ فیلقوس همت رزم و بزم است و هم نعم و بوس
دلیر آمدی پیش من باژخواه ندانم ترا این که بنمود راه
سکندر زگفتار او گشت زرد روان پرز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پرخرد چنین گفته از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی تنم را زجان زود کردی تهی
منم نیطقون که خدای جهان جز این بچهٔ فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم زچاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد بنهاد پیشش حریر نوشته برو صورتی دلپذیر
که گر هیچ جنبش بُدی درنگار نبودی جز اسکندر شهریار
بدندان سکندر بخائید لب برو تیره شد روز چون نیم شب
همی گفت بی خنجری در نهان مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه گر خنجرت حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز مهان بمردی بود خواستار جهان
نباید که پیچد زراه گزند که بد دل نگردد بگیتی بلند
اگر با منستی سلاحم کنون همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا کشتمی یا جگرگاه خویش بدرّید می پیش بدخواه خویش



پند دادن قیدافه سکندر را

بخندید قیدافه از کار اوی ازان مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش بمردی مگردان سر خویش کش
نه از فر تو کشته شد فور هند نه دارای دارا و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر ز اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها زیزدان شناس وزو دار تا زنده باشی سپاس

تو گفتي كه دانش بگيتي مراست   نه بينم همي گفت و گوي توراست
كجا آورد دانش تو بها   كه خود آمدي در دم اژدها
بدوزي بروز جواني كفن   فرستادهٔ سازي از خويشتن
مرا نيست آئين خون ريختن   نه برخيره با مهتر آويختن
چو شاهي بكاري توانا بود   ببخشايد از داد دانا بود
چنان دان كه ريزندهٔ خون شاه   جز آتش نه بيند بفرجام گاه
تو ايمن بباش و بشادي برو   چو رفتي يكي كار برساز نو
كزين پس نيائي به پيغمبري   ترا خاك داند كه اسكندري
ندانم كسي راز گردنكشان   كه از چهر او من ندارم نشان
نگاريده هم زين نشان بر حرير   نهاده بنزد يكي يادگير
برورانده ام حكم اختر شناس   كزو ايمني باشدم يا هراس
چو بخشيده شد خسرو راي زن   زمانه بگويد بمرد و بزن
تو تا ايدري نيطقون خوانمت   برين همنشان دور بنشانمت
بدان تا نداند كسي راز تو   همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت با نيكوي باز جاي   تو بايد كه باشي خداوند راي
به پيمان كه هرگز بفرزند من   بشهر من و خويش و پيوند من
نباشي بدانديش يا بدسگال   بكشور نخواني مرا جز همال
سكندر شنيد آن سخن شاد گشت   زتيمار وز كشتن آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد   بدين مسيح و بتيغ نبرد
كه تا بوم و بارست و فرزند تو   بزرگان كه باشند پيوند تو
نسازم جز از خوبي و راستي   نه انديشم از كژي و كاستي
چو سوگند شد خورده قيدافه گفت   كه اين پند بر تو نشايد نهفت
چنان دان كه طينوش فرزند من   كم انديشد از دانش و پند من
يكي باد سارست و داماد فور   نبايد كه داند زنزديك و دور
كه تو با سكندر زيك پوستي   ورايدون كه با او بدل دوستي
كه او از پي فور كين آورد   بجنگ آسمان برزمين آورد
كنون شاد و ايمن بايوان خرام   زتيمار گيتي مبر هيچ نام
سكندر بيامد دلي همچو كوه   كه انديشد از مرگ دانش پژوه

نبودش ز قیدافه چین بر بروی　　نه برداشت هرگز دل از رای اوی
نبود آن شب و بامداد پگاه　　ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود　　همی گرد بر گرد او دسته بود
سر خانه را پیکر از عاج و زر　　بزر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دستهٔ مشکبوی　　دو فرزند بایسته در پیش اوی
چو طینوش اسپ افگن و قیدروش　　نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر　　که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان کن که از پیش تو نیطقون　　شود شاد و خشنود با رهنمون
برو بر کسی بر نیازاردش　　وزان دشمنان نیز نشماردش
که زنده کن پاک جان من اوست　　برانم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم　　که او را ببزرگی بافزون کنم
باسکندر آن نامور شاه گفت　　که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه گوئی و رای سکندر بچیست　　چه دانی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز　　بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت رو باژ مرزش بخواه　　وگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت　　نه زور و نه شاهی و نه فرونه بخت



آشفتن طینوش پسر قیدافه بر سکندر و چاره نمودن سکندر با او

چو طینوش گفت سکندر شنید　　بکردار باد دمان بردمید
بدو گفت کای ناکس بی‌خرد　　ترا مردم از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست　　بر شاه منشین و منمای دست
سرت پر ز تیزی و کند آوریست　　بگوئی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فرّ این تاجدار　　سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم امشب سرت را من از درد فور　　بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ برزد برو مادرش　　که آسیمه ترگشت جنگی سرش
به طینوش گفت این نه گفتار اوست　　بران گوی کورا فرستاد زوست

بفرمود کین را به بیرون برید ‌‌ زپیش نشستم بهامون برید
پس انگه بدوگفت کاي تندروي ‌‌ نشاید که بنماي این زشت خوي
برادرت را قید روش او زشاه ‌‌ رها نید و آمد بدین بارگاه
تو با او چنین بد زباني کني ‌‌ چنین تندي و دل گراني کني
پسرشد به بیرون پرازدرد وخشم ‌‌ زخون جگر سرخ کرده دوچشم
چنین گفت پس با سکندر براز ‌‌ که طینوش بی‌دانش دیو ساز
نباید که اندر نهان چارهٔ ‌‌ بسازد گزندي و پتیارهٔ
تو دانش پژوهي و داري خرد ‌‌ نگه‌کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدوگفت کاینست راست ‌‌ تو طینوش را بازخواني رواست
جهاندار فرزند خود بازخواند ‌‌ بدان نامور زیر گاهش نشاند
سکندر بدوگفت کاي کامگار ‌‌ اگر کام دل خواهي آرام دار
من ازتو بدین کین نگیرم همی ‌‌ سخن هرچه گوئي پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندراست ‌‌ کجا شاه و با تخت و باافسراست
بدینسان فرستد مرا نزد شاه ‌‌ که از نامور خسروي بازخواه
بدان تا هران بد که خواهد رسید ‌‌ برو بر من آید زدشمن پدید
تواي شاهزاده شنواین سخن ‌‌ بمن بردگر خشم و تندي مکن
که من خود ازو سخت آزرده ام ‌‌ بدل چارهٔ کشتنش کرده ام
من اورا بدست تو اندر نهم ‌‌ جهان زو رهد من رونده رهم
ترا نیست آگاهي از راز من ‌‌ وز اندیشهاي نکو ساز من
ورا من بدین روز پاسخ دهم ‌‌ یکی شاه را راي فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست ‌‌ بنزد تو آرم زجاي نشست
بدانسان که با او نباشد سپاه ‌‌ نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشي تو زین بادشاهي مرا ‌‌ چه پسندي از نیك خواهي مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن ‌‌ شنیدم نباید که گردد کهن
گرین را که گفتي بجاي آوري ‌‌ بکوشي و پاکیزه راي آوري
من از گنج و زبدره و هرچه هست ‌‌ زاسپان و مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس ‌‌ تو باشي جهانگیر و نیکي شناس
یکی پاك دستور باشي مرا ‌‌ بدین مرز گنجور باشي مرا

سکندر برآمد ز جاي نشست　　برين عهد بگرفت دستش بدست
بپرسيد طينوش کاين چون کني　　برين جادوي بر چه افسون کني
بدو گفت چون باز گردم ز شاه　　تو بايد که با من بيائي براه
ز لشکر بياري سواري هزار　　همه نامدار از در کارزار
بجاي يکی بيشه ديدم براه　　نشانم ترا در کمين با سپاه
شوم من ز پيش تو در پيش اوي　　به بينم روان بد انديش اوي
بگويم که چندان فرستاد چيز　　کزان پس نينديشي از چيز نيز
همان پور مهتر که طينوش نام　　بشاه آوريده درود و پيام
فرستاده گويد که من نزد شاه　　نيارم شدن درميان سپاه
اگر شاه بيند که با موبدان　　شود پيش طينوش با بخردان
چو بيندش بپذيرد آن خواسته　　ز هر گونهٔ گنج آراسته
بيايد چو بيند ترا بی سپاه　　وگر باز گردد کشاده ست راه
چو او بشنود چرب گفتار من　　نه انديشد از رنگ و بازار من
بيايد بدان سايه زير درخت　　که خواهد همی از تواين تاج و تخت
تو جنگي سپه گرد او اندر آر　　برآسايي از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو　　برآيد به نيک اختري نام تو
چو او را گرفتي من آن تو ام　　چو فرمائيم پاسبان تو ام
رونده بدان گه بود کار من　　برافروخته تيز بازار من
که آري تو زايدر بسی خواسته　　پرستندهٔ و اسپ آراسته
چو طينوش بشنيد ازو شاد گشت　　بسان يکی سرو آزاد گشت
چنين داد پاسخ که دارم اميد　　که گردد برو تيره روز سفيد
بدام من آويزد از ناگهان　　بخونها که او ريخت اندر جهان
چو داراي دارا و گردان سند　　چو فور دلير آن سرافراز هند
چو قيدافه گفت سکندر شنيد　　بچشم و دلش چارهٔ او بديد
بخنديد ازان چاره در زير لب　　دو بسّد نهان کرد زير قصب
سکندر بيامد ز نزديک اوي　　پر انديشه بُد جان تاريک اوي

پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود

همی چاره جست آن شب دیرباز　　چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت از کوه زرین درفش　　نگونسار شد پرنیانی بنفش
سکندر بیامد بنزد یک شاه　　پرستنده برخواست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید　　جهانجوی پیش سپهبد چمید
ز بیگانه خانه بپرداختند　　فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید برتخت گفت　　که با رای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و فرمان راست　　بدارنده کو بر زبانم گواست
بیزدان و دین صلیب بزرگ　　بجان و سر شهریار سترگ
بزنار شماس و روح القدس　　کزین پس مرا خاک در اندلس
نه بیند نه لشکر فرستم بجنگ　　نه آمیزم از هر دری نیز رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم　　نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا　　بچیزی نجویم جفای ترا
برادر بود نیک خواهت مرا　　بجای صلیب است گاهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی　　یگانه دل و راست پیوند اوی
همه کاخ کرسیٔ زرین نهاد　　به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اخترانرا بخواند　　یکایک بران کرسیٔ زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را　　بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج　　سزد گر نباشیم چندی برنج
نباید کزین گردش روزگار　　مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر　　وگر آسمان را سر آرد بزیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج　　همه گنج گیتی نیرزد برنج
برانم که با او نسازیم جنگ　　نه بر بادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پند مندش دهیم　　سرش بر فرازیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من　　ناندیشد از فر و اورند من
بدانسان شوم پیش او با سپاه　　که بخشایش آرد برو هور و ماه

ازاین آزمایش ندارد زیان بماند مگر دوستی در میان
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر بر افراختند همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو رای و داد ندارد کسی چونتو مهتر بیاد
نگوئی مگر آنکه بهتر بود خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا چه خواهد جزاین مردم پارسا
نه آسیب یابد برین گنج تو نه ارزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید زروم بشمشیر دریا کند روی بوم
همی از درت باز گردد بچیز همه چیز گیتی نه ارزد پشیز
جز ازآشتی ما نه بینیم روی نه دانا بود مردم جنگ جوی
چو بشنید گفتار آن بخردان پسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بُد کاندران شهر و مرز کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کاین بی بهاست هر آنکس که داردجز او نارواست
بتاج مهان چون سزا دید مش چو فرزند پر مایه بگزید مش
یکی تخت بودش بهفتاد لخت به بیشی کشایندهٔ نیک بخت
به پیکر یک اندر دگر بافته بچاره سر شقها تافته
سر پایها چون سر اژدها ندانست کس گوهرش را بها
درو چارصد گوهر شاهوار همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هریک بسنگ چو یک دانهٔ نار بودی برنگ
زمرد برو چارصد پاره بود بسبزی چو قوس قزح نا بسود
زجامه شتر وار بیش ازچهل زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پنجصد پاره دندان پیل چه دندان درازیش چون میل میل
پلنگی که خوانی همی بربری ازو چارصد پوست بد برتری
زچرم گوزنان ملمع هزار همه رنگ و بیرنگ او پرنگار
دگر صد سگ تیز نخچیر گیر بکوه و به هامون رونده چو تیر
بیاورد ازان پس دو صد گاومیش پرستندهٔ او همی راند پیش
زدیبا و خز چارصد تخته نیز همه تختها کرده از چوب شیز

دگر چارصد تخته از عود تر ... که مهر اندرو گیرد و رنگ زر
همان تیغ هندي و خنجر هزار ... بفرمود با جوشن کارزار
صد اسپ گرانمایه آراسته ... زمیدان ببردند با خواسته
همان خود و مغفر هزار و دویست ... بگنجور فرمود کاکنون مایست
همه پاك بر نیطقون برشمار ... بگویش که شب گیر بر سازکار
سپیده چو برزد زبالا درفش ... چو کافورشد روي چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه شد سندروس ... زدرگاه برخاست آواي کوس
سکندر باسپ اندر آورد پاي ... بدستوري باز گشتن بجاي
چو طینوش جنگي سپه برنشاند ... زایوان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتا که پدرود باش ... جهان تا بود تار تو پود باش
براین گونه منزل بمنزل براه ... همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکر گه نامور شاه بود ... سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بران بیشه بنهاد رخت ... که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر ... چو آسوده گردي بکف جام گیر
شوم هرچه گفتم بجاي آورم ... زهر گونه پاکیزه راي آورم
سکندر بیامد بپرده سراي ... سپاهش برفتند یکسر زجاي
بشادي خروشیدن آراستند ... کلاه کیاني به پیراستند
که نومید بد لشکر از نام جوي ... که دانست کش باز بینند روي
سپه با زبانها پراز آفرین ... یکایك نهادند سر بر زمین
زلشکر گزین کرد پس شهریار ... ازان نامداران رومي هزار
زره دار با گرزهٔ گاوروي ... برفتند گردان پرخاش جوي
همه گرد برگرد آن بیشه مرد ... کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کاي مرد پیر ... همی جنگ راي آیدت ناگزیر
بلرزید طینوش برجاي خویش ... پشیمان شد ازدانش وراي خویش
بدو گفت کاي شاه برترمنش ... ستایش گزیني به از سرزنش
نه این بود پیمانت با ما درم ... نگفتي که از راستي نگذرم
چنین هم که کردي تو با قیدروش ... بزرگي کن و راستي را بکوش
سکندر چنین گفت کاي شهریار ... چرا سست گشتي بدین مایه کار

زمن ایمني ترس دردل مدار / نیازاردازمن کسی زان تبار
نگردم زفرمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود / زمین را ببوسید و زاري نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بدانگونه کوگفت پیمان ببست
بدوگفت مندیش و رامش گزین / من از توندارم بدل هیچ کین
چومادرت برتخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تودست
بگفتم که من دست شاه زمین / بدست تواندر نهم هم چنین
همان روز پیمان من شد تمام / نه خوب آیدازشاه گفتار خام
سکندر منم و آنزمان من بُدم / بخوبي ترا داستانها زدم
همان روز قیدافه آگاه بود / که اندر کفت پنجهٔ شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیاراي زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازندهٔ رود ومي خواستند
ببودند با خوبي و نازو کام / چو گشتند شاد ازمي لال فام
بفرمود پس خلعتی خسروي / ز رومي و چیني و از پهلوي
ببخشید و یارانش را سیم و زر / کرادر خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کایدر مایست / که این بیشه‌دورست جاي تونیست
بقیدافه گوي اي هشیوار زن / جهاندار و بینا دل و راي زن
بدارم وفاي توتا زنده ام / روان را بمهر توآگنده ام

رفتن اسکندر بمرز برهمنان وپرسیدن رازها از ایشان وپاسخ یافتن

وزآنجایگه لشکر اندر کشید / دوان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا زکردارهاي کهن / بپرسد زپرهیزگاران سخن
برهمن چوآگه شد از کار شاه / که آورد ازان روي لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد زکوه / شدند اندران آگهي همگروه
نبشتند پس نامهٔ بخردان / بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بود آفرین نهان / زدارنده بر شهریار جهان

که پیروز گرباد همواره شاه　　بافزایش و دانش و دستگاه

دگر گفت کای شهریار سترگ　　ترا داد یزدان جهان بزرگ

چه داري برین مرزبی ارزرای　　نشست پرستندگان خدای

گرین آمدنت از پي خواسته است　　خرد بي گمان درست کاست است

برما شکیبایي و دانش است　　ز دانش روانها پر از رامش است

شکیبائي از ما نشاید ستد　　نه کس را ز دانش رسد نیز بد

نه بیني جزاز برهنه یك رمه　　پراگنده از روزگار دمه

اگر بودني ایدر دراز آیدت　　بتخم گیاهان نیاز آیدت

فرستاده آمد بر شهریار　　ز بیخ گیا بر میانش ازار

سکندر فرستاده و نامه دید　　بي آزاري و راستي برگزید

سپه را سراسرهم آنجا بماند　　خود و فیلسوفان رومي براند

پرستنده آگه شد از کار شاه　　پذیره شدندش یکایك براه

ببردند بی مایه چیزي که بود　　که نه گنج شان بد نه کشت و درود

یکایك همه خواندند آفرین　　بران پر منش باد شاه زمین

سکندر چو روي برهمن بدید　　وزان گونه آواز ایشان شنید

دوان و برهنه تن و پاي و سر　　تنابي برو جان ز دانش ببر

ز برگ گیا پوشش از تخم خورد　　برآسوده از بزم و روز نبرد

خور و خواب و آرام بردشت و کوه　　برهنه بهرجاي گشته گروه

همه خوردني شان بر میوه دار　　ز تخم گیا رسته بر کوهسار

ازار از یکي چرم نخچیر بود　　گیاخوردن و پوشش آژیر بود

سکندر بپرسید کز خواب و خورد　　ز آسایش و روز نیك و نبرد

زخوشي گیتي چه دارید بهر　　ز گردون جزاین نیست تریاك زهر

خردمند گفت اي جهانگیر مرد　　کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد

ز پوشیدني یا ز گستردني　　همه بي نیازیم واز خوردني

برهنه چو زاید زما در کسی　　نباید که نازد به پوشش بسی

وزایدر برهنه شود باز خاك　　همه جاي ترس است و تیمار و باك

زمین بستر و پوشش از آسمان　　بره دیده بان تاکي آید زمان

جهانجوي چندي بکوشد بچیز　　که آن چیز و کوشش نیرزد پشیز

چنو بگذرد زین سرای سپنج   ازو باز ماند زرو تاج و گنج
چنان دان که نیکی است همراه اوی   بخاك اندر آید سرو گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان   فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بیش است گر مرده نیز   کزان پس نیازش نباشد بچیز
چنین داد پاسخ که اي شهریار   نهان را فزون دان تو از آشکار
تو گر زنده را بشمري صدهزار   همان نیز افزون تراي شهریار
ازان صدهزاران یکی زنده نیست   خنك آنکه در دوزخ افگنده نیست
بباید هم این زنده را نیز مرد   یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکي فزونتر گر آب   که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه   که هم خاك را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست   بروي زمین بر گنه‌گار کیست
که جنبیده باشند و چندي زیند   ندانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوي   که اي پاك دل مهتر دادجوي
چنان دان که بیدار آنکس بود   که از گیتیش اندکی بس بود
گنه کار تر چیز مردم بود   که از کین و آزش خرد کم بود
چو خواهي که این را بداني درست   تن خویشتن را نگه کن نخست
که روي زمین سربسر پیش تست   تو گوئي سپهر روان خویش تست
همی راي داري که افزون کني   زخاك سیه مغز بیرون کني
روان ترا دو زخست آرزوي   مگر زین سخن بازگردي بخوي
بپرسید بر جان ما شاه کیست   بکژي بهرجاي همراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه   که سرمایهٔ کین و جان گناه
بپرسید تا گوهر آز چیست   کش از بهر بیشي بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند پتیارهٔ دیر ساز
یکی را زکمي شده خشك لب   یکی از فزوني است بیخواب شب
همان هردو را روز بد بشکرد   خنك آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید   برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد دیده پر از آب کرد   همان چهر خندان پراز تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا   که حاجت چه باشد شمارا بما

نَدارم دریغ از شما گنج خویش — نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند — در پیری و مرگ برما به بند
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها — که گر آهنی زو نیابی رها
جوانی که ایدر بماند دراز — هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا — جهاندار و دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست — زپیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جوئی همی — گل زهر خیره چه بوئی همی
زتو باز ماند همی رنج تو — بدشمن دهی کوشش و گنج تو
زبهر کسان رنج برتن نهی — زکم دانشی باشد و ابلهی
پیامی است ازمرگ موی سفید — ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار — که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی من گذشتی همان — بتدبیر بر گردش آسمان
که فرزانه و مرد پرخاشخر — زبخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هرکه درجنگ من کشته شد — گراز اخترش روز برگشته شد
بدرد و بخون ریختن بُد سزا — که بیدار گر کس نیابد رها
بدیدند باد افره ایزدی — چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت — زکار زمانه بهانه نیافت



رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

بسی چیز بخشید و نستد کسی — نبد آز نزدیک ایشان بسی
بی آزار ازان جایگه برگرفت — بران همنشان راه خاور گرفت
زشهر برهمن بجای رسید — یکی بیکران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی — همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی — نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
زماهی بُدی شان همه خوردنی — زجای نبُد راه آوردنی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند بروميِ همی نام یزدان بخواند
هم انگاه کوهی برآمد ز آب درخشنده و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتي بجست که آنرا بدیده به بیند درست
یکی گفت ازان فیلسوفان بشاه که بر ژرف دریا ترا نیست راه
بمان تا به بیند مرآنرا کسی که بهره بدارد زدانش بسی
ز رومي و از مردم پارسي بدان کشتي اندر نشستند سي
یکی زرد ماهي بدان لخت کوه هم انگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برده کشتي هم اندر شتاب هم انگاه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر ازان خیره ماند همی هرکسی نام یزدان بخواند
بدوگفت موبد که دانش بهست که دانا بگیتي ز هرکس مهست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه پر ازخون شدي جان چندین سپاه
وز آنجا یگه لشکر اندر کشید یکی آبگیري نو آمد پدید
بگرد اندرش ني بسان درخت تو گفتي که چوب چناراست سخت
زده رش فزون بود پهناي اوي چهل رش به پیمود بالاي اوي
همه خانها کرده از چوب ني زمینش هم از ني فرو برده پي
نشایست بُد در نیستان بسی ز شوري نخورد آب او هرکسی
چو بگذشت ازین آب جاي رسید که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین همی مشك بوئید خاك زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
بهر گوشهٔ برفراوان بمرد بزرگان دانا و مردان گرد
ز یکسو بیامد فراوان گرار چو الماس دندانها شان دراز
ز دست دگر شیر مهتر ز گاو که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند بران نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ز خوکان که راه بیکبارگي تنگ شد بر سپاه

رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ کردن وفیروزي یافتن

وزان جایگه شاه خورشید فش | بیامد دمان تا زمین حبش
زمردم زمین دید چون پر زاغ | سیه چهره و چشمها چون چراغ
تنی آور یکی لشکری زورمند | برهنه تن و سفت و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه | خروشی برآمد ز ابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار | کزان تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوي سکندر نهادند روي | بکشتند بسیار پرخاشجوي
بجاي سنان استخوان داشتند | همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار | که برداشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش | غمي گشت ازان لشکر شیرفش
بکشتند از ایشان فزون از هزار | به پیچید دیگر سر از کارزار
زخون ریختن گشت روي زمین | سراسر بکردار دریاي چین
چو ازخون درو دشت آلوده گشت | زکشته بهر جاي بر توده گشت
بران توده خاشاکها بر زدند | بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب تیره شد آمد آواز گرگ | سکندر بپوشید خفتان و ترگ
فسیله ز گرگ اندر آمد به پیش | بتن هریکی چون یکی گاومیش
یکی پیش رو بود مهتر زپیل | بسر برسرون داشت همرنگ نیل
ازان نامداران فراوان بکشت | بسی حمله بردند و ننمود پشت
بگشتند فرجام کارش به تیر | یکی آهنین کوه بد پیل گیر



رسیدن سکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزي یافتن
وگشتن اژدها و رفتن برسر کوهی و از مرگ خود
آگاهي یافتن

وزآنجایگه تیز لشکر براند | بسی نام دادار گیهان بخواند
چو نزدیکیٔ نرم پایان رسید | نگه کرد و مردم بی اندازه دید

نه اسپ و نه جوشن نه تیغ نه گرز   ازان هر یکی چو یکی شیر برز
چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه   جهان گشت بر نرم پایان سیاه
چو رعد خروشان بر آمد غریو   بزانو دوان نرم پایان چو دیو
بسوی سکندر نهادند روی   بتن رزم ساز و بدل کینه جوی
یکی سنگ باران بکردند سخت   چوباد خزان برزند بر درخت
به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه   توگفتی که شد روز روشن سیاه
چو از نرم پایان فراوان نماند   سکندر بیاسود و لشکر براند
بشد تازیان تا بشهری رسید   که آنرا میان و کرانه ندید
به آئین همه پیش واز آمدند   کشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی   زپوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواخت شان   باندازه بر پایگه ساخت شان
وزان پس بفرمود تا کهتران   همان نامداران و نیك اختران
بدان روی هامون فگندند نخ   بدیبا شد آراسته ریگ و شخ
کشیدند بر دشت پرده سرای   بگردش دلیران گرفتند جای
برامش نهادند یك روی اوی   همان یك سواره همان نام جوی
چو بشمرد چندی بدینگونه شاه   گهی بزم و باده گه آرام گاه
برآسود لشکر ز ننگ و نبرد   چشیده زگیتی همان گرم و سرد
وزان پس همی جست بیگاه وگاه   یکی روز فرخ که راند سپاه
همی جست از هرکسی آگهی   نزد هیچ کس رای با فرهی
سراندر ستاره یکی کوه دید   که گفتی که گردون بخواهد کشید
بدان کوه مردم بدی اند کی   شب تیره زایشان نماندی یکی
بپرسید ازایشان سکندر که راه   کدام است و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین   که ای نامور شهریار زمین
برفتن بدین کوه بودی گذر   اگر بر گذشتی برو راه بر
یکی اژدها ئیست زان روی کوه   که گرگ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد گذشتن بر واین سپاه   همی دود زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد ازکام اوی   دوگیسو بود پیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو   خورش بایدش هرشبی پنج گاو

بخریم و بر کوه خارا بریم   پر اندیشه و با مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روي کوه   نه پیچاند ازما گروها گروه
چو آن اژدها را خورش بود گاه   زمردان لشکر گزین کرد شاه
بفرمود سالار دیهیم جوي   که ندهند آن روز چیزی بدوی
چو گاه خورش در گذشت اژدها   بیامد چو آتش بدان تند جا
سکندر بفرمود تا لشکرش   یکی تیر باران کنند از برش
بزد یکدم آن اژدهاي پلید   تن چند از آنها بدم درکشید
بفرمود اسکندر فیلقوس   تبیره بزخم آورید ند و کوس
همان بیگران آتش افروختند   بهرگوشهٔ آتشی سو ختند
چو کوه از تبیره پر آواز گشت   بترسید و آن جا نورباز گشت
چوخورشید بر زد سراز برج گاو   زگلزاربر خاست بانگ چکاو
درم داد سالار جنگي ز کنج   بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت وبسرشان براهیخت پوست   بدان جادوي داد دل مرددوست
بیاگند چرمش بزهر و بنفت   سوي اژدها روي بنهاد تفت
بدم پوستها را پراز باد کرد   زدادار نیکي دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست بر داشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزد یکیٔ اژدها رفت شاه   بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و د وچشمش چوخون   همی آتش آمد زکامش برون
چوگاو از سرکوه بند اختند   بران اژدها دل بپرداختند
فروبرد چون باد گاو اژدها   چو آمد زچنگ دلیران رها
چواز پوست پیوندش آگنده شد   بر اندام زهرش پراگنده شد
همه رود گانیش سوراخ کرد   بمغز وبه پي راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوه و سنگ   چنین تا برآمد زمانی درنگ
سپاهی بر و بر بباريد تیر   بپاي آمد آن کوه نخچیر گیر
وزانجایگه تیز بر داشتند   تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر   کزان خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش بینا همی دیر دید   سرکوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بران تیغ کوه   زانبوه یکسو و دور از گروه

یکی پیر مرده بران تخت زر — همانا که بودش پس از مرگ فر
زدیبا کشیده برو چادری — زهر گوهری بر سرش افسری
همه گرد برگرد او سیم و زر — کسی را نبودی برو برگذر
هرآنکس که رفتی بران کوهسار — کزان مرده چیزي کند خواستار
بران کوه بی بیم لرزان شدی — بمردی و برخاك ریزان شدی
سکندر برآمد بران کوه سر — نظاره بران مرده با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کاي شهریار — بسر بردي اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختي — سرت را بگردون برافراختي
بسی دشمن و دوست وکردي تباه — زگیتي کنون باز گشتست گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ — ازان کوه برگشت و دل پرزداغ



رسیدن سکندر بشهر زنان که هروم نام داشت ودیدنش شگفتیها

همی رفت با نامداران روم — بدان شارسانی که خواني هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند — کسی بردر شهر نگذاشتند
سوي چپ بکردار جوینده مرد — که جوشن بپوشد بروز نبرد
سوي راست پستان بسان زنان — بسان یکی نار بر پرنیان
چو آمد بنزدیك شهر هروم — سر افراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد — چنان چون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان براز شاه ایران و روم — سوي آنکه مهتر بشهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر — کزویست بخشایش و داد و مهر
هرآنکس که دارد روانش خرد — جهان را بعمری همی بسپرد
شنید آنکه مادر زمین کرده ایم — سر مهتري برکجا برده ایم
کسی کو زفرمان ما سر بتافت — نهالی جز از خاك تیره نیافت
نخواهم که جایي بود درجهان — که دیدار آن باشد از من نهان
زبهر فزوني نگردم همی — من از بهر دانش بدردم همی
زبیشی مرادست کوتاه باد — روان مرا داد همراه باد
گرآیم مرا با شما نیست رزم — بدل آشتي دارم وراي بزم

اگر هیچ دارید داننده را   خردمند و بیدار و خواننده را

چو برخواند این نامهٔ پندمند   هرآنکس که هست از شما ارجمند

ببندید پیش آمدن را میان   کزین آمدن کس نیابد زیان

بفرمود تا فیلسوفی زروم   برد نامه نزدیك شهر هروم

بسی نیز شیرین سخنها بگفت   فرستادهٔ خود با خرد بود جفت

چو دانا بنزدیك ایشان رسید   همه شهر زن دید و مردی ندید

همه لشکر از شهر بیرون شدند   بدیدار رومي بهامون شدند

بران نامه بر شد سپاه انجمن   از ایشان هرآنکس که بُد رای زن

چو آن نامه برخواند دانای شهر   ز رای دل شاه برداشت بهر

نشستند و پاسخ نوشتند باز   که دایم بزي شاه گردن فراز

فرستاده را پیش بنشاندیم   یگایك همه نامه برخواندیم

نخستین که گفتي زشاهان سخن   زپیروزي و رزم هاي کهن

اگر لشکر آري بشهر هروم   نه بیني زنعل و زپي روي بوم

بی اندازه در شهر ما برزن است   بهر برزنی ده هزاران زن است

همه شب بخفتان جنگ اندریم   ز بهر فزوني به تنگ اندریم

زچندین یکی را نبودست شوي   که دوشیزگانیم پوشیده روي

زهرسو که آئي برین بوم و بر   بجز ژرف دریا نه بینی گذر

زما هر زنی کو گراید بشوي   ازان پس کس او را نه بینم روي

بباید گذشتن بدریاي ژرف   اگر خوش بود روز اگر باد و برف

اگر دختر آیدش چون کرد شوي   زن آسا و جوینده رنگ و بوي

همان جاي جاوید جاي ویست   بلند آسمانش هواي ویست

وگر مردفش باشد و سرفراز   بسوي هرومش فرستند باز

وگر زو پسر زاید آنجا که هست   بدا شد نیاید بر ما نشست

زدوشیزگان هرشبی ده هزار   نگهبان بود برلب رودبار

زماهر که او روزگار نبرد   زاسپ اندر آرد یکی شیرمرد

یکی تاج زرّینش بر سر نهیم   همان تخت او بر دو پیکر نهیم

همانا زما زن بود سي هزار   که با تاج زرند و باگوشوار

که مردي زگردنکشان روز جنگ   زچنگال او خاك شد بی درنگ

تو مرد بزرگي و نامت بلند — در نام بر خويشتن بر مبند
که گويند با زن برآويختي — وز آويختن نيز بگريختي
يکی ننگت باشد ترا زين سخن — که تا هست گيتي نگردد کهن
چو خواهي که با نامداران روم — بيائي بگردي بگرد هروم
چو با راستي باشي و مردمي — نه بيني جزاز خوبي و خرمي
وگر جز برين باشي اي شهريار — به پيچي زما در صف کارزار
بپيش تو آريم چندان سپاه — که تيره شود روي خورشيد و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپري — زنی بود گويا بة پيغمبري
ابا تاج و با جامهٔ شاهوار — همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان بنزديک شاه — پذيره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد — پيام دليران همی کرد ياد
سکندر چو آن پاسخ نامه ديد — خرد مند و بينادلی برگزيد
بديشان پيامی فرستاد و گفت — که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهرياری نماند — همان برزمين نامداری نماند
که نه سربسر پيش من کهترند — وگرچه بلندند و نيك اخترند
مرا گرد کافور و خاك سياه — همان است و هم بزم وهم رزمگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان — به پيلان و کوس و تبيره زنان
سپاهی برينسان که هامون و کوه — همی گردد از نعل اسپان ستوه
مرا راي ديدار شهر شماست — گرآئيد نزديك ماهم رواست
چو ديدار يابم برانم سپاه — نباشم فراوان برين جايگاه
به بينيم تا چيست تان راي و فر — سواري و زيبائيِ و پاي و پر
زکر و زره تان بپرسم نهان — که بی مرد زن چون بود درجهان
اگر مرگ باشد فزوني زکيست — به بينم که فرجام اين کار چيست
فرستاده آمد سخنها بگفت — همه راز بيرون کشيد از نهفت
بزرگان يکی انجمن ساختند — زگفتارها دل بپرداختند
که ما برگزينيم زن دو هزار — سخن گوي و دانندهٔ و هوشيار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر — بدو درنشانده فراوان گهر
چو گرد آيد اين تاج باشد دويست — که هريك جزاند رخورشاه نيست

یکایک بیاریم و سازیم تل   ابا گوهران هر یکی سی رطل
چودانیم کآمد بنزدیک شاه   یکایک پذیره شویمش براه
که آمد بنزدیک ما آگهی   زدانائی شاه و زفرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت   سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر زمنزل سپه برگرفت   زکار زنان مانده اندر شگفت
دومنزل بیامد یکی باد خاست   وزان برفها گشت باکوه راست
تبه شد بسی مردم پایکار   زسرما و برف اندران روزگار
بدان سخت سرما دومنزل برفت   چو آمد بنزدیکئی شهر تفت
برآمد یکی دود و ابری سیاه   برآتش همی رفت گفتی سپاه
زره کتفی آزادگانرا بسوخت   زنعل سواران زمین برفروخت
برین همنشان تا بشهری رسید   که مردم بسان شب تیره دید
فروهشته لفچ و برآورده کفچ   همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ
همه دیده هاشان بکردار خون   همی ازدهان آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیشش براه   همان هدیها مردمان سپاه
بگفتند کاین برف و باد دمان   زما بود کآمد شما را زیان
که هرگز برین راه نگذشت کس   برینسان سپاه تو دیدیم و بس
ببود اندران شهر یکماه شاه   چو آسوده گشتند شاه و سپاه
ازآنجا بیامد دمان و دنان   دل آراسته سوی شهر زنان
زدریا گذرکرد زن دوهزار   همه پاك باافسرو گوشوار
یکی بیشه بد پرزآب و درخت   همه جای روشن دل و نیکبخت
خورش گرد کردند بر مرغزار   زگستردنیها برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم   زنان پیش رفتند از آباد بوم
ببردند بس تاج ها پیش اوی   همان جامهٔ وگوهرورنگ و بوی
سکندر بپذرفت وبنواختشان   بدان خرمی جایگه ساختشان
چوشب روزگشت اندرآمد بشهر   بدیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همه بازجست   همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هرچیز و دریا بدید   وزان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارسان پیشش آمد بزرگ   بدو اندرون مردمانی سترگ

همه روي سرخ و همه موي زرد | همه درخور جنگ و روز نبرد
بفرمان به پيش سكندر شدند | دوته گشته و دست برسر شدند
سكندر بپرسيد ازان سركشان | كه ايدر كه دارد شگفتي نشان
چنين گفت باا و يكي مرد پير | كه اي شاه نيك اختر شيرگير
يكي آبگيراست ازان سوي شهر | كزان آب كس را نديديم بهر
كه خورشيد تابان چو آنجا رسيد | بدان ژرف دريا شود ناپديد
پس چشمه در تيره گردد جهان | شود آشكاراي گيتي نهان
وزآنجاي تاريك چندان سخن | شنيدم كه هرگز نيايد به بن
خرد يافته مرد يزدان پرست | بدو دريكي چشمه گويد كه هست
كشاده سخن مرد باراي وكام | همي آب حيوانش خوانند بنام
چنين گفت روشن دل پر خرد | كه هركآب حيوان خورد كي مُرد
زفردوس باشد بدان چشمه راه | بشوئي بدو تن بريزد گناه
بدو گفت قيصركه تاريك جاي | بدو اندرون چون رود چارپاي
چنين پاسخ آورد يزدان پرست | كزان راه بركره بايد نشست
بچوپان بفرمود كاسپ يله | سراسر بلشكرگه آرد گله
گزين كرد ازو بارگي ده هزار | همه چارسال ازدر كارزار



رفتن سكندر در تاريكي بجستن آب حيات و سخن گفتن‌ا با مرغان و اسرافيل

وزآنجايگه شاد لشكر براند | بزرگان بيدار دل را بخواند
همي رفت تا سوي شهري رسيد | كه آنرا ميان وكرانه نديد
همه هرچه بايد بدو درفراخ | پراز باغ و ميدان و ايوان وكاخ
فرود آمد و بامداد پگاه | بنزديك آن چشمه شد بي‌سپاه
كه دهقان ورا نام حيوان نهاد | چو ازبخشش پهلوان كرد ياد
همي بود تا گشت خورشيد زرد | فروشد دران چشمهٔ لاجورد
زيزدان پاك آن شگفتي بديد | كه رخشنده گشت ازجهان‌ناپديد
بيامد بلشكرگه خويش باز | دلي پر زانديشهاي دراز

شب تیره گرد از جهاندار یاد ‏ ‏ بس اندیشه برآب حیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هرآنکس که دید ‏ ‏ نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه افزون خورش برگرفت ‏ ‏ بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارسان جای کرد ‏ ‏ یکی پیش رو جست و برپای کرد
ورا اندرین خضر بد رای زن ‏ ‏ سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی ‏ ‏ دل و جان سپرده بپیمان اوی
بدو گفت کای مرد بیدار دل ‏ ‏ یکی تیز گردان برین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم ‏ ‏ بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد ‏ ‏ بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهرست با من که چون آفتاب ‏ ‏ بتابد شب تیره چون بیند آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش ‏ ‏ نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه ‏ ‏ بتاریکی اندر شوم با سپاه
به بینیم تا کردگار جهان ‏ ‏ درین آشکارا چه دارد نهان
توئي پیش رو کو پناه منست ‏ ‏ نماینده آب و راه منست
چو لشکر سوي آب حیوان گذشت ‏ ‏ خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی ‏ ‏ خورشها ز هرگونه بگذاشتي
همی رفت ازینسان دو روز و دو شب ‏ ‏ کسی را بخوردن نه جنبید لب
سه دیگر بتاریکي اندر دو راه ‏ ‏ پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوي آب حیوان کشید ‏ ‏ سر زندگاني بکیوان کشید
بدان آب روشن سر و تن بشست ‏ ‏ نگهدار جز پاك یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود ‏ ‏ ستایش همی بافرین برفزود
سکندر سوي روشنائي رسید ‏ ‏ یکی بر شده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه چار از عمود ‏ ‏ سرش تا با بر اندر از چوب عود
بران هر عمودی کنام بزرگ ‏ ‏ نشسته برو سبز مرغی سترگ
بآواز رومي سخن راندند ‏ ‏ جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت ‏ ‏ بنزدیك مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ اي دلآراي رنج ‏ ‏ چه جوئي همی زین سراي سپنج
که گر سر برآري بچرخ بلند ‏ ‏ همان بار گردانت مستمند

کنون کآمدی هیچ دیدی زنی — دگر کرده از خشت پخته بنی

چنین داد پاسخ که این هردو هست — زنی هم برین گونه جای نشست

چو بشنید پاسخ فروتر نشست — بدو خیره شد مرد یزدان پرست

بپرسید کاندر جهان بانگ رود — شنیدی و آوای مست و سرود

چنین داد پاسخ که هرکو ز دهر — ز شادی همی بر نگیرند بهر

ورا شاد مردم نخوانند همی — وگر جان و دل برفشانند همی

بخاک آمد از برشده چوب عود — تهی ماند ازان مرغ مشکین عمود

بپرسید دانائی و راستی — فزونست اگر کمی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش پژوه — همی سر بر افرازد از هر گروه

بسوی عمود آمد از تیره خاک — بمنقار چنگال‌ها کرده پاک

ز قیصر بپرسید یزدان پرست — ز بهر چه برکوه دارد نشست

بدو گفت چون مرد شد پاک رای — نیابد پرستنده چون کوه جای

ازان چوب پوینده شد برکنام — جهان‌جوی ازان مرغ شد شادکام

بچنگل همی کرد منقار تیز — چو ایمن شد از بخشش رستخیز

بقیصر بفرمود تا بی گروه — پیاده شود بر سر تیغ کوه

به بیند که تا برسر کوه چیست — کزو شادمان را بباید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه — بدیدار بر تیغ شد بی گروه

سرافیل را دید صوری بدست — برافراخته سر ز جای نشست

پراز باد لب دیدگان پرزنم — که فرمان کی آید ز یزدان که دم

چو برکوه روی سکندر بدید — چو رعد خروشان فغان برکشید

که ای بندهٔ آز چندین مکوش — که روزی بگوش آیدت یک خروش

تو چندین مرنج از پی تاج و تخت — برفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار — که بهر من این آمد از روزگار

که جز جنبش و گردش اندر جهان — نه بینم همی آشکار و نهان

ازان کوه با ناله آمد فرود — همی داد نیکی دهش را درود

بدان راه تا ریگ بنهاد روی — به پیش اندران مردم راه‌جوی

چو آمد بتاریکی اندر سپاه — خروشی برآمد ز کوه سیاه

که هرکس که بردارد از راه سنگ — پشیمان شود زانکه دارد بچنگ

وگر بر ندارد پشیمان شود — بهر دو ز دل سوي درمان شود
سپه سوي آواز بنهاد گوش — پر اندیشه شد هرکسی زان خروش
که بر دارد آن سنگ اگر بگذرد — پي رنج نا آمده نشمرد
یکی گفت کاین رنج هست ازگناه — پشیماني و سنگ بردن زراه
دگر گفت لختی بباید کشید — مگر درد و رنجش نباید چشید
یکی برد زان سنگ و دیگر نبرد — سدیگر کس از کاهلي برد خرد
چو از آب حیوان بهامون شدند — زتاریکي راه بیرون شدند
بجستند هرکس بدان راستي — پدیدار شد کژي و کاستي
کنار یکی پر زیا قوت بود — یکی را پراز گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت اوي — ز برجد چرا خوار بگذاشت اوي
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت — ازان گوهر پر بها سر بکاشت



رفتن سکندر سوي باختر و دیدن شگفتها
و بستن سدّ بر راه یاجوج و ماجوج

دو هفته بدان جایگه بر بماند — چو آسوده ترگشت لشکر براند
سوي باختر شد چو خاور بدید — زگیتي همی راي رفتن گزید
بره بر یکی شارسان دید پاك — که نگذشت گوئی برو باد و خاك
چو آواز کوس آمد از پشت پیل — پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوي چون دید بنواخت شان — بخورشید گردون بر افراخت شان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت — کزان بر تر اندازه نتوان گرفت
زبان بر کشادند بر شهریار — بنالیدن ازگردش روزگار
که مارا یکی کار پیش است سخت — بگوئیم با شاه پیروز بخت
ازین کوه سر تا بابر اندرون — دل ماپر از درد و رنج است و خون
زچیزي که مارا بي و تاب نیست — زیاجوج وماجوج مان خواب نیست
چو آیند بهري سوي شهر ما — غم و رنج باشد همه بهر ما
همه روي ها شان چو روي هیون — زبانها سیه دیدها شان چو خون
سیه روي و دندانها چون گراز — که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موي همرنگ نيل برو سينه وگوشها شان چو پيل
بخسپند و يك گوش بستر كنند دگر گوش چون جامه چادر كنند
ز هر مادهٔ بچه زايد هزار كم و بيش ايشان كه دارد شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند تگك آرند و برسان گوران شوند
بهاران كزا بر اندر آيد خروش همان سبز دريا در آيد بجوش
چو تنين از ان موج بردارد ابر هوا بر خرو شد بسان هزبر
فرود افگند ابر تنين چو كوه بيايند از ايشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان كه آگنده گردد تن و يالشان
گياشان بود زين سپس خوردني بپويند هرسو بآوردني
چو سرما بود زرد و لاغر شوند بآواز برسان كبتر شوند
بباران ز تنين بكردار گرگ بغرند باوازهاي بزرگ
اگر پادشا چارهٔ سازدي كزان غم دل ما بپردازدي
بسى آفرين يابد از هر كسى وزان پس بگيتي بماند بسى
بزرگي كن و كار ما را بساز كه از پاك يزدان نهٔ بي نياز
سكندر بماند اندر ايشان شگفت غمي گشت و انديشه اندر گرفت
چنين داد پاسخ كه از ماست گنج ز شهر شما يارمندي و رنج
برآرم من اين راه ايشان براي به نيروي ياري ده رهنماي
همه شهر گفتند كاي شهريار ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هر چه خواهي همه بنده ايم پرستنده با شيم تا زنده ايم
بياريم چندان كه بايدت چيز كزين بيش كارى نداريم نيز
سكندر بيامد نگه كرد كوه بياورد ازان فيلسوفان گروه
بفرمود كآهنگران آورند مس و روي و پتك گران آورند
گچ و سنگ و هيزم فزون از شمار بيارند چندان كه آيد بكار
بي اندازه بردند چيزي كه خواست چو شد ساخته كار و انديشه راست
ز ديوارگر هم ز آهنگران هرآنكس كه استاد بود اندران
زگيتي به پيش سكندر شدند بران كار با يسته ياور شدند
ز هر كشورى دانشى شد گروه دو ديوار كرد از دو پهلوي كوه
ز پي تا سر تيغ بالاي اوي چو صد شاه رش بود پهناي اوي

از ان یک رش انگشت وآهن یکی — پراگنده مس درمیان اندگی
همی ریخت گوگردش اندرمیان — چنین باشد افسون ورای کیان
همی ریخت هر گوهران یک رده — چو از خاک تا تیغ شد آز ده
بسی نفت و روغن بر آمیختند — همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورده آهنگران صد هزار — بفرمان پیروز گر شهریار
خروش دمنده بر آمد زکوه — ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روز کاری بر آمد بران — دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساختند — وزان آتش تیز بگداختند
زیاجوج وماجوج گیتی برست — زمین گشت جای نشیم ونشست
ازان نامور بند اسکندری — جهانی برست ازبد داوری
ارش پانصد بود بالای اوی — چونزدیک صد باز پهنای اوی
برو مهتران خواندند آفرین — که بی تومبادا زمان وزمین
زچیزی که بوداندران جایگاه — فراوان ببردند نزدیک شاه
نپذرفت از ایشان وخود برگرفت — جهان مانده از کار او در شگفت



دیدن سکندر مرده را بالای کوه در ایوان یاقوت و درخت سخن گوی و آگاهی یافتن از مرگ خود

همیراند یکماه پویان براه — برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید — که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید ازبرش لاجورد — یکی خانه برسرز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور — میان اندرون چشمهٔ آب شور
یکی سرخ گوهر بجای چراغ — فروزان از وخانه وکوه وراغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب — زگوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده برچشمه زرین دو تخت — برو خوابنیده یکی شور بخت
تنش مردم و سرچنان چون گراز — به بیچارگی مرده بر تخت ناز
زکافور زیر اندرش بستری — کشیده ز دیبا برو چادری

هرآنکس که رفتی که چیزی برد / وگر خاك آن خانه را بسپرد
همه تنش برجاي لرزان شدی / وزان لرزه هم زنده ریزان شدی
خروش آمدازچشمهٔ آب شور / که اي بندهٔ آزچندین مشور
بسی چیز دیدي که آن کس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بیراه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود
وزانجایگه تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
ازان کوه راه بیابان گرفت / غمي گشت و اندیشهٔ جان گرفت
همی راند پردرد و گریان زجاي / سپاه ازپس و پیش او رهنماي
زراه بیابان بشهری رسید / ببد شاد کاواز مردم شنید
همه بوم و برباغ آباد بود / دل مردم ازخرمي شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را کش از مردمي بود بهر
براو همکنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هرکس که اي شهریار / انوشه که کردي بما برگذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیده کسی نام شاه
کنون کامدي جان ما پیش تست / که روشن روان بادي و تندرست
سکندر دل از مردمان شاد کرد / زراه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت / چه چیزاست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنماي / که اي شاه پیروز پاکیزه راي
شگفت است اینجا که اندر جهان / کسی آن ندید ازکهان ومهان
درختي است ایدر دو تن گشته جفت / که چونان شگفتي نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر ازوي / سخن گوي وباشاخ و بارنگ و بوي
بشب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نرش گویا شود
سکندر بشد با سواران روم / همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید ازایشان که اکنون درخت / سخن کي سرآید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن گوي گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود / برو برگ چون مشك بویا شود

بپرسید چون بگذریم از درخت — شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری — ز رفتنت کوته شود داوری
چو زو برگذشتی نماندت جای — کران جهان خواندش رهنمای
همی راند با رومیان نیکبخت — چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش زگرمی همی بردمید — زپوست ددان خاک شد ناپدید
زگوینده پرسید کاین پوست چیست — ددانرا برین گونه درنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت — که چندین پرستنده دارد درخت
چو جوینده گاه پرستش خورش — زگوشت ددان شان بود پرورش
چو خورشید برتیغ گنبد کشید — سکندر زبالا خروشی شنید
که آمد زبرگ درخت بلند — خروشی پراز هول و ناسودمند
بترسید و پرسید ازان ترجمان — که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی — که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت — همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر — که برداشت از نکویهاش بهر
زشاهیش چون سال شد برد و هفت — زتخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ببارید از دیده خون — دلش گشت پردرد ازان رهنمون
وزان پس بکس نیز نکشاد لب — پراز غم همی بود تا نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت — دگر باره پرسید ازان نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت — سخن گوی بکشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ — همی گوید اندر جهان فراخ
زآز و فزونی برنجی همی — روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آزگرد جهان گشتن است — کس آزردن و پادشا کشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ — مکن روز برخویشتن تار و تنگ
بپرسید ازاین ترجمان پادشا — که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم — که پیش آید آن گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم — یکی تا ببرخ برکشد چادرم
چنین گفت باشاه گویا درخت — که کوتاه کن روز و بر بند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم — نه پوشیده رویان آن مرز بوم

بشهر کسان مرگت آید نه دیر	شود افسر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت زیر درخت	دلش گشت خسته بشمشیر بخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز	برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیها ساختند	بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل	ببالای و پهنای یک چرم پیل
دو دندان که بالا برش پنج بود	که آنرا ببرداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پرمایه بود	ز زر کرده آگنده صد خایه بود
بسنگ درم هر یکی شصت من	ز زرّو ز گوهر یکی کرگدن
بپذرفت وزان شهر لشکر براند	ز دیده همی خون دل برفشاند



لشکر کشیدن سکندر بسوی چین و بردنش نامهٔ خود نزد فغفور و بازآمدن بلشکر خود با پاسخ

وزان روی لشکر سوی چین کشید	سر نامداران به پروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت	چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپردهٔ برکشید	سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر	نویسد از اسکندر شهرگیر
بفرمود هرگونهٔ خوب و زشت	نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستادهٔ	گزین کرد بینا دل آزادهٔ
که با او بود یک دل و یک سخن	بگوید بمهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد	وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور ازین	که آمد فرستادهٔ سوی چین
پذیره فرستاد چندین سپاه	سکندر بیامد گرازان براه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ	بدیدآن گزیده سپاه سترگ
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی	پراندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز	نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش	یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ	ببردند بالای زرین جناغ

فرستادهٔ شاه را پیش خواند   سکندر فراوان سخنها براند
بگفت انچه بایست و نامه بداد   سخنهاي قیصر همی کرد یاد
بدان نامه عنوان بُد از شاه روم   جهاندار و سالار هرمرز و بوم
که خوانند شاهان برو آفرین   سوي کشور آراي فغفور چین
سر نامه بود از نخست آفرین   زما بندگان برجهان آفرین
دگر گفت فرمان ما سوي چین   چنان‌است کآباد گردد زمین
نباید بسیچید مارا بجنگ   که ازجنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بُد شهریار جهان   چو فریان تازي و دیگر مهان
زخاور برو تا در باختر   زفرمان ما کس نیابد گذر
شمار سپاهم نداند سپهر   مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکني   تن و بوم و کشور برنج افگني
چو نامه بخواني بیاراي ساو   مرنجان تن‌خویش و با بد مکاو
گر آئي به بیني مرا با سپاه   به بینم ترا یکدل و نیك خواه
بداریم برتو همین تاج و تخت   بچیزی گزندت نیاید زبخت
وگر کند باشي به پیش آمدن   زکشور سوي شاه خویش آمدن
زچیزی که باشد طرایف بچین   ز زرّینه و تیغ و اسپ و نگین
هم از جامه و برده و تخت عاج   ز دیباي پرمایه و طوق و تاج
ز چیزی که یابي فرستي بگنج   چو خواهي که ازما نیایدت رنج
سپاه مرا بازگردان ز راه   بباش‌ایمن‌از گنج و تخت و کلاه
تو داني کنون هردو ره پیش‌تست   سپه را دو دیده بکم بیش‌تست
درود جهان آفرین برتو باد   مبادا که پند من آیدت یاد
چو سالار چین زان‌نشان نامه دید   برآشفت و پس خامشي برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت   که شاه ترا آسمان‌است جفت
بگوي انچه داري زدیدار اوي   زبالا و مردي و گفتار اوي
فرستاده گفت اي سپهدار چین   کسي‌چون سکندر مدان برزمین
بمردي و راي و به بخش و خرد   زاندیشهٔ هرکسي بگذرد
ببالاي سرواست و بازور پیل   به بخشش بکردار درياي نیل
زبانش بکردار برّنده تیغ   بچربي عقاب اندر آرد ز میغ

چو بشنید فغفور چین این سخن   یکی دیگر اندیشه افگنده بن
بفرمود تا خوان و می خواستند   بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت   که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم   بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ترنجی بدست   زایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید برزد سراز برج شیر   سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیك فغفور شد   از اندیشهٔ بد دلش دور شد
بپرسید ازو گفت شب چون بُدی   که بیرون شدی دوش میگون بدی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
یکی نامه را گرم پاسخ نوشت   بیاراست قرطاس چین چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر   خداوند مردی و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین   وزو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستادهٔ چرب گوی   همان نامهٔ شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خواندیم   وزان با بزرگان سخن راندیم
زدارای دارا و فریان و فور   سخن هرچه پیدا شد از جنگ و سور
که پیروز گشتی بر ایشان همه   شبان گشتی و شهریاران رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه   زمردی مران وز فزونی سپاه
چو برمهتری بگذرد روزگار   چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجام شان روز رزم تو بود   زمانه نکاهد نه هرگز فزود
تو زیشان مکن کشی و برتری   که گر زآهنی بیگمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاك و جم   فراز آمد ازباد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم   نه برسان تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آئین من   نه بد کردن اندر خور دین من
بخوانی مرا بر تو باشد شکست   که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش   نیاید به بخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت   زگفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت ازین پس کسی درجهان   نه بیند مرا رفته جای نهان

زایوان بیامد بجای نشست   میان از پی باز گشتن ببست

سرافراز فغفور بکشاد گنج   زبخشش نیامد بدل برش رنج

نخستین بفرمود پنجاه تاج   بگوهر بیاگنده و تخت عاج

زسیمین و زرینه اشتر هزار   بفرمود تا بر نهادند بار

زدیبای چینی و خز و حریر   زکافور و عود و زمشك و عبیر

هزار اشتر بارکش بار کرد   تن آسان زید هرکه زر خوار کرد

زسنجاب و قاقم زموی سمور   هم از گسترشها زکیمال و بور

بیاورد ازین هریکی ده هزار   خردمند گنجور بر بست بار

گرانمایه اسپان بزرین ستام   بزرین کمر نیز سصد غلام

ببردند سصد شتر سرخ موی   طرایف بسی بود چینی بروی

یکی مرد با سنگ و شیرین سخن   گزین کرد ازان چینیان کهن

بفرمود تا با درود و پیام   بیامد برشاه و آرد خرام

که یکچند باشد بنزدیك چین   برو نامداران کنند آفرین

فرستاده شد با سکندر براه   گمانی که بردی که اویست شاه

چو ملاح روی سکندر بدید   بجست و سبك بادبان برکشید

چو دستور با لشکر آمدش پیش   بگفت انچه آمد زبا زار خویش

سپاهش برو خواندند آفرین   همه برنهادند سر بر زمین

بدانست چینی که اویست شاه   پیاده بیامد غریوان براه

سکندر بدو گفت پوزش مکن   مران پیش فغفور ازین در سخن

ببود آن شب و بامداد پگاه   بآرام بر تخت بنشست شاه

فرستاده را چیز بخشید و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت

برو پیش فغفور چینی بگوی   که نزدیك ما یافتی آب روی

گرایدر به بخشی همه چین تراست   وگر جای دیگر خرامی رواست

بیا سایم ایدر که چندین سپاه   به تیزی نشاید کشیدن براه

فرستاده برگشت و آمد چو باد   بفغفور پیغام قیصر بداد

برگشتن سکندر از چین و جنگ کردن
با سندیان و رفتن بسوي یمن

بدانجایگه شاه ماهی بماند   چوآسوده شد باز لشکر براند
ازان سبز دریا چو گشتند باز   بیابان گرفتند و راه دراز
چومنزل بمنزل بچغوان رسید   یکی باره و مایه ور شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر   کسی کش زنام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار   زچغوان سران تا در شهریار
سکندر سبك پرسش اندر گرفت   که ایدر چه بینید چیزي شگفت
بدو گفت گوینده کاي شهریار   ندانیم چیزی که آید بکار
بدین شهر درویشي ورنج هست   ازین بگذري باد ماند بدست
چوگفتار گوینده بشنید شاه   زچغوان سوي سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند   همان جنگ را یاور آمد زهند
هرآنکس که از فور دل خسته بود   بخون ریختن چنگ ها شسته بود
ببردند پیلان و هندي دراي   خروش آمد و نالهٔ کره ناي
سر سندیان بود بنداوه نام   سواری سرفراز بانام و کام
یکی رزم شان کرده شد همگروه   زمین شد زافگنده برسان کوه
شب آمد بران دشت سندی نماند   سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج   همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودك و پیر مردان براه   برفتند گریان به نزدیك شاه
که اي شاه بیدار باز آر هش   مسوز این بروبوم و کودك مکش
که فرجام روز تو هم بگذرد   خنك آنکه گیتي به بد نسپرد
سکندر بر ایشان نیاورد مهر   بدان خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر   زن و کودك خرد و برنا و پیر
سوي نیمروز آمد از راه بست   همه روي گیتي ز دشمن بشست
وز آنجا بشد تا بشهر یمن   جهانگیر با نام دارانجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان   بیامد بر شهریار جهان

چنان هدیها کز یمن بر گزید ‌ ‌ ‌ بها گیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد ‌ ‌ ‌ دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم ‌ ‌ ‌ چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سلهٔ زعفران بد هزار ‌ ‌ ‌ ز دیبا و از جامهٔ بی شمار
زبرجد یکی جام بودش بگنج ‌ ‌ ‌ همان در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بُد از لاجورد ‌ ‌ ‌ نهاد اندروشصت یاقوت زرد
زیاقوت سرخ از برش ده نگین ‌ ‌ ‌ بفرمان بران داد و کرد آفرین
به پیش سراپردهٔ شهریار ‌ ‌ ‌ رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش ‌ ‌ ‌ بر تخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین خواند شاه یمن ‌ ‌ ‌ که پیروز گرباش بر انجمن
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه ‌ ‌ ‌ بیاساید ازراه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت ‌ ‌ ‌ که باتو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن باز گشت ‌ ‌ ‌ ز لشکر جهانی پرآواز گشت



لشکر کشیدن سکندر بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو در شهری

سکندر سپه سوی بابل کشید ‌ ‌ ‌ زگرد سپه شد هوا ناپدید
همی راند یکماه خود با سپاه ‌ ‌ ‌ ندیدند از ایشان کس آرامگاه
برین گونه تا سوی کوهی رسید ‌ ‌ ‌ ز دیدار دیده سرش ناپدید
بسربر یکی ابر تاریک بود ‌ ‌ ‌ بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجای برو بر ندیدند راه ‌ ‌ ‌ فروماند ازان کار شاه و سپاه
گذشتند برکوه خارا برنج ‌ ‌ ‌ وزو خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه ‌ ‌ ‌ یکی ژرف دریا بران روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه ‌ ‌ ‌ که دریا و هامون بدیدند و راه
سوی ژرف دریا همی راندند ‌ ‌ ‌ جهان آفرین را همی خواندند
ددودام برهر سوی بی شمار ‌ ‌ ‌ سپه را نبد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مرد سترگ ‌ ‌ ‌ پراز موی با گوشهای بزرگ

تنش زیر موی اندرون همچو نیل   دو گوشش به پهنای دو گوش پیل
چو دیدند گردان کسی زان نشان   ببردند پیش سکندر کشان
سکندر نگه کرد و زو خیره ماند   برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست   ز دریا چه یابی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام   چنین گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست بمیان آب   کز آنسو همی برزند آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارسانست آن چون بهشت   که گوئی نه از خاک دارد سرشت
نه بینی بدو اندر ایوان و خان   مگر پوشش آن همه استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب   نگاریده روشن ترا ز آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی   بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بماهی استخوان برنگاریده پاك   نه بینی بشهر اندرون گرد و خاك
ز ماهی بود مردمان را خورش   ندارند چیزی جزاین پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه   روم من بدان شارسان با سپاه
سکندر بران گوش ور گفت رو   بیاور کسی تا به بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان   بآن شارسان نزد مردم دمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام   که خواند شما را شه نیکنام
چو آن گفته بشنید پیر و جوان   ازان شارسان کهتران و مهان
گذشتند برآب هفتاد مرد   خرد یافته مردم سالخورد
همه جامها شان ز خز و حریر   ازو چند برنا بد و چند پیر
ازان هرکه پیری بد و نام داشت   پر از در زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست   بر قیصر آمد سرافگنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز   بگفتند با او زمانی دراز
که نزدیك ما گنج کیخسروست   سزاوار تو شهریار نوست
سکندر بیامد هم اندر شتاب   سوی شهرایشان و بگذاشت آب
بدید آن همه شهر و بازار و کوی   بدان خانهٔ گنج شد نامجوی
همه گنج بد تاج و هم تخت زر   همان افسر و یارها و کمر
کس اندازهٔ آن ندانست کرد   کز اندازه بس ناتوان گشت مرد

همه پاك برداشت آمد دمان   بلشکر گه خویشتن شادمان
ببود آن شب و گاه بانگ خروس   ز درگاه برخاست آواي کوس

رفتن سکندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو و پاسخ یافتن

ازآنجا یگه سوي بابل کشید   زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیك شد   برو بر همی روز تاریك شد
بران بودش اندیشه کاندر جهان   نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ راسوي روم   نهد پي بران خاك آباد بوم
چو مغز اندرین کار خود کامه کرد   بر ارسطالیس یك نامه کرد
که راي آنچنان دارم اندر جهان   که یك تن نمانم زتخم مهان
کنون هفت کشور بگشتم تمام   بسی سروران را کشیدم بدام
همانا مرا مرگ نزدیك شد   چو مرگ آمدم روز تاریك شد
هرآنکس که بود او زتخم کیان   بفرمود تا پیش بندد میان
همه روي ها سوي درگه کنند   زبدها گمانیش کوته کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم   دل ارسطالیس شد برد و نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد   زمژگان تو گفتي سرخامه کرد
که آن نامهٔ شاه گیهان رسید   زبد کار دست بباید کشید
ازان بد که گفتي مینديش نيز   دراندیشه درویش را بخش چیز
بپرهیز و تن را بیزدان سپار   بگیتي جز از تخم نیکي مکار
همه مرگ را ایم تا زاده ایم   به بیچارگي تن بدو داده ایم
نه هرکس که شد پادشاهي ببرد   برفت و بزرگي کسی را سپرد
به پرهیز و خون بزرگان مریز   که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه   نباشد همی شاه در پیشگاه
زترك و ز هند و ز سقلاب و چین   سپاه آید از هرسوي هم چنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت   اگر کین بسیچد نباشد شگفت
هرآنکس که هست از نژاد کیان   نباید که از باد یابد زبان
بزرگان و آزادگانرا بخوان   بجشن و بسور و براي و بخوان

سزاوار هر مهتری کشوری — بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان — کزایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه — کسی را مخوان در جهان نیز شاه
سپرکن کیان را همه پیش بوم — چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ برین گونه یافت — باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را زدهر — کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند — بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی — فزونی نجوید زدهر اندکی
بدین نامداران جوینده کام — ملوك طوایف نهادند نام
همان شب سکندر ببابل رسید — مهان را بدیدار خود شاد دید
یکی کودك آمد زنی را بشب — از و ماند هرکس که دیدش عجب
سرش چون سرشیر و برپای سم — چو مردم برو کتف و چون گاودم
بمرد آن شگفتی هم انگه که زاد — سزدگر ازو کس نگیرند یاد
ببردند هم در زمان پیش شاه — بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد هم انگاه گفت — که این تخمه را خاك باید نهفت
ز اخترشناسان بسی پیش خواند — وزان کودك مرده چندی براند
ستاره شمرزان غمی گشت سخت — بپوشید بر خسرو نیکبخت
با خترشناسان بجوشید و گفت — که گرهیچ ماند سخن درنهفت
هم انگه ببرّم سران تان زتن — نباشد جزاز کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه — بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست — برموبدان و ردان شد درست
سرکودك مرده بینی چوشیر — بگردد سر پادشاهیت زیر
ستاره شمر پیش ازین هرچه بود — همی گفت و این را نشانها نمود
سکندر چو بشنید زان شد غمی — برای و بمغز اندرآمد کمی
چنین گفت کزمرگ خود چاره نیست — مرا بردل اندیشه زین باره نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود — زمانه نکاهد نه هرگز فزود
ببابل همان روز شد دردمند — بدانست کآمد به تنگی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند — هرانچش بدل بود با او براند

نامهٔ سکندر بمادر خود

بمادر یکی نامه فرمود و گفت ‌‌ ‌ که آگاهي مرگ نتوان نهفت
زگیتي مرا بهره این بُد که بود ‌ ‌ زمان چون بکاهد نشاید فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو ‌ ‌ که اندرجهان این سخن نیست نو
هرآنکس که زاید بباید ش مرد ‌ ‌ اگر شهریاراست اگر مرد خرد
بگویم کنون تا بزرگان روم ‌ ‌ که چون بازگردند ازین مرز و بوم
نجویند جز راي و فرمان تو ‌ ‌ کسی بر نگردد زپیمان تو
هرانکس که بودند از ایرانیان ‌ ‌ کزایشان بُدی رومیانرا زیان
سپردم بهر مهتری کشوری ‌ ‌ چو گردد بدان باد شاهي سری
همانا نباید نیازش بروم ‌ ‌ برآساید از دشمن آن مرزو بوم
مرا مرده در خاك مصر آگنید ‌ ‌ زگفتار من هیچ مپرا گنید
بسالی زدینار من صدهزار ‌ ‌ ببخشید بر مردم خویش کار
گرآید یکی روشنك را پسر ‌ ‌ شود بیگمان زنده نام پدر
نباید که باشد جز او شاه روم ‌ ‌ که او تازه گرداندآن مرزو بوم
وگر دخترآید بهنگام بوس ‌ ‌ به پیوند با کودك فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد من ‌ ‌ بدو درجهان تازه کن یادمن
دگر دختر کید را بی‌گزند ‌ ‌ فرستید نزد پدرش ارجمند
ابا بدره و بردهٔ نیکخواه ‌ ‌ عماري بسیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر ‌ ‌ که آورده بود او زنزد پدر
فرستید با او بهند وستان ‌ ‌ برفتن چنو گشت همداستان
من ایدر همه کارکردم ببرگ ‌ ‌ به بیچارگي دل نهادم بمرگ
باندرز من گوش باید کشود ‌ ‌ بدین گفت من در نباید فزود
نخست آنکه تابوت زرین کنید ‌ ‌ کفن برتنم عنبر آگین کنید
ززربفت چیني سزاوار من ‌ ‌ کسی سر نه پیچد زتیمار من
همه درز تابوت مارا بقیر ‌ ‌ بگیرید کافور و مشك و عبیر
نخست آگنید اندرو انگبین ‌ ‌ زبرانگبین زیر دیباي چین

وزان پس تن من نهید اندروي | سرآید سخن چون بپوشید روي
تو پند من اي مادر پرخرد | نگهدار تا روز تو بگذرد
زچیزی که آوردم از هند و چین | زتوران و مکران و ایران زمین
بدار و به بخش آنچه افزون بود | وز اندازهٔ خورد بیرون بود
بتو حاجت آنستم اي مهربان | که بیدار باشي و روشن روان
نداري تن خویش را رنجه بس | که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان | به بیند چو تنگ اندرآید زمان
شکیبائي از مهر نامي ترست | سبک سر بود هرکه او کهترست
ترا مهر بُد بر تنم سال و ماه | کنون جان پاکم زیزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس | که فریاد گیرد مرادست و بس
نگر تا که بیني بگرد جهان | که اونیست از مرگ خسته روان
چو نامه بمهر اندر آورد و بند | بفرمود تا بر ستور نوند
زبابل بروم آورند آگهي | که تیره شد آن فر شاهنشهي
چو آگاه شد لشکر از فرشاه | جهان گشت بر نامداران سیاه
به تخت بزرگي نهادند روي | جهان شد سراسر پرازگفت و گوي



سپري شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش باسکندریه

سکندر زلشکر چو آگاه شد | بدانست کش روزکوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند | زایوان شاهي بهامون برند
زبیمارئي او غمي شد سپاه | که بیرنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند | چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هرکس که بد روزگار | که از رومیان گم شود شهریار
فراز آمد آن گردش بخت شوم | که ویران بود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند | رسیدند جاي که بشتافتند
بما بر کنون تلخ گردد جهان | خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر بآواز نرم | که ترسنده باشید و باراي و شرم
از اندرز من سربسر مگذرید | چو خواهیدکز جان و تن برخورید

پس ما شمارا همین است کار — نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد زتن — شد آن نامور شاه لشکر شکن
ز لشکر سراسر برآمد خروش — هوا را بدرید از آواز گوش
همه خاك بر سر همی ریختند — بمژگان همی خون دل بیختند
زدند آتش اندر سراي نشست — هزار اسپ را دم بریدند پست
نهاده بر اسپان نگونسار زین — تو گفتي همی برخروشد زمین
ببردند صندوق زرین بدشت — همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بروشن گلاب — پراگنده بر تنش کافور ناب
ز دیباي زربفت کردش کفن — خروشان بران شهریار انجمن
تن نامور زیر دیباي چین — نهادند تا پاي در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن سایه گستر برآورد رخت
نماني همی در سراي سپنج — چه نازي بتاج و چه یازي بگنج
چو تابوت ازان دشت برداشتند — همه دست بردست بگذاشتند
دو آواز شد رومي و پارسي — سخن شان زتابوت شد یك بسي
هرآنکس که او پارسي بود گفت — که او را جز ایران نباید نهفت
چو ایدر بود خاك شاهنشهان — چه تازید تابوت گرد جهان
چنین گفت رومي یکی رهنماي — که ایدر نهفتن ورا نیست راي
اگر بشنوید انچه گویم درست — سکندر بران خاك ریزد که رست
یکی پارسي نیز گفت این سخن — اگر چند گوئي نیابد به بن
نمایم شمارا یکی مرغزار — زشاهان پیشینگان یادگار
ورا خرم خواند جهاندیده پیر — بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسي ترا پاسخ آید زکوه — که آواز او بشنود هرگروه
بیارید مر پیر فرتوت را — هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید گر کوه پاسخ دهد — شمارا برین راي فرخ نهد
برفتند پویان بکردار غرم — بدان بیشه کش نامور خواند خرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز — که تا بوت شاهان چه داري دراز
که خاك سکندر باسکندریست — که او کردهٔ بدروزگاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت — ببردند صندوق ازان بیشه تفت

زاري كردن حكيمان و ديگر مردمان بر اسكندر

چو بردند او را باسكندري — جهان را دگرگونه شد داوري
بهامون نهادند صندوق اوي — زمين شد سراسر پراز گفتگوي
باسكندري كودك و مرد و زن — بتابوت او بر شدند انجمن
دگر بر گرفتي ز مردم شمار — مهندس فزون آمدى صدهزار
حكيم ارسطاليس پيش اندرون — جهانى برو ديدگان پر ز خون
بران تنگ صندوق بنهاد دست — چنين گفت كاي شاه يزدان پرست
كجا آن هش و دانش و راي تو — كه اين تنگ تابوت شد جاي تو
بروز جواني بدين مايه سال — چرا خاك را بر گزيدي نهال
حكيمان رومي شدند انجمن — يكي گفت كاي پيل روئينه تن
ز پايت كه آورد وجايت كه جست — كجا آن همه حزم و راي درست
دگر گفت چندى نهفتي توزر — كنون زر چه دارد تنت را ببر
دگر گفت كز دست تو كس نجست — چرا سودي اي شاه با مرگ دست
دگر گفت كاسودي از درد و رنج — همان جستن با دشاهي و گنج
دگر گفت چون پيش داور شوي — همان بر كه كشتي همان بدروي
دگر گفت بى دستگاه آن بود — كه ريزندهٔ خون شاهان بود
دگر گفت مان چون توباشيم زود — كه بودي توچون گوهر نابسود
دگر گفت چون بيندت اوستاد — بيامو زد آن چيز كت نيست ياد
دگر گفت كز مرگ چون او بجست — به بيشي سزد گر نيازيم دست
دگر گفت كاي برتر از ماه و مهر — چه پوشي همى ز انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر — بكوشد كه چهره بپوشد بزر
كنون اي هنرمند مرد دلير — ترا زر زرد آور بدست زير
دگر گفت ديبا بپوشيدهٔ — ز ما چهر زيبا بپوشيدهٔ
كنون سر ز ديبا بر آور كه تاج — همى جويدت ياره و تخت عاج
دگر گفت كز ماه رخ كودكان — ز چيني و رومي پرستندگان
بريدي و زر داري اندر كنار — برسم كيان زر و ديبا مدار

دگر گفت پرسنده پرسد کنون — چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی — بسختي بگنج اندر آویختی
ندیدی که چنداز بزرگان که مرد — زگیتي جزاز نام نیکي نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت — ز بادنت زگفتار بیکار گشت
به بیني کنون بارگاهی بزرگ — جهانی جدا کرده ازمیش و گرگ
هرآنکس که او تخت و تاج تو دید — عنان از بزرگي ببايد كشيد
که برکس نماند چو برتو نماند — درخت بزرگي نبايد نشاند
دگر گفت کردار تو بادگشت — سرسرکشان ازتو آزاد گشت
دگر گفت کاندر سرای سپنج — چرا داشتي خویشتن را برنج
که بهر تواین آمد از رنج تو — یکي تنگ تابوت شد گنج تو
نجوئي همی نالهٔ بوق را — گزیدي یکی بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت — تو تنها بماني درین پهن دشت
همانا پس هرکسی بنگري — فراوان غم زندگاني خوری



شیون کردن زن و مادر اسکندر براو

وزان پس بیامد دوان مادرش — فراوان بمالید رخ بر سرش
همی گفت کای نامور پادشا — جهاندار و نیك اختر و پارسا
بنزدیکي اندر تو دوري ز من — هماز لشکر و کشور و انجمن
روانم روان ترا بنده باد — دل هرکه زین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنك پر ز درد — چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای داراکجاست — کزو داشت گیتي همه پشت راست
همان خسرو واشك و فریان و فور — چو خاقان چین و شه شهرزور
دگر شهرياران که روز نبرد — سرانشان زباد اندر آمد بگرد
چو ابری بُدي تند و بارش تگرگ — ترا گفتم ایمن شدستي زمرگ
زبس رزم و پیکار و خون ریختن — چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز — همی داري ازمردم خویش راز
چو کردي جهان از بزرگان تهي — بینداختي تاج شاهنشهي

درختی که کشتی چوآمد ببار   همی خاك بینم ترا غمگسار
چوتاج سپهر اندرآمد بزیر   بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاك   ندارد جهان از چنین کار باك
زباد اندرآرد برد سوي دم   نه دادست پیدا نه خوانم ستم
نیابي بجون و چرا نیز راه   نه کهتر برین دست یابد نه شاه
همی نیکوي ماند و مردمي   جوانمردي و خوبي و خرمي
جزاینت نه بینم همی بهرهٔ   اگر کهتر آئي و گر شهرهٔ
اگر ماند ایدر زتو نام زشت   نیابي عفاالله خرم بهشت
چنین است رسم سراي کهن   سکندر شد و ماند ایدر سخن
چواو سي و شش پادشا بکشت   نگرتا چه دارد زگیتي بمشت
برآورد پرمایه ده شارسان   شد آن شارسانها کنون خارسان
بجست آنکه هرگز نجستست کس   سخن ماند ازوي درآفاق و بس
سخن به که ویران نگردد سخن   چو از برف و باران سراي کهن
گذشتم ازین سد اسکندري   همه بهتري باد و نیك اختري
دل شهریار جهان شاد باد   زهربد تن پاکش آزاد باد



گلهٔ فردوسي از آسمان و نیایش خداي را و ستایش سلطان محمود

الا اي برآورده چرخ بلند   چه داري به پیري مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتي   به پیري مرا خوار بگذاشتي
همی زرد گردد گل کامگار   همی پرنیان گردد از رنج خوار
دوتائي شد آن سرو نازان بباغ   همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پراز برف شد کوهسار سیاه   همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بُدي تا کنون   همی ریخت باید برنج تو خون
وفا و خرد نیست نزد یك تو   پراز رنجم ازراي تاریك تو
مرا کاش هرگز نه پرورده ئي   چو پرورده بودي نیازردئي
هرانگه کزین تیرگي بگذرم   بگویم جفاي تو باد اورم
بنالم زتو پیش یزدان پاك   خروشان بسربر پراگنده خاك

ز پیری مرا تنگ دل دید دهر   بمن باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند   که ای مرد گوینده بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد   چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره برتری   روان را بدانش همی پروری
خور و خواب و رای نشستن تراست   به نیکو به بد راه جستن تراست
بدین هرچه گفتی مرا راه نیست   خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
ازان خواه راهت که این آفرید   شب و روز و آئین و دین آفرید
چو گوید بباش آنچه خواهد بداست   کسی کو جزاین داند او بیهداست
یکی آنکه هستیش را راز نیست   بکاریش فرجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده ام   پرستنده آفریننده ام
نگردم همی جز بفرمان اوی   نتابم همی سر ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه   براندازه زو هرچه خواهی بخواه
جزاو را مخوان کردگار سپهر   فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان محمد درود   بیارانش بر هریکی برفزود
کنون پادشاه جهان راستای   ببزم و برزم و بدانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای   کزویست نام بزرگی بجای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد   که رایش همی از خرد بگذرد
همی باد تا جاودان شاد دل   ز رنج و زغم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان   ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش   چه برخویش و بر دوده وکشورش
جهاندار و سالار او میر نصر   کزو شادمان است گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود   سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت   همی بگذرد کلک او بردرخت
همیشه تن شاه بی رنج باد   نشستش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد   دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپایست گردان سپهر   ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر   همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار   یکی آفرین باد بر شهریار

ازین مژده دادند بهر خراج ... که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهد ز پیش ... زدیندار و بیدار وز مرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد ... همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بدان روزگار دراز ... همی گسترد چادر داد باز
به بیني بدین داد و نیکي گمان ... که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش ... بماند کلاه کئي بر سرش
سرش سبز بادا تنش بی گزند ... منش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا ... کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان ... درفشی شود بر سر بخردان
کیومرثيء تخمهٔ گردد این ... که خوانند هرکس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد ... که چون شاه را سر به پیچد ز داد
کند چرخ منشوراو را سیاه ... ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود ... چو درد دل بی گناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر ... هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد کسی برجهان پایدار ... همه نام نیکي بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحاك و جم ... مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان ... ز بهرامیان و ز اشکانیان
نکوهیده تر شاه ضحاك بود ... که بیدادگر بود و ناپاك بود
فریدون فرخ ستایش ببرد ... بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار ... سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود ... به تخت و به گنج مهي شاد بود
گسسته شده از جهان نام اوي ... نجوید بگیتي کسی کام اوي
ازین نامهٔ شاه دشمن گداز ... که بادا همه سال بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت ... نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار ... خجسته برو گردش روزگار
زگیتي مبیناد جز کام خویش ... نوشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش ... همان خسروي قامت و منظرش

بادشاهي اشكانيان دوصد سال بود

اغاز بادشاهي اشكانيان طوايف الملوك

كنون اي سراينده فرتوت مرد سوي گاه اشكانيان بازگرد

چه گفت اندرين نامهٔ باستان كه گوينده ياد آرد از داستان

پس از روزگار سكندر جهان چه گويد كرا بود تخت مهان

چنين گفت گوينده دهقان چاج كزان پس كسى را نبد تخت وتاج

بزرگان كه از تخم آرش بدند دلير و سبكسار و سركش بدند

بگيتي بهر گوشهٔ بر يكى گرفته ز هركشورى اندكى

چو بر تخت شان شاد بنشاندند ملوك طوايف همى خواندند

ازين گونه بگذشت سالي دويست تو گفتي كه اندر جهان شاه نيست

نكردند ياد اين ازان آن ازين برآسود يكچند روي زمين

سكندر سگاليد ازان گونه راي كه تا روم آباد ماند بجاي

نخست اشك بود از نژاد قباد دگر گرد شاپور خسرو نژاد

دگر بود گودرز از اشكانيان چو بيژن كه بود از نژاد كيان

چو نرسي و چون او رمزد بزرگ چو آرش كه بد نامدار سترگ

چو زو بگذري نامدار اردوان خردمند و با راي و روشن روان

چو بنشست بهرام از اشكانيان ببخشيد گنجى بارزانيان

ورا خواندند اردوان بزرگ كه از ميش بگسست چنگال گرگ

ورا بود شيراز با اصفهان كه دانندهٔ خوانديش مرز مهان

باصطخر بد بابك از دست اوي كه تنين خروشان بد از شست اوي

چو كوتاه شد شاخ و هم بيخ شان نگويد جهانديده تاريخ شان

ازايشان جز از نام نشنيده ام نه در نامهٔ خسروان ديده ام

در خواب دیدن بابك ساسان را و دختر دادن بدو

چو دارا برزم اندرون کشته شد ‌ ‌ همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مراورا یکی شادکام ‌ ‌ خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدررا برآنگونه چون کشته دید ‌ ‌ سر بخت ایرانیان گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت اوی ‌ ‌ بدام بلا در نیاویخت اوی
بهندوستان در بزاري بمرد ‌ ‌ زساسان یکی کودکی ماند خرد
برین همنشان تا چهارم پسر ‌ ‌ همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بُدندی دگر ساروان ‌ ‌ همه ساله بارنج و کار گران
چو کهتر پسر سوي بابك رسید ‌ ‌ بدشت آمد و سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار ‌ ‌ که ایدر گذارد به بد روزگار
بپذرفت بد بخت را سرشبان ‌ ‌ همی داشت بارنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند ‌ ‌ شبان سرشبان گشت برگوسپند
شبی خفته بد بابك رود یاب ‌ ‌ چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست ‌ ‌ گرفته یکی تیغ هندي بدست
هرآنکس که آمد براو فراز ‌ ‌ برو آفرین کرد و بردش نماز
زبان را بخوبي بیاراستی ‌ ‌ دل تیره از غم به پیراستی
بدیگر شب اندر چو بابك بخفت ‌ ‌ همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست ‌ ‌ سه آتش فروزان ببردی بدست
چو آذرگشسپ و چو خرّاد ومهر ‌ ‌ فروزان چو بهرام و ناهید و مهر
همه پیش ساسان فروزان بُدی ‌ ‌ بهر آتشی عود سوزان بُدی
سر بابك از خواب بیدارشد ‌ ‌ روان و دلش پر زتیمار شد
کسانیکه در خواب دانا بُدند ‌ ‌ بدان دانش اندر توانا بُدند
بایوان بابك شدند انجمن ‌ ‌ بزرگان فرزانه و راي زن
چو بابك سخن برکشاد ازنهفت ‌ ‌ همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنماي ‌ ‌ نهاده بدو گوش پاسخ سراي
سرانجام گفت اي سرافراز شاه ‌ ‌ بتاویل این کرد باید نگاه

کسی راکه دیدی تو زینسان بخواب   بشاهی برآرد سر از آفتاب
گرایدون که این خواب ازو بگذرد   پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد   بر اندازه شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سر شبان از رمه   بر بابک آمد بروز دمه
بیامد دمان پیش او با گلیم   پر از برف پشمین و دل پر زبیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای   بدر شد پرستنده و رهنمای
زساسان بپرسید و بنواختش   بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد   شبان زو بترسید و پاسخ نداد
ازان پس بدو گفت کای شهریار   شبانرا بجان گر دهی زینهار
بگویم زگوهر همه هرچه هست   چو دستم به پیمان بگیری بدست
که با من نسازی بدی در جهان   نه در آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برکشاد   زیزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند   بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت ازان پس جوان   که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر   که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار   زگشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب   ازان چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی   یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرما به شو   همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پر مایه او را بساخت   ازان سرشبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد   غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد   هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را   پسندیده و افسر خویش را



زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

چو نه ماه بگذشت ازین خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بمانندهٔ نامدار اردشیر   فزاینده و فرخ و دلپذیر

همان اردشیرش پدر کرد نام / که باشد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببرد و نیاز / برآمد برین نیز روزی دراز
مرا ورا کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و زدانش این جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد بادانش و پاک‌رای / سخن‌گوی و پاکیزه و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم‌اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی‌نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / نگوئیم کو نیست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیک‌خواه
بگوییم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را زهر گونهٔ کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسپ و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد گنجور پیش جوان / جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیها نیز با اردشیر / فرستاد دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک‌پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه / بگفتند با شاه از آن بارخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند

بنزد یکی تخت بنشاختش ببرزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هرگونهٔ خوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان بجای که فرمودهٔ بُد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستندهٔ پیش خواند اردشیر همان هدیهای که بُد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان فرستادهٔ با بلك پهلوان
بدید اردوان آن پسند آمدش جوان مرد را سود مند آمدش
پسر وار مهتر همی داشتش زمانی به تیمار نگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه نبودی بجز با جوان مرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش جدائی ندادش ز فرزند خویش
چنان بُد که روزی بهٔ نخچیرگاه پراگنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر جوانمرد بُد شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار ازان هریکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور ازان لشکر گشن بر خاست شور
همه بادپایان بر انگیختند همی گرد با خوی بر آمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان بدید آن کشادهٔ بر آن جوان
بتیری که این گور افکند گفت که با دست آنکس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت این را من افگنده ام همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر که دشتی فراخست و هم گور و تیر
یکی دیگر افگن برین هم نشان دروغ از گناه است با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان یکی بانگ برزد بمرد جوان
بدو تند گفت این گناه من است که پروردن آئین و راه منست
ترا خود ببزم و بهٔ نخچیرگاه چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین همان جایگه نزد اسپان گزین

بران آخراسپ سالار باش — بهر کار با هرکسی یار باش
بیامد پراز آب چشم ارد شیر — بران آخر تازي اسپان امیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا — پراز غم دل وسر پراز کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان — که درد تنش باد و رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود — که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید — نکرد آن سخن هیچ برکس پدید
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج — بیاورد دینار چندی زگنج
فرستاد نزدیك او ده هزار — هیونی برافگند و مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر — یکی نامه فرمود زي ارد شیر
که اي کم خرد نو رسیده جوان — چو رفتي به نخچیر با اردوان
چرا تاختي پیش فرزند اوي — پرستندهٔ تو نه پیوند اوي
نکرد او بتو دشمني از بدي — که خود کردهٔ تو بنابخردي
کنون کام و خشنودي او بجوي — مگردان زفرمان او هیچ روي
زدینار لختی فرستادمت — بنامه درون پندها دادمت
هرانگه که این مایه بردي بکار — دگر خواه تا بگذرد روزگار
تگاور هیون با جهاندیدهٔ پیر — بیامد دوان تا بر ارد شیر
چو آن نامه برخواند خرسند گشت — دلش سوي نیرنگ و اورند گشت
بنزدیک اسپان سراي گزید — نه اندر خور خویش جاي گزید
بگسترد هرگونه گستردني — زپوشیدنیها و از خوردني
شب و روز خوردن بُدی کار اوي — مي و جام و رامشگران یار اوي
یکی کاخ بود اردوان را بلند — بکاخ اندرون بندهٔ ارجمند
که گلنار بُد نام آن ماه روي — نگاری پراز گوهر و رنگ وبوي
بر اردوان همچو دستور بود — ابر خواسته نیز گنجور بود
بر او گرامي تر از جان بُدی — بدیدار او شاد و خندان بُدی

فریفته شدن کنیزک اردوان برارد شیر و گریختن او با کنیزک سوی پارس

چنان بُد که روزی برآمد ببام　　دلش گشت ازان خرمی شاد کام
نگه کرد خندان لب اردشیر　　جوان در دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد　　هما نا بشب روز نزدیک شد
کمندی بران کنگره در ببست　　گره زد برو چند و ببسود دست
بگستاخي از باره آمد فرود　　همی داد نیکي دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر　　پر از گوهر و بوي و مشك و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت　　چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بران خوب روي　　بدان موي و آن روي و آن رنگ و بوي
بدان ماه گفت ازکجا خاستي　　که پر غم دلم را بیاراستي
چنین داد پاسخ که من بنده ام　　دل و جان بمهر تو آگنده ام
دلارام و گنجور شاه اردوان　　که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیري مرا بنده ام　　بگیتي بدیدار تو زنده ام
بیایم چو خواهي بنزدیك تو　　درفشان کنم روز تاریك تو
چو لختی برآمد برین روزگار　　شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندیده بیدار بابك بمرد　　سراي کهن دیگری را سپرد
چو آگاهي آمد سوي اردوان　　پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هر مهتری یاد پارس　　سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند　　ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بردل اردشیر　　ازان پیر روشن دل دستگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت　　وزان آگهي راي دیگر گرفت
که ازدرد او بُد دلش پرستیز　　بهرسو همی جست راه گریز
وزان پس چنان بُدکه شاه اردوان　　ز اخترشناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش　　همی بازجست اختر وراه خویش
همان نیز تا گردش روزگار　　ازین پس کرا باشد آموزگار

فرستاد شان نزد گلنار شاه — بدان تا کند اختران را نگاه
سه روز اندران کارشد روزگار — نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آواز شان — سخن گفتن از طالع و راز شان
بسه روز تا شب گذشته سه پاس — کنیزک بپرداخت زاخترشناس
پراز آرزو دل لبان پرزباد — همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان — که بگشاید آن راز با اردوان
برفتند با زیجها در کنار — زکاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند — همان گشت او برچه وچون وچند
کزین پس کنون تا نه بس روزگار — زچیزی به پیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری — سپهبد نژادی و کند آوری
وزان پس شود شهریاری بلند — جهاندار و نیک اخترو سودمند
دل نامور مهتر نیک بخت — زگفتار ایشان غمي گشت سخت
چو شد روي کشور بکردار قیر — کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان — که یک روز نشکیبی از اردوان
کنیزک بگفت آنکه روشن روان — همی گفت با نامدار اردوان
سخن چون زگلنار ازانسان شنید — شکیبا ئي و خامشي برگزید
دل مرد بر ناشداز گفته تیز — وزان پس همی جست راه گریز
بدوگفت گرمن بایران شوم — زري سوي شهر دلیران شوم
تو بامن سگالي که آئي براه — گرایدر بباشي بنزد یک شاه
اگر بامن آئي توانگر شوي — همان برسر کشور افسر شوي
چنین داد پاسخ که من بنده ام — نباشم جدا از توتا زنده ام
همی گفت بالب پراز باد سرد — فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روي اردشیر — که فردا ببایدشدن نا گزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش — بکف برنهاده تن و جان خویش
چو شد روي گیتي زخورشید زرد — بخم اندرآمد شب لاجورد
کنیزک درگنجها بازکرد — زهر گوهری جستن آغازکرد
زیاقوت و زگوهر شاهوار — زدینار چندان که بودش بکار
بیامد بجاي که بودش نشست — بدان خانه بنهاد گوهر بدست

همی بود تا شب برآمد زکوه / بخفت اردوان جاي شد بی گروه
ازایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوي را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
دو اسپ گرانمایه کرده گزین / برآخر چران همچنان زیر زین
جهانجوي چون روي گلنار دید / همان گوهر سرخ و دینار دید
هم‌اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد برسر تازي اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود برنشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگي / نشست و برفتند یکبارگي
ازایوان سوي پارس بنهاد روي / همی‌رفت شادان‌دل وراه جوي
چنان بد که بی ماه روي اردوان / نبودی شب وروزروشن روان
زدیبا نه برداشتي دوش و یال / مگرچهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر گاهش آراستن
کنیزك نیامد به بالین اوي / برآشفت وپیچان شدازکین اوي
بدر بر سپاه ایستاده بپاي / بیاراسته تخت وتاج و سراي
زدرگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدوگفت گردن کشان بردرند / هرآنکس کجا مهتر کشورند



آگاهي یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزك و تاختنش پس ایشان

پرستندگان را چنین گفت شاه / که گلنارچون راه وآئین نگاه
ندارد نیاید ببالین من / مگرباشد اندر دلش کین من
بیامد هم‌انگاه مهتر دبیر / که رفتست بیگاه دوش اردشیر
وزآخر ببردست خنگ و سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه
هم‌انگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگي برآمد زجاي / ببالاي بور اندرآورد پاي
سواران جنگي فراوان ببرد / توگفتي همی بارهٔ آتش سپرد
بره بر یکی نامور دید جاي / بسی اندرو مردم و چارپاي

بپرسید از ایشان که شبگیر هور   شنید ایچ کس بانگ نعل ستور

دوتن بر گذشتند پویان براه   یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه

یکی گفت کایدر بره بر گذشت   دوتن بر دو اسپ اندر آمد بدشت

بدم سواران یکی غرم پاک   چو اسپی همی بر پراگند خاک

بدستور گفت آن زمان اردوان   که این غرم باری چرا شد روان

چنین داد پاسخ که این فرّ اوست   بشاهی زنیک اختری پراوست

گرین غرم دریابد او را بتاز   همه کار گردد بما بر دراز

فرود آمد آن جایگه اردوان   بخورد و برآسود و آمد دوان

همی تاختند از پس اردشیر   به پیش اندرون اردوان باد زیر

جوان با کنیزک چو باد دمان   نپرداخت از تاختن یکزمان

کرا یار باشد سپهر بلند   برو بر ز دشمن نیاید گزند

ازان تاختن رنجه گشت اردشیر   بدید از بلندي یکی آبگیر

جوانمرد پویان بگلنار گفت   که اکنون که با رنج گشتیم جفت

بباید برین چشمه آمد فرود   که شد باره و مرد بی تار و پود

بباشیم وز آب چیزی خوریم   وزان پس بآسودگي بگذریم

چو هردو رسیدند نزدیک آب   بزردي دو رخساره چون آفتاب

همی خواست آمد فرود اردشیر   دو مرد جوان دید بر آبگیر

جوانان بآواز گفتند زود   عنان و رکابت بباید بسود

که رستي زکام و دم اژدها   کنون آب خوردن نیارد بها

نباید که آئي بخوردن فرود   تن خویش را داد باید درود

چو از پندگو آن شنید اردشیر   بگلنار گفت این سخن یادگیر

گران شد رکاب و سبک شد عنان   بگردن برآورد رخشان سنان

پس اندر چو باد دمان اردوان   همی تاخت همواره تیره روان

بدانگه که بگذشت نیمی زروز   فلک را به پیمود گیتي فروز

یکی شارسان دید بارنگ و بوي   بسی مردم آمد بنزدیک اوي

چنین گفت با موبدان نامدار   که کي بر گذشتند آن دوسوار

چنین داد پاسخ بدو رهنماي   که اي شاه نیک اختر پاک راي

بدانگه که خورشید برگشت زرد   بگسترد شب چادر لاجورد

برین شهر بگذشت پویان دوتن | پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یك سوار | که چون او ندیدم بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کد خداي | کزایدر مگر باز گردي بجاي
سپه سازي و ساز جنگ آوري | که اکنون دگرگونه شد داوري
که بختش پس پشت او درنشست | ازین تاختن باد باشد بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر | بنامه بگو این سخن دربدر
نشانی مگریابد از ارد شیر | نباید که او دور شد از غرم شیر
چو بشنید زو اردوان این سخن | بدانست کان کار او شد کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود | همی داد نیکي دهش را درود



نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود درباره گرفتن اردشیر

چو شب روز شد بامداد پگاه | بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دورخساره هم رنگ نی | چو شب تیره گشت اندر آمد بري
یکی نامه بنوشت نزد پسر | که کژي بکار اندر آورد سر
چنان شد زبالین ما ارد شیر | کزانسان نرفت از کمان هیچ تیر
سوي پارس آمد بجویش نهان | مگو این سخن باکس اندر جهان
وزین سو بد ریا رسید اردشیر | بیزدان چنین گفت کاي دستگیر
تو کردي مرا ایمن از بد کنش | که هرگز مبیناد نیکي تنش
بر آسود و ملاح را پیش خواند | زکار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر | ببالا و چهر و بر ارد شیر
بدانست کونیست جز کي نژاد | زفرّ و ز او رزد او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب | بهرسو برافگند زورق بر آب
زآگاهي نامدار اردشیر | سپاه انجمن شد بران آبگیر
هرآنکس که بُد بابکي در صطخر | بآگاهيءِ شاه کردند فخر
دگر هرکه ازتخم دارا بُدند | بهرکشوري بامدارا بدند
چو آگاهي آمد زشاه اردشیر | زشادي جوان شد دل مرد پیر
همي رفت مردم ز دریا و کوه | بنزدیك برنا گروها گروه

ز هرشهر فرزانه و رای زن　　بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان　　که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن　　ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بدنهان　　چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت　　به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار　　بمرز اندرون اردوان شهریار
سزد گر مر این را نخوانیم داد　　وزین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارمند　　نمانم بکس تاج و تخت بلند
چه گوئید واین را چه پاسخ دهید　　که پاسخ بآواز فرخ نهید
هرآنکس که بود اندران انجمن　　ز شمشیرزن مرد و ز رای زن
چو آواز بشنید برپای خاست　　همه‌را زدل باز گفتند راست
که هرکس که هستیم بابك نژاد　　بدیدار چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان　　ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سربسر پیش تست　　غم و شادمانی بکم بیش تست
بد و گوهر از هرکسی برتری　　سزد بر تو شاهی و کندآوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم　　به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ برانسان شنید اردشیر　　سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بران مهتران آفرین گسترید　　بدل در باندیشه کین گسترید
بنزدیك دریا یکی شارسان　　پی افگند و شد شارسان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر　　که ای شاه نیك اختر دلپذیر
سر شهر پاری همی نو کنی　　بر پارس باید که بی خو کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان　　که اختر جوان است وخسرو جوان
که او از ملوك طوایف بگنج　　فزونست وزو بینی از رزم رنج
چو بر داشتی گاه او را زجای　　ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر　　سخنهای بایسته دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب　　بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان　　دلش گشت پردرد و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ　　سپاهی بیاورد با ساز جنگ

یاری نمودن تباك با اردشیر و جنگ كردن با بهمن و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تباك / ابا آلت و لشکر و رای پاك
که بر شهر جهرم بُد او بادشا / جهاندیده با رای و فرمان روا
مر او را خجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر / ابا لشکر و کوس و باد اروگیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید / ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
پیامد دوان پای او بوس داد / ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش / ز زود آمدن ارج بشناختش
پر اندیشه شد نامجوی از تباك / دلش گشت از آن پیر پر ترس وباك
براه اندر از پیر آژیر بود / که با او سپاهی جهانگیر بود
جهان دیده بیدار دل بود و پیر / بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
بریدست بی مایه جان تباك / اگر در دلم هست جز رای پاك
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر برین آبگیر
چنان سیر گشتم ز شاه اردوان / که از پیر زن گشت مرد جوان
مرا نیك پی مهربان بنده دان / شکیبا دل و راز دارنده دان
چو بشنید زو اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی / بر آن نامدارانش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد گشت / سوی آذر رام و خراد گشت
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکوی رهنمای
بهر کار پیروزگر داردش / درخت بزرگی ببر داردش
وزان جایگه شد به پرده سرای / عرض پیش او رفت با رهنمای
سوار و پیاده همی برشمرد / نگه کرد تا کیست سالار و گرد
چو عارض بر آورد پنجه هزار / دلیران و مردان خنجر گذار
یکایك بدانست و پرسید نام / از آن لشکر گشن شد شاد کام

سپه را درم داد و آباد کرد ز داد ار نیکي دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ سوي بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر برفتند گردان پرخاش خر
سپاه از دو رویه کشیدند صف همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ سپاه تباك اندر آمد بجنگ
چو شیران جنگي برآویختند چو جوي روان خون همی ریختند
بدین گونه تا گشت خورشید زرد هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
برآمد یکی باد و گردی چو قیر بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر ابا نالهٔ بوق و باران تیر
برین همنشان تا بشهر صطخر که بهمن بدو داشت آواز و فخر
ز گیتي چو برخاست آواز شاه ز هر سو به پیوست بیمر سپاه
مراو را فراوان نمودند گنج کجا بابك آگنده بود آن برنج
درمهاي آگنده را برفشاند به نیرو شد از پارس لشکر براند



لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان

چو آگاهي آمد سوي اردوان دلش گشت پر بیم و تیره روان
چنین گفت کاین راز چرخ بلند همی گفت با من خداوند پند
هر آن بد کز اندیشه بیرون بود ز بخشش بکوشش گذر چون بود
گمانی نبردم که از اردشیر یکی نامجوي آید و شیر گیر
در گنج بکشاد و روزي بداد سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه همی گرد لشکر برآمد بماه
وزان روي لشکر بیاورد شاه سپاهی که بر باد بر بست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند بخاك اندرون مار بیخواب ماند
ز بس نالهٔ کوس با کره ناي چرنگیدن زنگ و هندي دراي
خروشان سپاه و درفشان درفش سرافشان شده تیغهاي بنفش
چهل روز از ینسان همی بود جنگ بران زیر دستان جهان بود تنگ

زبس کشته بُد روی هامون چوکوه
شده خسته از زندگانی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه
بشد کوشش رزم را دستگاه

یکی باد برخاست بس هولناك
دل جنگیان گشت ازان پر زباك

بتوفید کوه و بدرید دشت
خروشش همی ازهوا برگذشت

بترسید ازان لشکر اردوان
شدند اندرین یك سخن همزبان

که این باد بر اردوان ایزدیست
برین لشکر اکنون بباید گریست

بروزی کجا سخت شد کارزار
همه بخردان خواستند زینهار

بیامد زقلب سپاه اردشیر
چکاچاك برخاست باران تیر

گرفتار شد اردوان درمیان
بداد ازپی تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خرّاد نام
چو بگرفت و بردش گرفته لگام

به پیش جهانجوی بردش اسیر
زدور اردوان را بدید اردشیر

فرود آمد از اسپ شاه اردوان
تنش خستهٔ تیر و تیره روان

بدژخیم فرمود شاه اردشیر
که شو دشمن پادشا را بگیر

به خنجر میانش بدو نیم کن
دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد دژآگاه و فرمان گزید
شد آن نامدار ازجهان ناپدید

چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر

کرا با ستاره برآرد بلند
سپارد مراورا بخاك نژند

دو فرزند او هم گرفتار شد
وزو تخمهٔ آرشی خوار شد

مران هردو را پای کرده به بند
بزندان فرستاد شاه بلند

دو مهتر بُد از رزم بگریختند
بدام بلا بر نیاویختند

برفتند گریان بهندوستان
سزد گر کنی زین یکی داستان

همه رزمگه پر ستام و کمر
پر از آلت لشکر و سیم و زر

بفرمود تا گرد کردند شاه
ببخشید ازان پس همه بر سپاه

برفت ازمیان بزرگان تباك
تن اردوان را زخون کرد پاك

خروشان بشستش زخاك نبرد
برآئین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید خسته برش
زکافور کرد افسری بر سرش

به پیمود کس خاك کاخش بپی
زلشکر هرانکس که شد سوی ری

وزان پس بیامد بر اردشیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر

تو پیمان ده و دختر او بخواه | که با فروزیب است و با تاج و گاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج | کجا گرد کرد اردوان آن برنج
ازو پند بشنید و گفتار راست | هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود تا یك دو ماه | توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوي پارس آمد زري نامجوي | برآسود از رنج و ز گفتگوي
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ | بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر | همی خواندش خرّهٔ اردشیر
یکی چشمه بُد بیکران اندروي | فراوان ازان چشمه بکشاد جوي
برآورد زان چشمه آتشکده | برو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ | برآورده شد جایگاهی فراخ
چو شد شاه با دانش و فروزور | همی خواندش مرزبان شهرزور
بگرد اندرش روستاها بساخت | چو آباد کردش کسانرا نشاخت
بجاي یکی ژرف دریا بدید | همی کوه بایست پیشش برید
ببردند میتین و مردان کار | وزان کوه ببرید صد جویبار
همی راند از کوه تا شهر زور | شد آن شارسان پرسراي و ستور



رزم اردشیر با کُردان و شکست یافتن

سپاهی زاصطخر بی‌مر ببرد | بشد ساخته تا کند رزم کُرد
چو شاه اردشیر اندرآمد بتنگ | پذیره شدش کُرد بی‌مر بجنگ
یکی کار بُد خوار دشوار گشت | ابا کُرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری گرد شد پارسي | فزون تر زگردان او یك بسي
بیکروز تا شب برآویختند | سپاه جهاندار بگریختند
زبس کشته و خسته بر دشت جنگ | شد آوردگه را همه جاي تنگ
جزآن شاه با خوار مایه سپاه | نبد نامداری بران رزمگاه
زخورشید تابان واز گرد خاك | زبانها شد از تشنگي چاك چاك
هم‌انگه درفشی برآورد شب | که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید برسوي کوه | بیامد جهاندار با آن گروه

سوي آتش آورد روي اردشير ابا اندکی مرد برنا و پير
چوتنگ اندر آمد شبانان بديد بران ميش و بز پاسبانان بديد
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه دهان‌شان پرازخاك آوردگاه
ازايشان سبك اردشير آب خواست يكايك ببردند با آب ماست
بياسود و لختی چريد آنچه ديد شب‌تيره خفتان زبر دركشيد
زخفتان شايسته بُد بسترش ببالين نهاد آن كئي مغفرش
سپيده چو سرزد ز درياي آب سرشاه ايران برآمد ز خواب
بيامد ببالين او سرشبان كه بد دور باداز تو روزو شبان
چه بد بود كين جاي راه تو بود زخفتان همان خوابگاه تو بود
بپرسيد ازان سرشبان راه شاه كزايدر كجا يابم آرامگاه
چنين داد پاسخ كه آباد جاي نيابي مگر با شدت رهنماي
ازايدر كنون چار فرسنگ راه چو رفتي پديد آيد آرامگاه
وزان روي پيوسته شد ده بده بهرده يكی نامبردار مه
چو بشنيد ازان سرشبان اردشير ببرد از رمه راه بر چند پير
سپهبد زكوه اندرآمد بده ازان ده سبك پيش او رفت مه
سواران فرستاد برنا و پير ازان جاي تا خُرّهٔ اردشير
سپه را چوآگاهي آمد زشاه همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد كار آگهان كه تا كار ايشان بجويد نهان
برفتند پويان و بازآمدند برشاه ايران فرازآمدند
كه ايشان همه نام جويند و شاد ندارد كسی بردل از شاه ياد
برانند كاندر صطخر اردشير كهن گشت وشد بخت برناش پير
چو بشنيد شاه آن سخن شاد گشت گذشته سخن بردلش باد گشت
گزين كرد ازان لشكر نامدار سواران شمشيرزن سه هزار
كماندار با تير و تركش هزار بياورد با خويشتن شهريار

شبیخون کردن اردشیر بر کُردان و شکست دادن ایشانرا

چو خورشید شد زرد لشکر براند — کسی را که نابردني بُد بماند
چوشب نیمه بگذشت وتاریك شد — جهاندار با کُرد نزدیك شد
همه دشت از ایشان پراز خفته دید — یکایك دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد ببالین کُرد — عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد — گیا را زخون بر سر افسر نهاد
همه دشت ازایشان سرودست گشت — بروي زمین کُرد بر بست گشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد — سترگي و نابخردي خوار شد
همه بوم ها شان بتاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر بطشت — اگر پیرمردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه — زنیك اختر روز وز داد شاه
زمردي نکردی بران شهر فخر — گرازان بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسپان بهنیرو کنید — سلیح سواران بی آهو کنید
تن آسوده دارید یکسر ببزم — که زود آید اندیشهٔ روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر — چو آسوده شد گردگاه از کمر
پراندیشهٔ رزم شد اردشیر — چو این داستان بشنوي یادگیر



داستان هفتواد و سرگذشت کرم

ببین این شگفتي که دهقان چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز شهر کجاران بدریاي پارس — که گوید زبالا و پهناي پارس
یکی شهر بُد تنگ و مردم بسی — زکوشش بدی خوردن هرکسی
بدان شهر دختر فراوان بُدی — که بی کام جویندهٔ نان بدی
بیکروي نزدیکتر بود کوه — شدندی همه دختران همگروه
ازین هر یکی پنبه بردی بسنگ — یکی دوك داني زچوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه — خرامان ازان شهر تا پیش کوه

برآمیختندی خورشها بهم   نبودی بخورد اندرون بیش و کم

نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد   ازان پنبه شان بود ننگ و نبرد

شد ندی شبانگه سوي خانه باز   شده پنبه شان ریسمان دراز

بدان شهر بی چیز خرم نهاد   یکی مرد بد نام او هفتواد

بدین گونه بر نام او بر چه رفت   ازان رفت کو را پسر بود هفت

گرامي یکی دخترش بود و بس   که نشمردي او دخترانرا بکس

چنان بد که روزی همه همگروه   نشستند با دوك در پیش کوه

برامیختند آن کجا داشتند   بگاه خورش دوك بگذاشتند

چنان بد که این دختر نیك بخت   یکی سیب افگنده باد از درخت

بره بر بدید و سبك بر گرفت   کنون بشنو این داستان شگفت

چو آن خوب رخ میوه اندر گزید   یکی درمیان کرم آگنده دید

بانگشت ازان سیب برداشتش   بدان دوکدان نرم بگذاشتش

چو برداشت ازان دوکدان پنبه گفت   بنام خداوند بی یار و جفت

من امروز ازین اختر کرم سیب   برشتن نمایم شما را نهیب

همه دختران شاد و خندان شدند   گشاده رخ و سیم دندان شدند

دوچندان که رشتی بروزی برشت   شمارش همی برزمین بر نوشت

وزآنجا بیامد بکردار دود   بمادر نمود آن کجا رشته بود

برو آفرین کرد مادر بمهر   که برخوردي اي ماه خورشید چهر

بشبگیر چون ریسمان برشمرد   دوچندان که هر روز بردی ببرد

چو آمد بران چاره جوي انجمن   برشتن نهاده دل و جان و تن

چنین گفت با نامور دختران   که اي ماه رویان نیك اختران

من از اختر کرم چندان طراز   برشتم که نیزم نیاید نیاز

برشت آن کجا برده بد پیش ازان   بکار آمدی گر بدی بیش ازان

سوي خانه برد آن طرازی که رشت   دل مام او شد چو خرم بهشت

همی لختکي سیب هر بامداد   پري روي دختر بآن کرم داد

دران پنبه هرچند کردي فزون   برشتی همی دختر پر فسون

چنان بد که یکروز مام و پدر   بگفتند با دختر پر هنر

که چندین بریشی مگر با پري   گرفتستي اي پاکتن خواهری

سبك سیم تن پیش مادر بگفت   ازان سیب و آن كرمك اندر نهفت

همان كرم فرخ بدیشان نمود   زن و شوي را روشنائي فزود

بفالی گرفت این سخن هفتواد   زكاری نكردي بدل نیز یاد

مگرزاختر كرم گفتی سخن   برو نو شدی روزگاری كهن

چنین تا برآمد برین روزگار   فروزنده ترگشت هر روزكار

مر آن كرم را خوار نگذاشتند   بخوردنش نیكو همی داشتند

تن آور شد آن كرم و نیرو گرفت   سر و پشت اورنگ نیكو گرفت

همی تنگ شد دوكدان بر تنش   چو مشك سیه گشت پیراهنش

بمشك اندرون پیكر زعفران   برو پشت او از كران تا كران

یكی پاك صندوق كردش سیاه   بدو اندرون ساختنش جایگاه

چنان بُد كه در شهر بی هفتواد   نگفتی سخن كس به پند و بداد

فراز آمدش ارج و آرزم و چیز   توانگر شد آن هفت فرزند نیز

یكی میر بُد اندران شهر اوي   سرفراز با لشكر و آب روي

بهانه همی ساخت بر هفتواد   كه دینار بستاند از بدنژاد

بسی نامدار انجمن شد بروي   بران هفت فرزند پیكار جوي

زشهر كجاران بر آمد نفیر   برفتند با نیزه و تیغ و تیر

همی رفت پیش اندرون هفتواد   بجنگ آمد و داد مردي بداد

همه شهر بگرفت و او را بكشت   بسی گوهر و گنجش آمد بمشت

بنزدیك او مردم انبوه شد   ز شهر كجاران سوي كوه شد

یكی دژ بكرد از بر تیغ كوه   شد آن شهر با او همه همگروه

نهاده بران دژ دری آهنین   هم آرامگه بود هم جاي كین

یكی چشمهٔ بود بر كوهسار   زبخت اندر آمد میان حصار

یكی بارهٔ كرد گرد اندرش   كه بینا بدیده ندیدي سرش

چو آن كرم را گشت صندوق تنگ   یكی حوض كردند بر كوه و سنگ

چو صاروج و سنگ از هوا گشت گرم   نهادند كرم اندرو نرم نرم

چنان شد كه دارنده هر با مداد   برفتی دوان از بر هفتواد

لویدی كرنجش علف ساختی   پراگنده كرم آن بپرداختی

بر آمد برین كار بر چند سال   چو پیلی شد آن كرم با شاخ و یال

چو بگذشت یکچند بر هفتواد   مران حصن را نام کرمان نهاد
همان دخت خرم نگهدار کرم   پدر کشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش دبیر و وزیر   گرنجش بُدي خوردن وشهد وشیر
سپهبد بُدی بردرش هفتواد   همان پرسش از کار بیداد و داد
ز دریاي چین تا بکرمان رسید   همه روي دریا سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار   همان گنج و هم آلت کارزار
هرآن بادشا کو کشیدی بجنگ   چورفتی سپاهش برکرم تنگ
شکسته شدی لشکری کآمدی   چوآواز این داستان بشندي
چنان شد در نامور هفتواد   که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شدآن پرز گنج و سپاه   نبردي بران باره بر باد راه



رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

چوآگه شد از هفتواد اردشیر   نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیك اوي   سپاهی بلند اخترو جنگ جوي
چوآگاه شد زان سخن هفتواد   از یشان بدل در نیامدش یاد
کمین گاه کرد اندران کنج کوه   بیامد سوي رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر بر آشوفتند   بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد زجاي کمین   سیه شد بران نامداران زمین
که کس باز نشناخت ازپاي دست   توگفتي زمین دست ایشان ببست
زکشته چنان شد در و دشت وکوه   که پیروز گر شد زکشتن ستوه
هرانکس که بُد زنده زان رزمگاه   سبگ باز گشتند نزدیك شاه
چوآگاه شد نامدار اردشیر   ازان کشتن و غارت و دار وگیر
غمي گشت و لشکر همه بازخواند   بزودي سلیح و درم بر فشاند
بتندي بیامد بر هفتواد   بگردون بر آمد سر بد نژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار   بروخوار شد لشکر و کارزار
جدا بود ازو دور مهتر پسر   چوآگاه گشت او ززرم پدر
برآمد از آرام وزخورد و خواب   بکشتي بیامد برین روي آب

جهانجوي را نام شاهوي بود — يکی شوخ و بدساز و بدخوي بود
ز کشتي بيامد بر هفتواد — دل هفتواد از پسر گشت شاد
بياراست بر ميمنه جاي خويش — سپهبد بد و لشکر آراي خويش
دو لشکر به بُد هرد و آراسته — پر از کينه سر گنج پر خواسته
بديشان نگه کرد شاه اردشير — دل مرد برنا شد از رنج پير
سپه برکشيد از دو رويه دو صف — درخشيد شمشير و برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پيل — همی مرد بيهوش گشت از دو ميل
برآمد خروشيدن گاو دم — جهان شد پر از بانگ روئينه خم
زمين جنب جنبان شد از ميخ و نعل — هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز گوپال برترک خود — همی داد گردون زمين را درود
بتگ باد پايان زمين را کنان — در و دشت شد پر تن بی‌سران
بران گونه شد لشکر هفتواد — که گفتي بجنبيد دريا ز باد
بيابان چنان شد ز هردو سپاه — که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
برين گونه تا روز برگشت زرد — برآورد شب چادر لاجورد
ز هرسو سپه بازچيد اردشير — پس پشت او بُد يکی آبگير
چو ديباي زنگارگون شد سياه — طلايه برآمد ز هردو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را — که بد خواه او بسته بُد راه را



تاراج کردن مهرك جهرمي خانهٔ اردشير را

بجهرم يکی مرد بُد بد نژاد — کجا نام او مهرك نوش زاد
چو آگه شد از رفتن اردشير — وزان ماندنش بر لب آبگير
ز تنگي که بود اندران رزمگاه — ز بهر خورشها برو بسته راه
ز جهرم بيامد بايوان شاه — ز هرسو بياورد بی‌مر سپاه
همه گنج اورا بتاراج داد — بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهي آمد بشاه اردشير — پر انديشه شد بر لب آبگير
همی گفت ناساخته خانه را — چرا ساختم رزم بيگانه را
بزرگان لشکر همه پيش خواند — ز مهرك فراوان سخنها براند

چه بینید گفت اي سران سپاه — که مارا چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخئ روزگار — نبد رنج مهرك مرا درشمار
بآواز گفتند کاي شهریار — مبیناد چشمت بد روزگار
چو مهرك بود دشمن اندرنهان — چرا جست باید بسختی جهان
تو داري بزرگي و گیهان تراست — همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند — مي و جام و رامشگران خواستند
بخوان برنهادند چندی بره — بخوردن نهادند سر یکسره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر — بیامد هم انگه یکی تیز تیر
نشست اندران پاك فربه بره — که تیر اندران غرق شد یکسره
بزرگان فرزانهٔ رزم ساز — زنان داشتند آنزمان دست باز
زغم هرکسی از جگر خون کشید — یکی از بره تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بران تیز تیر — بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نبشته بران تیر بُد پهلوي — که اي شاه داننده گر بشنوي
چنین تیر تیز آمد از بام دژ — که از بخت کرم است آرام دژ
گر انداختی من سوي اردشیر — برو بر گذر یافتی پر تیر
نباید که چون او یکی شهریار — کند پست کرم اندرین روزگار
بران موبدان شهریار اردشیر — نبشته همی خواند از تیز تیر
ز دژ تا براو دو فرسنگ بود — دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هرکسی خواندند آفرین — ز دادار بر فر شاه زمین



آگاهي یافتن اردشیر از کار کرم و چاره نمودن و کشتن او کرم را

پراندیشه بُد آن شب از کرم شاه — چو بنشست خورشید برجاي ماه
سپه برگرفت از لب آبگیر — سوي پارس آمد دوان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه — زهرسو گرفتند برشاه راه
بکشتند هرکس که بُد نامدار — همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که از بخت کرم — که رخشنده بادا سر بخت کرم

همی هرکسی گفت اینت شگفت   کزین هرکس اندازه باید گرفت

بیامد گریزان و دل پرنهیب   همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی شارسان دید و جاي بزرگ   براندند باپویه اسپان چوگرگ

چوتنگ اندرآمد یکی خانه دید   بدر بر دو برناي بیگانه دید

ببودند بردر زمانی بپاي   بپرسید ازو این دوپاکیزه رای

که بیگه چنین ازکجا رفته اید   که با گرد راهید و آشفته اید

بدوگفت از ینسو گذشت اردشیر   وزو باز ماندیم ماخیره خیر

که بگریخت از کرم وز هفتواد   وزان بی هنر لشکر بد نژاد

ببخشید برشاه هرد و جوان   پرازدرد گشتند و تیره روان

فرود آوریدندش از پشت زین   بران مهتران خواندند آفرین

یکی جاي خرم به پیراستند   پسندیده خوانی بیاراستند

نشستند با شاه گردان بخوان   بپرسش گرفتند هر دوجوان

بآواز گفتند کاي سرفراز   غم و شادماني نماند دراز

نگه کن که ضحاك بیداد گر   چه آورد ازان تخت شاهي بسر

هم افراسیاب آن بداندیش مرد   کزو بُد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد برین روزگار   بکشت آنکه بُد درجهان شهریار

برفتند وزیشان جزاز نام زشت   نماند و نیابند خرم بهشت

نماند همین نیز بر هفتواد   به پیچد بفرجام خود بد نژاد

زگفتار ایشان دل شهریار   چنان تازه شد چون گل اندربهار

خوش آمدش گفتار آن دلنواز   بکرد آشکارا و بنمود راز

که فرزند ساسان منم اردشیر   همی پند باید مرا دلپذیر

چه سازیم باکرم و با هفتواد   که نام و نژادش بگیتي مباد

سپهدار ایران چوبکشاد راز   جوانانش بردند هردو نماز

بگفتند هردو که نوشه بدی   همیشه زتو دوردست بدي

تن و جان ماپیش تو بنده باد   همیشه روان تو پاینده باد

سخنها که پرسیدي ازمادرست   بگوئیم تا چاره سازي نخست

تو درجنگ باکرم و با هفتواد   بسنده نهٔ گر به پیچي زداد

یکی جاي دارند برتیغ کوه   بدو اندرون کرم و گنج و گروه

به‌پیش اندرون شهر و دریا به‌پشت
دژی برسرکوه و راهی درشت
همان کرم کز مغز آهرمنست
جهان آفریننده را دشمن است
همی کرم خوانی بجهرم اندرون
یکی دیوجنگی است ریزنده خون
سخنها چو بشنید ازو اردشیر
همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست
بدونیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند
دل هوشمندش به پیراستند
که ما بندگانیم پیشت بپای
همیشه به نیکی ترا رهنمای
زگفتار ایشان دلش گشت شاد
همی رفت پیروز و دل پرزداد
چو برداشت زانجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یادگیر
سرافراز تا خورهٔ اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن
بزرگان فرازانهٔ و رای‌زن
برآسود یکچند و روزی بداد
بیامد سوي مهرك نوش زاد
چومهرك نیارست رفتن بجنگ
جهان کرد برخویشتن تار و تنگ
بجهرم چونزدیك شد پادشا
نهان شد ازو مهرك بیوفا
دل پادشا پر زپیکار شد
همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندي بزد گردنش
بآتش در انداخت بی سرتنش
هرآنکس کزان تخمش آمد بمشت
به خنجر هم‌اندر زمانش بکشت
مگر دختری کان نهان شد ازوي
همه‌شهر ازوشد پرازجست‌وجوي
وزآنجا یگه شد سوي جنگ کرم
سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دوهزار
جهاندیده و کارکرده سوار
پراگنده لشکر چو شد همگروه
بیاورد شان تا میان دوکوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر
خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپاي
سواران بادانش و رهنماي
همان دیده‌بان دارو هم پاسبان
نگهدار لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا
چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیده‌بان دود بیند بروز
شب آتش چوخورشید گیتي فروز
بدانید کآمد بسر کار کرم
گذشت اختر و روز بازار کرم

گزین کرد ازان مهتران هفت مرد   دلیران و شیران روز نبرد
هم آنکس که بودی هم آوازاوی   نگفتی بباد هوا راز اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز   زدیبا و دینار و هرگونه چیز
بچشم خرد چیز نا چیز کرد   دوصندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ روئین ببار اندرون   که استاد بود او بکار اندرون
چو ازبردني کارها کرد راست   زسالار آخرخری ده بخواست
چو خربندها جامهاي گلیم   بپوشید و بارش همه زر و سیم
همیشه خلیده دل و راه جوي   زلشکر سوي دژ نهادند روي
همان روستائي دومرد جوان   که بودند روزی ورا میزبان
ازان انجمن برد با خویشتن   که هم دوست بودند و همراي زن
چو از راه نزدیك آن دژ شدند   ببودند برکوه و دم بر زدند
پرستندهٔ کرم بُد شصت مرد   نه پرداختی یك تن از کارکرد
نگه کرد یك تن بآواز گفت   که صندوق را چیست اندرنهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که هرگونهٔ چیز دارم ببار
زپیرایه و جامه و سیم و زر   زدیبا و دینار و خز و گهر
بدا زارگاني خراسانیم   برنج اندرون بی تن آسانیم
بسی خواسته دارم از بخت کرم   کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست   که از بخت وي کارما گشت راست
پرستندهٔ کرم بشنید راز   هم آنگه دردژ کشادند باز
چو آن بارها راند اندر حصار   بیاراست کار آن شه نامدار
سر بار بکشاد زود اردشیر   ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان   بگسترد و برخاست چون بندگان
زصندوق بکشاد بند کلید   برآورد و پرکرد جام نبید
هرآنکس که زي کرم بردي خورش   زشیر و برنج آنچه بُد پرورش
به پیچید گردن زجام نبید   که نوبت بدش جاي مستي ندید
چو بنشست برپاي جست اردشیر   که بامن فراوان برنجست و شیر
بدستوري سرپرستان سه روز   مر او را بخوردن منم دلفروز
مگر من شوم درجهان شهرهٔ   مرا باشد از اخترش بهرهٔ

شما می گسارید خرم سه روز   چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ   سر طاق برتر زدیوار کاخ
فروشنده ام هم خریدار جوی   فزاید مرا نزد کرم آب روی
برآمد همه کام وی زین سخن   بگفتند کورا پرستش تو کن
برآورد خربنده هرگونه رنگ   پرستنده بنشست بامی بچنگ
بخوردند چیزی و مستان شدند   پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می مست شان شد روان   بیامد جهاندار با میزبان
بیاورد ارزیز و روئین لوید   برافروخت آتش بروز سفید
چو آن کرم را بودگاه خورش   زار زیر جوشان بدش پرورش
سوی کنده آورد ارزیز گرم   سر از کنده برداشت آن کرم نرم
زبانش بدیدند همرنگ صنج   برآنسان که از پیش خوردی کرنج
فروریخت ارزیز مرد جوان   بکنده درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد زحلقوم اوی   که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر   کشیدند شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگان را که بودند مست   یکی زنده از دست ایشان نرست
برانگیخت از بام دژ تیره دود   دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیده بان شد بر شهرگیر   که پیروزگر گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان باسپاه   بیاورد لشکر بنزدیک شاه

کشتن اردشیر هفتواد را

چو آگاه شد زان سخن هفتواد   دلش گشت پر درد و سر پر زباد
بیامد که دژ را کند خواستار   بران باره برشد دمان شهریار
بکوشید و چندی نیامدش سود   که بر بارهٔ دژ پی شیر بود
وزان روی لشکر بیامد چو کوه   بماندند باداغ و درد آن گروه
چنین گفت از باره شاه اردشیر   که بفراز رزم ای یل شیرگیر
اگر گم شود زین میان هفتواد   نماند بچنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم   شد آن دولت و رفتن تیز نرم

شنیدآن همه لشکر آواز شاه	بسر بر نهادند ز آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان	ببستند با درد کین را میان
سوي لشکر کرم بر گشت باد	گرفتار شد در زمان هفتواد
همان نیز شاهوي عیار اوي	که مهتر پسر بود و سالار اوي
فرود آمد از دژ دوان اردشیر	پیاده بشد پیش او شهرگیر
ببردند بالاي زرین ستام	نشست از برش خسرو نیکنام
بفرمود پس شهریار بلند	ابر پیش دریا دو دار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد	دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه اردشیر	بکشت آن دوتن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته	شد از خواسته لشکر آراسته
بدژ هرچه بود از کران تا کران	فرود آوریدند فرمان بران
ز پرمایه چیزی که بُد دلپذیر	همی تاخت تاخورهٔ اردشیر
بکرد اندران کوه آتشکده	بدو تازه شد مهرگان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت	بدان میزبانان بیدار بخت
وزانجایگه رفت پیروز و شاد	بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده ترگشت مرد و ستور	بیاورد لشکر سوي شهر زور
بکرمان فرستاد چندی سپاه	یکی مرد شایستهٔ تاج و گاه
وزانجایگه شد سوي طیسفون	سر تخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم جهان جهان	همی راز خویش از تودارد نهان
فسازد تو ناچار با او بساز	که روزی نشیب است و روزی فراز



بادشاهي اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود

برتخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد

به بغداد بنشست بر تخت عاج	بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
کمربسته و گرز شاهان بدست	بیاراسته جایگاهي نشست
شهنشاه خواندند ازان پس ورا	ز گشتاسپ نشناختی کس ورا

چو تاج بزرگي بسر بر نهاد چنين گفت بر تخت پيروز شاد
كه اندر جهانداد گنج منست جهان تازه از دست رنج منست
كس اين گنج نتواند از من ستد بد آيد بمردم ز كردار بد
چو خوشنود باشد جهاندار پاك ندارد دريغ از من اين تيره خاك
جهان سربسر در پناه منست پسنديدن داد راه منست
نبايد كه از كارداران من ز سرهنگ و جنگي سواران من
نخسپد كسي دل پر از آرزوي گزاينده يا مردم نيكخوي
كشادست بر هر كس اين بارگاه ز بد خواه وز مردم نيك خواه
همه انجمن خواندند آفرين كه آباد بادا بدادت زمين
فرستاد بر هر سوي لشكري كه هركس كه باشد ز دشمن سري
سر كينه ور شان براه آورند گر آئين شمشير و گاه آورند



سرگذشت اردشير با دختر اردوان

بدانكه كه شاه اردوان را بكشت ز خون وي آورد گيتي بمشت
چو او كشته شد دخترش را بخواست بدان تا بگويد كه گنجش كجاست
دو فرزند او شد بهند و ستان برنج و بلا گشته همداستان
دو ايدر بزندان شاه اندرون دو ديده پر از آب ودل پر ز خون
بهند وستان بود مهتر پسر كه بهمن بدی نام آن نامور
فرستادهٔ جست باراي و هوش جواني كه دارد بگفتار گوش
چو از بادشاهي نديد ايچ بهر بدو داد پنهان يكی پاره زهر
بدو گفت رو پيش خواهر بگوي كه از دشمن اين مهرباني مجوي
برادر دو داري بهند و ستان به بيگانگي گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشير پدر كشته و پور خسته به تير
تو ازما گسسته برين گونه مهر پسندد چنين كردگار سپهر
چو خواهي كه بانوي ايران شوي بگيتي پسند دليران شوي
هلاهل چنين زهر هندي بگير بكار آر يكباره با اردشير
فرستاده آمد بهنگام شام بدخت گرامي بدادش پيام

ورا جان و دل بر برادر بسوخت ... بیکره از آتش دلش برفروخت
ز دارنده بستد گرانمایه زهر ... بدان شد که بردارد از کام بهر
چنان بُد که یکروز شاه اردشیر ... به نخچیر بر گور بکشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز ... سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوي دختر اردوان شد زراه ... دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد ... پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر ... که بهمن مگر کام یابد بدهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست ... ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشا زاده لرزان ز بیم ... هم‌اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار ازان لرزه شد بدگمان ... پراندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگي مرغ چار ... پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند ... گمانی همی خیره پنداشتند
همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد ... گمان بردن از راه نیکي ببرد
بفرمود تا موبد و کدخداي ... بیاید بر خسرو پاك راي
ز دستور ایران بپرسید شاه ... که بدخواه را گر نشاني بگاه
شود در نوازش بدین‌گونه مست ... که بیهوده یازد بجان تو دست
چه باد آفرست آن برآورده را ... چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست ... چو یازد بجان جهاندار دست
سر پر گناهش بباید برید ... کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان ... تنی کن که هرگز نه بیند روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه ... همی رفت لرزان و دل پرگناه
بموبد چنین گفت کاي پرخرد ... مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهي مرا ناگزیر ... یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم بخون ریختن ... ز دار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودك از من جدا ... بکن هرچه فرمود پس پادشا
نه کاریست کز دست من بگذرد ... خردمند باشم به ار بی‌خرد
زره باز شد موبد تیز ویر ... بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت زو هیچ مشنو سخن ... بدانسان که فرمانت دادم بکن

بدل گفت موبد که بد روزگار — که فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ را ایم برنا و پیر — ندارد پسر شهریار اردشیر
گراو بی‌عدد سالیان بشمرد — بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به کزین کار نا سودمند — بمردی یکی رای سازم بلند
زکشتن رهانم مراین ماه را — مگر زین پشیمان کنم شاه را
وگرنه چو زو بچه گردد جدا — بجای آرم این گفتهٔ بادشا
بیا راست جای بایوان خویش — که دارد ورا چون تن وجان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا — به بیند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بس است — گمان بد و نیك با هرکس است
یکی چاره سازم که بدگوی من — نراند بزشت آب درجوی من
بجای شد و خایه ببرید پست — برو داغ و دارو نهاد و ببست
دو خایه نمك برپراگند زود — بحقه درآگند برسان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد — بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد بنزدیك تخت بلند — همان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کاین زینهار — سپارد بگنجور خود شهریار
نبشته بران حقه تاریخ آن — بدیدار کرده پی و بیخ آن



زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و پس از هفت سال آگاهی یافتن اردشیر ازان و شناختن او را

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز — ازان کار برباد نگشاد راز
پسر زاد از دختر اردوان — یکی خسرو آئین و روشن روان
ز ایوان خویش انجمن دور کرد — ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی‌داشت تا هفت سال — یکی شاه رخ گشت با فر و یال
چنان بُد که روزی بیامد وزیر — بدید آب در چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بُدی — روان را باندیشه توشه بُدی
زگیتی همه کام دل یافتی — سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاه شادی و میخوردنست — نه هنگام اندیشه آوردنست

زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و راهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاک‌دل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ماراست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید / زکافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای / دلارای و نیروده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را بگیرد ببر
پس من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گراید ونکه یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بیم جان ترا رنجه کرد
بگوی انچه دانی و بفزای نیز / زگفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن‌دل و پاک‌رای
یکی حقه دادم بگنجور شاه / سزدگر بخواهد کنون پیش‌گاه
بگنجور گفت آنکه آن زینهار / ترا داد آمد کنون خواستار
بدو بازده تا به بینم که چیست / مگر مان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور اوی / سپرد آنکه بستد بدستور اوی
بروشاه گفت اندرین حقه چیست / نهاده برین بند بر مهر کیست
بدو گفت آن خون گرم منست / بریده زبن بار شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان / که تا بازخواهی تنی بی روان
نکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
بخستم بفرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / زدریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سال است تا پور تو / بماندست نزدیک دستور تو
چو او نیست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم زمهر / که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشها برگرفت

وزان پس چنین گفت با کدخدای — که ای مرد روشن دل و پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن — نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر جوی هم سال اوی — به بالا و چهره برو یال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم — نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکانرا بچوگان فرست — بیارای گوی و بمیدان فرست
چو بردشت کودک بود خوب چهر — بجنبد بفرزند جانم بمهر
بران راستی دل گواهی دهد — مرا با پسر آشنائی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه — ببرد آن همه کودکانرا بگاه
بیک جامه و چهره بالا یکی — که پیدا نبود این ازان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود — میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد روی — فزونی زهرکس همی برد گوی
بیامد بمیدان خویش اردشیر — تنی چند با او ز برنا و پیر
نگه کرد و چون کودکانرا بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای — که اینک یکی اردشیری بجای
بدو راهبر گفت کای پادشا — دلت شد بفرزندی او گوا
همی باش تا کودکان تازه روی — بچوگان به پیش تو آرند گوی
یکی بنده را گفت شاه اردشیر — که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
ازان کودکان تا که آید دلیر — میان دلیران بکردار شیر
زدیدار من گوی بیرون برد — ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود بی گمان پاک فرزند من — زتخم و برو یال و پیوند من
بفرمان بشد بندهٔ شهریار — بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پس او چو تیر — چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام برجای خویش — چو شاپور شیر اندر آمد به پیش
زپیش پدر گوی بر بود و برد — چو شد دور ترکودکان را سپرد
زشادی چنان شد دل اردشیر — که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند — همی دست بردست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش ببر — همی آفرین خواند بر دادگر
سر و روی و چشمش ببوسید و گفت — که چونین شگفتی نشاید نهفت

بدل هرگز این یاد نگذاشتم | که این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود | زمن درجهان یادگاری فزود
زفرمان او بر نیابی گذر | وگر بر تو آری زخورشید سر
گهر خواست ازگنج ودینار خواست | گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زر و گوهر همی ریختند | زبر مشک و عنبر همی بیختند
زدینار شد تارکش ناپدید | زگوهر کسی چهرهٔ او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند | بکرسی زر پیکرش بر نشاند
ببخشید چندان ورا خواسته | که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان | بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کردهٔ گناه ورا | ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را زشهر | کسی کش زفرزانگی بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی | نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان | زبالا بدشمن نمودن سنان
زمی خوردن و بخشش و کاربزم | سپه راندن و کوشش و کار رزم
وزان پس دگر کرد میخ درم | همان میخ دینار و هربیش و کم
بیک روی برنام شاه اردشیر | بروی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بُد نام دستور شاه | جهان دیده مردی نماینده راه
نبشتند بر نامها هم چنین | بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد | که خوردش نبودی جز از کارکرد
نگه کرد جایی که بُد خارسان | ازو کرد خرم یکی شارسان
کجا جند شاپور خوانی ورا | جزاین نیزنامی ندانی ورا



پیغام فرستادن اردشیر نزد کید هندی دربارهٔ دریافتن
انجام کار بادشاهی خود و پاسخ یافتن ازاو

چو شاپور شد همچو سرو بلند | زچشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یکزمان ز اردشیر | ورا همچو دستور گشت و وزیر
نپرداختی شاه روزی زجنگ | بشادی نبودیش جای درنگ

چو جای ز دشمن بپرداختی
دگر بدکنش سر بر افراختی

همی گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان

که بی دشمن آرم جهان را بدست
نباشم مگر پاک یزدان پرست

بدو گفت فرخنده دستور اوی
که ای شاه روشن‌دل و راست‌گوی

سوی کید هندی فرستیم کس
که دانش‌پژوهست و فریادرس

بداند شمار سپهر بلند
در شادمانی و راه گزند

اگر هفت کشور ترا بی همال
بخواهد بدن یار یابد بفال

بکایک بگوید ندارد برنج
نخواهد برین پاسخ از شاه گنج

چو بشنید بگزید شاه اردشیر
جوانی گرانمایه و تیز ویر

فرستاد نزدیک دانای هند
بسی اسپ و دینار و چینی پرند

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
که ای مرد نیک‌اختر راست‌گوی

باختر نگه کن که تا من زجنگ
کی آسایم و کشور آرم بچنگ

وگر نیست این تا نباشم برنج
برین گونه نپراگنم نیز گنج

بیامد فرستادهٔ شهریار
بر کید با هدیه و با نثار

بگفت آنکه با او شهنشاه گفت
همه رازها برگشاد از نهفت

بپرسید ازو کید و غمخواره گشت
ز پرسش سوی دانش و چاره گشت

بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی زیج هندی ببر درگرفت

نگه کرد بر کار چرخ بلند
ز آسانی و سود و درد و گزند

فرستاده را گفت کردم شمار
ز ایران واز اختر شهریار

گر از گوهر مهرک نوش زاد
بر آمیزد این تخمه با آن نژاد

نشیند بآرام بر تخت شاه
نباید فرستاد هر سو سپاه

بیفزایدش گنج و کاهدش رنج
تو شو کینه با این دو کشور مسنج

گزین کرد ایران و را گشت راست
بیابد همی کام دل هرچه خواست

فرستاده را چیز بخشید و گفت
کزین هرچه گفتم نباید نهفت

گر او زین نه پیچد سپهر بلند
کند این که گفتم برو ارجمند

فرستاده آمد بر شهریار
بگفت آنچه بشنید ازان نامدار

چو بشنید گفتار او اردشیر
دلش گشت پردرد و رخ چون زریر

فرستاده را گفت هرگز مباد
که من بینم از تخم مهرک نژاد

بخانه درون دشمن آرم ز کوی	شود با بروبوم من کینه جوی
دریغ آن پراگندن گنج من	فرستادن مردم و رنج من
ز مهرك یکی دختری ماندوبس	که اورا بدیده ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز	ز روم و زهند و ز چین و طراز
برآتش چو یابمش بریان کنم	بروخاك را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار	یکی مرد جویندهٔ کینه دار
چوآگاه شد دخت مهرك بجست	سوی خان ده مه بکنجی نشست
چو بنشست در خان مهتر بده	مراورا گرامی همی داشت مه
ببالید بر سان سرو سهی	خرد یافت بازیب و با فرهی
مراورا دران بوم همتا نبود	بکشور چنان سرو بالا نبود

سرگذشت شاپور بادختر مهرك و بزنی گرفتن اورا

چو لختی برآمد برین روزگار	فروزنده شد دولت شهریار
به نخچیر شد شاه روزی پگاه	خردمند شاپور با او براه
بهرسو سواران همی تاختند	ز نخچیر دشتی بپر داختند
پدید آمد از دور جای فراخ	پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده	فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش بودش اندرسرای	جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسان ماه	فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید	بیامد برو آفرین گسترید
که شادان بُدی شاد و خندان بُدی	همه ساله از بی گزندان بُدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور	بدین ده بود آب یکروی شور
بچاه اندرون آب سردست خوش	بفرمای تا من بوم آب کش
بدو گفت شاپور کای ماه روی	چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی
که هستند بامن پرستنده مرد	کزین چاه بن برکشند آب سرد
کنیزك ز برنا به پیچید روی	بشد دور و بنشست در پیش جوی
پرستندهٔ را بفرمود شاه	که طشت آور و آب برکش ز چاه

پرستنده بشنید و آمد دوان   رسن بود بر دلو و چرخی روان
چو آن دلو در چاه پر آب گشت   پرستنده را روی پرتاب گشت
که دلو گران بر نیامد ز چاه   بیامد ژکان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن   نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
همی بر کشید آب چندی ز چاه   تو گشتی پراز رنج و فریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیش کار   شد آن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران چون چنان رنج دید   بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلوی بدینسان گران   همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک چو او دلو را برکشید   بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشه بزی تا بود روزگار   همیشه خرد بادت آموزگار
ز نیروی شاپور شاه اردشیر   شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت بادختر چرب گوی   چه‌دانی که شاپورم ای‌ماه روی
چنین داد پاسخ که این داستان   شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور پیل   به بخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سروست و روئین تنست   بهر چیز ماننده بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماه روی   سخن هرچه پرسم همه راست گوی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست   که بر چهرهٔ تو نشان کئیست
بدو گفت من دخت ده مهترم   از ایرا چنین خوب و کند آورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ   بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه روی   نباشد برین روی و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار   هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد   چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان   نروید همی کینهٔ دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار   نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد   منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پارسائی بیاورد خرد   بدین پرهنر مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار   چنین آبکش گشتم و پیش کار
بیامد بپرداخت شاپور جای   همی بود مهتر به پیشش بپای

بدوگفت کاین دختر خوب چهر بمن ده گوا کن برین بر سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی بر آئین آتش پرستان اوی



زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرك

بسی برنیامد برین روزگار که سرو سهي چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت ازین ماه روي یکی کودك آمد ببالاي اوي
تو گفتي که باز آمد اسفندیار وگر نامدار ارد شیر سوار
ورا باد شا نام کرد اورمزد که سروی ببد اندرمیان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال ببود اورمزد از جهان بی همال
زهرکس نهانش همی داشتند بجاي ببازیش نگذاشتند
به نخچیر شد هفت روز ارد شیر بشد نیز شاپور نخچیر گیر
نهان اورمزد ازمیان گروه بیامد کزآموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه ارد شیر کمانی بیکدست و دیگر دو تیر
ابا کودك چند چوگان و گوي بمیدان شاه آمد آن نامجوي
جهاندار هم درزمان با سپاه بیامد بمیدان ز نخچیر گاه
ابا موبدان موبد تیز ویر چو نزدیك میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان زراه بشد گوي گردان بنزدیك شاه
نرفتند ازایشان پس گوي کس بماندند برجاي ناکام و بس
دوان اورمزد ازمیانه برفت به پیش جهاندار چون باد تفت
زپیش نیازود برداشت گوي وزو گشت لشکر پر ازگفتگوي
وزان پس خروشی برآورد سخت کزو خیره شد شاه پیروز بخت
که چوگان و میدان و مردي مراست ابا جنگیان هم نبردي مراست
بموبد چنین گفت کاین پاك زاد نگه کن که تا ازکه دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس همه خامشي برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار که بردارش ازخاك و نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش زگرد ببردش بر شاه آزاد مرد
بدوگفت شاه ای گرانمایه خرد ترا ازنژاد که باید شمرد
چو پرسید کودك بآواز گفت که نام و نژادم نشاید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست | ز فرزند مهرك نژادم درست
فروماند زو شاه گیتي شگفت | بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش | بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
بترسید شاپور آزاد مرد | دلش گشت پردرد و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار | بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هرکه باشد رواست | که گویند کاین بچهٔ باد شاست
بدو گفت شاپور انوشه بدي | جهان را بدیدار توشه بدي
ز پشت منست این ونام او رمزد | درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چند از شهریار | بدان تا برآید برا زمیوه دار
گرانمایه از دختر مهرك است | ز پشت منست این مرا بیشك است
زآب و ز چاه آن کجا رفته بود | پسر گفت چندی پدر می شنود
زگفتار او شاد گشت اردشیر | بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دل افروز را در کنار | زایوان سوي تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیر گاه | یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر خرد کودك بیاراستند | پس از گنج زرّ و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید | تنش پس نیا از میان برکشید
پس آن زرّ و گوهر بدرویش داد | خردمند را خواسته بیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده | هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران | نشستند هرجاي را مشگران
چنین گفت با نامداران شهر | هرآنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر | نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندي که بخت | نگردد ترا شاد و خرم نه تخت
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه | نه دیهیم شاهي و نه فرّ و جاه
مگر تخمهٔ مهرك نوش زاد | بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت | که جز بارزو چرخ برما نگشت
چورفت او رمزد اندر آرام خویش | زگیتي ندیدم جز از کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست | دلم یافت ازبخت چیزی که خواست
وزان پس همه کاردانان اوي | شهنشاه کردند عنوان اوي

داستان خردمندي اردشير و كارنامهٔ او
دربارهٔ بندوبست رياست

كنون از خردمندي اردشير — سخن بشنو و يك بيك ياد گير
بكوشيد و آئين نيكو نهاد — بگسترد بر هرسوي مهرو داد
بدرگاه چون گشت لشكر فزون — فرستاد بر هرسوي رهنمون
كه تا هركسي را كه دارد پسر — نماند كه بالا كند بی هنر
سواري بياموزد و رسم جنگ — بگرز و كمان و بتير خدنگ
چوكودك زكوشش به نيرو شدی — بهر جستني در بی آهو شدی
ز كشور بدرگاه شاه آمدي — بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و ديوان اوي — بيا راستی كاخ و ايوان اوي
چو جنگ آمدی نورسيده جوان — برفتی زدرگاه با پهلوان
يكی موبدی را زكار آگهان — كه بودی خريدار كار جهان
ابا هر هزاری يكی نامجوي — برفتی نگه داشتی كام اوي
هرآنكس كه درجنگ سست آمدی — بآورد نا تند رست آمدی
شهنشاه را نامه كردی بران — هم از بد هنر هم زجنگ آوران
جهاندار چون نامه برخواندی — فرستاده را پيش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی — زگنج انچه پرمايه تر خواستی
چو كردی نگاه اندران بی هنر — نبستی ميان جنگ را بيشتر
چنين تا سپاهش بدانجا رسيد — كه پهناي ايشان ستاره نديد
ازايشان كسی كو بُدی راي زن — برافراختی سرش را زانجمن
بگشتی منادي گری درسپاه — كه اي نامداران و گردان شاه
هرآنكس كه خشنودي شاه جست — زمين را بخون دليران بشست
بيابد زمن خلعت شهريار — بود درجهان نام او يادگار
بلشكر بياراست گيتي همه — شبان گشت وپرخاش جويان رمه
بديوانش كار آگهان داشتی — به بی دانشان كار نگذاشتي
بلاغت نگهداشتندی و خط — كسي كو بُدی چيره بريك نقط

چو برداشتی آن سخن رهنمون   شهنشاه کردیش روزی فزون

کسی را که کمتر بُدی خط و ویر   نرفتی بدرگاه شاه اردشیر

سوی کارداران شدندی بکار   قلم زن بماندی بر شهریار

ستاینده بُد شهریار اردشیر   چو دیدی بدرگاه مردی دبیر

نویسنده گفتی که گنج آگند   هم از رای او رنج بپراگند

بدو باشد آباد شهر و سپاه   همان زیردستان فریاد خواه

دبیران چو پیوند جان منند   همه پادشا برنهان منند

چو رفتی سوی کشوری کاردار   بدو شاه گفتی درم خوار دار

نباید که مردم فروشی بگنج   که برکس نماند سرای سپنج

همه راستی جوی و فرزانگی   زتو دور باد آز و دیوانگی

زپیوند و خویشان مبر هیچکس   سپاه آنکه من دادمت یاربس

درم بخش هرماه درویش را   مده چیز مرد بداندیش را

اگر کشور آباد داری بداد   بمانی تو آباد وز داد شاد

وگر هیچ درویش خسپد به بیم   همان جان فروشی به زر و به سیم

هرآنکس که رفتی بدرگاه شاه   بشایشته کاری وگر داد خواه

شدندی برش استواران اوی   بپرسیدن از کارداران اوی

که دادست از ایشان دگر آز چیز   وزایشان که خسپد به تیمار نیز

دگر آنکه در شهر دانا که اند   گراز نیستی ناتوانا که اند

دگر کیست کو ازدر پادشاست   جهاندیده پیراست وگر پارساست

شهنشاه گوید که از گنج من   مبادا کسی شاد و از رنج من

مگر مرد بادانش و یادگیر   چه نیکو تراز مرد دانا و پیر

جهاندیدگان را منم خواستار   جوان پسندیده و برده بار

جوانان دانای و دانش پذیر   سزد گر نشینند برجای پیر

چو لشکرش رفتی بجای بجنگ   خرد یار کردی و رای درنگ

فرستادهٔ برگزیدی دبیر   خردمند با دانش و یادگیر

پیامی بدادی بآئین چرب   بدان تا نباشد به بیداد حرب

فرستاده رفتی بر دشمنش   که بشناختی راز پیرامنش

شنیدی سخن گر خرد داشتی   غم و رنج و بد را به بد داشتی

بدان یافتی خلعت شهریار   همان عهد و منشور و هم یادگار
اگر تاب بودی بسرش اندرون   بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را سراسر بدادی درم   بدان تا نباشند یکتن دژم
یکی پهلوان داشتی نامجوی   خردمند و بیدار و آرام جوی
دبیری بآئین و با دستگاه   که دارد زبیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل   نشستی که رفتی خروشش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ   هرآنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج   رسد هم بران کش بود نام و گنج
بهر منزلی در خورید و دهید   بران زیر دستان سپاسی نهید
بچیزی کسان کس میازید دست   هرآنکس که او هست یزدان پرست
بدشمن هرآنکس که بنمود پشت   شود زان سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی   وگر بند ساید بر و یال اوی
زدیوان اگر نام او کرده پاک   خورش خاک و خفتش ابر تیره خاک
بسالار گفتی که سستی مکن   همان تیزی و پیش دستی مکن
همیشه به پیش اندرون دار پیل   طلایه پراگنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد   چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کاین خود که‌اند   برین رزمگاه اندرون بر چه‌اند
از ایشان صد اسپ افگن از ما یکی   همان صد به پیش یکی اندکی
شما را همه پاک برنا و پیر   ستانم یکی خلعت اردشیر
چو اسپ افگنند لشکر از هر دو روی   نباید که گردان پرخاش جوی
بیایند و ماند تهی قلب گاه   اگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره   بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه   بکوشند و دلها همه بر بنه
بود لشکر قلب بر جای خویش   کس از قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد زجای   تو با لشکر از قلبگه اندر آی
چو پیروز گردی زتن خون مریز   که شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد زدشمن کسی زینهار   تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن به بینی بچیز   متازو مپرداز هم جای نیز

نباید که ایمن شوي از کمین / سپه باشد آسوده در دشت کین
هرانگه که از دشمن ایمن شوي / سخن گفتن کس نگر نشنوي
غنیمت برو بخش کو جنگ جست / بمردي دل از جان شیرین بشست
دگر هر که گردد بدستت اسیر / بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان / برآرم بمردي که بُد خارسان
تو زین پندها هیچگونه مگرد / چو خواهي که ماني ابی رنج و درد
به پیروزي اندر بیزدان گراي / که او باشدت بیگمان رهنماي
زجاي که آمد فرستادهٔ / زترك و زرومي و آزادهٔ
ازو مرزبان آگهي داشتی / چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بُدی جاي او ساخته / کنارنگ ازان کار پرداخته
زپوشیدنیها و از خوردني / نیازش نبودی بگستردني
چو آگه شدی زان سخن کاردار / که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سر افراز و مردی دبیر / برفتی بنزدیك شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه / بیاراستی تخت پیروزشاه
کشیدی پرستنده هرسو رده / همه جامها شان بزر آزده
فرستاده را پیش خود خواندی / بنزدیکیٔ تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوي / زنیك و بدنام و آواز اوي
زداد و زبیداد وز کشورش / زآئین واز شاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستاده وار / بیاراستی هرچه بودی بکار
وزان پس بخوان و میش خواندی / بنزدیکیٔ تخت بنشاندی
به نخچیر بردیش با خویشتن / شدی لشکر بیشمار انجمن
گسی کردنش را فرستاده وار / بیاراستی خلعت شهریار
بهرسو فرستاد پس موبدان / بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هرسوي شهرها ساختند / برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود / نبودش نوا بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست / همان تا فراوان شود زیر دست
ازو نام نیکو بود درجهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنو در جهان شهریاری بود / پس از مرگ او یادگاری بود

منم ویژه زنده کن نامجوی   مبادا جزاز نیک فرجام اوی
فراوان سخن در نهان داشتی   بهرجای کار آگهان داشتی
چو بی‌مایه گشتی یکی مایه‌دار   وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار اوی   بماندی چنان تیز بازار اوی
زمین برومند و جای نشست   پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون ببایست کار   نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کودکش را بفرهنگیان   سپردی چو بودی از آهنگیان
بهربر زنی برد بستان بُدی   همان جای آتش پرستان بُدی
نماندی که بودی کسی‌را نیاز   مگر داشتی سختی خویش راز
بمیدان شدی بامداد پگاه   برفتی کسی‌کو بُدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس   چه کهتر چه فرزند فریادرس
زدادش جهان یکسر آباد بود   دل زیر دستان ازو شاد بود
جهاندار چون گشت باداد جفت   زمانه پی او نیارد نهفت
نگه‌کن بدین بیور آن راد گرد   که گوی همه نیکنامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان   خردمند و بیدار کار آگهان
بجای که بودی زمینی خراب   وگر تنگ بودی برود اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی   زمین کسان خوار نگذاشتی
گراید ونکه دهقان بُدی تنگدست   سوی نیستی گشته کارش زهست
بدادی زگنج آلت وچارپای   نماندی که پایش برفتی زجای
زدانا سخن بشنوای شهریار   جهان را بدین گونه آباد دار
چوخواهی که آزاد باشی زرنج   بی آزار و آگنده بی رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین   که یابی زهرکس بداد آفرین
چه‌ازروم و ازچین وازترک وهند   جهان‌شد مراورا چو رومی پرند
زهر مرز پیوسته شد باژ و ساو   کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را زایران بخواند   سزاوار بر تخت شاهی نشاند
ازان پس شهنشاه برپای خاست   بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر   زرای و خرد هرکه دارید بهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر   نتازد بداد و نیازد بمهر

هرآنرا که خواهد برآرد بلند / هم اورا سپارد بخاک نژند
نماند جزاز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتي نماند بجز نام نیک / هرآنکس که خواهد سرانجام نیک
ترا روزگار او رمزه آن بود / که خشنودیٔ پاک یزدان بود
بیزدان گراي و بیزدان گشاي / که دارنده اویست و نیکي فزاي
زهر بد به دادار گیهان پناه / که اوراست بر نیک و بد دستگاه
کندبر توآسان همه کار سخت / ازوئي دل افروز وپیروز بخت
نخستین زکار من اندازه گیر / گذشته بد ونیک من تازه گیر
چوبردم بدادار گیهان پناه / بدل شادمان گشتم از تاج وگاه
زمین هفت کشوربشاهي مراست / چنان کز خداوندي او سزاست
همی باژ یابم زروم وزهند / جهان شد مرا همچو رومي پرند
سپاسم زیزدان که اوداد زور / بلند اختر وبخش کیوان وهور
ستایش که داند سزاوار اوي / نیایش بآئین کردار اوي
مگر او دهد یاد مان بندگي / نماید بزرگي ودارندگي
کنون هرچه خواهیم کردن زداد / بگوئیم وزداد باشیم شاد
زده یک مرا چند بر شهرهاست / که دهقان وموبد بران بر گواست
نخواهم ببخشم شمارا همه / همان ده یک بوم وباژ رمه
مگر انچه آید شمارا فزون / بیارد سوي گنج ما رهنمون
زده یک که من بستدم پیش ازین / ز باژانچه کم بود یا بیش ازین
همی از پي سود بردم بکار / بدرداشتن لشکر بی شمار
شمارا خوشي جستم و ایمني / نهان کردن کیش آهرمني
شمادست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اویست دارنده اوي / بلند آسمان را نگارنده اوي
ستم دیده را اوست فریادرس / منازید با نازش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب / که پیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنکه می سود تاجش بابر / کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاک دارند وخشت / خنک آنکه جزتخم نیکي نکشت
همه هرچه اید اندرین مرزمن / همه گوش دارید اندرز من

نمایم شما را کنون راه پنج　　که سودش فزون آید از تاج وگنج
بگفتار این نامدار اردشیر　　همه گوش دارید برنا و پیر
هرآنکس که داند که دادار هست　　نباشد مگر پاك یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیري تو خوار　　اگر زیردستي وگر شهریار
سه دیگر بداني که هرگز سخن　　نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه　　فزون باشد از دار و از بند و چاه
به پنجم سخن مردم عیب جوي　　نگیرد بنزد کسان آب و روي
بگویم یکی تازه اندرز نیز　　که آن برتر از دیده و جان و چیز
خنك آنکه آباد دارد جهان　　بود آشکاراي او چون نهان
دگر آنکه دارد وي آواز نرم　　خردمندي و شرم و گفتار گرم
هزینه مکن سیمت ازبهر لاف　　به بیهوده مپراگن اندر گزاف
نه مزد و نه داردکسی زو سپاس　　نه بپسندد آن مرد یزدان شناس
میانه گزیني بماني بجاي　　خردمند خواندت پاکیزه راي
کزین بگذري پنج راهست پیش　　کجا تازه گردد ترا دین و کیش
تن آساني و شادي افزایدت　　که با شهد او زهر نگزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر　　بآز و بکوشش نجوئي گذر
توانگر شود هرکه خرسند گشت　　گل نوبهارش برومند گشت
دگر بشکني گردن آز را　　نگوئي به پیش زنان راز را
سدیگر نیازي به ننگ و نبرد　　که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داري زغم　　ز نا آمده بد نباشي دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست　　نیازي بدان کو شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا　　سخن گفتن سودمند مرا
بود بردل هرکسی ارجمند　　که یابد ازو ایمني از گزند
زماني میاساي ز آموختن　　اگر جان همي خواهي افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار　　زمانه زبازي برو تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما　　کشیدن بدین کار تیمار ما
هرآنکس که با داد و روشن دلند　　از آمیزش یکدگر نگسلند
دل آرام گردید برچار چیز　　کزو خوبي و سودمندیست نیز

یکی بیم وآزرم و شرم از خدای | که تا با شدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را | نگه داشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن | ورا چون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی | بدور افگنی کژي و کاستی
چهارم که از راي شاه جهان | نه پیچی دل از آشکار و نهان
وراچون تن خویش داري بمهر | بفرمان او تازه گرددت چهر
دلت بسته داري به پیمان اوي | روان را نه پیچي ز فرمان اوي
برو مهر داري چو برجان خویش | چو با داد بیني نگهبان خویش
غم پادشاهي جهانجوي راست | بگیتي فزوني سگالد نه کاست
چو از مرز داران و از لشکرش | بداند که رنجست برکشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست | برو تاج شاهي سزاوار نیست
سیه کرده منشور شاهنشهي | وزان پس نباشد ورا فرهي
چنان دان که بیدادگر شهریار | بود شیر درنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه | برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زندگانیش با درد و رنج | نگردد کهن درسراي سپنج
اگر بهتري باید و مهتري | نیابي بزفتي و کند آوري
دل زیردستان ما شاد باد | هم از داد ما گیتي آباد باد



ستودن خراد اردشیر را

چو برتخت بنشست شاه‌اردشیر | بشد پیش گاهش یکی‌مرد پیر
کجا نام آن مرد خراد بود | روان وزبانش پرازداد بود
چنین‌گفت با شاه کاي شهریار | انوشه بزي تا بود روزگار
همیشه بوی شاد و پیروزبخت | بتو شاد مان کشور وتاج وتخت
بجاي رسیدي که مرغ و دده | زنند از پس و پیش‌تخت رده
بزرگ جهاني کران تا کران | سرافراز برتا جور مهتران
که داند صفت کردن داد تو | که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین درفزایش کنیم | خداي جهان را نیایش کنیم

که مازنده اندر زمان توایم | بهرکار نیکي گمان توایم
خریدار دیدار چهر ترا | همان خوب گفتار و مهر ترا
توایمن بوي کز تو ما ایمنیم | مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستي ره بد سگالان ما | زهند و زچین و همالان ما
پراگنده شدغارت وجنگ وجوش | نیاید همی بانگ دشمن بگوش
بماني چنین شاد تا جاودان | همیشه سروکار با موبدان
نه کس چون تو دارد زشاهان خرد | نه اندیشه از راي تو بگذرد
بني در فگندی بایران زداد | که فرزند ما باشد از داد شاد
بجاي رسیدي هم اندر سخن | که نوشد زراي تو مرد کهن
بدین انجمن هرکه دارد نژاد | بتو شاد مانند وز داد شاد
خردها فزون ترشد از کار تو | جهان گشت روشن بدیدار تو
توئي خلعت ایزدي بخت را | کلاه و کمربستن و تخت را
بماند چنین شاه بامهرو داد | ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از برزو از فرتست | خنك آنکه درسایهٔ پر تست
همیشه سرتخت جاي تو باد | جهان زیر فرمان و راي تو باد



سخن در بیوفائي روزگار

الاای خریدار مغز سخن | دلت برگسل زین سراي کهن
که او چون من وچون تو بسیار دید | نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاري اگر پیش کار | تو اندر گذاري و او پایدار
چه بارنج باشي چه باتاج وتخت | ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر زاهني چرخ بگدازدت | چو گشتي کهن باز ننوازدت
چو سرو دلاراي گردد بخم | خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران | سبك مردم شاد گردد گران
نخسپد روان چونکه بالا بخفت | تو تنها ممان زانکه همراه رفت
اگر شهریاري اگر زیردست | جزاز خاك تیره نیابي نشست
کجا آن بزرگان باتاج وتخت | کجا آن سواران بیدار بخت

کجا آن خردمند و کند آوران   کجا آن سرافراز و جنگي سران
همه خاک دارند بالین و خشت   خنك آنكه جز تخم نيكي نكشت
نشان بس بود شهریار اردشیر   چو از من سخن بشنوي یاد گیر



اندرز کردن اردشیر شاپور را و پیمان ازو گرفتن و سپري شدن روزگارش

چو سالش درآمد بهفتاد و هشت   جهاندار بیدار بیمار گشت
بدانست کامد بنزدیک مرگ   همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بفرمود تا رفت شاپور پیش   ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت کاین عهد من یاددار   همه گفت بدگوي را باد دار
سخنهاي من چون شنیدي بورز   مگر باز داني زنا ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد   نگه داشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مرمرا گشت راست   فزون شد زمین زندگاني بکاست
ازان پس که بردیم بسیار رنج   بپالود خوي و بیفزود گنج
شمارا همه رنج پیش است و ناز   زماني نشیب و زماني فراز
چنین است کردار گردان سپهر   گهی درد پیش آورد گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپی شموس   بنعم اندرون زفتي آردت بوس
زمانی یکی بارهٔ ساخته   زنیکي سرش را برافراخته
بدان اي پسر کاین سراي فریب   ندارد کسی شادمان بی نهیب
نگهدار تن باش و آن خرد   چو خواهي که روزت ببد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین   برادر شود بادشاهي و دین
چنان دین و شاهي بیکدیگرند   تو گوئي که در زیر یك چادرند
نه بی تخت شاهي بود دین بجاي   نه بی دین بود شهریاري بپاي
دو دیباست یك در دگر بافته   برآورده پیش خرد یافته
نه از بادشا بی نیازست دین   نه بی دین بود شاه را آفرین
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز   دو انباز دیدیم شان نیك ساز
دو گیتي همه مرد دیني برد   چو باشد خداوند راي و خرد

چو دین را بود پادشا پاسبان — تو این هردو را جز برادر مخوان
چو دیندار کین دارد از پادشا — نگر تا نخوانی ورا پارسا
هرآنکس که بر دادگر شهریار — گشاید زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخن گوی با آفرین — که چون بنگری مغز دادست دین
سر تخت شاهان به پیچد سه کار — نخستین ز بیداد گر شهریار
دگر آنکه بی مایه را بر کشد — ز مرد هنرمند بر تر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند — بدینار کوشد که بیشی کند
به بخشندگی یاز و دین و خرد — دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
رخ مرد را تیره دارد دروغ — بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج — که مردم ز دینار یازد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد — تن زیردستان برنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست — وگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا — ببار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم — بمردی بخواب از گنه‌گار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی — ببوزش نگهبان درمان شوی
هرآنگه که خشم آورد پادشا — سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیب است بد خواستن — ببایدت بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یکزمان — شود تیره رای دل بدگمان
زبخشش منه دل بر اندازه نیز — مدارای پسر تا توان ارج چیز
چنان دان که شاهی مر اورا سزاست — که دور فلک را ببخشید راست
زمانی غم پادشاهی برد — خرد و موبدش رای پیش آورد
بپرسد هم از کار بیداد و داد — کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت — چو گیرنده بازان بکار آیدت
دو بازی بهم بر نباید زدن — می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
که تن گردد از جنبش می گران — نگهداشتند این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جای پدید — ازین کارها دل ببباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن — زهر پادشاهی سپه خواستن
بفردا ممان کار امروز را — بر تخت منشان بد آموز را

مجو از دل عامیان راستی — که از جست و جو آیدت کاستی
وز ایشان ترا گر بد آید خبر — تو مشنو ز بد گوی وانده مخور
نه خسروپرست و نه یزدان‌پرست — اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر — ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان — که بر بد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با راز دار — که او را بود نیز هم ساز و یار
سخن را تو برکنده دانی همی — به گیتی پراگنده خوانی همی
چو رازت بشهر آشکارا شود — دل بخردت بی مدارا شود
برآشوبی و سرسبک خواندت — خردمند کز جوش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی — که عیب آورد بر تو بر عیب‌گوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد — خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه — کجا هرکسی را بود نیک خواه
کسی کو بود تیز و برتر منش — به پیچد ز پیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد بنزد تو جای — چنین مرد اگر با شدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا — بنه خشم و کین چون شوی پادشا
هرآنکس که بر تخت حشمت نشست — بباید خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن — بروی کسان پارسائی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر — نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی — بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را — بر تخت منشان بداندیش را
هرآنکس که پوزش کند بر گناه — تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار — خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس — تو لشکر بیارای و بر بند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ — بپرهیزد و سست گرددش چنگ
وگر آشتی جوید و راستی — نه بینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی — نگه دار او را همی آب روی
بیارای دل را بدانش که ارز — بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی — بدانائی و داد نامی شوی

تو عهد پدر با روانت بدار   بفرزند مان هم چنین یادگار
چو من حق فرزند بگذاردم   کسی را بگیتی نیازاردم
شما هم برین عهد من بگذرید   نفس داستانها ببد مشمرید
برین بگذرد سالیان پانصد   بزرگی شمارا به پایان رسد
به پیچد سراز عهد فرزند تو   هران کس که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند   همان پند دانندگان نشنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا   به بیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند برزیر دست   برایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بد تنی   ببالند با کیش آهرمنی
کشاده شود هرچه ما بسته ایم   بیالاید این دین که ماشسته ایم
تبه گردد این پند و اندر زمن   بویرانی آرد رخ این مرزمن
همی خواهم از کردگار جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد زهربد نگهدار تان   همه نیکنامی بود کارتان
زیزدان و ازما بر آنکس درود   که تارش خرد باشد و داد پود
نیارد شکست اندرین عهد من   نکوشد که حنظل کند شهد من
برآمد چهل سال و برسرد وماه   که تا بر نهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا شارسانست شش   هوا خوش گوار و پراز آب کش
یکی خواندم خورهٔ اردشیر   هوامشك بوی بجوی آب شیر
چورام اردشیراست شهری دگر   کزو برسوی پارس کردم گذر
دگر شارسان اورمزد اردشیر   که گردد زبادش جوانمرد پیر
کزو تازه شد کشور خوریان   پراز مردم و آب و سود و زیان
دگر شارسان برکهٔ اردشیر   پراز باغ و پر گلشن و آبگیر
دو دربوم بغداد و آب فرات   پرازچشمه و چارپای و نبات
که خوانی بنا پادشا اردشیر   چوازمن سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را برنهادیم رخت   توبسپار تابوت و پرداز تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
روان مراشاد گردان بداد   که پیروزبادی توبرتخت و شاد
بگفت این و تاریك شد بخت اوی   دریغ آن سر و افسر و تخت اوی

چنین است آئین خرم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان

انوشه کسي کو بزرگي ندید / نبایستش از تخت شد نا پدید

بکوشي و ورزي زهرگونه چیز / نه مردم نه آن چیز ماند بنیز

سرانجام با خاك باشیم جفت / دورخ را بچادر بباید نهفت

بیاتا همه دست نیکي بریم / جهان جهان را ببد نسپریم

خنك آنکه جامی بگیرد بدست / خورد یاد شاهان یزدان پرست

چو جام نبیدش دمادم شود / بخسپد بدانگه که خرم شود



نیایش آفریننده و ستایش محمود بادشاه

بران آفرین کا فرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرام ازو یست هم کام ازوي / هم انجام ازویست و فرجام ازوي

سپهر و زمین و زمان کرده است / کم و بیش گیتي برآورده است

زخاشاك ناچیز تا عرش راست / سراسر بهستي یزدان گواست

جز او را مخوان کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان

وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود

همه پاك بودند و پرهیزگار / سخنهاي شان بر گذشت از شمار

کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم

ستائیم تاج شهنشاه را / که تختش درفشان کند ماه را

جهاندار محمود با فر و جود / کزو بخشش و جود شد در وجود

دلیراست و با بخشش و فر و داد / زمانه زفرمان او گشت شاد

خداوند گوپال و شمشیر و رنج / خداوند آساني و تاج و گنج

جهاندار با فر و نیکي شناس / که از تاج دارد زیزدان سپاس

خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانه بسال و بدانش کهن

همی مشتري بارد از فراوي / بنازیم در سایهٔ پر اوي

برزم آسمان را خروشان کند / چوبزم آیدش گوهرافشان کند

چو خشم آورد کوه ریزان شود / سپهر از بر خاك لرزان شود

پدر بر پدر شهریار است و شاه / بنازد بدو گنبد هور و ماه

بماناد تا جاودان نام اوي همه بهتري باد فرجام اوي
سر نامه کردم ثناي ورا بزرگي و آئين و راي ورا
ازو ديدم اندر جهان نام نيك زگيتي ورا باد فرجام نيك
ز ديدار او تاج روشن شدست ز بدها ورا بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا هم آنكس كه شد بر زمين پادشا
هوا روشن از مايه ور بخت اوست زمين پايهٔ نامور تخت اوست
برزم اندرون ژنده پيل بلاست ببزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم رخشان شود راي اوي همه موج خيزد زدرياي اوي
به نخچير شاهان شكار وي اند دد و دام درزينها روي اند
از آواز گرزش همی روز جنگ بدرد دل شير و چرم پلنگ
سرش سبز بادا دلش پر زداد جهان بی سر و افسر او مباد



پادشاهي شاپور اردشير سي سال و دو ماه بود

برتخت نشستن شاپور و اندرز كردن بسرداران

كنون پادشاهي شاپور گوي زبان بر كشا و از مي و سور گوي
چو شاپور بنشست برتخت داد كلاه دل افروز برسر نهاد
شدند انجمن پيش او بخردان بزرگان فرزانه و موبدان
چنين گفت با نامور انجمن بزرگان پردانش راي زن
منم پاك فرزند شاه اردشير سرايندهٔ دانش و ياد گير
همه گوش داريد فرمان من مگرديد يكسر زپيمان من
وزين هرچه گويم پژوهش كنيد اگر خام باشد نكوهش كنيد
چو من ديدم اكنون بسود وزيان دو بخشش نهاده شد اندر ميان
يكی پادشا پاسبان جهان نگهبان گنج كهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پي است خرد بيگمان پاسبان وي است
خرد پاسبان باشد و نيك خواه سرش برگذارد ز ابر سياه
همه جستنش داد و دانش بود زدانش روانش برامش بود

د گر آنکه او ز آزمون خرد　　بکوشد بمردي و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس　　خنک مرد داناي یزدان شناس
بشاهي خردمند باشد سزا　　بجاي خرد زر شود بی بها
توانگر شود هرکه خشنود گشت　　دل آز ورخانهٔ دود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش　　بکوش و منه میوهٔ آز پیش
بآسایش و نیکنامي گراي　　گریزان شو از مرد ناپاك راي
بچیز کسان دست یازد کسي　　که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شما زان فزونست مهر　　که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر　　بجاي آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از سي یکی　　درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا خوبي و گنج آباد هست　　دلیري و مردي و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز　　که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را کشادست راه　　بمهریم بر مردم دادخواه
بهر سو فرستیم کار آگهان　　بجوئیم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین　　که بر ما کنند از جهان آفرین
مهان وکهان پاك برخاستند　　زبانها بخوبي بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند　　زبرجد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر　　بدو شاد گشتند برنا و پیر



رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن بزانوش سردار لشکر روم و آشتي کردن قیصر با شاپور

و زان پس پراگنده گشت آگهي　　که بیکار شد تخت شاهنشهي
بمرد اردشیر آن خردمند شاه　　بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشي برآمد ز هرمرز و بوم　　ز قیدافه برگشته شد تا بروم
چو آگاهي آمد بشاپور شاه　　بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش پالوینه　　سپاهی سبک پي نیاز و بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون　　که از گرد خورشید شد تیره گون

زپالوینه همچنین لشکری — بیامد سپهدار شان مهتری
بزانوش بُد نام آن پهلوان — سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند — کمند افگنی نامداری بلند
چوبرخاست آواز کوس از دو روي — زقلب اندرآمد گو نامجوی
وزین سو بشد نامداری دلیر — کجا نام او بود گرشاسپ شیر
دلاور سواری که گاه نبرد — چه همکوش اوژنده پیل و چه مرد
بآورد هردو برآویختند — همی خاك بر اختران ریختند
فراوان زهرگونه جستند کین — نه این زان ستُه شد نه نیز آن ازین
سرانجام لشکر همه همگروه — بهم بر شکستند چون کوه کوه
برآمد زهردو سپه کوس و غو — بجنبید در قلب شاپور گو
زبس نالهٔ بوق و هندي دراي — سپهر اندرآمد توگفتي زجاي
تبیره ببستند برپشت پیل — همی برشد آواز اسپان دو میل
زمین جنب جنبان هوا پر زگرد — چو آتش درخشان سنان نبرد
زبانی کجا با خرد بود جفت — بجز نام دادار یزدان نگفت
بزانوش جنگي بقلب اندرون — گرفتار شد با دلی پرزخون
وزان رومیان کشته شد ده هزار — بپالونه اندر صف کارزار
هزار و دوصد گرفتار شد — دل جنگیان پر زتیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر — بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون — بریزي تو با داور رهنمون
چه گوئي چو پرسدت روز شمار — چه پوزش کني پیش پروردگار
فرستیم چندان چنان هم که بود — برین نیز دردي نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنم — زخویشان فراوان گروگان کنم
زپالوینه بازگردي رواست — فرستیم با باژ هرچت هواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو — فرستاد قیصر ده انبان گاو
پراز زر و دینارها قیصری — فزوده برو چیزها برتری
غلام و پرستار رومي هزار — گرانمایه دیبا نه اندر شمار
بپالونه اندر ببد روز هفت — زروم اندرآمد باهواز رفت
یکی شارسان نام شاپور گرد — برآورد پردخت ازو روز ارد

همی بود یکسال ازان شهر رنج — بپرداخت بسیار با رنج گنج
یکی شارسان کرد آباد بوم — برآورد بهر اسیران روم
در خوزیان دارد آن بوم و بر — که دارند هرکس برو برگذر
بپارس اندرون شارسانی بلند — برآورده پاکیزه و سودمند
کهن دژ بشهر نشاپور کرد — که گویند با داد شاپور کرد
همی برد هر سو بزانوش را — بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بُد پهن در شوستر — که ماهي نکردی برو برگذر
بزانوش را گفت اگر هندسي — پلي سازي اين را چنان چون رسي
که ما بازگرديم و اين پل بجاي — بماند بدانائي رهنماي
برش کرده بالاي اين پل هزار — بخواهي زگنج انچه آيد بکار
تو از دانش فيلسوفان روم — بکارآر چندی درين مرز و بوم
چواين پل برآيد سوي خان خويش — برو تازئي باش مهمان خويش
ابا شادماني و با ايمني — زبد دور وز دست آهرمني
بکار اندرآمد بزانوش مرد — بسه سال آن پل تمامي بکرد
چو شد پل تمام او ز شستر برفت — سوي خان خود روي بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و راي — بلند اختر و تخت شاهي بجاي

بادشاهي اورمزد شاپور يكسال و دوماه بود

بر تخت نشانيدن شاپور اورمزد را
و سپري شدن روزگار او

چو سي سال بگذشت برسر دوماه — پراگنده شد فرّ اورند شاه
بفرمود تا رفت پيش اورمزد — بدوگفت شد زرد روي فرزد
تو بيدار باش و جهاندار باش — ابر داد همواره سالار باش
نگر تا بشاهي نداري اميد — بخوان روز و شب دفتر جمشيد
بجز داد و خوبي مكن درجهان — پناه كهان باش و فر مهان
بدينار كم ناز و بخشنده باش — همان داد ده باش و فرخنده باش

مزن بر كم آزار بانگ بلند   چو خواهي که بخت بود يارمند
همه پند من سر بسر يادگير   چنان هم که من دارم از اردشير
بگفت اين و رنگ رخش زرد گشت   دل مرد دانا پر از درد گشت
چه سازي همی زين سراي سپنج   چه نازي بنام و چه يازي بگنج
ترا تنگ تابوت بهراست و بس   خورد رنج تو ناسزاوار كس
نگيرد زتو ياد فرزند تو   نه خويشان نزديك و پيوند تو
زميراث دشنام يابي تو بهر   همان زهر شد پاسخ پاي زهر
بيزدان گراي و سخن زوفزاي   که اويست روزي ده و رهنماي
درودي فرستي به پيغمبرش   که صلوات تاج است برمنبرش
كنون گاه و ديهيم شاه اورمزد   بيارآيم اكنون چو ماه اورمزد
زشاهي برو هيچ تاوان نبود   بدآن بُد که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ   بآبشخور آمد همی ميش و گرگ
چنين گفت با نامور بخردان   جهانديده و كار كرده ردان
بكوشيم تا نيكي آريم و داد   خنك آنكه پند پدر كرد ياد
چو يزدان نيكي دهش نيكوي   بما داد و تاج سرخسروي
به نيكي كنم ويژه انباز تان   نخواهم که بی من بود راز تان
بدانيد كانكس که سركش بود   برمهتران سخت ناخوش بود
ستيزه بود مرد را پيش رو   بماند نيازش همه ساله نو
همان رشك شمشير نادان بود   هميشه برو بخت خندان بود
دگر هركه دارد زهر كار ننگ   بود زندگاني و روزيش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد   برسفلگان تا تواني مگرد
هرآنكس که دانش نيابي برش   مكن رهگذر تا زيي بر درش
بمرد خردمند و فرهنگ و راي   بود جاودان تخت شاهي بجاي
دلت زنده بادابفرهنگ و هوش   ببد تا تواني بگيتي مكوش
خرد همچو آب است ودانش زمين   بدان كاين جداوان جدا نيست زين
دل شاه كز مهر دوري گرفت   اگر تيره گردد نباشد شگفت
هرآنكس که باشد مرا زيردست   همه شادمان باد و يزدان پرست
بخشنودي كردگار جهان   خرد يار باد آشكار و نهان

خردمند با مردم پارسا   چو جای سخن راند از پادشا

همه سخته باید که راند سخن   که گفتار نیکو نگردد کهن

نباید که گوئی جز از نیکوی   وگر بد سراید کسی نشنوی

به بیند دل پادشا راز تو   همان بشنود گوشش آواز تو

چه گفت آن سخن گوی پاسخ نیوش   که دیوار دارد بگفتار گوش

همه انجمن خواندند آفرین   بران شاه بینا دل و پاك دین

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن   همه شاد زان سرو سایه فگن

همان رسم شاپور شاه اردشیر   همی داشت آن شاه دانش پذیر

جهانی سراسر بدو گشته شاد   چه نیکو بود شاه با بخش و داد

همی راند با شرم و با دادکار   چنین تا برآمد برین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشك   گل ارغوان شد بپالیز خشك



سپردن اورمزد بادشاهی را به بهرام و اندرز کردن و مردن

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت   بسی آب خونین زنرگس بریخت

پسر بُد مر او را یکی خویشکام   خردمند خواندیش بهرام نام

بگسترد فرش اندر ایوان خویش   بفرمود بهرامش آمد به پیش

بدو گفت کای پاك زاده پسر   بمردی و دانش برآورده سر

بمن نا توانی نهادست روی   که رنگ رخم کرد همرنگ موی

خم آورد بالای سرو سهی   گل سرخ بگرفت رنگ بهی

چو روز تو آید جهاندار باش   خردمند باش و بی آزار باش

نگر تا نه پیچی سر از داد خواه   نبخشی ستمگار گانرا گناه

زبان را مگردان بگرد دروغ   چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

روانت خرد باد و دستور شرم   سخن گفتنت چرب و آواز نرم

خداوند پیروز یار تو باد   دل زیردستان شکار تو باد

بنه کینه و دور باش از هوا   مبادا هوا بر تو فرمان روا

سخن چین و بی دانش و چاره گر   نباید که یابند پیشت گذر

ز نادان نیابي جزاز بدتري   نگر سوي بيدانشان ننگري
چنان دان كه بی‌شرم وبسيار گوي   نه بيند بنزد كسی آب روي
خرد را مه وخشم را بنده دار   مشو تيز با مرد پرهيزگار
نگر تا نگردد بگرد تو آز   كه آز آورد خشم و بيم و نياز
همه بردباري كن و راستي   جدا كن دل از كژي و كاستي
به پرهيز تا بد نگردت نام   كه بدنام گيتي نه بيند بكام
زراه خرد هيچ گونه متاب   پشيماني آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستي ها پديد   زراه هنر سر نبايد كشيد
سر برد باران نيايد بخشم   ز نابودني ها بخوابند چشم
وگر برد باري زحد بگذرد   دلاور گمانی بسستي برد
هرآنكس كه باشد خداوند گاه   ميانجي خرد را كند برد و راه
نه تيزي نه سستي بكار اندرون   خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار تا مردم عيب جوي   نجويد بنزديك شاه آبروي
ز دشمن مكن دوستي خواستار   وگر چند خواند ترا شهريار
درختی بود سبز و بارش كبست   وگر پاي گيري سر آيد بدست
اگر بر فرازي وگر در نشيب   نبايد نهادن سر اندر فريب
بدل اندر انديشهٔ بد مدار   بد انديش را بد بود روزگار
سپهبد كجا گشت پيمان شكن   بخندد برو نامدار انجمن
خرد گير كآرايش جان بود   نگهدار گفتار و پيمان بود
هم آرايش تاج وگنج وسپاه   نمايندهٔ گردش هور و ماه
نگرتا نسازي تو با ناز و گنج   كه برتو سر آيد سراي سپنج
مزن راي جز با خردمند مرد   ز آئين شاهان پيشين مگرد
بلشكر بترسان بد انديش را   بژرفی نگه‌كن پس و پيش را
ستايندهٔ كو ز بهر هوا   ستايد كسی را همی ناسزا
شكست توجويد همی زان سخن   ممان تا به پيش تو گردد كهن
كسی كش ستايش نيايد بكار   تو او را بگيتی بمردم مدار
كه‌يزدان ستايش بخواهد همی   نكوهيده را دل بكاهد همی
هرانكس كه او از گنه گار چشم   بخوابيد و آسان فرو خورد خشم

فزونیش هر روز افزون شود — شتاب آورد دل پر از خون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد — بجوید نباشد خردمند مرد
کمان دار دل را زبانت چو تیر — تو این داستان من آسان مگیر
گشاده برت باشد و دست راست — نشانه بنه زان نشان کت هواست
زبان و دلت با خرد راست کن — همی ران از انسان که خواهی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز نیست — همه رای و گفتار او نغز نیست
هرانگه که باشی تو با رای زن — سخنها بیارای بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود — همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیر تر — دل و مغز و رایت جهانگیر تر
کسی را کجا پیش رو شد هوا — چنان دان که کارش نگیرد نوا
اگر دوست یابد ترا تازه روی — بیفزایدش نازش و رنگ و بوی
تو با دشمنت رخ بر آژنگ دار — بد اندیش را چهره بی رنگ دار
بارزانیان بخش هرچت هواست — که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی زرشك — که رشك آورد گرم خونین سرشك
هرانگه که رشك آورد پادشا — نکوهش کند مردم پارسا
یکی سال و دو ماه بر تخت بیش — نبودم ندانستم این راز پیش
گمانم چنان بد که تا سالیان — بماند بمن تاج و تخت کیان
کنون روزگار من آمد بسر — ترا بست باید بشاهی کمر
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر — بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
جهاندار برزد یکی باد سرد — شد آن لعل رخسار چون برگ زرد
چو رنگین رخ شاه زرفام گشت — ازان درد و غم بهر بهرام گشت
چهل روز بد سوگوار و نژند — پر از درد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی پر ز دردو گهی پر ز مهر
شب اورمزد آمد از ماه دی — ز گفتن بیاسای و بردار می
کنون کار دیهیم بهرام ساز — که در بادشاهی نماند او دراز

پادشاهي بهرام اورمزد سه سال وسه ماه وسه روز بود

برتخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسود اران
وسپري شدن روزگارش

چو بهرام بنشست برتخت زر — دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان — برفتند گریان کمر برمیان
برو خواندند آفرین خداي — که تا جاي باشد تو باشي بجاي
که تاج کيء تارکت را سزاست — پدر بر پدر بادشاهي تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد — وزان رفته جان تو بی‌درد باد
چنین داد پاسخ که اي مهتران — سواران جنگي و کندآوران
ز دهقان و ازمرد خسرو پرست — بگیتي سوي بد میازید دست
به بینید کاین چرخ ناپایدار — نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر به بندید دست هوا — هوا را مداريد فرمان روا
کسی کو بپرهیزد ازبدکنش — نیالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتیش روز خرم بود — گه رفتن آیدش بی‌غم بود
پناهی بود گنج را پادشا — نوازندهٔ مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود — که دین برسراو کلاهی بود
خنک آنکه درخشم هشیارتر — همان برزمین او بی‌آزارتر
گه تنگدستي دلش راد وشاد — جهان بی‌تن مرد دانا مباد
چو بردشمنی برتوانا بود — بپي بسپرد ویژه دانا بود
ستیزه نه خوب آید ازنامجوي — بپرهیز و گرد ستیزه مپوي
سپاهی و دهقان و پیکار شاه — چنان دان که هرسه ندارند راه
بخواب اندراست آنکه بیکارگشت — پشیمان شود چون‌که بیدارگشت
زگفتار نیکو وکردار زشت — ستایش نیابي نه خرم بهشت
همه نام جوئید و نیکي کنید — دل نیک پي مردمان مشکنید

مرا گنج و دینار بسیار هست　　بزرگی و شاهی ونیروی دست
خورید آنچه داریدوآن‌راکه نیست　　بدانید کز گنج داران یکیست
سر بدرهٔ ما کشادست باز　　نباید که ماند کس اندر نیاز
برو نیز نگذشت روز دراز　　سر تاجداران درآمد بگاز
یکی پور بودش دلارام بود　　ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت　　بدو گفت کای سبز شاخ درخت
نبودم فراوان من از تاج شاد　　همه روزگار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش　　شب و روز با رامش وخنده باش
چنان روکه پرسدت روزشمار　　نه پیچی سر ازشرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار　　دل زیردستان خود شاد دار
که برکس نماند جهان جاودان　　چه برتاجدار و چه برموبدان
بسه سال و سه ماه وبرسر سه‌روز　　تهی گشت ازو تخت گیتی فروز
چو بهرام گیتی به بهرام داد　　پسر مر ورا دخمه آرام داد
تو از چرخ گردان مدان این ستم　　جز از باد چیزی ندارد بدم
چنین بود تا بود چرخ روان　　باندیشه رنجه چه داری روان
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن　　برین داستانی نشاید زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست　　نشست توجز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ　　پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی سرو قدی و سیمین بدن　　دلارام وخوش خوی وشیرین سخن
سمن بوی و زیبا رخ وماه روی　　چوخورشیددیدارو چون مشک بوی
جو بهرام درسوگ بهرام شاه　　چهل روز ننهاد برسر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش　　پر از درد و با ناله و با خروش
نشستند با او بدان سوگ و درد　　دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
وزان پس بشد موبد پاک رای　　که گیرد مگر شاه برتخت جای
بیک هفته با او بکوشید سخت　　همی بود تا برنشست او بتخت

بادشاهي بهرام نوزده سال بود

بر تخت نشستن بهرام بهرام و اندرز کردن بسرداران و مردنش

چو بنشست بهرام بر تخت شاد
برسم کئي تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار
فروزندهٔ گردش روزگار
فزایندهٔ دانش و راستي
گزایندهٔ کژي و کاستي
خداوند کیوان و گردان سپهر
زبنده نخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت کاي بخردان
جهان دیده و پاك دل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ
مباشید بر شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزوني دهد
سخن راني و رهنموني دهد
بفرهنگ یازد کسی کش خرد
بود در سر و مردمي پرورد
سر مردمي بردباري بود
چو تیزي کند تن بخواري بود
هرانگه که گشت ایمن او شاد گشت
غم و رنج با ایمني باد گشت
توانگر بُد آن کو دلی راد داشت
درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر نیستت چیز لختي بورز
که بی چیز کس را ندارند ارز
مروت نیابد اگر چیز نیست
همان جاه نزد کسش نیز نیست
چو خشنود باشي تن آسان شوي
وگر آز ورزي هراسان شوي
نه کوشیدني کان تن آرد برنج
روان را به پیچاني از آز گنج
زکار زمانه میانه گزین
چو خواهي که یابي زخلق آفرین
چو خشنود داري جهانرا بداد
توانگر بماني واز داد شاد
همه ایمني باید و راستي
نباید بداد اندرون کاستي
چو شادي بکاهد بکاهد روان
خرد گردد اندر میان ناتوان
وگر آز گیرد دلت را بچنگ
بماند روانت بکام نهنگ
چو شد پادشاهیش برسال بیست
یکی کم برو زندگاني گریست
شد آن تاجور شاه با خاك جفت
ز خرّم جهان دخمه بودش نهفت

چنین است آئین چرخ روان　توانا ست او گر توئي نا توان
جهان‌را چنین است آئین و شان　همیشه بما راز دارد نهان



بادشاهي بهرام بهرامیان چار ماه بود

برتخت نشستن بهرام بهرامیان و مردنش پس از چار ماه

چو بنشست بهرام بهرا میان　ببست از پي داد و بخشش میان
بتاجش زبرجد برافشاندند　همی نام کرمان شهش خواندند
چنین گفت کز دادگر یک خداي　خرد باد مان بهره و داد و راي
سراي سپنجي نماند بکس　ترا نیکوي باد فریاد رس
به نیکي گرائیم و پیمان کنیم　بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبي و زشتي زما یادگار　بماند تو جز تخم نیکي مکار
چو شد پادشاهیش برچار ماه　بر و زار بگریست تخت و کلاه
چو بهرام دانست کامدش مرگ　نهنگی کجا بشکرد پیل و گرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت　که با مهتریت آفرین باد جفت
بپوش و بنوش و بناز و ببخش　مکن روز با تاج و با تخت رخش
زمانه بدینسان همی بگذرد　نفس مردم آز ور نشمرد
مي لعل پیش آوراي روز به　چو شد سال گوینده برشصت و سه



بادشاهي نرسي پسر بهرام نه سال بود

برتخت نشستن نرسي و پند گفتن به پسر و سپري شدن روزگارش

چو برگشت بهرام را روز بخت　بنرسي سپرد آنزمان تاج و تخت
چنین است واین‌را بی‌اندازه دان　گزاف فلك هر زمان تازه دان

چو نرسي نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

همه مهتران با نثار آمدند / زرد پدر سوگوار آمدند

بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که اي مهربانان با داد و دین

بدانید کز گردکار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان

که مارا زگیتي خرد داد و شرم / جوانمردي و راي و آواي نرم

هم از ایمني شادماني بود / گراز اخترت بی زیانی بود

خردمند مرد ار ترا دوست گشت / چنان دان که باتو بیک پوست گشت

تو کردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس

دلیري زهشیار بودن بود / دلاور سزاي ستودن بود

هرآنکس که بگریزد از کارکرد / ازو دور شد نام و ننگ نبرد

همان کاهلي مردم از بددلیست / هم آواز با بددلی کاهلیست

همی زیست نه‌سال باراي و پند / جهان را سخن گفتنی سودمند

چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شدآن ترگ فولاد برسان موم

دوان شد ببالین شاه اورمزد / برخشاني لاله اندر فرزد

که فرزند آن نامورشاه بود / فروزان چو درتیره شب ماه بود

بدو گفت کاي ناز دیده جوان / مبر دست سوي بدي تا توان

توئي جان نرسي و بهرام بخت / سزاوار تاجي و زیباي تخت

بدین برزوبالا واین فر و یال / بهردانش از هرکسی بیهمال

مبادا که تاج از توگریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود

جهان را بآئین شاهي بدار / چو آمختي از پاك پروردگار

بفرجام روز تو هم بگذرد / سپهر روانت بپي بسپرد

چنان کن که پرسدت پاسخ کني / بپاسخ گري روز فرخ کني

بگفت این و چادر بسر درکشید / یکی باد سرد از جگر برکشید

همان روز گفتي که نرسي نبود / همان تخت و دیهیم و کرسي نبود

ترا بهره جز رنج و تیمار نیست / چنین است واین راز دیدار نیست

پادشاهي اورمزد پسر نرسي نه سال بود

بر تخت نشستن اورمزد پسر نرسي و سپري شدن روزگارش

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ ‌ ‌ ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ

جهان را همیداشت با ایمني ‌ ‌ نهان گشت کردار آهرمني

نخست آفرین کرد بر کردگار ‌ ‌ توانا و دانا و پروردگار

شب و روز و گردان سپهر آفرید ‌ ‌ چو بهرام و کیوان و مهر آفرید

ازویست پیروزي و فرهي ‌ ‌ دل داد و دیهیم شاهنشهي

همیشه دل ما پر از داد باد ‌ ‌ دل زیردستان ما شاد باد

ستایش نیابد دل سفله مرد ‌ ‌ بر سفلگان تا تواني مگرد

مزن نیز با مرد بد خواه راي ‌ ‌ اگر پند گیري به نیکي گراي

ز بخشش هر آنکس که جوید سپاس ‌ ‌ نخواندش بخشنده یزدان شناس

ستاننده کو نا سپاس است نیز ‌ ‌ سزد گر ندارد کس او را به چیز

بر آسان بود مرد م سخت کار ‌ ‌ که اورا نباشد کسی دوستدار

وگر سستي آرد بکار اندرون ‌ ‌ نخواند ورا راي زن رهنمون

گراز کاهلان یار خواهي بکار ‌ ‌ نباشي جهان جوي و مردم شمار

نگر خویشتن را نداري بزرگ ‌ ‌ دگر گاه یابي نگردي سترگ

چو بدخو شود مرد درویش و خوار ‌ ‌ همی بیند آن از بد روزگار

همه ساله پیکار و نالان ز بخت ‌ ‌ نه راي و نه دانش نه زیباي تخت

وگر باز گیرند ازو خواسته ‌ ‌ شود جان و مغز و دلش کاسته

به بی چیزي و بد خوي نازد او ‌ ‌ ندارد خرد گردن افرازد او

نه چیز و نه دانش نه راي و هنر ‌ ‌ نه دین و نه خشنودي دادگر

شما را شب و روز فرخنده باد ‌ ‌ بداندیش را مغز جان کنده باد

برو مهتران آفرین خواندند ‌ ‌ ورا پادشاه زمین خواندند

چو نه سال بگذشت بر سر سپهر ‌ ‌ گل زرد گشت آن چو گلنار چهر

غمي شد ز مرگ آن سر تاجور ‌ ‌ بمرد و ببالین نبودش پسر

شدآن نامور مرد شیرین سخن   بذوئي بشد زین سراي کهن
چنین بود تا بود چرخ روان   توانا بهرکار وما ناتوان
چهل روز سوگش همیداشتند   سرگاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود   سرمهتران پرز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه   یکی لاله رخ بود تابان چوماه
سرمژه چون خنجر کابلي   دوزلفش چوپیچان خط بابلي
مسلسل یک اندر دگر بافته   گره بر زده سرش بر تافته
پري چهره را بچه بُد در نهان   ازان خوب رخ شادمان شد جهان
بسر برش تاجی بیاویختند   بران تاج زرین درم ریختند
بیاورد موبد ورا شادمان   نشاندش بر افراز تخت کیان

بادشاهي شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف هفتاد سال بود

زادن شاپور اورمزد چهل روز بس از مرگ پدر وتاجور شدنش

چهل روز بگذشت ازین خوب چهر   یکی کودک آمد چوتابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد   بدان شادماني یکی سور کرد
تو گفتي همه فرهٔ ایزدیست   بروسایه ورایت بخردیست
چهل روزه شد رود و مي خواستند   یکی تخت شاهي بیاراستند
بر فتند گردان زرین کمر   بیاویختند از برش تاج زر
چوآن خرد را سیر دادند شیر   نوشتندش اندرمیان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر   نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهي برو آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهروي نام   خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسي زرین نشست   میان پیش او بندگي را ببست
جهان را همی داشت باداد وراي   سپه را بهر نیکوئي رهنماي
بیاگند گنج و سپاه ورا   بیاراست ایوان وگاه ورا

چنین تا برآمد براین چند سال بر افراخت آن کودك خردیال
نشسته شبی شاه در طیسفون خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید بر کشت زرد پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود بموبد چنین گفت هست این درود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد که اي خسرو نام بردار گرد
کنون مرد بازاري و چاره جوي ز کلبه سوي خانه دارند روي
چو بر دجله یك بر دگر بگذرند چنان تنگ پل را به پي بسپرند
بترسد چنین هرکس از زخم کوس همی بر خروشند همچو خروس
چنین گفت شاپور با موبدان که اي راهبر نامور بخردان
جز این پول دیگر ببایذ زدن شدن را یکی دیگری آمدن
بدان تا چنین زیر دستان ما گر از لشکری ور پرستان ما
برفتن نباشد ازین سان برنج درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت که سبز آمد آن نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر بفرمان آن کودك تاجور
وزان شاد مان شد دل مادرش بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودي بفرهنگ جاي رسید کز آموز کاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آئین تخت و کلاه تو گفتي کزو داشت بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد نشستن گه خویش اصطخر کرد
بر آئین فرخ نیاکان خویش گزیده سرافراز و پاکان خویش



بردن طایر عرب دختر نرسي را و بزني گرفتن اورا و رفتن شاپور برزم او به یمن و عاشق شدن دخترش بر شاپور

چو یك چند بگذشت بر شاه روز فروزنده شد تاج گیتي فروز
ز عینا نیان طایر شیر دل که دادی فلك را بشمشیر دل
سپاهی ز رومي و از پارسي ز بحرین و زکرد وز قادسي

بیامد به پیرامن طیسفون   سپاهی ز انداز دانش فزون

بتاراج داد آن همه بوم و بر   کرا بود با او پی و پای و پر

چو آگه شد از عمهٔ شهریار   کجا نوشه بد نام آن نوبهار

بیامد بایوان آن ماه روی   همه طیسفون گشت پر گفتگوی

ز ایوانش بردند و کردند اسیر   که دانا نبودند و دانش پذیر

چو یکسال نزد یلک طایر بماند   از اندیشگان دل بخون درنشاند

ز طایر یکی دختش آمد چو ماه   که گفتی که نرسیست با تاج و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید   که دختش همی مملکت را سزید

چو شاپور را سال شد بست و شش   دلاور کئی گشت و خورشید فش

بدشت آمد و لشکرش را بدید   ده و دو هزار از یلان برگزید

ابا هریکی باد پای هیون   به پیش اندرون مرد صد رهنمون

هیون برنشستند و اسپان بدست   ببردند گردان خسرو پرست

ازان پس خود و ویژگان برنشست   میان کئی تاختن را ببست

بشد از پس شاه عینانیان   سرافراز طایر هژبر دمان

فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طایر چنان دید بنمود پشت

برآمد خروشیدن دار و گیر   وز ایشان گرفتند چندی اسیر

حصاری شدند آن سپه دریمن   خروش آمد از کودک و مرد و زن

بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بربست راه

ورا با سپاهش بدژ در بتافت   در جنگ و راه گریزش بتافت

شب و روز یکماه شان جنگ بود   سپه را بدژ در علف تنگ بود

بشب گیر شاپور یل برنشست   همیرفت جوشان کمانی بدست

سیه جوشنی خسروی دربرش   درفشان درفشی سیه برسرش

ز دیوار دژ مالکه بنگرید   درفش و سر نامداران بدید

چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی   برنگ طبرخون لب و مشک بوی

بشد خواب و آرام ازان خوب چهر   بر دایه شد با دلی پر ز مهر

بدو گفت کاین شاه خورشید فش   که ایدر بیامد چنین کینه کش

بزرگست و خون نهان منست   جهان خوانمش کو جهان منست

پیامی ز من نزد شاپور بر   برزم آمدست از منش سوربر

بگویش که با تو زیك گوهرم — هم از تخم نرسی کند آورم
همان نیز با کینه هم گوشه ام — که خویش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهي حصار آن تست — چو ایوان بیابي نگار آن تست
برین کار با دایه پیمان کني — زبان در بزرگي گروگان کني
بدو دایه گفت انچه فرمان دهي — بگویم بیارمت ازو آگهي
چو شب برزمین بادشاهی گرفت — زدریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد — ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتي که شمعست سیصد هزار — بیاویخته ز آسمان حصار
بشد دایه لرزان پر ازترس و بیم — ز طایر همی شد دلش بردو نیم
چو آمد بنزد یک پرده سراي — خرامید نزدیکيء پاك راي
بدو گفت اگر نزد شاهم بري — بیابي زمن تاج و انگشتري
هشیوار بینا دل اورا ببرد — ز دهلیز پرده بر شاه گرد
بیامد بمژگان زمین را برفت — سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار — بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری — ز دیباي چین بافته چادری
چنین داد پاسخ که باماه روي — بخوبي سخنها فراوان بگوي
بگویش که گفت اوبخورشید وماه — بزنار زردشت و تخت و کلاه
که هرچیز کزمن بخواهي همی — گر از پادشاهي بکاهي همی
زمن بد سخن نشنود گوش تو — نجویم جدائي ز آغوش تو
خریدارم اورا بتخت و کلاه — بفرمان یزدان بگنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان — زپرده بیامد بر دژ دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت — که خورشیدرا گشت ناهید جفت
زبالا و دیدار شاپور شاه — بگفت انچه دید او ز تابنده ماه



بیهوش ساختن دختر طایرپدرخود را و آمدن او نزد شاپور
و گرفتن شاپور دژ طایررا و کشتنش

زخاور چو خورشید بنمود تاج — گل زرد شد برزمین رنگ عاج
رِ گنجور دستور بستد کلید — خورش خانه و خیکهاي نبید

بدژ در هرانکس که بُد مهتری — وزان جنگیان رنج دیده سری
خورشها فرستاد و چندي نبيد — همان بويها نرگس و شنبليد
پرستنده ٔ باده را پيش خواند — بخوبي فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب تويي باده ده — بطاير همه باده ٔ ساده ده
همان تا بدارند باده بدست — بدان تا بخسپند و گردند مست
بدو گفت ساقي که من بنده ام — بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید در باختر گشت زرد — شب تيره گفتش که از راه گرد
مي خسروي خواست طاير بجام — نخستين زغسانيان برد نام
چو بگذشت يک پاس از تيره شب — بيا سود طاير ز بانگ جلب
برفتند يکسر سوي خوابگاه — پرستنده کانرا بفرمود ماه
که تا کس نگويد سخن جز براز — نهاني در دژ گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت — وز آواز مستان بدل خشم داشت
چو شمع از در دژ بيفروخت گفت — که گشتيم با بخت بيدار جفت
مر آن ماه رخ را ببرده سراي — بفرمود تا خوب کردند جاي
سپه را سراسر همه گرد کرد — گزين کرد مردان ننگ و نبرد
پياده بياورد و چندی سوار — هرآنکس که بود از در کارزار
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت — همه گنجهاي کهن برگرفت
سپه بود با طاير اندر حصار — همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته آسيمه برخاستند — بهرجاي جنگی بياراستند
ازايشان کس از بيم ننمود پشت — بسی نامور شاه ايران بکشت
چو شد طاير اندر کف وي اسير — بيامد برهنه دوان ناگزير
بچنگ وي آمد حصار و بنه — يکی مايه ور مردم يك تنه
ببود آن شب و بامداد پگاه — چو خورشيد بنمود زرين کلاه
يکی تخت پيروزه اندر حصار — بآئين نهادند و دادند بار
چو از بار پرداخته شد شهريار — بنزديك او شد گل نوبهار
زياقوت سرخ افسری برسرش — درفشان ز زربفت چيني برش
برابرش برتخت شاهي نشاند — سبك طاير بسته را پيش خواند
چو طاير بيامد برهنه سرش — بديد آن سر تاجور دخترش

بدانست کان جادوی کار اوست
بد و بد رسیدن زبازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد
نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار
زبیگانگان زان سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بد نام را
که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را
برانگیزی این کین آسوده را
بد ژخیم فرمود تا گردنش
زند پس بآتش بسوزد تنش
سر طایر از ننگ در خون کشید
پس انگه از انجای بیرون کشید
هرآنکس کجا یافتی از عرب
نماندی که هرگز کشادی دولب
زدودست او دور کردی دوکفت
جهان مانده از کار او درشگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب
چو از مهره بکشاد کفت عرب
وزانجایگه شد سوی پارس باز
جهانی همی برد پیشش نماز
هرآنکس که با کفت زنهار یافت
زبازو زساوش دکر سرنتافت



رفتن شاپور بطریق بازارگانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران زمین را

برین نیز بگذشت چندی سپهر
وزان پس دگرگونه بنمود چهر
چنان بد که یکروز با تاج و گنج
همیداشت از بودنی دل برنج
زتیره شب اندر گذشته دوپاس
بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی
هم از رنج و از روز کار بهی
منجم بیاورد صلاب را
بینداخت آرامش و خواب را
بدان تا رسد بادشا را بدی
ور افزایدش فره ایزدی
چو دیدند گفتندش ای بادشا
جهان گیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد
نیارد کس این بر تو بر یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی
که ای مرد دانندهٔ راه جوی
چه چاره است تا این ز من بگذرد
تنم اختر بد به پی نسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار
کس از گردش چرخ ناپایدار

بمردی و دانش نیابد گذر　　خردمند یا مرد پرخاشخر
بباشد همه بودنی بی گمان　　نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه　　که دادار باشد ز هربد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید　　توانائی و ناتوان آفرید
بگسترد بر باد شاهیش داد　　همی بود بی رنج یك چند شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم　　چنان آرزو کرد کاید بروم
به بیند که قیصر سرافراز هست　　ابا لشکر و گنج و نیروی دست
همان راز بکشاد با کدخدای　　یکی پهلوان بود با داد و رای
همان راز و اندیشه با او بگفت　　همیداشت ازهرکس اندرنهفت
چنین گفت کاین بادشاهی بداد　　بدارید کزداد باشید شاد
شتر خواست پرمایه ده کاروان　　بهر کاروان بر یکی ساروان
زدیبا و از گوهران بار کرد　　وزان سی شتر بار دینار کرد
بیامد پر اندیشه ز اباد بوم　　همیرفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا دید نزدیك شهر　　که دهقان وشهری ازان داشت بهر
بیامد بخان یکی کدخدای　　بپرسید کایدر مرا هست جای
برو آفرین کرد مهتر بسی　　که چون تو نیابیم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد وبخشید چیز　　ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سپیده برآمد بنه برنهاد　　سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیك سالار بار　　برو آفرین کرد و کردش نثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی　　که هم شاه شاخی وهم شاه روی
چنین داد پاسخ نیم پادشا　　یکی پارسی مردمم پارسا
ببازارگانی برفتم ز تجز　　یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه　　مگر نزد قیصر کشایند راه
ازین بار چیزی کش اندر خورست　　همه گوهر و آلت لشکر است
پذیرد زچاکر سپارد بگنج　　بدان شاد باشم نباشم برنج
دگرها فروشم بزر و به سیم　　بقیصر پناهم نه پیچم ز بیم
بخرم هرآنچم بباید زروم　　برم سوی ایران ز آباد بوم
زدرگاه برخاست مرد کهن　　بر قیصر آمد بگفت این سخن

بفرمود تا پرده برداشتند — زدر سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید — بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد — زخوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند — زبیگانه ایوان بپرداختند
جهاندیده ایرانیی بُد بروم — جفادیده مردی ستمگار شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز — یکی نوسخن بشنو از من براز
که این نامورمرد بازارگان — که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست — بگفتار و دیدار و فرو نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد — همه چشمش از روی اوتیره شد
نگهبانش برکرد و باکس نگفت — همیداشت آن راز را درنهفت
چوشد مست برخاست شاپور شاه — همیداشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و اورا بگفت — که شاپور نرسی توئی درنهفت
بخان زنان برد و دستش ببست — بمردی زدام بلا کس نرست
چو زین مایه دانش نیامد ببر — چه باشد شمار ستاره شمر
بر مست شمعی همی سوختند — بزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هرکس که این شوربخت — همی پوست خرجست وبگذاشت تخت
یکی خانهٔ بود تاریک و تنگ — ببردند بدبخت را بی درنگ
بدان خانهٔ تنگش انداختند — درخانه را قفل برساختند
کلیدش به کد بانوئی خانه داد — تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان وآب — که از تن نگیرد روانش شتاب
اگر زنده ماند بیلک چندگاه — بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد — کسی راکجانیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را دربه بست — بایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور اوی — گزیده بهر کار دستور اوی
کز ایرانیان داشتی او نژاد — پدر بر پدر بر همیداشت یاد
کلید در خانه او را سپرد — بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همان روز ازان مرز لشکر براند — ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید — سپاهش همه تیغ کین برکشید

ازایران همی برد رومی اسیر   نبود آن یلان را کسی دستگیر
بایران زن و مرد و کودک نماند   همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی درمیان سپاه   نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم   ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند   یکایک به پیش سکوبا شدند



چاره نمودن کنیزکی در بارهٔ رهائی شاپور و گریختن او از روم با کنیزک

چنین تا برآمد برین چند گاه   از ایران پراگنده شد آن سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتی   شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزک نبودی ز شاپور شاد   از آنکش ز ایرانیان بد نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی   دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی   چه مردی مترس ایچ با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو   همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه   بران ماه گیسو چو مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو   تن پیلوارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود   دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جوئی همی   چرا راز با من نگوئی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر   گرت هیچ برمن بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی   کزان نگذری جاودان اندکی
نگوئی به بدخواه راز مرا   کنی یاد درد و گداز مرا
بگویم ترا انچه درخواستی   بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد   بزنار شماس و رهبان گرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب   بدارای ایران و مهر و نهیب
که راز تو با کس نگویم ز بن   نجویم همی برتری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت   نماند آن سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو فرمان کنی   بدین راز من دل گروگان کنی

سر از بانوان بر تر آید ترا　　جهان زیرپای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری　　بدان شیر این چرم نرم آوری
بشیر اندر آغار این چرم خر　　که این چرم گردد بگیتی سمر
پس من بسی سالیان بگذرد　　بگوید همی هر که دارد خرد
کنیزك همی خواستی شیر گرم　　نهانی زهرکس بآواز نرم
جو گشتی یکی جام برداشتی　　ابر آتش تیز بگذاشتی
بنزدیك شاپور بردی نهان　　نگفتی سخن با کس اندر جهان
دوهفته سپهر اندرین گشته شد　　بفرجام چرم خر آغشته شد
چو شاپور ازان پوست آمد برون　　همه تن پر از درد و دل پرز خون
چنین گفت پس با کنیزك براز　　که‌ای پاك و بینادل و نیك ساز
یکی چاره باید کنون ساختن　　زهرگونه رای اندر انداختن
که مارا گذر باشد از شهر روم　　مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزك بدوگفت فردا پگاه　　شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون　　که مرد و زن و کودك آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود　　سوی جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من چارهٔ　　بسازم نترسم زپتیارهٔ
دواسپ و دوگوپال و تیر و کمان　　به پیش تو آرم بروشن روان
چو بشنید شاپور کرد آفرین　　بران پر هنر دختر پیش بین
باندیشه دل را بجا آورید　　خرد را برین رهنمای آورید
چواز باختر چشمه اندر کشید　　شب آن چادر قیر بر سر کشید
پراندیشه شد جان شاپور شاه　　که فردا چه سازد کنیزك پگاه
چو برزد سراز برج شیر آفتاب　　بپالید روز و بپالود خواب
بجشن آمد آنکس که بد او بشهر　　بزرگ آنکه بردارد از جشن بهر
کنیزك سوی چاره بنهاد روی　　چنان چون بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش　　دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دواسپ گرانمایه زآخر ببرد　　گزیده سلیح سواران گرد
ز دنیار چندانکه بایست نیز　　زخوشاب و یاقوت و هرگونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای　　شب آمد دوتن راست کردند رای

سوي شهر ايران نهادند روي　　دو خرّم نهان شاد و آرام جوي
شب و روز يكسان همی تاختند　　بخواب و بخوردن نپرداختند
بدين گونه از شهر برخارسان　　همه راند تا كشور شارسان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست　　فرود آمدن را همی جاي جست
دهی خرّم آمد به پيشش براه　　پر از باغ و ميدان و پر جشنگاه
تن از رنج خسته گريزان زبد　　بيامد در باغبانی بزد
بيامد دوان مرد پاليزبان　　كه هم نيك دل بود و هم ميزبان
دو تن ديد با نيزه و درع و خود　　بپرسيد شه را كه هست اين درود
بدين بی‌گهي از كجا خاستي　　چنين تاختن را بياراستي
بدو گفت شاپور كاي نيكخواه　　سخن چند پرسي ز گم كرده راه
يكی مرد ايرانيم راه جوي　　گريزان نهاده برين مرز روي
پر از دردم از قيصر و لشكرش　　مبادا كه بينم سر و افسرش
گر امشب مرا ميزباني كني　　هشيواري و مرزباني كني
برآنم كه روزی بكار آيدت　　درختی كه كاري به بار آيدت
بدو باغبان گفت اين خان تست　　تن باغبان نيز مهمان تست
بدان چيز كايد مرا دست رس　　بكوشم بيارم نگويم بكس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه　　كنيزك همي‌رفت با او براه
خورش ساخت چندی زن باغبان　　ز هرگونه چندانكه بودش توان
چو نان خورده شد كار ميساختند　　سبك مايه جاي بپرداختند
سبك باغبان مي بشاپور داد　　كه بردار از آنكس كت آيد بياد
بدو گفت شاپور كاي ميزبان　　سخن گوي پر مايه پاليزبان
كسی كو مي آرد نخست او خورد　　چو بيشش بود ساليان و خرد
تو از من بسال اندكی برتري　　تو بايد كه چون مي دهي مي خوري
بدو باغبان گفت كاي پر هنر　　نخست او خورد مي كه با زيب و فر
تو بايد كه باشي برين پيش رو　　كه پيري بفرهنگ و در سال نو
همی بوي تاج آيد از موي تو　　بخورشيد ماند همی روي تو
بخنديد شاپور و بستد نبيد　　يكی باد سرد از جگر بركشيد
بپاليزبان گفت كاي پاك دين　　چه آگاهي هستت زايران زمين

چنین داد پاسخ که ای کی منش — ز تو دور بادا بد بد کنش
ببدخواه ما باد چندان زیان — که از قیصر آمد بایرانیان
زایران پراگنده شد هر که بود — نماند اندران بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن — پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
وزایشان بسی نیز ترسا شدند — بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه — برون از بر و بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد — که رخشان بُدی او چو ماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین خیره شد — ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز — ترا جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جای نشان — نیامد بایران باین سر کشان
هرآنکس که بود اندر آباد بوم — اسیرند سر تا سر اکنون بروم
برین زار بگریست پالیزبان — که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کایدر سه روز — بباشی شود خانه گیتی فروز
که دانا زد این داستان از نخست — که هرکس که آزرم مهمان نجست
نباشد خرد هیچ نزدیک او — نیاز آورد بخت تاریک او
بباش و بیاسای و می خور بجام — چو گردد دلت شاد برگوی نام
بدو گفت شاپور کاری رواست — بمابر کنون میزبان پادشاست
ببود آنشب و خورد و گفت و شنید — سپیده چو از کوه سر بر کشید
چو زرین درفشی برآمد زراغ — بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد — سرت بر تر از ابر بارنده باد
سزای توام جایگاهی نبود — بآرام شایسته گاهی نبود
بدو گفت شاپور کای نیک بخت — من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
یکی ژندواست آر با برسمت — بزمزم یکی پاسخی پرسمت
بیاورد هرچش بفرمود شاه — بیاراسته برسم و باژگاه
بزمزم بدو گفت برگوی راست — که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان — که ای پاک دل مرد شیرین زبان
دو چشمم ز جای که دارم نشست — بران خانهٔ موبدان موبداست
نهانی به پالیزبان گفت شاه — که از مهتر ده گل مهر خواه

چو بشنید ازو این سخن باغبان گل مهر آورد و آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل بموبد سپار نگر تا چه گوید همه گوشدار
سپیده دمان مرد با مهر شاه بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید پراگنده گردان و در بسته دید
بآواز ازان بارگه بار خواست چو بکشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید زشادی دل رای زن بردمید
وزانپرس بران نام چندی گریست بدان باغبان گفت کاین مرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار نشسته بخان منست این سوار
یکی ماه با او چو سرو سهی خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی نشان که دارد ببالا و روی
بدو باغبان گفت هرکو بهار ندیدست و سرو ازلب جویبار
ببالا و رخسار او بنگرد همی دل ز دیدنش رامش برد
دو بازو بکردار ران هیون برش چون برشیر و چهرش چو خون
همی رنگ شرم آید از مهر او همی زیب تاج آید از چهر او



آگاهی یافتن موبد و پهلوان از آمدن شاپور و رفتن ایشان با سپاه نزد او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید بروشن روان مرد دانا بدید
که آن شیر دل مرد جز شاه نیست همان چهره جز درخورگاه نیست
فرستادهٔ جست روشن روان فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه تو از هرسوی انجمن کن سپاه
فرستادهٔ موبد آمد دوان زجائی که بد تا در پهلوان
سپهبد زگفتار او گشت شاد هما نگه دو رخ برزمین برنهاد
بدادار گفت ای جهاندار راست پرستش کنم جز ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه ببینند سپه را و اورا سپاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای جهاندار تو بر نیکوئی رهنمای

چو شب برکشید آن درفش سیاه — ستاره پدید آمده گرد ماه

فراز آمد از هر سوی لشکری — ز جایی که بُد در جهان مهتری

سوی شارسان سر برافراختند — یگان و دوگان سوی او تاختند

بدرگاه پالیزبان آمدند — بشادی بر میزبان آمدند

چو لشکر شد انبوه بر در سرای — بنزدیک شاه آمد آن پاک رای

بفرمود تا برگشادند راه — اگرچه فرومایه بُد بارگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی — یکایک نهادند بر خاک روی

مهان را همه شاه در برگرفت — ز بدها خروشیدن اندر گرفت

بگفت انچه از چرم خردیده بود — سخنها ز قیصر که بشنیده بود

هم آزادی بردهٔ خوب چهر — بگفت انچه اوکرد پیدا زمهر

کزو یافتم جان و از کردگار — که فرخنده بادا برو روزگار

اگر شهریاری و فرخندهٔ — شود بندهٔ پرهنر بندهٔ

منم بنده این مهربان بنده را — کشاده دل و راز دارنده را

بهرسو که اکنون سپاه منست — وگر پادشاهی و راه منست

همه کس فرستید و آگه کنید — طلایه پراگنده بر ره کنید

به بندید ویژه ره طیسفون — نباید که آگاهی آید برون

چو قیصر بیابد زما آگهی — که پیدا شد آن فر شاهنشهی

بیاید سپاه مرا برکند — دل و پشت ایرانیان بشکند

کنون ما نداریم پایاب او — نتابیم با بخت شاداب او

چو موبد بیاید بیارد سپاه — به بندیم بر مور و بر پشه راه

بسازیم و آرایشی نو کنیم — نهانی مگر باغ بیخو کنیم

بیاید بهر گوشهٔ دیده بان — طلایه بروز و بشب پاسبان

ازانپس نمانم که از رومیان — کسی خسپد ایمن کشاده میان



شبخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

بسی برنیامد برین روزگار — که شد مردم لشکرش شش هزار

فرستاد شاپور کارآگهان — سوی طیسفون کاردیده مهان

بدان تا ز قیصر دهند آگهی — بدین برز درگاه بافرهی
برفتند کار آگهان ناگهان — نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هرگونه بازآمدند — برشاه گردن فراز آمدند
که قیصر زمی خوردن واز شکار — همی هیچ نندیشد از روزگار
سپاهش پراگنده بر هرسوی — بتاراج کردن بهر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان — سپاهست همچون رمه بی‌شبان
نه بیند همی دشمن از هیچ سو — پسندش بود زیستن بآرزو
چو بشنید شاپور ازان شاد گشت — همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن ببر درکشید — سپه را سوی طیسفون برکشید
به تیره شبان تیز بشتافتی — چو روشن شدی روی برتافتی
همیراندی در بیابان و کوه — بدان راه و بیراه خود باگروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه — همی دیده‌بان بود بی‌راه و راه
چنین تا بنزد یکی طیسفون — طلایه همیراند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته دو پاس — ز قیصر نبودش بدل در هراس
ازان مرز نشنید آواز کس — غو پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه یکدشت و خرگاه بود — ازان تاختن خود که آگاه بود
زمی مست قیصر به پرده‌سرای — ز لشکر نبود اندران مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد — عنان کئی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندرکشید — بزد دست و گرز گران برکشید
بابر اندرآمد دم کره نای — چرنگیدن گرز و هندی درای
دهاده برآمد ز هر پهلوئی — چکاچاک برخاست از هرسوئی
تو گفتی مگر آسمان بترکد — زخورشید خون بر هوا برچکد
درخشیدن کاویانی درفش — شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی — جهان یکسره میغ دارد همی
زگرد سپه چرخ شد ناپدید — ستاره همی دامن اندرکشید
سراپردهٔ قیصر بی هنر — همی کرد شاپور زیر و زبر
بی‌اندازه کشتند رومی سوار — فزون از ده و دو هزاران شمار

بهر گوشهٔ آتش اندر زدند   همی آسمان برزمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد   وزو اختر نیك بیزار شد
وزان خیمها نامداران او   دلیرو گزیده سواران او
گرفتند بسیار و کردند بند   چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب   گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردمی بهتراست   کرا کردگار جهان یاورست
چو شد روز شب دامن اندرکشید   درفش خور آمد زبالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر   قلم خواست وقرطاس ومشك وعبیر
نبشتند نامه بهر کشوری   بهر بادشاهی و هرمهتری
سرنامه کرد آفرین نهان   زما باد بر کردگار جهان
کهاوراست برنیکوی دسترس   بنیرو نیازش نیاید بکس
همو آفرینندهٔ روزگار   به نیکی همو باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت   بایران بجز تخم زُفتی نکشت
بزاری همی بند ساید کنون   چو جان را نبودش خرد رهنمون
همی تاج شاهی بها بر سپرد   زگیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شدآن لشکر و بارگاه   به نیروی یزدان چو بنمود راه
هرآنکس که یابید رومی بشهر   زشمشیر باید که یابند بهر
همه داد جوئید و فرمان کنید   بنوی زسر باز پیمان کنید
هیونی بیامد بهرسو دوان   ابا نامهٔ شاه روشن روان
زلشکر گه آمد سوی طیسفون   بی آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکان بسربر نهاد   زدادار نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر   بقرطاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و دوتن آمد شمار   بزرگان روم آنکه بُد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بُدند   بروم اندرون ویژه مهتر بُدند
جهاندار ببرید شان دست وپای   هرآنرا که بُد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را   بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان‌دست قیصر کشان   ززندان بیاورد چون بیهشان
جفا پیشه چون تاج شاپور دید   سرشکش زدیده برخ برچکید

بمالید رنگین رخش بر زمین — همی خواند بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت — بریش و بهٔ تن گشت با خاک جفت
بدو شاه گفت ای سرشت بدی — که ترسائی و دشمن ایزدی
بسر گوئی آنرا کش انداز نیست — زگیتیش فرجام و آغاز نیست
فریبندهٔ سخت دیوانهٔ — بدی بد نژادی نه فرزانهٔ
ندانی توگفتن سخن جز دروغ — دروغ آتشی بد بود بیفروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست — بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از خام خر ساختی — بزرگی بخاک اندر انداختی
چو با زارگانان به بزم آمدم — نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بخام خر اندر کشی — با یران گرائی و لشکر کشی
به بینی کنون چنگ مردان مرد — کزان پس نجوی با یران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار — زفرمان یزدان که یابد گذار
زمن تخت شاهی خرد دور کرد — روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات بدگر کنی نیکوئی — بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو — بمردی بر آید همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار — بچشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو — نجویم جز آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بد هنر — چرا کردی این بوم زیر و زبر
اگر خواسته هرچه بردی بروم — مبادا که بینی توآن شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری — بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شداست — کنام پلنگان و شیران شداست
سراسر برآری بدینار خویش — بیابی مکافات کردار خویش
دگر هرچه کشتی از ایرانیان — بجوئی بروم از نژاد کیان
بیک تن ده از روم تاوان دهی — روان را برمن گروگان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد — که باشند با مادرین بوم شاد
دگر هرچه زایران بریدی درخت — نبرد درخت کسان نیکبخت
بکاری و دیوارها بر کنی — زدلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من به بندی به بندم ترا — به چرم خران کی پسندم ترا

گرین هرچه گفتم نیاری بجای　　بدرند چرمت ز سر تا بپای
وزان پس که این یکبیک بر شمرد　　جهانگیر شاپور با دست برد
دوگوشش به خنجر بدو شاخ کرد　　بیك جاي بینیش سوراخ کرد
مهاری به بینیٔ او برنهاد　　چو شاپور ازان خام خرکرد یاد
دو بند گران برنهادش بپای　　ببردش همان روز بان باز جای
عرض گاه و دیوان بیاراستند　　کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد روزي بداد　　سرش پرز کین بود ودل پر زداد
از ایران همی راند تا مرز روم　　هرآنکس که بود اندران دشت وبوم
بکشتند و خانش همی سوختند　　جهانی ز آتش برافروختند
چو آگاهي آمد ز ایران بروم　　که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار　　شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند　　وز آواز شاپور بریان شدند
همیگفت هرکس که این بد که کرد　　مگر قیصر آن نا جوانمرد مرد



رفتن شاپور بروم و رزم او با یانس برادر قیصر

ز قیصر یکی که برادرش بود　　پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام　　جهانجوی و بخشنده و شاد کام
شدند انجمن لشکری بر درش　　درم داد پرخاشخر مادرش
بد و گفت کین برادر بخواه　　نه بیني که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت　　که کین برادر نشاید نهفت
بزدکوس و آورد بیرون صلیب　　صلیبی بزرگ و سپاهي مهیب
سپه را چو روي اندر آمد بروي　　بی آرام شد مردم جنگ جوي
رده برکشیدند و برخاست غو　　بیامد دوان یانس پیش رو
برآمد یکی ابرو گردی سیاه　　کزان تیرگي دیده گم کرد راه
سپه را بیك روي بر کوه بود　　دگرآب از انسو که انبوه بود
برآمد خروشیدن دارو گیر　　همان آتش خنجرو گرز و تیر
ز گرد سواران هوا شد بنفش　　درخشان سنان و درفشان درفش

ستاره بران جنگ نظاره بود | که هم کین و هم گاه بیغاره بود
ببستند گردان رومی میان | بران جنگ یك سر چو شیر ژیان
زمین آهنین شد هوا لاجورد | با بر اندر آمد سر تیره گرد
تو گفتی هوا ابر دارد همی | وزان ابر الماس بارد همی
همان لشکر شاه ایرانیان | ببستند خون ریختن را میان
برین گونه تا گشت خورشید زرد | زهر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین | شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند | چپ و راستش ویژگانرا بخواند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه | زمین گشت جنبان وپیچان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد | بزرگش یکی بود با مرد خرد
بدانست یانس که پایاب شاه | ندارد گریزان بشد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد | بگرد از هوا روشنائی ببرد
بهر جایگه بریکی توده کرد | زمینها بمغز سر آلوده کرد
ازان لشکر روم چندان بکشت | که یکدشت سر بود با پای وپشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند | بدژها صلیب و سکوبا نماند
زهرجای چندان غنیمت گرفت | که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یك سر همه بر سپاه | جزاز گنج قیصر نبد بهر شاه
که او دید رنجی ازان گنج اوی | نه هم گوشهٔ گنج بد رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند | زقیصر همه داستانها زدند
که مارا چنو نیز مهتر مباد | بروم اندرون نام قیصر مباد
چو زنار قسیس شد سوخته | چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج مارا یکی ست | چو آواز کیش مسیح اندکی ست

نشانیدن رومیان بزانوش را بر تخت قیصر
و نامه او بشاپور و پاسخ آن

یکی مرد بود از نژاد مهان | هم از تخمهٔ نامور قیصران
بزانوش مرد خردمند بود | زبان و روانش پراز پند بود

بدوگفت لشکرکه قیصرتو باش   برین لشکر امروز مهترتو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه   بیفروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند ازدرش تخت عاج   بزانوش بنشست با فر و تاج
بجای بزرگیش بنشاندند   همه رومیان قیصرش خواندند
بزانوش بنشست و اندیشه کرد   ز رزم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کورا ز شاه بلند   زرزم وزآویزش آید گزند
فرستادهٔ جست باراي و شرم   که دانش سرآید بآوای نرم
دبیری بلیغی جهاندیدهٔ   خردمند و دانا پسندیدهٔ
بیاورد وبنشاند نزدیک خویش   بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت پرآفرین   زدادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو تابنده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن   چه با بی گنه مردم آویختن
مهان سرافراز دارند شوم   چه با شهر ایران چه با شهرروم
گرین کین ایرج بُدست ازنخست   منوچهر کرد این بمردی درست
تن سلم ازان کین کنون خاک شد   هم ازتور روی زمین پاک شد
وگرکین داراست واسکندری   کهن شد بروم اندرون داوری
مر اورا دو دستور بد کشته بود   ودیگر کزو بخت برگشته بود
ورین کین زقیصر فزاید همی   بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم   که چون روم هرگز نبودست بوم
وگر غارت وکشتنت بود رای   همه روم گشتند بی دست وپای
زن وکودکان شان اسیر تواند   وگر خسته ازتیغ وتیر تواند
گه آمد که کمتر کنی کین و خشم   که هرگز نیاید بهم دین و خشم
فدای تو بادا همه خواسته   کزین کین همی جان شود کاسته
تودل خوش کن وشهر چندین مسوز   نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین   که بیداد جوید جهاندار وکین
درود جهاندار بر شاه باد   بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را   چو اندر نوشت آن کئی نامه را
نهادند پس مهر قیصر برو   فرستاده بنهاد زی شاه رو

بیامد خردمند و نامه بداد
زقیصر بشاپور فرخ نژاد

چو آن نامه بر نامور خواندند
سخنهای نغزش برافشاندند

بد بخشید و دیده پر از آب کرد
بروهای جنگی پر از تاب کرد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت

که مهمان بچرم خراند رکه دوخت
که بازار کین کهن برفروخت

تو گر بخردی خیز پیش من آی
خود و فیلسوفان پاکیزه رای

چو زنهار دادم نسازمت جنگ
جهان نیست بر مرد هشیار تنگ

فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
سخنها یکایک همه بر شمرد

رفتن بزانوش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن

بزانوش چون پاسخ نامه دید
زشادی دل پاک تن بر دمید

بفرمود تا نامداران روم
برفتند صد مرد ازان تازه بوم

درم بار کردند خروار شصت
همان گوهر و جامهٔ برنشست

زدینار گنجی زبهر نثار
فراز آمد از هرسوی سی هزار

همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه پی و بی کلاه آمدند

چو دینار پیشش فرو ریختند
بگسترده زر بر گهر بیختند

ببخشود شاپور و بنواختشان
بخوبی براندازه بنشاختشان

بزانوش را گفت کز شهر روم
بیامد بسی مرد بیداد و شوم

بایران زمین انکه بد شارسان
کنون گشت یکسر همه خارسان

عوض خواهم آنراکه ویران شداست
کنام پلنگان و شیران شداست

بزانوش گفتش چه خواهی بگوی
چو زنهار دادی مبرتاب روی

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که خواهی که یکسر ببخشم گناه

زدینار رومی بسالی سه بار
همی باژ باید دوره صدهزار

دگر آنکه باشد نصیبین مرا
چو خواهی که کوته شود کین مرا

بزانوش گفتش که ایران تراست
نصیبین و دشت دلیران تراست

پذیرفتم مایه ور باژ و ساو
که باخشم و کینت نداریم تاو

نبشتند عهدی زشاپور شاه
کزان پس نراند زایران سپاه

مگر با سزاوازي و خرمي	کجا روم را زو نیاید کمي
وزان پس گسي کرد و بنواخت شان	سراز نامداران برافراخت شان
چوایشان برفتند لشکر براند	جهان آفرین را فراوان بخواند
همیرفت شادان باصطخر پارس	که اصطخر بُد برزمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند	همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه	نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست	ره گبرگي و زرد و ژند و است
چو آید زما بر نگیرد سخن	نخواهیم استا و دین کهن
زبردست شد مردم زیردست	بکین مرد دیني بزین برنشست
چو آگاهي آمد بشاپور شاه	که اندر نصیبین ندارند راه
زدین مسیحا برآشفت شاه	سپاهی فرستاد بیمر براه
همی گفت پیغمبری کش جهود	کشد دین او را نشاید ستود
بیک هفته آنجا همی جنگ بود	در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند ازایشان فراوان سران	نهادند بر زنده بند گران
همی خواستند آنزمان زینهار	نبشتند نامه بر شهریار
ببخشید شان نامبردار شاه	بفرمود تا بازگردد سپاه
بهرکشوري نامداري گرفت	همه برجهان کامگاري گرفت
همیخواندندیش پیروز شاه	همي بود یک چند با تاج و گاه
کنیزک که او را رهانیده بود	بدان کامگاري رسانیده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد	زخوبان مرا و را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته	بداد و گسي کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند	بخواري و زاري و خم کمند
بروم اندرون هرچه بودش زگنج	فراز آوریده زهرسو برنج
بیاورد و یکسر بشاپور داد	همی زیست یکچند لب پرزباد
سرانجام دربند و زندان بمرد	کلاه مهي دیگري را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه	بتابوت و از مشک برسر کلاه
چنین گفت اینست فرجام ما	ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه زُفتي و ابلهیست	یکی را خرد مندي و فرهیست

برین و بران بگذرد روزگار — خنک مردم پاک پرهیزگار
بتخت کیان اندر آورد پای — همی بود چندی جهان‌کدخدای
وزانپس ابر کشور خوزیان — فرستاد بسیار سود و زیان
زبهر اسیران یکی شهر کرد — جهان را ازان بوم پر بهر کرد
کجا خرّم آباد بُد نام شهر — ازان بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که ازپیش ببرید دست — مرین مرز بودیش جای نشست
برو بوم آن یکسر او را بُدی — سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بشام — که پیروز شاپور گفتیش نام
باهواز کرد آن سوم شارسان — بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام — اسیر اندرو یافتی خواب و کام
زشاهیش بگذشت پنجاه سال — که اندر زمانه نبودش همال



آمدن مانی مصور نزد شاپور بدعوی پیغبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا زچین — که چون او مصور نه بیند زمین
بران چرب دستی رسیده بکام — یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم — زدین آوران جهان برترم
زچین نزد شاپور شد بارخواست — به پیغمبری شاه را یارخواست
سخن گفت مرد گشاده زبان — جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تیز شد موبدان را بخواند — زمانی فراوان سخنها براند
کزین مرد چینیّ چیره زبان — فتادستم از دین او درگمان
بگوئید و زوهم سخن بشنوید — مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کاین مرد صورت پرست — نه پرمایهٔ موبدان موبداست
زمانی سخن بشنو او را بخوان — چو بیند ترا کی گشاید زبان
بفرمود تا مانی آمد به پیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش
خود و موبدان هردو نزدیک شاه — سخن راندند از سفید و سیاه
فرو ماند مانی میان سخن — زگفتار موبد زدین کهن

بدو گفت کای مرد صورت پرست — بیزدان چرا آختی چیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید — بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندراست — زهر گوهری گوهرش برتراست
شب و روز گردان سپهر بلند — که زویت پناهاست و هم زوگزند
ببرهان صورت چرا بگروي — همی پند دین آوران نشنوي
که گویند پاکیزه یزدان یکیست — جز از بندگي کردنت چاره نیست
گراین صورت کرده جنبان کني — سزد گر زجنبنده برهان کني
بداني که برهان نباشد بکار — ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی — شب تیره چون روز رخشان بدی
همه سال بودی شب و روز راست — بگردش فزوني نبودی نکاست
نگنجد جهان آفرین درگمان — که او برتراست از گمان و مکان
سخنهاي دیوانگانست و بس — بدین بر نباشد ترا یار کس
سخنها جزاین نیز بسیار گفت — که با دانش و مردمي بود جفت
فروماند ماني زگفتار او — بپژمرد شاداب رخسار او
زماني برآشفت پس شهریار — برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند — بخواري زدرگاه بگذاشتند
چنین گفت کاین مرد صورت پرست — نگنجد همی درسراي نشست
چو آشوب گیتي سراسر بدوست — بباید کشیدن سراپاش پوست
همان چرمش آگنده باید بکاه — بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختن از در شارسان — وگر پیش دیوار بیمارسان
بکردند چونان که فرمود شاه — بیاویختندش بدان جایگاه
جهانی برو آفرین خواندند — همه خاک برکشته افشاندند
زشاپور ازان گونه شد روزگار — که در باغ با گل ندیدند خار
زداد و زراي و زآهنگ او — زبس بخشش وکوشش وجنگ او
مر او را بهر بوم دشمن نماند — بدیرا بگیتي نشیمن نماند

ولي عهد كردن شاپور اردشير برادر خود را تا بمردي رسيدن پسرش و سپري شدن روزگار او

چو نوميد گشت او ز چرخ بلند ‏ ‏ ‏ که شد ساليانش بهفتاد و اند

بفرمود تا پيش او شد دبير ‏ ‏ ‏ ابا نامور موبد و اردشير

جواني كه كهتر برادرش بود ‏ ‏ ‏ بداد و خرد بر سر افسرش بود

پسر بد يكي خرد شاپور نام ‏ ‏ ‏ هنر نارسيده ز اختر بكام

چنين گفت پس شاه با اردشير ‏ ‏ ‏ به پيش بزرگان و پيش دبير

كه گر با من از داد پيمان كني ‏ ‏ ‏ زبان را به پيمان گروگان كني

كه فرزند من چون بمردي رسد ‏ ‏ ‏ كه باد بزرگي برو بر وزد

سپاري برو گنج و تخت و كلاه ‏ ‏ ‏ تو دستور باشي ورا نيكخواه

من اين تاج شاهي سپارم بتو ‏ ‏ ‏ همان گنج و لشكر گذارم بتو

پذيرفت ازو اين سخن اردشير ‏ ‏ ‏ به پيش بزرگان دانش پذير

كه چون كودك او بمردي رسد ‏ ‏ ‏ كه ديهيم و تخت مهي را سزد

سپارد همي پادشاهي ورا ‏ ‏ ‏ نسازد جز از نيكخواهي ورا

چو بشنيد شاپور پيش مهان ‏ ‏ ‏ بدو داد ديهيم و مهر جهان

چنين گفت پس شاه با اردشير ‏ ‏ ‏ كه كار جهان بر دل آسان مگير

بدان اي برادر كه بيداد شاه ‏ ‏ ‏ پيِ پادشاهي ندارد نگاه

بآگندن گنج يازان بود ‏ ‏ ‏ برنجي سر سرفرازان بود

خنك شاه با داد يزدان پرست ‏ ‏ ‏ كزو شاد باشد دل زيردست

بداد و به بخشش فزوني كند ‏ ‏ ‏ جهان را بدين رهنموني كند

نگهدارد از دشمنان كشورش ‏ ‏ ‏ بابر اندر آرد سر و افسرش

بداد و بآرام گنج آگند ‏ ‏ ‏ به بخشش ز دل رنج بپراگند

گناه از گنه كار بگذاشتن ‏ ‏ ‏ پي مردمي را نگهداشتن

هرآنكس كه او اين هنرها بجست ‏ ‏ ‏ خرد يابد و حزم و راي درست

ببايد خرد شاه را ناگزير ‏ ‏ ‏ هم آموزش مرد برنا و پير

گنه كار باشد تن زيردست ‏ ‏ ‏ مگر مردم پاك يزدان پرست

اگر زو دل شاه کین آورد — همه رخنه در داد و دین آورد
دل و مغز مردم دو شاه تن اند — دگر آلت از تن سپاه تن اند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت — بنومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان — سپه چون زید شاد بی پهلوان
چو روشن نباشند بپراگنند — تن بی روان را بخاك افگنند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر — چنان زو شود پاك زیروزبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود — همان نام او شاه بی دین بود
بدین دار جسم و بدین دار چشم — که او هست دارندهٔ جسم وچشم
هران بادشاه کو جزین راه جست — زگیتیش باید دل ودست شست
ز کشورش بپراگند زیردست — همان از درش مرد خسروپرست
نداند که دانا چه گوید همی — دلت را زکژی بشوید همی
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد — بگرد در آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار — بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی — زدشمن نتابد گه جنگ روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد — بداند فزونی مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود — بخواهد که مهتر سپاهی بود
سه دیگر که دارد بدل راستی — نیارد بداد اندرون کاستی
چهارم که با زیردستان خویش — همان باکهن در پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت — همی بارد از شاخ بار درخت
نباید در پادشا بی سپاه — سپه را درگنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد — تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح تن آرایش خویش دار — سزد کت شب تیره آید بکار
بس ایمن مشو برنگهدار خویش — چو ایمن بوی راست کن کار خویش
سرانجام مرگت آیدت بیگمان — اگر تیرهٔ گر چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست — چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار — تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که هم یکزمان روز تو بگذرد — چنین برده رنج تو دشمن خورد
چو آئین هرمزد و بهمن بود — برین کاخ فرخ نشیمن بود

مي لعل پيش آوراي هاشمي زخمي كه بيشي نگردد كمي
چوشصت وسه سالم شد وگوش كر زگيتي چرا جويم آئين وفر
كنون داستانهاي شاه اردشير بگويم تو گفتار من يادگير



پادشاهي اردشير برادر شاپور ده سال بود



برتخت نشستن اردشير واندرزكردن او بسرداران

چو بنشست برگاه شاه اردشير بيا راست آن تخت شاپور پير
كمر بست وايرانيان را بخواند بر پايهٔ تخت زرين نشاند
چنين گفت كزدور چرخ بلند نخواهم كه باشد كسي را گزند
جهان گر شود رام با كام من نه بينند چيزي جز آرام من
ور ايدون كه با ما نسازد جهان بسازيم ما با جهان جهان
برادر جهان ويژه ما را سپرد ازيرا كه فرزند او بود خرد
فرستيم جان ورا آفرين كه از بدسگالان بشست او زمين
چو شاپور شاپور گردد بلند شود نزد او تاج وگاه ارجمند
سپارم بدو تاج وگاه وسپاه كه پيمان چنين بست شاپور شاه
من اين تخت را پايكار ويم همان از پدر يادگار ويم
چنان دان كه خورديم وبرما گذشت چو مردي همه رنج تن بادگشت
چوده سال گيتي هميداشت راست بخورد وبه بخشيد چندانكه خواست
نجست از كسي باژ وساو وخراج همي رايگان داشت آن گاه وتاج
مر اورا نكوكار ازان خواندند كه هركس تن آسان ازو ماندند
چو شاپور گشت از در تاج وگاه مر اورا سپرد آن خجسته كلاه
نگشت آن دلاور زپيمان خويش بمردي نگهداشت سامان خويش



پادشاهي شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود

برتخت نشستن شاپور شاپور و اندرز کردنش بسرداران

چو شاپور بنشست برجاي عم
از ايران بسی شاد و بهری دژم
چنين گفت با نامور بخردان
جها نديده و راي زن موبدان
بدانيد کانکس که گويد دروغ
نگيرد ازان پس برما فروغ
دروغ آزمائي نباشد زراي
که از راي باشد بزرگي بجاي
همان بد تن و سفله‌راد وست دار
نيابي بباغ اندرون خومکار
کسی را کجا مغز باشد بسی
گوا زا نبايد زدن برکسی
زبان را نگهدار بايد بُدن
نبايد زبان‌را بزهر آزدن
که برانجمن مرد بسيار گوي
بکاهد بگفتار خويش آبروي
اگر دانشي مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر زدرد
بگرد طمع تا تواني مگرد
مکن دوستي بادروغ آزماي
همان نيز با مرد ناپاك راي
سرشت تن ازچارگوهر بود
که با مرد هرچار درخور بود
يکی پرهنر مرد با شرم وداد
دگرکو بود يکدل و يك نهاد
سوم کو ميانه گزيند زکار
پسند آيدش بخشش روزگار
چهارم نراند سخن از گزاف
زبيدانشان مزد جويد نلاف
دو گيتي بيابد دل مرد راد
نباشد دل سفله ازداد شاد
بدين‌گيتي اورا بود نام زشت
بدان گيتي اندر نيابد بهشت
ستوده کسی کو ميانه گزيد
تن خويش‌را آفرين گستريد
بگيتي نمايد همان مرد لاف
که پيرا کند خواسته برگزاف
شمارا جهان آفرين يار باد
هميشه سر بخت بيدار باد
جهاندار مان باد فرياد رس
که تخت بزرگي نماند بکس
بگفت اين و ازپيش برخاستند
زيزدان برو آفرين خواستند

چو شد سالیان پنج با چار ماه بشد شاه روزی به نخچیرگاه
جهان پرشد از یوز و باز و سگ چه پرنده و چند تازان به تگ
ستاره زدند از بر خوابگاه چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد پراندیشه شد سر سوی خواب برد
پراگنده گشتند یاران همه چو در خواب شد شهریار رمه
بخفت او وازدشت برخاست باد که کس باد ازان سان ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاره بکند بزد برسر شهریار بلند
جهان جوی شاپور جنگی بمرد کلاه کئی دیگری را سپرد
جهان جهان برچنین است ساز نماند بکس جز بدان مهره باز
که در حقه بازی بود شوخ روی رباید ازین و نهد زیر اوی
بسار و بناز و بداز و مرنج چه یازی بکین و چه نازی بگنج
که بهر توایں ست ازین تیره گوی هنر جوی و راز جهانرا مجوی
که گر باز یابی به پیچی زدرد پژوهش مکن گرد رازش مگرد



بادشاهی بهرام ابن شاپور چهارده سال بود

برتخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران

خردمند و شایسته بهرام شاه همیداشت سوگ پدر چند ماه
چو بنشست برجایگاه مهی چنین گفت برتخت شاهنشهی
که هر شاه کزداد گنج آگند بدانید کان گنج بپراگند
زما ایزد پاك خشنود باد بد اندیش را دل پراز دود باد
همه دانش اوراست و ما بنده‌ایم که کاهنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داد راست که نفزود در پادشاهی نکاست
کسی کو به بخشش توانا بود خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد درگنج سخت بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی زگنج سخن برافشان که دانش نیاید بهبن
زنیك و بد یها به یزدان گرای چو خواهی که نیکت بماند بجای

اگرزوشناسي همه خوب وزشت — بيابي به پاداش خرم بهشت
وگر برگزيني زگيتي هوا — بماني بچنگ هوا بی نوا
چو يزدان بدارد زتو دست باز — هميشه بماني بگرم و گداز
چنانست اميدم بهيزدان پاك — كجا سر بيارم بدين تيره خاك
جهاندار پيروز دارد مرا — همان گيتي افروز دارد مرا
گر اندرجهان داد بپرا گنم — ازان به كه بيداد گنج آكنم
كه ايدر بماند همی رنج ما — بدشمن رسد بيگمان گنج ما
بد ونيك ماند زما يادگار — تو تخم بدي تا تواني مكار
چوشد سال اين بادشاه بردوهفت — بپاليز بر سرو نازان بخفت
بيكچند كه شاه بيمار بود — دل كهتران پرزتيمار بود
نبودش پسر هيچ دخترش بود — يكی كهتراز وي برادرش بود
بدوداد ناكام گنج و سپاه — همان مُهرشاهي و تخت و كلاه
جهاندار برنا ز گيتي برفت — برو ساليان برگذشته دوهفت
ايا شصت و سه ساله مرد كهن — تو از باده تا چند راني سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد — در توبه بگزين و راه خرد
جهاندار ازين بنده خشنود باد — خرد مايه باد و سخن سود باد
كه او در سخن موي كافد همی — بتاريكي اندر شكافد همی
گراواين سخنها كه اندرگرفت — به پيري سرآرد نباشد شگفت
بنام شهنشاه شمشيرزن — ببالا سرش برتراز انجمن
زمانه بكام شهنشاه باد — سرتخت وي افسر ماه باد
كزويست كام و بدويست نام — وزو باد تاج كئي شادكام
بزرگي و دانش و را راه باد — وزو دست بدخواه كوتاه باد

بادشاهي يزد گرد سي سال بود

برتخت نشستن يزد گرد و اندرز كردن بسرداران

چو شد بادشا برجهان يزد گرد — سپه را زشهر اندر آورد گرد
كلاه برادر بسر بر نهاد — همی بود ازان مرگ ناشاد شاد

چنین گفت با نامداران شهر | که هرکس که از داد یابید بهر
نخستین نیایش به یزدان کنید | دل از داد ماشاد و خندان کنید
بدانرا نمانم که دارند هوش | اگر دست یازند بدرا بگوش
کسی کو بجوید زما راستی | بیارامد از کژی و کاستی
بهرجای جاه وی افزون کنم | زدل کینه و آز بیرون کنم
سگالش نجوئیم جز با ردان | خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا دل پرآهو بود | روانش زمستی به نیرو بود
به بیچارگان برستم سازد اوی | گر از چیز گردن برافرازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم | بدرویش ما نازش افزون کنیم
کسی کو نه پرهیزد از خشم ما | همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاك جوید تنش | همان خنجر هندوی گردنش
بفرمان ما چشم روشن کنید | خرد را برین رزم جوشن کنید
تن هرکسی گشت لرزان چوبید | که گوپال و شمشیر شان بُدامید
چو شد بر جهان بادشاهیش راست | بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت | همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ باپهلوان و ردان | همان دانش پرگهر بخردان
یکی گشت با باد نزدیك او | جفا پیشه شد جان تاریك او
سترده شد ازجان او مهر و داد | بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه | بزودی مکافات کردی گناه
هرانکس که دستور بُد بر درش | فزایندهٔ اختر و افسرش
همه عهد کردند یك با دگر | که هرگز نخوانند ازان بوم و بر
همه یکسر ازبیم پیچان شدند | زهول شهنشاه بیجان شدند
فرستادگان امدندی زراه | همان زیردستان فریاد خواه
چو دستور ازان آگهی یافتی | بدان کارها تیز بشتافتی
بگفتار گرم و بآواز نرم | فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه ازدر کار نیست | شمارا بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هرچه درخواستی | ندارد بداد اندرون راستی

زادن بهرام‌گور پسر یزدگرد و سپردن او بمنذر تازي
براي اموختن هنرها

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال — همه موبدانش برنج و وبال
سر سال هشتم مه فرودین — که پیدا کند درجهان هور دین
یکی کودک آمدش هرمزد روز — به نیک اختر و فال گیتي فروز
هم انگه پدر کرد بهرام نام — وزان کودک خرد شد شادکام
بدر بر ستاره شمر هر که بود — که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فرّ و هوش — سر هندوان بود و نامش سروش
یکی پارسي بود هشیار نام — که بر چرخ کردی بدانش لگام
بفرمود تاپیش شاه آمدند — هشیوار جوینده راه آمدند
بصلاب کردند از اختر نگاه — هم از زیج رومي بجستند راه
زاختر چنان بود اندر نهان — که او شهریاری بود درجهان
ابر هفت کشور شود بادشا — یکی شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار — همان زیج و صلابها درکنار
بگفتند با تاجور یزدگرد — که دانش زهرگونه کردیم گرد
چنان آمد اندر شمار سپهر — که دارد بدین کودک خوب مهر
مر اورا بود هفت کشور زمین — گرانمایه شاهی بود بافرین
چو ایشان برفتند ازان بارگاه — رد و موبد پاک دستور شاه
نشستند و جستند هرگونه راي — که تا چارهٔ آن چه آید بجاي
که این کودک خرد خوي پدر — نگیرد شود خسروی دادگر
گرایدون که خوي پدر دارد او — همه بوم زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد و نه پهلوان — نه او درجهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند — کشاده دل و نیک خواه آمدند
بگفتند کاین کودک پر منش — زبیغاره دورست و از سرزنش
جهان سربسر زیرفرمان تست — بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجاي که دانش بود — زداننده کشور برامش بود

ز پرمایگان کاردانی گزین ‏ که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان ‏ ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید ازان موبدان یزدگرد ‏ ز کشور فرستادگان کرد گرد
هم انگه فرستاد کسها بروم ‏ بهند و بچین و بآباد بوم
هم از نامداران سوي تازيان ‏ بشد تا به بیند ز سود و زیان
بهر سو همیرفت خوانندهٔ ‏ که بهرام را پرورانندهٔ
بجوید سخن گوي دانش پذیر ‏ هنرمند و هر دانشی یادگیر
بیامد زهر کشوری موبدی ‏ جهان دیده و نیك پي بخردی
چو یکسر برین بارگاه آمدند ‏ پژوهنده نزدیك شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان ‏ بهر برزني پایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب ‏ بسی نامور نیزه داراز عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند ‏ بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هرکس که ما بندهایم ‏ سخن بشنویم و سر افگنده ایم
که یابد چنین روزگار از مهان ‏ که بایسته فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش ‏ دل از تیرگیها برافروزدش
ز رومي و هندي و از پارسي ‏ نجومي دگر مردم هندسي
همان فیلسوفان بسیار دان ‏ سخن گوي و از مردم کاردان
همه سربسر خاك پاي توایم ‏ بدانش همه رهنماي توایم
نگر تا پسندت که آید همی ‏ وگر سود منذرت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بندهایم ‏ خود اندر جهان شاه را زنده ایم
هنرهاي ما شاه داند همه ‏ که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسپ افکنیم ‏ کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر نیست از ما کسی ‏ که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهیست ما را روان ‏ بدین کار داریم شاها توان
همه پیش فرزند تو بنده ایم ‏ بزرگي او را ستاینده ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد ‏ روان و خرد را براورد گرد
نگه کرد از آغاز فرجام را ‏ بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند ‏ سرش را بگردون برافراختند

تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسپ شاه یمن خواستند
زایوان شاه جهان تا بدشت / همی اشتر و اسپ وهودج گذشت
پرستنده و دایهٔ بی شمار / زبازار گه تا در شهر یار
ببازار گه بسته آئین براه / ز دروازه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرام گاه ازنخست / فراوان زنان نژادي بجست
ز دهقان تازي و پر مایگان / توانگر گزید وگران سایگان
ازین مهتران چار زن برگزید / که اندر هنربد نژادش پدید
دو تازي دو دهقان زتخم کیان / ببستند مردانگي را میان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و برآکند یال
بدشخواري از شیر کردید باز / همی داشتندش ببر بر نیاز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت / که آن راي بامهتري بود جفت
چنین گفت کاي مهتر سرفراز / زمن کودك شیر خواره مساز
بدانندهٔ فرهنگیانم سپار / چوگاهست بیکار و خوارم مدار
بدوگفت منذر که اي سرفراز / بفرهنگ نوزت نیامد نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانائي آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازي کني / ببازي همی سر فرازي کني
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که ازمن توبیکار خردي مساز
مرا بخردي هست اگر سال نیست / بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست / نهادمن از راي تو دیگرست
نداني که هرکس که هنگام جست / زکارآن گزیند که باید نخست
وگر باز هنگام جوي همی / دل از نیکویها بشوي همی
همه کار بیگاه بی بر بود / بهین ازتن مردمان سر بود
هران چیزکان درخور بادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست
سرراستي دانش آمد نخست / خنك انکه زاغاز فرجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستادهم در زمان رهنمون / سوي شورسان سرکشي برهیون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوي / که در شورسان شان بدی آب روي

یکی تا دبیری بیاموزدش — دل از تیرگیها برافروزدش
دگر آنکه نخچیر باز و یوز — بیاموزدش کان بود دلفروز
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان — همان گردش تیغ با بد گمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن — میان یلان گردن افراشتن
دگر آنکه از کار شاهنشهان — زگفتار و کردار کار آگهان
بگوید به بهرام خسرو نژاد — سخن هرچه دارد زگیتی بیاد
چوآن موبدان پیش منذر شدند — زهرگونهٔ داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد — فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد — که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت برگوش او — بفرهنگ یازان شدی هوش او
چو شد سال آن نامور بر سه شش — دلاور گوی گشت خورشید فش
بموبد نبودش بچیزی نیاز — زفرهنگ و چوگان و از یوز و باز
بآوردگه بر عنان تافتن — برافگندن اسپ و هم تاختن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای — گسی کن هنرمند را بازجای
ازان هریکی را بسی هدیه داد — زدرگاه منذر برفتند شاد
وزان پس بمنذر چنین گفت شاه — که اسپان این نیزه داران بخواه
بگو تا به پیچند پیشم عنان — بچشم اندر آرند نوک سنان
بهائی کنند انچه آید خوشم — درم بیش خواهم بایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بروی — که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تست — خداوند اسپان بتن خویش تست
تو گر تازی اسپان بخواهی خرید — مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام — به نیکیت بادا همه ساله کام
من اسپ آن گزینم که اندر نشیب — بتازم نه پیچم عنان از نهیب
چو با تگ چنین پایدارش کنم — بناورد با باد یارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور — نشاید به تندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو — فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه سواران بگرد — نگر تا کرا یابی اسپ نبرد
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید — زاسپان جنگ آوران برگزید

چو بهرام دید آن بیامد بدشت　　چپ وراست پیچید وچندی بگشت

هر اسپی که با باد همسر شدی　　همه زیر بهرام بی پر شدی

بدین گونه تا برگزید اشقری　　یکی باد پائی کشاده بری

هم از داغ دیگر کمیتی برنگ　　تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ

همی آتش افروخت از نعل او　　همی خون چکید از بر لعل او

بها داد منذر چه بود ارزشان　　که در بیشهٔ کوفه بُد مرزشان

بپذرفت بهرام رد آن دو اسپ　　فروزنده برسان آذر گشسپ

همی داشت شان چون یکی تازه سیب　　که از باد ناید برایشان نهیب

بمنذر چنین گفت روزی جوان　　که ای مرد با هنگ روشن روان

چنین بی بهانه همی داریم　　زمانی به تیمار نگذاریم

همه هرکه بینی تو اندر جهان　　دلی نیست اندر جهان بی نهان

زاندوه باشد رخ مرد زرد　　برامش فزاید تن راد مرد

زن خوب رخ رامش افزای وبس　　که زن باشد از درد فریاد رس

بزن گیرد آرام مرد جوان　　اگر تاج دارست اگر پهلوان

هم از وی بود دین یزدان بپای　　جوانرا به نیکی بود رهنمای

کنیزک بفرمای تا پنج شش　　بیارند با زیب و خورشید فش

مگر زان یکی دو گزین آیدم　　هم اندیشهٔ داد و دین آیدم

مگر نیز فرزندم آید یکی　　که آرام دل باشد او اندکی

جهاندار خشنود باشد زمن　　ستایش بیابم بهر انجمن

چو بشنید منذر ز برنا سخن　　برو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا سعد جوینده تفت　　سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت

بیاورد رومی کنیزک چهل　　همه از در کام و آرام دل

ببالا بکردار سرو سهی　　همه کام زیبائی و فرهی

دو بگزید بهرام ازان گلرخان　　که گل پوست شان عاج بود استخوان

ازان دو ستاره یکی چنگ زن　　دگر لاله رخ چون سهیل یمن

ببالای سرو و بگیسو کمند　　بها داد منذر چو آمد پسند

بخندید بهرام و کرد آفرین　　رخش گشت همچون بدخشی نگین

جز از گوی و میدان نبودیش کار　　گهی زخم چوگان و گاهی شکار

رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزک و هنر نمودن

چنان بُد که یکروز بی انجمن — به نخچیرگه رفت با چنگ زن
کجا نام آن رومی آزاده بود — که رنگ رخانش چو بیجاده بود
بپشت هیونی دمان برنشست — ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام او — همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی — که پشتش بدیبا بیاراستی
فرو هشته زوچار بودی رکیب — همی تاختی در فرازو نشیب
رکیبش دوسیمین دو زرین بدی — همان هریکی گوهر آگین بدی
همان زیرترکش کمان مهره داشت — دلاور زهر دانشی بهره داشت
به پیش اندرآمدش آهو وجفت — جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه چون من کمانرا بزه — برآرم بشصت اندرآرم گره
کدام آهو افگند خواهم به تیر — که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد — بآهو نجویند مردان نبرد
توان ماده را نرّه گردان بتیر — شود ماده از تیر تو نرّه پیر
وزان پس هیون را برانگیز تیز — چوآهو زتیر تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش — نهد همچنان خواربردوش خویش
هم‌انگه زمهره بخاردش گوش — بی‌آزار پایش برارد بدوش
به پیکان سروپای و گوشش بدوز — چوخواهی که خوانمت گیتی فروز
کمانرا بزه کرد بهرام گور — برانگیخت زان دشت ارمنده شور
دوپیکان به‌ترکش یکی تیر داشت — بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
هم‌انگه چو آهو شد اندر گریز — سپهبد سروهای آن نره تیز
به تیر دوپیکان زسر برگرفت — کنیزک بدو مانده اندر شگفت
هم‌اندر زمان نره چون ماده گشت — به‌پیکان‌سرو ازسرش‌ساده‌گشت
همان در سروگاه ماده دوتیر — بزد همچنان مرد نخچیر گیر
دوپیکان بجای سرو برسرش — بخون اندرون لعل گشته برش
هیونرا سوی جفت دیگر بتاخت — بخم کمان مهره درمهره ساخت

بگوش یکی آهو اندر فگند | پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان | به تیر اندرون راند جاجی کمان
سروگوش وپایش بیکجا بدوخت | برآن آهو آزاده دل بسوخت
چنین گفت شه چون شکار افگنم | ازینسان که دیدی هزار افگنم
کنیزک بدوگفت آهرمنی | وگرنی بدیسان کجا افگنی
بزد دست بهرام واو را ززین | نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند | برودست وچنگش بخون درنشاند
چنین گفت کای بیخرد چنگ زن | چه بایست جستن بمن برشکن
اگر کند بودی کشاد برم | ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیرپای هیون درسپرد | به نخچیر ازان پس کنیزک نبرد
دگر هفته بالشکر سرفراز | به نخچیرگه رفت بایوز و باز
بنزد یک کوهی یکی شیر دید | کجا پشت گوری همی بردرید
برآورد زاغ کمان را بزه | بتندی بشست و سه پر زد گره
دل گوربردوخت باپشت شیر | پراز خون هزبراز برو گور زیر



هنر نمودن بهرام درشکارگاه پیش منذر

دگر هفته نعمان و منذر براه | برفتند با او به نخچیرگاه
بسی نامور برده از تازیان | کزایشان بُدی راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور | بدیشان نماید سواری و زور
شتر مرغ دیدند جائی گله | دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گوران شتر مرغ دید | بکردار باد هوا بردمید
کمانرا بمالید خندان بچنگ | بزد برکمر چار تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان | بدان تا هرآرد بدیشان زمان
همی پر بشگافت بر تیز تیر | بدینسان زند مرد نخچیر گیر
به یکسو زن این زان فروتر نبود | همان تیر ازین تیر برتر نبود
برفت و بدیدانکه بُدنامدار | بیکموی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی | همان نیزه داران پرخاشجوی

بدو گفت منذر که ای شهریار — بتو شاد مانم چو گل در بهار
مبادا که خم آورد ماه تو — دگر سست گردد کمرگاه تو
هم انگه چو منذر بایوان رسید — زبهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن — شدند آن سران بردرش انجمن
بفرمود تا زخم او را به تیر — مصور نگاری کند برحریر
سواری چو بهرام با یال و کفت — بلند اشتری زیر و زخمی شکفت
کمان مهره و شیر و آهو وگور — کشاده برو چرب دستی و زور
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر — زقیر سیه کرده شد بر حریر
سواری برافگند زی شهریار — فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد — همه لشکر آمد بران نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند — ببهرام برآفرین خواندند
وزانپس هنرها چو کردی نگار — همی تاختندی بر شهریار

آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد

پدر آرزو کرد بهرام را — چه بهرام خورشید خودکام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر — که هرچند مانم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم — چو ایمن شوم دل برانگیزدم
برآراست منذر چو بایست کار — زشهر یمن هدیهٔ بی شمار
زاسپان تازی بزرین ستام — زچیزی که پرمایه بردند نام
زبرد یمانی و تیغ یمن — دگر هرچه بد معدنش درعدن
چو نعمان که با شاه همراه بود — مر او را بنزد کیان جاه بود
چنین تا بشهر صطخر آمدند — زشاهان همه داستانها زدند
وزانپس چو آگاهی آمد زراه — زنعمان تازی و فرزند شاه
پذیره شدندش همه موبدان — زدرگاه بیدار دل بخردان
چو ازدور بهرام را دید شاه — بدان فر و آن شاخ و آن گرد گاه
شگفتی فروماند ازکار اوی — زبالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش

ببر زن درون جاي نعمان گزيد   يکی کاخ بهرام را چون سزيد
فرستاد نزد يك او بندگان   چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پيش پدر   همی از پرستش نخاريد سر
چو يكماه نعمان ببُد نزد شاه   هميخواست تا بازگردد براه
بشب کس فرستاد و اورا بخواند   برابرش بر تخت شاهي نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج ديد   که آزاده بهرام را پروريد
بدين کار پاداش نزد منست   شمار شما اورمزد منست
پسنديدم اين راي با سنگ اوي   که سوي خرد بينم آهنگ اوي
تو چون ديرماني بدين بارگاه   پدر چشم دارد همانا براه
زدينار گنجيش پنجه هزار   بدادند با جامهٔ شهريار
زآخر بزرين و سيمين لگام   ده اسپ گرانمايه بردند نام
زگسترد نيها و هم بنده نيز   زرنگ و زبوي و زهرگونه چيز
زگنج جهاندار مهران ببرد   يکايك بنعمان منذر سپرد
زشادي در بخشش اندر کشاد   براندازه يارانش را هديه داد
بمنذر يکی نامه بنوشت شاه   چنان چون بود در خور پيشگاه
بآزادي از کار فرزند اوي   که شاه يمن جست پيوند اوي
بپاداش اين کار يازم همی   بچونين پسر سرفرازم همی
يکی نامه بنوشت بهرام گور   که کار من ايدر تباهست و شور
نه اين بود چشم اميدم بشاه   کز ينسان کند سوي کهتر نگاه
نه فرزندم ايدر نه چون چاکری   نه چون کهتری شاد دل بر دری
بنعمان بگفت انچه بودش نهان   زبد راه و آئين شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهريار   بيامد بر منذر نامدار
بدو نامهٔ شاه گيتي بداد   ببوسيد منذر بسر بر نهاد
وزان هديها شاد کامي نمود   بران آفرين آفرين بر فزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت   زبهرام چندی بمنذر بگفت
پس آن نامه برخواند پيشش دبير   رخ نامور گشت همچون زرير
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت   سخنهاي با پند فرخ نوشت
چنين گفت کاي مهتر نامور   نگر سر نه پيچي زراه پدر

به نیک و بد شاه خرسند باش — پرستنده باش و خرد مند باش
بدیها بصبر از مهان بگذرد — سرمرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای — نداریم بارای او هیچ پای
دلی را پراز مهر دارد سپهر — دلی پرزکین و پرآژنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید — چنان کو چماند بباید چمید
ازین پس ترا هرچه آید بکار — زدینار وز گوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداری برنج — نه ارزد برنج تو آگنده گنج
زدینار گنجی کنون ده هزار — فرستادم اینک بر سم نثار
پرستارکو رهنمای تو بود — بپرده درون دلکشای تو بود
فرستادم اینك بنزدیك تو — که روشن کند جان تاریك تو
هرانگه که دینار بردی بکار — گرانی مکن هیچ برشهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز — ازین بادشاهی زهر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش — بکار پرستش فزاینده باش
توآن بدخوئی رازشاه جهان — جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد ازان تازیان ده سوار — سخن گوی و بینا دل و دوستدار
رسیدند نزدیك بهرام شاه — ابابدره و بردهٔ نیك خواه
خردمند بهرام ازان شاد شد — همه دردها بر دلش باد شد
وزانپس بران پند شاه عرب — پرستش همی کرد در روز و شب



بندکردن یزدگرد بهرام را و رهائی یافتن بسفارش طینوش و باز رفتن نزد منذر

چنان بُد که یکروز در بزمگاه — همی بود بر پای بر پیش شاه
چوشد تیره شب رای خواب آمدش — هم از ایستادن شتاب آمدش
پدرچون بدیدش بهم بردوچشم — بتندی یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کاین را ببر — کزین پس نبینند کلاه و کمر
بدین خانه زندان کن و باز گرد — نزیبد برین گاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر — ندید اندران سال روی پدر

مگر روز نوروز و جشن سده   که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومي زراه   فرستاده آمد بنزدیك شاه
ابا بدره و برده و باژ روم   فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش   سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زي او پیام   که اي مرد بیدار و گسترده کام
ز کهتر بچیزی نیازرد شاه   وزو دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کني گرترا بخشدم   مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوي رایگانم فرستد مگر   که منذر مرا به زمام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او   برآورد ازان آرزو کام او
دل زار بهرام ازو شاد گشت   وزان بند بي مایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز   وزانجایگه رفتن ازاسپ تیز
همه زیر دستان خود را بخواند   شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همیگفت یزدان سپاس   که رستیم وایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شاه یمن   پذیره شدش کودك و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر زجاي   همان نیزه داران پاکیزه راي
چو منذر بهبهرام نزدیک شد   زگرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد   همیگفت بهرام تیمار و درد
زگفتار او چند منذر گریست   بپرسید وگفت اخترشاه چیست
که هرگز نراند براه خرد   زکردار ترسم که کیفر برد
بدوگفت بهرام کو خود مباد   که کیرد زشوم اخترش نیزیاد
فرود آوریدش هم انجا که بود   بران نیکوي نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار   دگر بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادي یزد گرد   چنان گشت بر پور چون باد ارد
برین نیز چندان زمان برگذشت   بایوان بدی شاد و فرخ بدشت
زشاهي پراندیشه شد یزد گرد   زهر کشوري موبدان کرد گرد
با ختر شناسان بفرمود شاه   که تا کرد هریک باختر نگاه
که تا کي بود درجهان مرگ او   کجا تیره گردد سر و ترگ او
چوبا شد کجا باشد آن روزگار   که پژمرده گردد رخ شهریار

ستاره شمر گفت این خود مباد | که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بد رو شود | از اید ر سوي چشمهٔ سو شود
فرود آورد لشکر و بوق و کوس | بشادي نظاره شود سوي طوس
بر انجایگه بر بود هوش او | چنین روز نگذشت از گوش او
ازین دانش ار یاد گیري بداست | که این راز در پردهٔ ایزدست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد | بخرّاد ابرزین و خورشید زرد
که من چشمهٔ سو نه بینم بچشم | نه هنگام شادي نه هنگام خشم
بزین نیز بگذشت گردون سه ماه | زما نه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یکروز خون | پزشك آمد از هرسوي رهنمون
بدارو چو یك هفته بستی پزشك | دگرهفته خون آمدی چون سرشك



رفتن یزد گرد بچشمهٔ سو بگفتار موبد و کشتن اسپ آبي اورا

بدو گفت موبد که اي شهریار | بگشتي تو از راه پروردگار
توگفتي که بگریزم از چنگ مرگ | کجا نیستت مرگ هرگز ببرگ
ترا چاره اینست کز راه شهد | سوي چشمهٔ سو گراي بمهد
نیایش کني پیش یزدان پاك | بگردي بزاري بران گرم خاك
بگوئي که من بندهٔ ناتوان | زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست | به پیش تو اي داور داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش | همان دردرا سودمند آمدش
بیاورد سصد عماري و مهد | گذر کرد بر سوي دریاي شهد
شب و روز تازان بمهد اندرون | ز بینیش گه گه همیرفت خون
چو نزد یکئ چشمهٔ سو رسید | برون آمد ازمهد و دریا بدید
ازان آب لختی بسر برنهاد | ز یزدان نیکي دهش کرد یاد
زمانی زبیني نیامدش خون | بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت اینت آئین و راي | نشستم چه بایست چندی بجاي
چو گرد نکشي کرد شاه رمه | که ازخویشتن دید نیکي همه
زدریا برآمد یکی اسپ خنگ | سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ

دمان و چو شیر ژیان پر رخشم   بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم در پای و با یال وفش   سیه سم و کف افگن و شیرکش
چنین گفت با مهتران یزدگرد   که این را سپه اندر آرند گرد
بشد گرد چوپان و ده کره تاز   یکی زین و پیچان کمندی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه   که آورد آن اژدها را براه
فروماند چوپان و لشکر همه   برآشفت ازان شهریار رمه
هم انگاه برداشت زین و لگام   بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان خنگ شد رام برجای خویش   که ننهاد دست از پس و پای پیش
جهاندار بستد ز چوپان لگام   بزین بر نهادن همان گشت رام
چو زین برنهادش برآهیخت تنگ   نجنبید برجای تا زان نهنگ
پس پای او شد که بنددش دم   خروشان شد آن بارهٔ سنگ سم
بغرید و یک جفته زد برسرش   بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد   چه جوئی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها   پرستیدن او نیارد بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه   خداوند گردون و خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد   بیامد بران چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس   که شاها زمان آوریدت بطوس
مهان جامها بردریدند پاک   همیریختند از بر یال خاک
وزان پس بکافید موبد برش   میان تهی گاه و مغز سرش
بیاگند یکسر بکافور و مشک   بدیبا تن شاه بستند خشک
بدیبا بپوشید روشن برش   نهاده ز مشک افسر برسرش
بتابوت زرین و در مهد ساج   سوی پارس برگشت بی تخت و تاج
چنین است رسم سرای سپنج   چو آرام یابی برستی ز رنج
ترا می و با تو جهان رام نیست   چو نان خورده آید به از جام نیست
پرستیدن دین بهست از گناه   چو باشد کسی را برین دستگاه

راي زدن ايرانيان و نشانيدن خسرو را برتخت

چو در دخمه شد شهريار جهان / وز ايران برفتند گريان مهان
کنارنگ با موبد و پهلوان / هشيوار دستور روشن روان
همه پاك در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ يزد گرد آمدند
چو گستهم کوپيل کشتی با سپ / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو ميلاد و چون آرش مرزبان / چو پيروز اسپ افگن گرزبان
دگر هرکه بودند از ايران نهان / بزرگان و کندآوران جهان
کجا خوار شان داشتی يزد گرد / همه آمدند اندران شهر گرد
چنين گفت گويا گشسپ دبير / که اي نامداران برنا و پير
جهاندار ما تا جهان آفريد / کسی زين نشان شهرياری نديد
که جز کشتن وخواري و درد و رنج / زکهتر نهان کردن راي و گنج
ندانست و آزرم کس را نداشت / همی آن برين اين بران برگماشت
ازين شاه ناپاك ترکس نديد / نه از پهلوانان پيشين شنيد
نخواهيم برتخت ازين تخمه کس / زخاکش بيزدان بناليم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست / زمغز و دل و راي و پيوند اوست
زمنذر کشايد سخن سربسر / نخواهيم برتخت بيداد گر
بخوردند سوگند هاي گران / هرانکس که بودند ازايران سران
کزين تخمه کس را بشاهنشهي / نخواهيم با تخت و تاج مهي
برين برنهادند و برخاستند / همه شهرياری دگر خواستند
چو آگاهي مرگ شاه جهان / پراگنده شد درميان مهان
الان شاه و چون پارس پهلوان / چو بيورد و شکبان گرد جهان
چو به زاد برزين رستم نژاد / چو سام يل از تخمهٔ کيقباد
همی هريکی گفت شاهي مراست / هم از خاك تابرج ماهي مراست
جهاني پرآشوب شد سربسر / چو از تخت گم شد سر تاجور
بايران رد و موبد و پهلوان / هرآنکس که بودند روشن روان
برين کار در پارس گرد آمدند / همی زين سخن داستانها زدند

که این تخت شاهی سزاوار کیست به بینید تا از در کار کیست
نه بینیم بخشنده داد گر که بندد بدین تخت زرین کمر
که آشوب بنشانند از روزگار جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد بُد پیر خسرو بنام جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمهٔ سرفرازان بداد بمرز اندر از بی نیازان بداد
سپردند گردان بدو تاج و گاه بر و انجمن شد ز هرسو سپاه



آگاهي یافتن بهرام از مرگ پدر و تاختن کردنش با یران

پس آگاهي آمد ببهرام گور که از چرخ بخش پدر گشت گور
پدرت آن سرافراز شاهان بمرد بمرد و هم او نام شاهي ببرد
یکی مرد برگاه بنشاندند بشاهي همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه کزین تخمه کس را نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست زآب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند ز مرگ پدر شد چنان مستمند
برآمد دو هفته زشهر یمن خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه سرماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم همه تازیان از یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند ابی آتش از درد بریان شدند
زبان برکشادند ازان پس بپند که ای پرهنر شهریار بلند
همه درجهان خاك را آمدیم نه جو یاي تریاك را آمدیم
بمیرد کسی کو زمادر بزاد بداد خدا دل بباید نهاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور که اکنون که شد آب درجوی شور
ازین تخمه گر نام شاهنشهي گسسته شود بگسلد فرهي
زدشت سواران بر آرند خاك شود جاي بر تازیان برمغاك
پراندیشه باشید و یاري کنید بمرگ پدر سوگواري کنید
زبهرام بشنید منذر سخن بمردي یکی پاسخ افگند بن
چنین گفت کاین روزگار منست بدین دشت روز شکار منست

تو بر تخت بنشین و نظاره باش همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن که نعمان و منذر نگندند بن
زپیش جهانجوی بر خاستند همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو یکی لشکری ساز شیران گو
زشیبان دواز قبطیان ده هزار فرود آورید از در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه کدامست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختن ها برند همه روی کشور به پی بسپرند
ره شورسان تا در طیسفون زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودك خرد بردند اسیر کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین بترك و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران زخسرو تهی کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند به بیدادی ازجای بر خاستند
چو از تخم شاهنشهی کس نبود که یاراست تخت کئی را بسود
بایران همی هرکسی دست یاخت بشاهنشهی نیز گردن فراخت



آگاهی یافتن ایرانیان از تاختن بهرام
ونامه فرستادن بمنذر و پاسخ آن

چو ایرانیان آگهی یافتند یکا یك سوی چاره بشتافتند
چو گشتند ازان رنج یکسر ستوه نشستند یك با دگر همگروه
که این کار از اندازه اندر گذشت زروم و زهند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند آنگه فرستادهٔ سخن گوی و بینا دل آزادهٔ
کجا نام آن گو جوانوی بود دبیری بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا بنزدیك منذر شود سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگویید که ای سرفراز جهانرا بنام تو آمد نیاز

نگهدار ایران و توران توئي | بهر جاي پشت دليران توئي
چو اين تخت بی‌شاه و بی‌تاج گشت | ز خون مرز چون پر دراج گشت
تو گفتيم باشي خداوند مرز | که اين مرز را از تو ديديم ارز
کنون غارت از تست و خون ريختن | بهر جاي تاراج و آويختن
نبودي چنين پيش ازين بدکنش | زنفرين بترسيدي و سرزنش
نگه کن کنون تا پسند آيدت | به پيران سر اين سودمند آيدت
جز از تو يکی داوري ديگرست | کز انديشهٔ برتران برترست
بگويد فرستاده چيزی که ديد | سخن نيز کز کاردانان شنيد
جوانوي دانا زپيش سران | بيامد سوي دشت نيزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد | سخنهاي ايرانيان کرد ياد
سخنهاش بشنيد شاه عرب | بپاسخ برو هيچ نگشاد لب
چنين گفت کاي دانشی راه‌جوي | سخن زين نشان با شهنشاه گوي
بگوي اين که گفتي به بهرام شاه | چو پاسخ بجوئي نماندت راه
فرستاد با او يکی نامدار | جوانوي شد تا در شهريار
چو بهرام را ديد دانده مرد | برو آفريننده را ياد کرد
ازان برز و بالا و آن يال و کفت | فروماند بينا دل اندر شگفت
همی مي چکد گوئي از روي او | همی بوي مشك آيد از موي او
سخن گوي بی‌فر و بيهوش گشت | پيامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خيره شد | زديدار چشم و دلش تيره شد
بپرسيد بسيار و بنواختش | بخوبي بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسيد شاه | کز ايران چرا رنجه گشتی براه
ازاين پس برنج يابي زما | هم آگندن گنج يابي زما
فرستاد با او يکی پرخرد | که او را بنزديك منذر برد
بگويد که اين نامه پاسخ نويس | بپاسخ سخنهاي فرخ نويس
وزانپس نگر تا چه دارد پيام | ازو بشنود پاسخش ده تمام
بيامد جوانو سخنها بگفت | رخ منذر از راي او بر شگفت
چو بشنيد ازان مرد بينا سخن | مر آن نامه را پاسخ افگند بن
جوانوي را گفت کاي پرخرد | هر آنکس که بد کرد کيفر برد

شنیدم همه هرچه دادي پیام   وزان نامداران که کردي سلام
چنین گوي کین بدکه کرد ازنخست   که بیهوده پیکار با یست جست
شهنشاه بهرام گور ایدر ست   که بافرو برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون مار بیرون کشند   همه دامن خویش درخون کشند
گرایدون که من بودمی راي زن   برایرانیان بر نبودی شکن
جوانوي روي شهنشاه دید   وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را   بزرگي و پیروزي وبخت را
زمنذر چو بشنید ازانسان سخن   یکی روشن اندیشه افگند بن
چنین داد پاسخ که اي سرفراز   بدانائي از هرکسی بي‌نیاز
ازایرانیان گر خرد گشته شد   فراوان از آزادگان کشته شد
کنون من یکی نام جویم کهن   اگر بشنوي تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گرد   بشادي زمین را بباید سپرد
بایران خرامید باباز و یوز   چنان چون بود شاه گیتي فروز
شنیدن سخنهاي ایرانیان   همانان ز جنبش نیاید زیان
بگوئي تو نیز انچه اندر خورد   خردمند باشد به ازبي خرد
زکردار بد دورداري منش   نه پیچي زبیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد   گسي کردش از شهر آباد شاد

آمدن بهرام گور با سپاه منذر در جهرم و رفتن ایرانیان نزد او

خودو شاه بهرام با راي زن   نشستند و گفتند بي انجمن
سخن شان بران راست شد کز یمن   بایران خرامند با انجمن
گزین کرد ازان تازیان سي هزار   همه نیزه دار از در کارزار
بدینار شان یکسر آباد کرد   سرنامداران پراز یاد کرد
چو آگاهئي این بایران رسید   جوانوي نزد دلیران رسید
بزرگان ازان کار غمگین شدند   برآذر پاك برزین شدند
زیزدان همیخواستند آنکه رزم   مگرباز گردد بشادي وبزم

چو منذر به نزد یك جهرم رسید   بران دشت بي آب لشکر کشید
سرا پرده زد راه بهرام شاه   بگرداند ر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کاي راي زن   بجهرم کشیدي ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم باگفت و گوي   چو لشکر بروي اندر آرند روي
بدوگفت منذر مهانرا بخوان   چو آیند پیشت بیاراي خوان
سخن وگوي بشنو از یشان سخن   کسی تیز گردد تو تیزي مکن
بجوئیم تا چیست شان در نهان   کرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چارهٔ آن کنیم   گرآسان بود کینه پنهان کنیم
وراید ون کجا کین و جنگ آورند   به پیچند وخوي پلنگ آورند
من این دشت جهرم چودریاکنم   ز خورشید تابان ثریا کنم
بدانم چو بینند چهر ترا   چنین بر ز و بالا و مهر ترا
خرد مندي وراي و آهنگ تو   شکیبائي و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را   کله را و زیبائي و بخت را
وراید ونکه گم کرده دارند راه   بخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
به بیني بروهاي پیچان من   فداي توباد این تن و جان من
چو بینند بي مر سپاه مرا   همین رسم و آئین وراه مرا
سه دیگر که خون ریختن کارماست   همان ایزد داد گریا رماست
همین بادشاهي که میراث تست   پدر بر پدر کرد شاید درست
کسي را جز از تو نخوانند شاه   که درخورد تاجي وزیباي گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید   بخندید و شاد ان دلش بردمید
چو خورشید برزد سراز تیغ کوه   ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند   یکی دانشي انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج   بسر بر نهاد آن گرانمایه تاج
نشستی بائین شاهنشهان   بیاراست کو بود شاه جهان
به یکدست بهرام منذر نشست   دگردست نعمان و تیغی بدست
همه گرد برگرد پرده سراي   نبد جز بزرگان تازي براي
ازایرانیان آنکه بد پاك راي   بیامد بدهلیز پرده سراي

بفرمود تا پرده برداشتند زدرشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیك بهرام شاه بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بُدي همیشه زتو دور چشم بدي
شهنشاه پرسید و بنواخت شان براندازه برپایگه ساخت شان



سخن بهرام با ایرانیان دربارهٔ شایستگی خود به باد شاهی و سر تافتن ایشان ازان

چنین گفت بهرام کاي مهتران جهاندیده و سالخورده سران
پدر برپدر باد شاهي مراست چرا جنبش اکنون براي شماست
بآواز گفتند ایرانیان که مارا شکیبا مکن برزیان
نخواهیم یکسر بشاهي ترا برو بوم مارا سپاهي ترا
کزین تخمه پر داغ و رنجیم ودرد شب و روز باپیچش و باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست هوا بر دل هرکسی پادشاست
مرا گر نخواهید بی راي من چرا کس نشانید برجاي من
چنین گفت موبد که از راه داد نه کهتر گریزد نه مهتر نژاد
تو ازما یکی باش و شاهی گزین که خوانند هرکس برو آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار که جویند از ایران یکی شهریار
نبشتند پس نام صد نامور فروزندهٔ تاج و تخت و کمر
ازان صد یکی نام بهرام بود که در پادشاهي دلارام بود
ازان صد به پنجاه باز آمدند پراز چاره و پرنیاز آمدند
زپنجاه بهرام بود از نخست اگرجست جاي پدر دادجست
زپنجاه سي را نوشتند نام گزینان ایران وبا نام وکام
زسي نیز بهرام بُد پیشرو که هم تاجور بود وهم شاه نو
زسي کرد بیننده موبد چهار وزین چار بهرام بُد شهریار
چو تنگ اندرآمد زشاهی سخن زایرانیان هرکه بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشي برآمد میان سران دل هرکسی تیره گشت اندران
چنین گفت منذر بایرانیان که خواهم که دانم بسود و زیان

کزین شاه نا سالخورده جوان   چرا ئید پردرد و خسته روان
بفرهنگ او بر زمین شاه نیست   بدیدار او بر فلک ماه نیست
خدنگش بسندان گذاره کند   بنیرو که از جایگه بر کند
بدولت جوانست و با راي پیر   هنرمند و بینا دل و یادگیر
بزرگان بپاسخ بیاراستند   بسی خستهٔ پارسي خواستند
از ایران کرا خسته بد یزدگرد   یکا یک بران دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست ودو پاي   تنی مانده برجا و جانش بجاي
یکی را دو گوش و دو دست و زبان   بریده شده چون تن بي روان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت   ازان خستگان ماند نعمان شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم   چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمي گشت ازان کار بهرام سخت   بنخاك پدر گفت کاي شوربخت
چرا چشم شادیت برد و ختي   روا نرا بآتش چرا سوختي
جهانجوي منذر ببهرام گفت   که این بد برایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدي تو پاسخ گذار   که کندي نخوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کاي مهتران   جهاندیده و کار کرده سران
همه راست گفتید و زین بدترست   پدر را نکوهش کنم در خورست
کزین چاشني هست نزدیك من   کزو تیره شد راي باریک من
که ایوان او بود زندان من   چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طیموشم از دست اوي   بشد خسته جان من از شست اوي
ازان کرده ام نزد منذر پناه   که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بود   چو باشد پي مردمي گم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد   روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همیخواستم تا کنون   که باشد بخوبي مرا رهنمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه   بشوئیم ما جان و دل زان گناه
بکام دل زیردستان زیم   بر آئین یزدان پرستان زیم
شبان باشم و زیردستان رمه   تن آساني و داد جویم همه
منش هست وفرهنگ و راي وهنر   ندارد هنر شاه بیدادگر
که بیداد و کژي ز بیچارگیست   به بیدادگر بر بباید گریست

بزرگي و فرهنگ وشاهي مراست خردمندي و نيک خواهي مراست
زشاپور بهرام تا اردشير همه شهرياران برنا و پير
پدر بر پدر بر نياي منند بدين و خرد رهنماي منند
زمادر نبير سميران شهم زهرگو نهٔ با خرد همرهم
هنرهم خردهم بزرگيم هست سواري و مردي و نيروي دست
کسی را ندارم زمردان بمرد برزم و ببزم و بهرکار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست همان نامداران خسرو پرست
جهان يکسر آباد دارم بداد همه زيردستان بمانند شاد



پيمان کردن ايرانيان با بهرام دربارهٔ بادشاهي بشرط برداشتن تاج ازميان شيران

يکی با شما نيز پيمان کنم زبانرا بيزدان گروگان کنم
بياريم شاهنشهي تخت عاج نهيم از برتخت رخشنده تاج
زبيشه دو شيرژيان آوريم همه تاج را درميان آوريم
ببنديم شيرژيان بردوسو کسی را که شاهي کند آرزو
شود تاج برگيرد از تخت عاج بسربرنهد نام برداو تاج
بشاهي نشينند ميان دوشير ميان شاه و تاج از برو تخت زير
جزاو را نخواهيم کس بادشا اگر دادگر باشد و پارسا
وگرزين که گفتم بتابيد يال گزينيد کرد نکشي را همال
من و منذر و گرزو شمشير تيز ندانند گردان تازي گريز
برآريم گرد از شهنشاه تان سر افشان کنيم از برماه تان
کنون اين که گفتيم پاسخ دهيد درين داوري راي فرخ نهيد
بگفت اين وبرخاست درخيمه شد جهانی زگفتارش آسيمه شد
بايران رد و موبد و هرکه بود که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کين فرهٔ ايزديست نه از راه کژي و نا بخرديست
نگويد همی يک سخن جز بداد سزدگردل از داد داريم شاد
کنون آنچه گفت او زشيرژيان همان تخت و تاج کي درميان

گر او را بدرند شیران نر / زخونش نپرسد زما دادگر
چوخود گفت واین راي را خود نهاد / همان گر بمیرد بباشیم شاد
ورایدون کجا تاج بردارد اوي / بفر از فریدون گذ ردارد اوي
جزاز شهریارش نخواهیم کس / زگفتارها داد دادیم و پس
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد نشست از برگاه شاه
فرستاد و ایرانیانرا بخواند / زروز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان / که اي شاه دانا تراز بخردان
بشاهنشهي درچه پیش آوري / چوگیري بلندي وکند آوري
چه پیش آري از داد و از راستي / کزان گم شود کژي و کاستي
چنین داد پاسخ بفرزانگان / بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزایم ازگفت وگوي / بکاهم زبیدادي وجست وجوي
کسی را کجا پادشاهي سزاست / زمین را برایشان ببخشیم راست
جهانرا بدارم براي و بداد / چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشند نیز / زگنج نهاده ببخشیم چیز
گنه کرده را پند بیش آورم / چو دیگر کند بند پیش آورم
سپه را بهنگام روزي دهیم / خردمند را دلفروزي دهیم
همان راست داریم دل بازبان / زکژي و تاري به پیچم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش / وزو چیز ماند زاندازه بیش
بدرویش بخشم نیازم بگنج / نه بندم دل اندرسراي سپنج
همه راي با کاردانان زنیم / بتدبیر پشت هوا بشکنیم
زدستور پرسیم یکسر سخن / چو کاری نوافگند خواهیم بن
نجویم پراگندن انجمن / کسی کو همی داد خواهد زمن
دهم دادآنکس که اوداد خواست / بچیزی نرانم زبان جز براست
مکافات سازم بدانرا به بد / چنان گزرهٔ شهریاران سزد
برین پاك یزدان گواي منست / خرد برزبان کدخداي منست
همان موبدان موبد و بخردان / پسندیده و کار کرده ردان
بآواز گفتند ما بنده ایم / بفرمان ورایت سرافگنده ایم
پس انگه چنین گفت بهرام شاه / که اي بخردان نماینده راه

بربن کار یکسال اگر بگذرد / به پیچم زگفتار جان و خرد
زمیراث بیزارم و تاج و تخت / وزان پس نشینیم با شور بخت
شنیدند چون این سخن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
زگفت گذشته پشیمان شدند / گنه کردگان سوي درمان شدند
بآواز گفتند یك با دگر / که شاهی بود زین سزاوارتر
بمردي و گفتار و راي و نژاد / ازین پاك تر درجهان کس نزاد
زداد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکویها بیابیم ازوي / بدین و بداد اندر آریم روي
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
بدین برز و بالا و این شاخ و یال / بگیتي کسی نیست او را همال
پس پشت او لشکر تازیان / چو منذرش یاور بسود و زیان
اگر خود بگیرد سرگاه خویش / بگیتي که باشد زبهرام بیش
وزانپس زایرانیانش چه باك / چه ماپیش او درچه یکمشت خاك
ببهرام گفتند کاي بهره مند / بشاهي توئي جان مارا پسند
ندانست کس از هنرهاي تو / بپاکي تن و دانش و راي تو
چو خسرو که بود از نژاد نشین / بشاهي برو خواندیم آفرین
همه زیر سوگند و بند و بیم / که گوید که اندر کزند و بیم
گراو زین سپس شاه ایران شود / همه مرز در جنگ ویران شود
گروهی ببهرام باشند شاد / گروهی زخسرو بگیرند یاد
زداد آنچنان به که پیمان تست / وزان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همان شیرجنگست بس / وزان پس بزرگي نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که خود آورید آنچنان داستان
چنان بود آئین شاهان داد / که چون نو بود شاه فرخ نژاد
براو شدی موبد موبدان / ببردی سه بینا دل از بخردان
هم او شاه برگاه بنشاندی / بران تخت بر آفرین خواندی
ببردی به نزدیك او تاج زر / ازو یافتی زیب و آئین و فر
نهادی کلاه کئي برسرش / بسودی بشادي دو رخ بربرش
وزانپس هرآنکس که بردی نثار / بخواهنده دادی همه شهریار

بموبد سپردند پس تاج وتخت بهامون شد از شهر بیدار بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند برپایهٔ تخت عاج نهادند بر گوشهٔ عاج تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت که تا چون بود کار آن نیکبخت



رفتن بهرام وخسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و بر تخت نشستن

چو بهرام و خسرو بهامون شدند بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست مر آنرا سزاتر که شاهي بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان بچنگال شیر ژیان نا توان
برین بُد که او پیش دستي کند ببر نائي و تند رستي کند
بدو گفت بهرام آري رواست نهاني نداریم گفتار راست
یکی گرزهٔ گاو سر برگرفت جهانی بدو مانده اند ر شگفت
بدو گفت موبد که اي پادشا خردمند بادانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت جز از بادشاهي چه افزایدت
تو جان از پي بادشاهي مده تنت را بخیره تباهي مده
همه بیگناهیم و این کار تست جهانرا همه دل ببازار تست
بدو گفت بهرام کاي دین پژوه توزین بیگناهي و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد به یزدان پناه چو رفتي دلت را بشوي از گناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه دلش پاك شد توبه کرد از گناه
بآب روان شد سر و تن بشست بران دشت جاي نیایش بجست
نیایش کنان پیش یزدان پاك دورخ برنهاده بر تیره خاك
بیزدان چنین گفت کاي کردگار تو پیروز کن بندگان را بکار
اگر بنده زین داد جوید همی که از بد جهان را بشوید همی
درین جنگ جانم شکیبا کني ابر نره شیران توانا کني

وزانجا بیامد خردمند شاه   نهادانگهی روی را سوی راه
همیرفت با گرزهٔ گاو روی   چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند   بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد   ز چشمش همه روشنائی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش   فرو ریخت خون از سرش بربرش
جهاندار بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بیزدان پناهید گوبد پناه   نمایندهٔ راه گم کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز   چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد   یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان تو ایم   بخوبی فزایندگان تو ایم
بزرگان برو گوهر افشاندند   بران تاج بر آفرین خواندند
زگیتی برآمد سراسر خروش   بآذر بد این جشن و روز سروش
که بهرام بگرفت شاهنشهی   بهی جست ازان تخت و آن فرهی
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه   همی شیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدیدست و نه دشت و راغ   نه بینم همی بر هوا پر زاغ
حواصل فشاند همی هر زمان   چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو   نه چیزی پدیدست تا جو درو
بدین تیرگی روز هول و خراج   زمین گشت از برف چون کوه عاج
همه کارها شد سر اندر نشیب   مگر دست گیرد بچیزی جنیب
کنون داستانی بگویم شگفت   کزان بر تر اندازه نتوان گرفت



پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

نشستن بهرام بر تخت و اندرز کردن بسرداران و نامها بهر مهتری نوشتن

چو بر تخت بنشست بهرام گور   بشاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را   جهاندار بیدار و بیننده را

خداوند فیروزي و برتري — خداوند افزوني و کمتري
ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت — ازاو یافتم کافر یدست بخت
بدو هستم امید وزویم هراس — وزو دارم از نیکویها سپاس
شماهم بدو نیز نازش کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان بر کشادند ایرانیان — که بستیم ما بندگي را میان
که این تاج برشاه فرخنده باد — همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند — همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کاي سرکشان — زنیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست — پرستش جزاو را سزاوار نیست
زبد روز بی بیم داریم تان — ببد خواه حاجت نیاریم تان
بگفت این و از پیش برخاستند — برو آفرینی نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوي — چو خورشید بنمود برچرخ روي
بآرام بنشست بر گاه شاه — برفتند ایرانیان بار خواه
چنین گفت بهرام با مهتران — که اي نامداران و نیك اختران
بیزدان بگرویم و رامش کنیم — ننازیم و دل زین جهان بر کنیم
بگفت این و اسپ گوان خواستند — که بر بارگاهش بیاراستند
سه دیگر جو بنشست برتخت گفت — که رسم پرستش نباید نهفت
بهستي یزدان گواهي دهیم — روانرا بدین آشنائي دهیم
بهشت ست وهم دوزخ ورستخیز — زنیك و زبد نیست مارا گریز
کسي کو نگرود بروز شمار — مراورا تو بادین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج — بسربر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کزگنج خود یکزمان — نیم شاد کزمردمم شادمان
نیم خواستدار سراي سپنج — نه ازباز گشتن به تیمار و رنج
که او یست جاوید و ما بر گذر — تواز آز پرهیز و انده مخور
به پنجم چنین گفت کزرنج کس — نیم شاد تا باشدم دست رس
بکوشش بجوئیم خرم بهشت — خنك آنکه جز تخم نیکي نکشت
ششم گفت برمردم زیردست — مبادا که جوئیم هرگز شکست
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم — بداندیشگانرا هراسان کنیم

بهفتم چو بنشست گفت ای مهان — خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردم زفت زفتی کنیم — همی با خردمند جفتی کنیم
هرآنکس که باما نسازید گرم — بدی بیش بیند ازان کز پدرم
هرآنکس که فرمان ما برگزید — غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه — جوانوی را خواند ازان بارگاه
بدو گفت نزدیک هرمهتری — بهر نامداری و هرکشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد — که بهرام بر تخت بنشست شاد
خداوند بخشایش و راستی — گریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برزست و با مهر و داد — نگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم آنرا که فرمان برد — گناه آن بسیچد که درمان برد
نشستم برین تخت فرخ پدر — برآئین طیمورث دادگر
جراز راستی نیست با هرکسی — اگرچه ازو کژی آید بسی
بداد از نیاکان فزونی کنم — شمارا بدین رهنمونی کنم
بران دین زردشت پیغمبرم — زراه نیاکان خود نگذرم
فهمدین زردشت پیشین بروی — براهیم پیغمبر راست گوی
همه باد شاهید برچیز خویش — نگهبان مرز و نگهبان کیش
بفرزند وزن برهمان باد شا — خنک مردم زیرک پارسا
نخواهیم آگندن زر بگنج — کزان گنج درویش ماند برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد — وزین اختران کامرانی دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز — کزان جاودان ارج یابید و چیز
زما بر همه باد شاهان درود — بویژه که مهرش بود تار و پود
نهادند بر نامها بر نگین — فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با نامها موبدان — سواران بینا دل و بخردان



بخشیدن بهرام گناه ایرانیان و پدرود کردن منذر و نعمان و بخشیدن باج باقی به ایرانیان

دگر روز چون بردمید آفتاب — بدالید کوه و بیالود خواب
بنزدیک منذر شدند آن گروه — که از ترس بودند دل پر ستوه

که خواهشگری کن بنزدیک شاه — زکردار ما تا ببخشد گناه
که چونان شدیم ازبد یزدگرد — که خون در دل نامداران فسرد
زبس زشت گفتار و کردار او — زبیدادی و درد و آزار او
دل ما زبهرام ازان بود سرد — کزان شاه بودیم یکسر بدرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم — بگسترد پیشش سخنهای گرم
ببخشید اگرچند شان بُد گناه — که با گوهر و دادگر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی — برفت آنکه بودش بهی و مهی
چو جای بزرگی به پرداختند — کرا بود شایسته بنشاختند
بهر جای خوانی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند دیگر گروه — سپهبد زدادن نیامد ستوه
بسه روز جشن می و سور بود — غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد — زبهر من آن پاک زاده دو مرد
همه مهتران خواندند آفرین — بران دشت آباد و مردان کین
وزان پس در گنج بکشاد شاه — بدینار و دیبا بیاراست گاه
زاسپ و ستام و زخفتان جنگ — زیاقوت و هر گوهر رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد — جوانوی رفت و بدیشان شمرد
کس اندازهٔ بخشش او نداشت — همان تاو با کوشش او نداشت
همان تازیان را بسی هدیه داد — از ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت خسروی — همان اسپ و هم جامهٔ پهلوی
بخسرو سپردند و بنواختش — برگاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو بنرسی رسید — زتخت اندر آمد بکرسی رسید
برادر بدش یکدل و یکزبان — ازو کهتر آن نامدار جهان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش — بدان تا بآئین بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد — به بخشش همه پادشاهی ببرد
در گنج بکشاد و روزی بداد — سپاهش بدینار گشتند شاد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر — بیامد بر شاه دانش پذیر
جوانوی بیدار با او بهم — که نزدیک او بُد شمار درم
زباقی که بُد نزد ایرانیان — بفرمود تا بگسلد ازمیان

دبیران دانا بدیوان شدند   زبهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار   شمار جهان داشت اندر کنار
زباقی که بُد در جهان سربسر   همه برگرفتند یک با دگر
نود بار و صدبار سه صد هزار   بایران درم بود کرده شمار
ببخشید و دیوان بآتش نهاد   همه شهر ایران بران گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هرکسی   همی آفرین خواند هرکس بسی
برفتند یکسر بآتش کده   بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک برآتش افشاندند   ببهرام شه آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان   یکی تا بگردند گرد جهان
کسی را کجا رانده بُد یزد گرد   بجست و بیك شهرشان کردگرد
بدان تا شود نامهٔ شهریار   که آزادگان را کنند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری   ببخشید باندازه شان کشوری
رد و موبد و مرزبان هرکه بود   که آواز بهرام ازانسان شنود
سراسر بدرگاه او آمدند   کشاده دل و تازه رو آمدند
بفرمود تا هرکه بُد داد جوی   سوی موبدان موبد آورد روی
چو فرمانش آمد زگیتی بجای   منادی گری کرد بردر بپای
که ای زیردستان بیدار شاه   زغم دور باشید و دور ازگناه
وزان پس برآنکس کنید آفرین   که از دادش آباد باشد زمین
زگیتی بیزدان پناهید و بس   که دارنده او یست و فریادرس
هرآنکس که بگزید فرمان ما   نه پیچد سر از راه و پیمان ما
بدو نیکویها بافزون کنیم   زدل کینه و آز بیرون کنیم
هرآنکس که از داد بگریزد او   بباد افره ما بیاویزد او
گرایدونکه نیرو دهد کردگار   بکام دل ما بود روزگار
برین نیکویها فزایش بود   شمارا برما ستایش بود
همه شهریاران بگفتار اوی   برفتند شادان و با آبروی
بدانگه که شد بادشاهیش راست   فزون گشت شادی وانده بکاست
همه بزم و نخچیر بُد کار اوی   دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی

رفتن بهرام در خانهٔ لنبک آبکش و مهمان او شدن

چنان بُد که روزی به نخچیر شیر   همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیر مردی عصای بدست   بدوگفت کای شاه یزدان پرست
دو مردند شاها بدین شهر ما   یکی با نوا دیگری بینوا
براهام مردی پراز سیم و زر   جهودی فریبندهٔ بد گهر
بآزادگی لنبک آبکش   بآرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید بهرام کاینها کیند   زگفتار و کردارها بر چه اند
چنین گفت با او یکی پارسا   که ای نامور با گهر پادشا
سقائیست این لنبک آبکش   جوانمرد و با خوان و با خوی خوش
بیک نیم روز آب دارد نگاه   دگر نیمه مهمان بخواند زراه
نماند بفردا از امروز چیز   نخواهد که در خانه ماندش نیز
براهام بی بر جهودیست زفت   کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد وگنج و دینار نیز   همان فرش دیبا و هرگونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه   که شو بانگ زن پیش این بارگاه
که هرکس که از لنبک آبکش   خورد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب   نشست از بر بارهٔ زود یاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد   بزد حلقه بر چوب و آواز داد
که من سرکشی ام زایران سپاه   چو شب تیره شد دور ماندم زراه
بدین خانه امشب درنگم دهی   همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک از آواز اوی   وزان خوب گفتار دمساز اوی
بدوگفت زود اندرآی ای سوار   که خشنود بادا زتو شهریار
اگر با تو ده تن بُدی به بدی   همه یک بیک بر سرم مه بدی
فرودآمد از اسپ بهرام شاه   همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شادان بچیزی تنش   یکی رشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید   یکی دست شطرنج پیش آورید
یکی چارهٔ ساخت تا خوردنی   بیاورد هرگونه آوردنی

ببهرام گفت اي گرانمايه مرد | بنه مهرهٔ بازي از بهر خورد
ستد آنچه لنبک بدو داد شاه | به پیچید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان | بیاورد یک جام مي شادمان
عجب ماند شاه از چنان جشن اوي | وزان خوب گفتار و آن تازه روي
بخفت آنشب و بامداد پگاه | از آواز او چشم بکشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور | که شب بینوا بُد همانا ستور
یک امروز مهمان من باش و بس | اگر یار خواهي بخوانیم کس
بیاریم چیزی که باید بجاي | یک امروز با من بشادي گراي
چنین گفت با آبکش شهریار | که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید | خریدار آبش نیامد پدید
غمي گشت و پیراهنش برکشید | یکی آبکش را ببر درکشید
که دستار بودیش در زیر مشک | ببازار شد گوشت آورد و کشک
باندام کالوشهٔ بر نهاد | وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و مي خواستند | یکی مجلس دیگر آراستند
ببد آن شب تیره با مي بدست | همان لنبک آبکش مي پرست
چو شب روز شد تیز لنبک برفت | بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز و شبان شاد باش | زرنج و غم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز | چنان دان که بخشیدهٔ جان و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد | که روز سه دیگر نباشیم شاد
برو آبکش آفرین کرد و گفت | که بیداردل باش و با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد | گروگان بپرمایه مردی سپرد
خرید انچه بایست و آمد دمان | بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاري ده اندر خورش | که مرد از خورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام زود | برید و برآتش خورشها فزود
چو نان خورده شد مي گرفتند و جام | نخست از شهنشاه بردند نام
چو مي خورده شد خواب را جاي کرد | ببالین وي شمع برپاي کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور | شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت اي نامدار | ببودي درین خانهٔ تنگ و تار

درین خانهٔ بیشک تن آسان نهٔ گر از شاه ایران هراسان نهٔ
دوهفته درین خانهٔ بی بها بباشي گر آید دلت را هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه که شادان و خرم بزي سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد زشاهان گیتي گرفتیم یاد
بجاي بگویم سخنهاي تو که روشن شود زو دل و راي تو
که این میزباني ترا بردهد چو افزون کني تخت وافسر دهد
بیامد چو گرد اسپ را زین نهاد به نخچیرگه رفت ازان خانه شاد
همی کرد نخچیر تا شب زکوه برآمد سبک بازگشت ازگروه

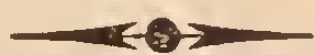


رفتن بهرام بسراي براهام جهودي و تنگدلي کردن او بابهرام

نهان از سپه باز بهرام تفت سوي خان بی‌بر براهام رفت
بزد در بدو گفت کز شهریار بماندم چو باز آمد او ازشکار
شب آمد ندانم همی راه را نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب درین خانه‌یابم سپنج نباشد کسی را زمن هیچ رنج
به پیش براهام شد پیشکار بگفت انچه بشنید ازان نامدار
براهام گفت ایچ ازین درمرنج بگویش که ایدر نیابي سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت که ایدر ترانیست جاي نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوي کزایدر گذشتن مرا نیست روي
همی خواهم از تو من امشب سپنج نیارم بچیزت ازان پس برنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار بنزد براهام شد کین سوار
همی زایدر امشب نخواهد گذشت سخن گفتن و راي بسیار گشت
براهام گفتش که رو بید رنگ بگویش که این جایگاهست تنگ
جهودیست درویش و شب گرسنه بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج نیابم بدین خانه کایدت رنج
بدین در بخسپم نخواهم سراي ندارم بچیزی دگر هیچ راي
براهام گفت اي نبرده سوار همی رنجه داري مرا خوار خوار
بخسپي و چیزت بدزدد کسي ازین در مرا رنجه داري بسی

بخانه درآی ار جهان تنگ شد　　همه کار بی برگ و بی رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی زمن　　ندارم بمرگ آب چین و کفن
بدو گفت بهرام کای نیکمرد　　ندارم ترا هیچگونه بدرد
زتوبس کنم این درخانه جای　　کنم پاس تو بی خروش و درای
براهام ازان پس پراندیشه شد　　وزاندیشه جانش یکی بیشه شد
که این شوخ مرد ازدرم نگذرد　　که دارم که تیمار اسپش خورد
دگر باره گفت ای سرافراز مرد　　بسی گفتنِ تو مرا خسته کرد
گراین اسپ سرگین و آب افگند　　وگرخشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری　　بروبی و خاکش بهامون بری
همان خشت پخته تو تاوان دهی　　چوبیدار گردی زخواب آن دهی
بدوگفت بهرام پیمان کنم　　بربن رنجها سر گروگان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام　　ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمدزینش گسترد بالینش زین　　بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهودآن در خانه ازپس ببست　　بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزان پس ببهرام گفت ای سوار　　چو این داستان بشنوی یاد دار
به گیتی هرآنکس که دارد خورد　　چوخوردش نباشد همی بنگرد
بدوگفت بهرام کین داستان　　شنیدستم از گفتهٔ باستان
شنیده پدیدار دیدم کنون　　که بر خواندی از گفتهٔ رهنمون
می آورد وچون سیرخورد آن جهود　　وزان می وراشاد مانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار　　بدین داستان کهن گوش دار
هرآنکس که دارد خورد گر نهد　　سپاسی بران داشتن بر نهد
که هرکس که دارد دلش روشن است　　درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کو ندارد بود خشک لب　　چنان چون توئی گرسنه نیمشب
بدوگفت بهرام کاین بس شگفت　　بدیدم همی یاد باید گرفت
گراز جام یابی سرانجام نیک　　خنک می گسار و می و جام نیک
چو از کوه خنجر براورد هور　　گریزان شد از خواب بهرام گور
بران جرمهٔ تیز روزین نهاد　　چه زین ازبرش خشک بالین نهاد
بیامد براهام وگفت ای سوار　　بگفتار خود بر نهٔ پایدار

بگفتي كه سرگين اين بارگي | بجاروب روبم بيكبارگي
كنون انچه گفتي بروب و ببر | برنجم زمهمان بيداد گر
بدو گفت بهرام شو پايكار | بيارو كه سرگين كشد بركنار
دهم زر كه تا خاك بيرون برد | وزين خانهٔ تو بهامون برد
بدو گفت من كس ندارم كه خاك | برو بد برد ريزد اندر مغاك
تو پيمانْ كه كردي بكژي مبر | نبايد كه خوانمت بيداد گر
چو بشنيد بهرام ازو اين سخن | يكي تازه انديشه افگند بن
يكي خوب دستاربو دش حرير | بموزه درون پرز مشك و عبير
برون كرد و سرگينْ بدو كرد پاك | بيينداخت باخاك اندر مغاك
براهام رفت و سبك برگرفت | ازان ماندهٔ بهرام شه در شگفت
براهام را گفت ايا پارسا | گرازرا ديت بشنود بادشا
ترا زين جهان بي نيازي دهد | برين مهتران سرفرازي دهد
برفت و بيامد بايوان خويش | همه شب همي ساخت درمان خويش
باندیشه آن شب بايوان نخفت | بخنديد و آن رازبا كس نگفت



بخش كردن بهرام خواستهٔ براهام به لنبك

بشبگير چون تاج بر سرنهاد | سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبك آبكش | بشد پيش او دست كرده بكش
ببردند پويان براهام را | جهود بداندیش بدنام را
چو درباركه رفت بنشاندند | يكي پاك دل مرد را خواندند
بدو گفت روبارگيها ببر | نگر تا نباشي بجز داد گر
بخان براهام شو بي كيار | نگر تا نهادهٔ چه يابي بيار
بشد پاك دل تا بخان جهود | همه خانه ديبا و دينار بود
ز پوشيدني هم ز افگندني | زگسترد ني هم ز آگندني
يكي كاروان خانهٔ بُد در سراي | نبد كاله را بر زمين نيز جاي
ززرو زسيم و زهر گوهري | بهربد رهٔ بر بلند افسري
ندانست موبد مرآن را شمار | شترخواست ازدشت جهرم هزار

همی بار کردند وچیزي نماند　　سبك نیك دل كاروانها براند
چو با تنگ دراي آمد از بارگاه　　بشد مرد دانا بگفت آن بشاه
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست　　همان مانده خروار بشد دویست
بماند اندران شاه ایران شگفت　　وزان در دل اندیشها برگرفت
که چندین بورزید مرد جهود　　چو روزي نبودش زورزش چه سود
ازان صد شتروار زرّ و درم　　زگسترد نیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد　　بشد لنبك از راه و گنجی ببرد
وزان پس براهام را خواند وگفت　　که اي درکمي گشته باخاك جفت
چه گوئي که پیغمبرت چند زیست　　چه بایست چندی زبیشي گریست
سوار آمد و گفت با من سخن　　ازان داستانهاي گشته کهن
که هرکس که دارد فزوني خورد　　کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان زخوردن بکش　　ببین زین سپس خوردن آبکش
زسرگین و دستار زربفت وخشت　　بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد ناپاك دل را چهار　　بدو گفت کین را سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا　　درم مرد درویش را سر ترا
بارزانیان داد چیزی که بود　　خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنچه درخانه بود　　که آنرا سزا مرد بیگانه بود



کشتن بهرام شیران را و بازداشتن مردم را از خوردن شراب

چو یوز شکاري بکار آمدش　　بجنبید و راي شکار آمدش
یکی بارهٔ تیز تگ برنشست　　بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت　　نشستنگهی مردم نیك بخت
بسان بهشتی یکی سبز جاي　　ندید اندرو مردم و چارپاي
چنین گفت کاین جاي شیران بود　　هشیوار مرد اندر و نغنود
به بیشه درون گرد برگشت شاه　　همی کرد هرجاي لختی نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید　　درچارهٔ شیر شمشیر دید
یکی بانگ برزد بدان نره شیر　　چو آهنگ اوکرد شیر دلیر

ز بیشه بیکسو جهانید اسپ   برافروخت برسان آذرگشسپ
هم‌انگاه بیرون خرامید شیر   کمانرا بزه کرد مرد دلیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت   دل شیر ماده برو بربسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد   بغرّید و چنگش باندام کرد
یکی تیغ زد برمیانش سوار   فرو ماند جنگي دد از کارزار
یکی مرد دهقان یزدان پرست   بدان بیشه بودیش جاي نشست
کجا نام او مهر بیداد بود   بدان زخم شمشیر او شاد بود
برون آمد از بیشه مرد کهن   زبانش کشاده بشیرین سخن
چو آمد برشاه ایران فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کاي مهتر نامدار   بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم اي پاك راي   خداوند این مرز و کشت و سراي
خداوند گاو و خر و گوسفند   ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بردست تو   برآورد از قبضه و شست تو
درین بیشه اي شه زمانی نشین   بیارمت شیر و مي و انگبین
بره هست چندانکه باید بکار   درختان بار آور سایه دار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه   همی کرد ازان بیشه جاي نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان   چنان چون بود جاي مرد جوان
بشد مهر بیداد و رامشگران   بیاورد چندی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت   بیامد یکی جام زرین بمشت
چو نان خورده شد جامهاي نبید   نهادند و پیشش گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر ببهرام داد   بکوشید و برخوانش آرام داد
چو شد مهر بیداد شادان زمي   ببهرام گفت اي گو نیك پي
چنان دان که ماندهٔ شاه را   همان نیم شب نیمهٔ ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست   نگارندهٔ چهر ما باد شاست
چنان آفریند که خواهد همی   نه افزود و هرگز نکاهد همی
اگر من همی نیك مانم بشاه   ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این وزان جایگه برنشست   بایوان خرم خرامید مست
نخفت آن شب تیره در بوستان   همی یاد کرد از لب دوستان

چو بنشست می خواست از بامداد   بزرگان لشکر برفتند شاد

بیامد هم‌انگه یکی مرد مه   برش میوه آورد لختی زده

شتروارها نار و سیب و بهی   زگل دستها کرده شاهنشهی

جهاندار چون دید بنواختش   میان یلان جایگه ساختش

هم این مه که با میوه و بوی بود   ورا پهلوی نام کیروی بود

چو شد مرد خرّم بدیدار شاه   وزان نامداران و آن جشنگاه

یکی جام را دید پرمی بلور   بدلش اندر افتاد ازان جام شور

زپیش بزرگان بیازید دست   بدان جام می تاخت برپای جست

بیاد شهنشاه بگرفت جام   منم گفت میخواره کیروی نام

بروی شهنشاه جام نبید   چو من درکشم باژ خواهم گزید

بگفت این وزان هفت پی هم بخورد   وزان می پرستان برآورد گرد

بدستوری شاه بیرون گذشت   که داند که می در تنش چون گذشت

ازان شهر خرم بیامد بدشت   چو در سینهٔ مرد می گرم گشت

برانگیخت اسپ از میان گروه   زهامون همی تاخت تا سوی کوه

فرود آمد از اسپ و جای نهفت   نگه‌کرد در سایهٔ داری بخفت

زکوه اندر آمد کلاغی سیاه   دو چشمش بکند اندر ان خوابگاه

همی تاختند از پس او گروه   ورا مرده دیدند در پیش کوه

دو چشمش زسر کنده زاغ سیاه   برش اسپ او ایستاده براه

برو کهترانش خروشان شدند   وزان مجلس و جام جوشان شدند

چو بهرام برخاست از خوابگاه   بیامد بر او یکی نیکخواه

که کیروی را چشم روشن کلاغ   زمستی بکندید در پیش راغ

رخ شهریار جهان زرد شد   زتیمار کیروی پردرد شد

هم‌انگه برآمد زدرگه خروش   که ای نامداران با فر و هوش

حرام است می برجهان سربسر   اگر پهلوان است یا پیشه ور

بدین گونه بگذشت سالی تمام   همی داشتی هرکسی می حرام

کجا شاه بزمش بیاراستی   همان نامهٔ باستان خواستی

داستان کودک کفشگر و بار حلال ساختن بهرام شراب را

چنین تا یکی کودک کفشگر
زنی خواست با نام و چیز و هنر
فرازش نیامد بران کار سخت
همی زار بگریست مامش ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید
پسر را بدان خانه اندر کشید
بپور جوان گفت کاین هفت جام
بخور تا شوي ایمن و شاد کام
مگر بشکني امشب این مهر تنگ
کلنگ از نمد کي کند کان سنگ
بزد کفشگر زان مي هفت هشت
همانا پي و پوست او سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد در خانه سوراخ کرد
و زان جایگه شد برمام خویش
بشد شاد دل یافته کام خویش
چنان بد که شیری زشیران شاه
یکی بند بگسست و آمد براه
هنوز آنزمان کفشگر مست بود
بدریا ده انگشت او شست بود
بشد تیز بر شیر غران نشست
بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر یله سیر بود
غلام از برو شیر در زیر بود
همی شد دوان شیربان چون نوند
بیکدست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته چو برخر سوار دلیر
بیامد دمان تا در بارگاه
دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
بدیده بدید آنچه نشنیده بود
جهاندار ازان در شگفتي بماند
سر موبدان و ردان را بخواند
بموبد چنین گفت کاین کفشگر
نگه‌کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست
که بر پهلوانان دلیري سزاست
بجستند و گفتند با مادرش
فزاید مگر برهنر گوهرش
برمادرش چون سخن شد دراز
دوان رفت و برشاه بکشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار
که شادان بزي تا بود روزگار
چنین کودک نارسیده بجاي
یکی زن گزین کرد و شد کدخداي
بکار اندرش نایزه سست بود
زنش گفت کان سست خود سست بود
بدادم سه جام نبیدش نهان
ندانست کس راز او در جهان

هم اندر زمان لعل کردش رخان … نمدسر برآورد و گشت استخوان
نژادش نبد جز سه جام نبید … که دانست کان شاه خواهد شنید
نیا کفشگر بود و او کفشگر … ازان پیشه برتر نیامد گهر
بخندید ازان پیرهٔ زن شاه و گفت … که این داستان را نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید … حلال‌است و میخواره باید گزید
که‌چندین‌خورد می که برنره شیر … نشیند نیارد ورا شیرزیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه … زسر برکند مست خفته براه
خروشی برآمد هم انگه زدر … که ای پهلوانان زرین کمر
براندازه برهرکسی می خورید … زآغاز فرجام خود بنگرید
چو می‌تان بشادی شود رهنمون … بخسپید تا تن نگردد زبون



ویران کردن روز به موبدِ بهرام ده را بچاره وباز آباد کردنش

بیامد سوم روز شبگیر شاه … سوی دشت نخچیر خود با سپاه
بدست چپش هرمزکد خدای … سوی راستش موبد پاکرای
بدو داستانها همی خواندند … زجم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز درپیش و شاهین و باز … همی کرد کوتاه روزی دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید … بجای پی گور و آهو ندید
چوخورشید تابان دژم سازگشت … زنخچیرگه تنگ دل بازگشت
به پیش‌اندر آمد یکی سبز جای … پراز خانه و مردم و چار پای
ازان ده فراوان براه آمدند … نظاره به پیش سپاه آمدند
نکردند از ایشان کسی آفرین … تو گفتی ببست آن خرانرا زمین
جهاندار پرخشم و پرتاب بود … همی خواست کآید بران ده فرود
ازان مردمان تنگدل گشت شاه … بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت پرخشم شاه … که چونین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد … بجوی اندرون آب شان‌قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه … چه بود اندران سوی ده شد زراه

بدیشان چنین گفت کین سبزجای — پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را — یکی تازه کرد اندران کام را
شما را همه یکسره کرد مه — بدان تا کند شهر ازین خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترید — کسی را نباید که فرمان برید
ازین ده چه مزدور و چه کدخدای — بیک راه باید که دارید جای
زن و مرد و کودک سراسر مهید — یکایک همه کدخدای دهید
خروشی برآمد ز پرمایه ده — زشادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ازان پس یکی شد برای — پرستار و مزدور با کدخدای
چو نابالک شد مرد برنا بده — بریدند ناگه سر مرد مه
همه یك بدیگر در آویختند — بهر جای بیراه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز — گرفتند ناگاه ازان ده گریز
بماندند پیران بی پای و پر — نماند آلت ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی — درختان شده خشك و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای — رمیده ازو مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار — ازانسو به نخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید — نگه کرد برپای جای ندید
درختان شده خشك و ویران سرای — همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت — زیزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه — دریغ است ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد گردان بگنج — چنان کن که زین پس نه بینند رنج
زپیش شهنشاه موبد برفت — بدان جای ویران خرامید تفت
زبرزن همی سوی برزن شتافت — بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسپ و بنواختش — بر خویش نزدیك بنشاختش
بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد — چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یکروزگار — گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی — ازان نامداران بی بر بُدی
بما گفت یکسر همه مهترید — نگر تا کسی را بکس نشمرید
همه یکسره کدخدای دهید — زن و مرد بر مهتران برمهید

بگفت این و این ده پر آشوب گشت · پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان ورا یار باندازه باد · غم و مرگ و سختی بروتازه یاد
همه کار این جای بربد تریست · چنان شد که برما بباید گریست
ازان پیر پر درد شد روز به · بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود · بجای که تخم و گیا پر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش · بهر کار چون بر سر افسر تو باش
زگنج جهاندار دینار خواه · همان تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر که بیکار سازد بده · همه کهترانند یکسر تو مه
بران موبد پیر نفرین مکن · نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی زدرگاه شاه · فرستمت چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت · از اندوه دیرینه آزاد گشت
هم انگه سوی خانه شد مرد پیر · بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت · همه مرزها را سپردن گرفت
زهمسایگان گاو و خر خواستند · همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت · نشاندند هرجای چندی درخت
چو یک مرز از ورزش آباد کرد · دل هر که بود اندران شاد کرد
ازین مرز هرکس که بگریختند · بمژگان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای · هم از رنج این پیره سر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی · همه برزن آباد کردند و جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند · یکایک بر افزود بر کشتمند
درختی بهرجای هرکس بکشت · شد آن جای ویران بسان بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده · برآمد ز ورزش همه کار مه
چو آمدش هنگام خرم بهار · سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد موبدان روز به · چو هردو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد ناگاه بهرام گور · جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده زو کاخهای بلند · همه ده پر از گاو و پر گوسفند
همه آب و باغ و همه کشت و خوید · همه کوه پر لاله و شنبلید
پر آگنده بر کوه میش و بره · بهشتی شده کوه و در یکسره

بموبد چنین گفت کای روزبه　　چه کردی که ویران شد این سبزده
پراگنده زو مردم و چارپای　　چه دادی که آمد کنون باز جای
بدو گفت موبد که از یک سخن　　بپای آمد این شارسان کهن
هم از یک سخن ده خود آباد گشت　　دل شاه ایران ازان شاد گشت
مرا شاه فرمود کین سبز جای　　بدینار و گنج اندر آور زپای
بترسیدم از کردگار جهان　　نکوهیدن کهتران و مهان
بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد　　زهر دو بر آورد ناگاه گرد
چنان چون بیک شهر دو کدخدای　　بود بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به پیران ده　　که ای مردمان بر شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودک همان　　پرستار و مزدور و پالیزبان
چو مهتر شدند آنکه بودند که　　بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد این پاک جای　　نکوهش زمن دور و ترس خدای
وزان پس برایشان ببخشود شاه　　برفتم نمودم دگر گونه راه
یکی با خرد پیر کردم بپای　　سخن گوی و بادانش ورهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد　　دل زیر دستان بران شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای راست　　بیفزود خوبی و زشتی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی　　وزان پس کشادم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر آبدار　　چو برجای گه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان　　چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد　　زکژی و ویرانی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه　　سزاوار تاجی توای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد　　بدان پرهنر پیر بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند　　سرش را بابر اندر افراشتند



بزنی گرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را

دگر هفته با موبدان و مهان　　به نخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی به نخچیر گاه　　همی باشد و می خورد با سپاه

زنخچیر کوه و زنخچیر دشت   گرفتن زاندازه اندر گذشت
سوي شهر شد شاد دل با سپاه   شب آمد بره گشت گیتي سیاه
بزرگان لشکر همی راندند   سخنهاي شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید تابان زدور   بدانسان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشني بنگرید   بیکسو دهی خرّم آمد پدید
یکی آسیا دید درپیش ده   نشسته پراگنده مردان مه
بدان روي آتش همه دختران   یکی جشنگه ساخته بر کران
زگل هریکی برسرش افسري   نشسته بهرجاي رامشگری
همه چامهٔ رزم خسرو زدند   وزان هریکی هر زمان نوزدند
همه ماه روي و همه جعد موي   همه چرب گوي و همه مشک بوي
بنزدیک پیش در آسیا   برامش کشیده نخی بر گیا
وزان هریکی دستهٔ گل بدست   زشادي وازمي شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از جشنگاه   یکی گفت کین باد بهرام شاه
که بافرو برزست و باچهر و مهر   بدویست برپاي گردان سپهر
همی مي چکدگوي ازروي اوي   همی بوي مشک آید ازموي اوي
شکارش نباشد بجز شیر و گور   از ایراش خوانند بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید   عنان را به پیچید و زانسو کشید
چو آمد بنزدیکئ دختران   نگه کرد جاي از کران تا کران
همه دشت یکسر پراز ماه دید   بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران زراه   مي آرند و میخواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور   نهادش ابردست بهرام گور
ازان دختران آنکه بُد نامدار   برون آمدند ازمیانه چهار
یکی مشک نازو دگر مشکنک   یکی نازتاب و دگر سوسنک
برشاه رفتند با دست بند   برخ چون بهار و ببالا بلند
همی چامه گفتند بهرام را   شهنشاه با دانش و کام را
زهر چار پرسید بهرام گور   کزایشان بدلش اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران که اند   ازین آتش افروختن برچه اند
یکی گفت کاي سرو بالا سوار   بهر چیز مانندهٔ شهریار

پدرمان یکی آسیابان پیر — بدین کوه نخچیر گیرد به تیر

بیاید هم اکنون که شب تیره گشت — ورا دیده از تیرگي خیره گشت

هماندر زمان آسیابان زکوه — بیاورد نخچیر خود باگروه

چو بهرام را دید رخ را بخاك — بمالید و شد پیش با ترس و باك

یکی جام زرین بفرمود شاه — بدان پیر دادند کامد زراه

بدو گفت کاین چار خورشید روي — چه داري چنین نیست هنگام شوي

بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت — که این دختران مرا نیست جفت

رسیده بدین سال دوشیزه اند — بدو شیزگي نیز پاکیزه اند

ولیکن ندارند چیزی فزون — نگویم ازین پیش چیزی کنون

بدو گفت بهرام کین هر چهار — بمن ده و زین پیش دختر مدار

چنین داد پاسخ ورا پیر مرد — کزین در که گفتي سوارا بگرد

نه جامست مارا نه بوم و نه بر — نه سیم و سراي و نه گاو و نه خر

بدو گفت بهرام شاید مرا — که بی چیز ایشان بباید مرا

بدو گفت هر چار جفت تواند — پرستار خاك نهفت تواند

بعیب و هنر چشم تو دید شان — بدانسان که دیده پسندید شان

بدو گفت بهرام کین هر چهار — پذیرفتم از پاك پروردگار

بگفت این و از جاي برپاي خاست — بدشت اندر آواز بالاي خاست

بفرمود تا خادمان سپاه — برند آن بتان را بمشکوي شاه

سپاه اندر آمد یکایك بدشت — همه شب همی گرد لشکر بگشت

فروماند آن آسیابان شگفت — شب تیره اندیشه اندر گرفت

بزن گفت کان نامدار چو ماه — برین برز و بالا و این دستگاه

شب تیره اینجایگه چون رسید — زنش گفت کز دور آتش بدید

بر آواز این رامش دختران — هم از مستي رود و رامشگران

چنین گفت پس آسیابان بزن — که اي زن مرا داستانی بزن

که نیك است فرجام این یا بدي — زنش گفت کاری بود ایزدي

نپرسید چون دید مرد از نژاد — نه از خواسته برداش بود یاد

بروي زمین بر همی ماه جست — نه دینار و نه دختر شاه جست

بت آراي بیند چو ایشان بچین — گسسته شود بر بتان آفرین

برینگونه تا شید بر پشت زاغ   برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونهٔ داستان   چه از بدنژاد و چه از راستان
چو شب روز شد مهتر آمد زده   بدین پیر گفت ای گوروز به
ببالیدنت آمد شب تیره بخت   ببار آمد آن سبز شاخ درخت
نگه کرد و آن جشن وآتش بدید   عنان را به پیچید و زینسو کشید
کنون دختران تو جفت ویند   بآرامگه در نهفت ویند
بدان روی و آن موی و آن راستی   همه شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست   بهر کشوری زین سپس یادتست
ترا داد این کشور و مرز پاك   مخور غم که رستی زاندوه و باك
بفرمای فرمان که فرمان تراست   همه بندگانیم و پیمان تراست
کنون ما همه کهتران تو ایم   چه کهتر همه چاکران تو ایم
بد و آسیابان و زن خیره ماند   همی هریکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که آن روی و موی   ز چرخ چهارم خور آورد شوی



یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن بارزانیان

دگر هفته آمد به نخچیرگاه   خود و موبد و ویژگان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست   چو باد دمان و کرازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه   کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی   تو شاه جهان را ندانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه   نه بینم نه گویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را   چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت   که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را به پیچید بهرام گور   ز دیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه   بگفتار من کرد باید نگاه
بر این مرز دهقانم و کدخدای   خداوند این بوم و کشت و سرای
همی آب بردم بر این مرز خویش   که در کار پیدا کنم ارز خویش
چو بسیار گشت آب و گستاخ شد   میان یکی مرز سوراخ شد

شگفتی خروشی بگوش آمدم — کزان سهم از جان خروش آمدم
همی آید از آب آواي صنج — خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام ازانسو کشید — همه دشت پرسبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با کراز — بیارند چندی زراه دراز
فرود آمد از اسپ شاه بلند — شراغی زدند از برکشتمند
شب آمد گوان شمع بفروختند — بهرجاي آتش همی سوختند
زدریا چو خورشید برزد درفش — چو مصقول گشت آن هواي بنفش
زهر سو برفتند کاریگران — شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاك — شد آن جاي هامون سراسر مغاك
زکندن چو گشتند مردان ستوه — پدید آمد از خاك جاي چوکوه
یکی خانهٔ کرده از پخته خشت — بساروج کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی از برش — پدید آمد ازدور جاي درش
چو موبد بدید اندر آمد زدر — ابا او یکی ایر مانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز — برآورده با لاي او چند باز
ززر کرده بر پاي دو گاو میش — یکی آخری کرده زرین به پیش
زبرجد بآخر درون ریخته — بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میان شان تهي — شکم شان پر از نار و سیب و بهي
میان بهي درّ خوشاب بود — که هر دانهٔ قطرهٔ آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود — زپیري سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور — یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تدروان زرین و طاؤس نر — همه سینه و چشمها شان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد — براي بلند افسر ماه شد
بتندي بشاه جهان گفت خیز — که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید — که چرخ فلك داشت آنرا کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام — نویسد کسی کش بود راي و کام
نگه کن برین گنج تا نام کیست — که آگندن آن بهنگام کیست
بیامد بر موبدان چون شنید — بدان گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه — نوشت است بر گاو جمشید شاه

بدو گفت شاه ای سر موبدان   بهر کار دانا تر از بخردان
زگنجی که جمشید بنهاد پیش   چرا کرد باید مرا گنج خویش
هرآن گنج کان جز بشمشیر و داد   فراز آید آن گنج هرگز مباد
بارزانیان ده همه هرچه هست   مبادا که آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم   بداد و بشمشیر گنج آگنیم
نباید سپاه مرا بهره زین   نه تنگ است برما بمردی زمین
همه خواسته سربسر همچنان   بباید شمردن برسم کیان
فروشید گوهر بزر و بسیم   زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دارند نام   گسسته دل از نام و آرام و کام
زویران و آباد گرد آورید   وزان پس یکایك همه بشمرید
کسی را که اندوه وام است نیز   ازین گنج باید که با شدش چیز
ببخشید دینار و گنج و درم   بمژد روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست   چرا بایدم گنج جمشید جست
ازان ده یك آنرا که بنمود راه   همی شاه جست از میان سپاه
کفن هرکه بستاند از جمشید   بشادی مبادش زگیتی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم   زروم و زچین نام و گنج آورم
من و اسپ شبدیز و شمشیر تیز   نگیرم فریب و ندارم گریز
وزان جایگه شد سوی گنج خویش   که گرد آوریدازخوی و رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را   درم داد یکساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار   بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان بجام بلور   چو شد خرّم و شاد بهرام‌گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان   شنیده زتخت بزرگان نشان
زهوشنگ تا نوذر نامدار   که از آفریدون بُد او یادگار
برین همنشان تا سر کیقباد   که تاج بزرگی بسر برنهاد
به بینید تازین بزرگان که ماند   بر ایشان بداد آفرینی که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار   سخن ماند ازان مهتران یادگار
که این را منش بود و آنرا نبود   یکی شان نکوهید دیگر ستود
یکایك بنوبت همی بگذریم   سزدگر جهانرا ببد نسپریم

چرا گنج آن رفتگان بایدم — دگر دل ز دینار بگشایدم
نبندم دل اندر سرای سپنج — ننازم بتاج و نیازم بگنج
چو روزی بشادي همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
هرانگه که از زیردستان ما — ز دهقان وز در پرستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من — مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بُد نام او ماهیار — شده سال او برصد و شصت و چار
چو آواز بشنید برپاي خاست — چنین گفت کاي مهتر دادراست
خبر یافتم از فریدون و جم — وزان نامداران بهر بیش و کم
چو تو شاه نشنید کس درجهان — امید کهاني و فرّ مهان
اگرچون دلت پهن دریاستی — ز دریا گهر موج برخاستی
که نور سروش از روان تو خاست — خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجي پراگندي اندر جهان — که کس آن ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند — وزان گنج گاوان همی خواندند
ندانست کس درجهان کان کجاست — بجا کست یادردم اژدهاست
تو چون یافتي ننگریدي بگنج — که ننگ آمدت زین سراي سپنج
بدریا همانا که چندین گهر — ندید و نه بینند صد تاجور
بدرویش بخشیدي این گوهران — همان گاو و گور از کران تا کران
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد — تن آباد و پیروز و بخت از تو شاد
بسی دفتر خسروان زین سخن — سیه گردد و هم نیابد به بن
پس از رفتنت نام تو زنده ماند — چو گوینده تاریخ روز تو خواند



رفتن بهرام ازراه نخچیر بخانهٔ بازرگان
و ناخوش برگشتن ازو

دگر هفته روزی به نخچیر شد — دژم بود با ترکش و تیر شد
زخورشید تابنده شد دشت گرم — سپهبد ز نخچیر برگشت نرم
سوي کاخ بازارگانی رسید — بهرسو نگه کرد کس را ندید
ببازارگان گفت مارا سپنج — توان داد کز ما نبیني تو رنج

چو بازارگانش فرود آورید — مراورا یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم — ببازارگان داد چندی درم
بدو گفت لختي پنیر کهن — ابا مغز بادام بریان بکن
نیاورد بازارگان انچه گفت — نبد مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریك شد میزبان رفت نرم — یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد — ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم — زبان را بخواهش بیاراستم
نیاوردي و داده بودم درم — که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که اي بی‌خرد — نداري خرد کو روان پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم — فزون خواستن نیست آئین شرم
چو بشنید بهرام ازو این سخن — شدش آرزوي پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان بخورد — برو نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت — ببازارگان چیز دیگر نگفت
ز دریاي جوشان چو خور بردمید — شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان — بشاگرد کاي مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزش نبد یکدرم — بافزون خریدي و کردي ستم
گر ارزان بدی مرغ با این سوار — نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدي گر اورا بدانگی پنیر — بُدي با من امروز چون آب و شیر
چنین گفت شاگرد کاین یکتنست — چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار — بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست ازخواب خوش — بشد پیش آن بارهٔ دستکش
که زین برنهد تا بایوان شود — کلاهش زایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش ببهرام گفت — که امروز با بنده می‌باش جفت
بشد شاه و بنشست برتخت اوي — شگفتی فروماند از بخت اوي
جوان رفت وآورد خایه دویست — باستاد گفت اي گرامي مایست
بکن مغز بادام بریان و گرم — پنیر کهن ساز با نان نرم
که این آرزوها همي دي بخواست — ببر نان و خوانی بیاراي راست
بشد پیش بهرام و گفت اي سوار — همین مایه کردي تو دي خواستار

کنون آرزویت بیاریم گرم · دگر تازه هر خوردنی نرم نرم
بگفت این سخن پس ببازار شد · بساز دگر گون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره · که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشك وگلاب · سوی خانه شد با دلی پرشتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز · جوان پر منش بود و پاکیزه مغز
چونان خورده شد جام پر می ببرد · نخستین ببهرام خسرو سپرد
بدین گونه تا شاد و خرم شدند · زخوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار · که بهرام ما را کند خواستار
شما میگسارید و مستان شوید · مجنبید تا می پرستان شوید
بمالید شبدیز و زین برنهاد · سوی گلشن آمد زمی گشته شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش · بافزونی ای مرد ارزان فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی · همی چشم شاگرد بردوختی
که مرغی خریدی فزون از بها · نهادی مرا درد م اژدها
بگفت این ببازارگان و برفت · سوی گاه شاهی گرازید تفت
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج · جهانبان نشست از بر تخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار · که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم · یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
چو شاگرد را دید بنواختش · بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزد یك اوی · که چون ماه شد جان تاریك اوی
ببازارگان گفت تا زندهٔ · چنان دان که شاگرد را بندهٔ
همان نیز هر ماهیانه دو بار · درم شصت گنجی برو برشمار
بچیز تو او ساز مهمان کند · دل مرد آزاده خندان کند
بموبد چنین گفت زان پس که شاه · چو کار جهان را ندارد نگاه
چه داند که مردم کدام است مه · چگونه شناسد بدان را زبه



کشتن بهرام اژدها را و رفتن او بخانهٔ دهقان

کنون ای خردمند دانش پذیر · اگر بایدت یك سخن یاد گیر
بخیلی مکن ایچ اگر مردمی · همانا که کم باشی از آدمی

همی بود یکچند با مهتران   می روشن و جام و رامشگران
بهارآمد و خاك شد چون بهشت   بروي زمین بر هوا لاله کشت
همه بومها پر زنخچیر گشت   بجوي آبها چون مي وشیرگشت
گرازیدن گور و آهو بشخ   کشیدند برسبزه هرجاي نخ
همه جویبا ران پر ازمشکدم   بگرد آن کل نار می شد بخم
بگفتند با شاه بهرام گور   که شد دیر هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار   گزین کرد باید زلشکر سوار
بیاورد باید همه یوز و باز   همان چرغ و شاهین گردن فراز
ازایدر سوي تور باید شدن   بباید به نخچیر ماهی بدن
سوي تور شد شاه نخچیر جوي   جهان دید یکسر پراز رنگ وبوي
زگور وزغرم وزآهو جهان   بپرداختند آن دلاور مهان
دوروز اندران کارها شد درنگ   همی بود بهرام با مي بچنگ
سه دیگر چوبفروخت خورشید تاج   زمین زرد شد کوه ودریا چوعاج
به نخچیر شد شهریار دلیر   یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالاي او موي بد برسرش   دو پستان بسان زنان دربرش
کمان را بزه کرد وتیر خدنگ   بزد بر بر اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش   فرو ریخت خوناب وزهرازبرش
فرود آمد وخنجری برکشید   سراسر بر اژدها بردرید
یکی مرد برنا فرو برده بود   بخون وبزهر اندرافسرده بود
بران مرد بگریست بهرام زار   وزان زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مر مرده را ازبرش   که هرگز مبادا برش باسرش
همی راند حیران وپیچان براه   بخواب وبآب آرزومند شاه
چنین تا بآباد جاي رسید   زهامون سوي درسراي رسید
زنی دید برکتف او برسبوي   زبهرام خسرو بپوشید روي
بدو گفت بهرام کایدر سپنج   دهند ار گذشتن بباید برنج
چنین گفت زن کاي نبرده سوار   تواین خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ درخانه راند   زن میزبان شوي را پیش خواند
بدو گفت کاه آرو اسپش بمال   چووقت جو آید بکن درجوال

خود آمد بجاي که بودش نهفت ز پیش اندرون رفت و خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد ببهرام بر آفرین کرد یاد
سوي خانهٔ آب شد آب برد همه در نهان شوي را برشمرد
که این مرد ابله بماند بجاي هرانگه که بیند کسی در سراي
نباشد چنین کار کار زنان منم لشکري وار دندان کنان
بیاورد خوانی و بنهاد راست برو تره و سرکه و نان و ماست
بشد شاه بهرام و رخ را بشست کزان اژدها بود نا تن درست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت بدستار چیني رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوي همی گفت کاي زشت ناشسته روي
بره کشت باید ترا کین سوار بزرگ است و از تخمهٔ شهریار
که برز کیان دارد و فر ماه نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوي که چندین چرا باید این گفتگوي
نداري نمکسود و هیزم نه نان نه شب دوك ریسی همی چون زنان
بره کشتي وخورد و رفت این سوار تو شو خر با نبوهی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان به پیش آیدت بیگمان یکزمان
همی گفت انباز و نشنید زن که هم نیك زن بود و همراي زن
بره کشت شوهر بفرجام کار بگفتار آن زن ز بهر سوار
چو شد کشته دیگی هریسه بپخت برید آتش از هیزم نیم سخت
بیاورد خوانی بر شهریار برو خایهٔ و ترهٔ جویبار
یکي پاي بریان ببرد از بره همان پخته چیزي که بُد یکسره
چو بهرام دست از خورشها بشست همی بود بیخواب و نا تن درست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن بیاورد مي با یکی روده زن
بدو شاه گفت اي زن کم سخن یکی داستان گوي با من کهن
بدان تا بگفتار تو مي خوریم بمي درد و اندوه را بشکریم
بتو داستان نیز کردم یله ازین شاهت آزادیست ار گله
زن کم سخن گفت آری نکوست هم آغاز و فرجام هر کار ازوست
بدو گفت بهرام کاین است و بس وزو داد و خوبي نه بینند کس
زن پر منش گفت کاي پاکراي بدین ده فراوان کسست و سراي

همیشه گذار سواران بود ‌ زدیوان و از کار داران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی ‌ که فرجام ازان رنج بیند بسی
بکوشد زبهر درم پنج شش ‌ که ناخوش کند بردلش روز خوش
زن پاك تن را بآلودگی ‌ برد نام و یازد به بیهودگی
زیانی بود کان نیامد بگنج ‌ زشاه جهاندار این است رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار ‌ که بد شد ورا نام ازان مایه کار
بدل گفت پس شاه یزدان شناس ‌ که از دادگر کس ندارد سپاس
درشتي کنم زین سپس روزچند ‌ که پیدا شود مهر و داد از گزند
بدین تیره اندیشه پیچان نخفت ‌ همه شب دلش باستم بود جفت
بدانگه که خور چادر مشکبوي ‌ بدرّید و بر چرخ بنمود روي
بیامد زن از خانه با شوي گفت ‌ که هرکاره و آتش آراز نهفت
زهرگونه تخم اندر افگن بآب ‌ نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم من ازگاو شیر ‌ تواین کار هرکاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش ‌ فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بردست مالید و گفت ‌ بنام خداوند بی یار و جفت
تهي دید پستان گاوش زشیر ‌ دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت باشوي کاي کدخداي ‌ دل شاه گیتي دگر شد براي
ستمگاره شد شهریار جهان ‌ دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدوگفت شوي ازچه گوئي همی ‌ بفال بد اندر چه پوئي همی
چنین گفت زن کاي گرانمایه شوي ‌ مرا بیهده نیست این گفت وگوي
چو بیدادگر شد جهاندار شاه ‌ بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیرخشك ‌ نباشد بنافه درون بوي مشك
زنا و ریا آشکارا شود ‌ دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد ‌ خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه ‌ هرانگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود ‌ هم آبشخورش نیز بتر نبود
به پستان چنین خشك شد شیراوي ‌ دگر گونه شد رنگ آژیر اوي
چو شاه جهان این سخنها شنود ‌ پشیماني آمدش از اندیشه زود

بیزدان چنین گفت کای کامگار
توانا و دارندهٔ روزگار

اگر تاب گیرد دل من زداد
ازین پس مرا تخت شاهی مباد

زن فرخ پاك یزدان پرست
دگر باره بر گاو مالید دست

بنام خداوند زد دست و گفت
که بیرون گذاری تو شیراز نهفت

زپستان گاوش بباربد شیر
زن میزبان گفت کای دستگیر

تو بیداد را کردهٔ دادگر
وگرنه نبودی و را این هنر

وزان پس چنین گفت با کدخدای
که بیداد را داد شد باز جای

تو با خنده و رامشی باش ازین
که بخشود برما جهان آفرین

بهرکاره چون شیربا پخته شد
زن و مرد ازان کار پرداخته شد

بنزد یك مهمان شد آن پاکرای
همی برد خوان از پسش کدخدای

نهاد از برش کاسهٔ شیربا
چه نیکو بُدی گر بدی زیربا

ازان شیربا شاه لختی بخورد
چنین گفت با آن زن نیك مرد

که این تازیانه بدرگاه بر
بیاویز جای که باشد گذر

نگه‌کن یکی شاخ برتر بلند
نباید که از باد یابد گزند

وزان پس ببین تا که آید زراه
همی کن برین تازیانه نگاه

خداوند خانه بپوئید سخت
بیاویخت آن شیب را ازدرخت

همیداشت آنرا زمانی نگاه
پدید آمد از راه بی‌مر سپاه

هرآنکس که آن تازیانه بدید
به بهرام بر آفرین گسترید

پیاده همی پیش شیب دراز
برفتند و بردند یکسر نماز

بزن‌شوی گفت این جزازشاه نیست
چنین‌چهره جزدرخورگاه نیست

پراز شرم رفتند هردو زراه
پیاده دوان تا بنزد یك شاه

که شاها بزرگا ردا بخردا
جهاندار و بر موبدان موبدا

درین خانه درویش بُد میزبان
زنی بینوا شوی پالیزبان

برین بندگی نیز کوشش نبود
هم از شاه مارا پژوهش نبود

که چون او برین جای مهمان رسد
بدین بینوا میهن و مان رسد

بدوگفت بهرام کای روزبه
ترا دادم این مرزو این بوم و ده

همیشه جزاز میزبانی مکن
برین باش و پالیز بانی مکن

بگفت این وخندان بشد زان‌سرای
نشست ازبر بارهٔ بادپای

بشد زان دهی بینوا شهریار | بیامد بایوان گوهر نگار
بزرگان ایران ز بهر شکار | بدرگاه رفتند سه صد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی | زترک و زرومی و از پارسی



رفتن بهرام به نخچیر و خواستنش دختر دهقان برزین

بروز سه دیگر برون رفت شاه | ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته ده شتر | رکابش همه سیم و پالانش زر
ده اشتر نشستنگه شاه را | بدیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندرون ساخته هفت پیل | برو تخت فیروزه همرنگ نیل
همه پایهٔ تخت زر و بلور | نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هریکی تیغ زن سی غلام | بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بُد از بهر را مشگران | همه برسران افسران گران
ابا بازداران صد و شصت باز | دوصد چرخ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه | گرامی تر آن بود برچشم شاه
سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد | چو زرّ درخشنده برلاجورد
همی خواندندیش طغرل بنام | دوچشمش چنان چون پراز خون دوجام
که خاقان چینش فرستاده بود | یکی تخت با تاج و بیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار | چهل یاره و سی و شش گوشوار
شترو وار سصد طرایف زچین | فرستاده یاقوت سصد نگین
پس بازداران صد و شصت یوز | ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر | بدو اندر افگنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه ازینسان بدشت | همی تاجش از مشتری برگذشت
هرآنکس که بودند نخچیر جوی | سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هرهفت سال | بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید | شهنشاه دریا پراز مرغ دید
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا | شکیبا نبد مرغ فرمان روا
زبون بود چنگال اورا کلنگ | شکاری که نخچیر او بُد پلنگ

سرانجام شد در هوا نا پدید   کلنگی بچنگ آمدش بردمید
بپرید برسان تیر از کمان   یکی باز دار از پس او دوان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ   همی تاخت از پس بر آوای زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ   برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه   همی بود لشکر به نخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ   یکی باغ دید از فراخی چو راغ
زمینش بدیبا بیا راسته   همه باغ پر بنده و خواسته
میان گلستان یکی آبگیر   بلب برنشسته یکی مرد پیر
سه دختر بر او نشسته چو عاج   بسر برنهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند   بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بردست هریك بلور   بایشان نگه کرد بهرام گور
زدیدار شان چشم او خیره شد   زبازو ز طغرل دلش تیره شد
چو دهقان پرمایه او را بدید   رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام   دل او شد از شاه نا شادکام
برفت از بر حوض برزین چو باد   بر شاه شد خاك را بوسه داد
بدو گفت کای شاه خورشید چهر   بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارمت گفتن که ایدر بایست   بدین مرز من با سواری دویست
سر نام برزین برآمد بماه   اگر شاد گردد بدین باغ شاه
ببر زین چنین گفت شاه جهان   که امروز طغرل شد از ما نهان
دلم گشت ازان مرغ گیرنده تنگ   که مرغان چو نخچیر بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه   که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر   همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بران گوزبن برنشست   ببخت تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه   که شو گوزبن کن سراسر نگاه
بشد بنده چون باد آواز داد   که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل بشاخی در آویخت است   کنون باز دارش بگیرد بدست
چو طغرل پدید آمد آن پیر گفت   که ای برزمین شاه بی یار و جفت
پی میزبان برتو فرخنده باد   همه تا جداران ترا بنده باد

برین شادي اکنون یکی جام خواه　　چو آرام دل یافتي کام خواه
شهنشاه گیتي بران آب گیر　　فرود آمد و شاد برگشت پیر
بیامد هما نگاه دستور اوي　　همان خیل داران و گنجور اوي
بیاورد برزین یکي زرد جام　　نخستین زشاه جهان برد نام
وزان پس بیاورد جام بلور　　همی داشت درپیش بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید　　وز اندازهٔ حظ برتر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد　　بیامد بهرجاي خمی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران　　چنین گفت کاي پرهنر کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست　　نه گردن کشي زان سپاه آمدست
هلا چامه پیش آوراي چامه گوي　　تو چنگ آوراي دختر ماه روي
برفتند هرسه بنزدیک شاه　　نهاده بسربر زگوهر کلاه
یکی پا یکوب و دگر چنگ زن　　سه دیگر خوش آواز و انده شکن
بآواز ایشان شهنشاه جام　　زباده تهي کرد و شد شاد کام
بدو گفت کین دختران که اند　　که با تو بدین شادماني زیند
چنین گفت برزین که اي شهریار　　مبیناد بی تو کسی روزگار
چنان دان که این دختران منند　　پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوي و دگر چنگ زن　　سوم پا بکوبد شکن برشکن
زچیزی مرا نیست شاها کمي　　درم هست و دینار و باغ و زمي
سه دختر بکردار خرم بهار　　بدینسان که بیند همی شهریار
بدان چامه زن گفت کاي ماه روي　　بپرداز دل چامهٔ شاه گوي
بتان چامه و چنگ برساختند　　یکایک دل ازغم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوي　　چنین گفت کاي خسرو ماه روي
نماني مگر برفلک ماه را　　نشائي مگر خسروي گاه را
بدیدار ماه و ببالاي ساج　　بنازد بتو تخت شاهي و تاج
خنک آنکه شبگیر بیندت روي　　خنک آنکه یابد زموي تو بوي
میان تنگ چون ببر و بازو سطبر　　همی فرّ تاجت برآید به ابر
بگلنار ماند همی چهر تو　　زشادي بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و دستت چو ابر　　شکارت نه بینم همی جز هزبر

همی موی کافی به پیکان تیر　　همی آب گردد رداد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا　　همی بازوی زورمند ترا
بدرّد دل و مغز جنگ آوران　　وگرچند باشد سپاهی گران
چو آن چامه بشنید بهرام گور　　بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد　　چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر زمن　　گو شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دخترت را　　بکیوان برافرازم افسرت را
بدو گفت برزین که ای شهریار　　بتو شاد بادا می و میگسار
که یارست گفتن خود اندر جهان　　کرا بُد چنین زهره اندر نهان
مرا گر پذیری بسان رهی　　که بپرستم آن تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا　　همان فرو اورند و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند　　به پیش تو برپای چون بنده اند
پرستندگان را پسندید شاه　　بدینسان که از دور دید آن سه ماه
بیالای ساجند و همرنگ عاج　　سزاوار تختند و زیبای تاج
بگویم کنون انچه هستم نهان　　بدو نیک با شهریار جهان
زپوشیدنی هم زگستردنی　　زافگندنی هم پراگندنی
همانا شتر بار باشد دویست　　بایوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت　　کزان دختران شاد باشند سخت
زبرزین چو بشنید بهرام گفت　　که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بباشد هم اینجا بجای　　تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت بپرایین سه دخت چو ماه　　براه کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تو اند　　همان هرسه زنده برای تو اند
مهین دخت را نام ماه آفرید　　فرانك دگر بُد دگر شنبلید
پسندید شان شاه چون دید شان　　زبانو زنان نیز بگزید شان
ببرزین چنین گفت آن هرسه ماه　　پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار　　بیارد زلشکر یکی نامدار
چوهرسه بت اندر عماری نشست　　زرومی چهل خادم بت‌پرست
بگرد بتان بر همی راندند　　برایشان همی افرین خواندند

بمشكوي زرين شدند آن سه ماه همی می گسارید فرخنده شاه
یکی بنده تازانهٔ شاه را ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را زسالار و گردنكشان جز آن تازیانه نبودی نشان
چو دیدی كسی شاخ شیب‌دراز دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست چو خرم شد اندر عماري نشست
بیامد بمشكوي زرین خویش سوي خانهٔ عنبر آگین خویش
چو آمد بیك هفته آنجا ببود بسی خورد و بخشید وگفت وشنود
بهشتم بیامد بدشت شكار خود و روزبه باسواری هزار
همه دشت یكسر پراز گور دید زقربان كمان كئي بركشید
دوزاغ كمان را بزه برنهاد زیزدان پیروزگر كرد یاد
بهاران وگوران شده جفت جوي زگیتي برو اندر آورده روي
همی پوست كند این ازان آن ازین زخون شان شده لعل روي زمین
همی بود بهرام تا گورنر بمستي بر آشفت یك بادگر
چو پیروز شد نره گور دلیر یكی مادهٔ اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگي كمان بخندید چون دید و شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گورنر گذر كرد برگور پیكان و پر
نر و ماده را هردو درهم بدوخت دل لشكر از زخم او برفروخت
زلشكر هرآنكس كه آن زخم دید بران شهریار آفرین گسترید
كه چشم بد از فر تو دورباد همه روزگاران تو سور باد
بمردي تو اندر زمانه نوي كه هم‌شاه و هم خسرو و هم گوي



كشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانه گوهرفروش و خواستنش دختر اورا

وزآنجا برانگیخت شبرنگ شاه یكی بیشه پیش اندر آمد براه
دوشیر ژیان پیش آن بیشه دید كمان را بزه كرد و اندر كشید
بزد تیر برسینهٔ شیرنر گذر كرد تیرش به پیكان و پر
برماده شد تیز بكشاد دست برشیر با گردگاهش ببست

چنین گفت کاین تیر بی پر بود | نبد تیز پیکان او گر بود
سپاهش همه خواندند آفرین | که اي نامور شهریار زمین
ندید و نه بیند کس اندر جهان | چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر بی پر تو شیر افگني | بپر کوه خارا زبن بر کني
بدان مرغزار اندرون راند شاه | زلشکر هرآنکس که بد نیکخواه
یکی بیشهٔ دید پر گوسفند | شبانان گریزان زبیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را | ندیدی زبیم دد آرام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند | که آرد بدین جاي ناسودمند
بدو سرشبان گفت کاي نامدار | زگیتي من آیم بدین مرغزار
هم این گوسفندان گوهر فروش | بدشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند | نه پیچد همی از نهیب و گزند
بخروار با نامور گوهراست | همان زر وسیم است وهم زیوراست
ندارد جز از دختری چنگ زن | سر جعد و زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید | کسی مردم پیر از انسان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه | مر او را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتي نکو شد بزر | همان موبدش نیست بیدادگر
بگوئي مرا کین دد انرا که کشت | که او را خداي جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر | تبه شد زپیکان مرد دلیر
جو شیران جنگي بکشت اوبرفت | سواری سرافراز با یار هفت
کجا باشد ایوان جوهر فروش | پدیدار کن راه وبر ما مپوش
بدو سرشبان گفت از ایدر برو | دهی تازه پیش اندر آیدت نو
بشهر آید آن مرد ازآنجایگاه | بنزدیکئ کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه | بجشن آید آن مرد با دستگاه
گرایدونکه باشدت لختی درنگ | بگوش آیدت نوش وآواي چنگ
چو بشنید بهرام بالاي خواست | یکی جامهٔ خسروآراي خواست
جدا شد زدستور وز لشکرش | همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه | که اکنون شود شاه ایران بده
بکوبد درخان گوهر فروش | همه سوي گفتار دارید گوش

بخواهد مر آن دخت را از پدر — نهد بیگمان بر سرش تاج زر
وزانجا بمشکوي زرین برد — دگر در شبستان بر زین برد
نیابد همی سیري از خفت وخیز — شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مراورا فزون از صد است — شهنشاه ازین‌گونه باشد بداست
کنون نه‌صد و سي تن از دختران — همه بر سر از افسران گوهران
شمردست خادم بمشکوي شاه — کزایشان کسی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز بوم — بسالی پریشان شود مرز روم
دریغ آن برو کتف و بالاي اوي — دریغ آن رخ مجلس آراي اوي
نه بیند چنوکس ببالا و زور — بیلك تیر برهم بدوزد دو گور
تبه گردد از خفت و خیز زنان — بزودي شود سست چون بی تنان
کند دیده تاریك و رخساره زرد — بتن سست گردد برخ لاجورد
زبوي زنان موي گردد سفید — سفیدي کند زین جهان ناامید
چو چوگان کند گو ز بالاي راست — زکار زنان چند گونه بلاست
بیکماه یکبار از آمیختن — گر افزون بود خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را — بباید جوان خردمند را
چو افزون کني کاهش افزون بود — ز سستي دل مرد پر خون بود
برفتند گویان بایوان شاه — یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور — پرستنده یکتن ز بهر ستور
بشد شاه تاخان گوهر فروش — چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
همی تاخت گلگون بآواي چنگ — سوي خان بازارگان بیدرنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست — خداوند خورشید را یار خواست
پرستندهٔ مهربان گفت کیست — زدن درشب تیره ازبهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه — همی آمد از دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگي — ازو باز ماندم به بیچارگي
چنین اسپ و زرین ستامم بکوي — بدزدد کسی من شوم چاره جوي
بیامد کنیزك بدهقان بگفت — که مردی همی خواهد ازمانهفت
همی گوید اسپم بزرین ستام — بدزدند از ایدر شوم کار خام
چنین داد پاسخ که بکشاي در — تو مهمان ندیدستي ایدر مگر

کنیزک دوان رفت و بگشاد در   به بهرام گفت اندر آی ای پسر

چو شاه اندر آمد چنان جای دید   پرستنده هرجای بر پای دید

چنین گفت کای دادگر کدخدای   بخوبی توئی بنده را رهنمای

مبادا جز از داد آئین من   مباد آز و گردنکشی دین من

همه کار و کردار من داد باد   دل زیردستان ز ما شاد باد

گر افزون شود دانش و داد من   پس از مرگ روشن شود یاد من

همه زیردستان چو گوهر فروش   بمانند با نالهٔ چنگ و نوش

چو آمد ببالای ایوان رسید   ز در دختر نامور را بدید

چو دهقان ورا دید برپای خاست   بیامد خم آورد بالای راست

بدوگفت شب برتو فرخنده باد   دل بد سگالان تو کنده باد

نهالی بیفگند بالش نهاد   ز دیدار او میزبان گشت شاد

گرانمایه خوانی بیاورد مرد   برو خوردنیها ز گرم و ز سرد

بیامد یکی مرد مهتر پرست   بفرمود تا اسپ اورا ببست

پرستنده را نیز خوان خواستند   یکی جای دیگر بیاراستند

همان میزبان را یکی زیرگاه   نهادند و بنشست نزدیک شاه

بپوزش بیاراست پس میزبان   ببهرام گفت ای گو پهلوان

توئی میهمان اندرین کاخ من   بیارای با رای گستاخ من

چونان خورده شد جام باید گرفت   بخواب خوش آرام باید گرفت

شب تیره و بادهٔ خسروی   چو گشتی ز می سیر پس بغنوی

چو از خواب بیدار گردی پگاه   همی تاخت باید بآئین شاه

بدو گفت بهرام تیره شبان   که یابد چو تو تازه رخ میزبان

بیزدان نباید بُدن ناسپاس   دل ناسپاسان بود پر هراس

کنیزک ببرد آب دستان و طشت   ز دیدار مهمان همی خیره گشت

چوشد دست شسته می جام خواست   بمی رامش و کام و آرام خواست

بیاورد جامی کنیزک نبید   می سرخ و جام و گل شنبلید

بیازید دهقان بجام از نخست   بخورد و بمشک و گلابش بشست

به بهرام داد آن دلارام جام   بدوگفت میخواره را چیست نام

هم اکنون بدین با تو پیمان کنم   به بهرام شاهت گروگان کنم

فراوان بخندید ازو شهریار   بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم   نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم   همی بآسمان اندر آرد سرم
هم او می‌گساراست وهم چنگ زن   همون چامه گویست و انده شکن
دلارام را آرزو نام بود   همون میگسار و دلارام بود
بسرو سهی گفت بردار چنگ   به پیش گشسپ آی بابوی ورنگ
بیامد بر پادشا چنگ زن   خرامان بسان یکی نارون
ببهرام گفت ای گزیده سوار   بهر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانهٔ سور تست   پدر میزبانست و گنجور تست
شبان سیه برتو فرخنده باد   سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ   یکی چامه باید مرا بی‌درنگ
شود پیر مهیار امشب جوان   گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگزن چنگ در بر گرفت   نخستین خروش مغان بر گرفت
چورود بریشم سخن‌گوی گشت   همه خانه از وی سمن بوی گشت
بزد چامهٔ باب خود ماهیار   تو گفتی بنالد همی چنگ زار
پدر را چنین گفت کای ماهیار   چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور گرد گل سرخ موی   زبان گرم گوی دل آرزم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد   بدانش روان تو پرورده باد
توئی چون فریدون آزاده خوی   منم چون پرستار و نام آرزوی
زمهمان چنان شاد گشتم که شاه   بجنگ اندرون چیره بیند سپاه
چواین گفته شد سوی مهمان گذشت   ابا چامه و چنگ نالان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش   بلند اختر و یکدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را   ستوده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس   جزاو را نمانی زلشکر بکس
میانت چو غروست و بالا چو سرو   خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نره شیری بتن ژنده پیل   بآورد خشت افگنی برد و میل
رخانت بگلنار ماند درست   چه گوئی بمی برگ گل را که شست
دو بازو بکردار ران هیون   زپای اندر آری که بیستون

برنج آفریند فلک چون تو مرد   ندیدم بسان تو اندر نبرد
تن آرزو خاک پای تو باد   همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار ازان چامهٔ و چنگ اوی   ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
برو بر بران گونه شد مبتلا   که گفتی دلش گشت گنج بلا
چر درپیش او مست شد ماهیار   چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآئین و دین   چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار   گزین شیردل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت   براو شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی   که ای پیر آزادهٔ نیک خوی
مرا گر همی داد خواهی بکس   همالم گشسپ سواراست و بس
که باشد که بیند بدین گونه مرد   بگوید ببهرام کز راه برد
بگفتار دختر بسنده نکرد   به بهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سراپای اوی   همان کوشش و دانش و رای اوی
نگه کن بدل تا پسند تو هست   ازو آگهی بهتراست از نشست
بدین نیکوی نیز درویش نیست   بگفتن مرا رای کم بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار   فزون آید از بدرهٔ شهریار
مکن سرسری امشب آرام گیر   گر اورا همی بایدت جام گیر
بمستی بزرگان نبندند بند   بویژه زنی کو بود ارجمند
بمان تا برآید بلند آفتاب   سر نامداران برآید زخواب
بیاریم پیران بیننده را   شکیبا دل و نیز خوانندهٔ را
شب تیره ازرسم بیرون بود   نه آئین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن   دگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کاین بیهداست   زدن فال بد رای و راه بداست
پسند منست امشب این چنگزن   تو این فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر ای آرزوی   پسندی تو اورا بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش   بچشم و سر از دور چون دیدمش
بکن کار و کرده بیزدان سپار   نه گردون بکینست با ماهیار
بدو گفت کاکنون تو جفت وئی   چنان دان که اندر نهفت وئی

بدو داد و بهرام گوش بخواست چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانهٔ شهریار بیاویخت از درگه ماهیار
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی سرانی همه خفته بُد چار سوی
بیامد بجای دگر ماهیار همی ساخت کار گشسپ سوار
پرستنده را گفت دهها به بند کسی را بتاز از پی گوسفند
نباید که آرند خوان بی بره بره نیز پرورده باید سره
همی باش پیش گشسپ سوار چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
یکی جام کافور بر پرگلاب چنان کن که بویا بود جای خواب
من از جام می همچنانم که دوش نتابد بمی پیر گوهر فروش
بگفت این و چادر بسر درکشید تن آسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تا بنده بنمود تاج زمین شد بکردار تا بنده عاج
بیامد سپردار و ژوپین کشان بجستند ازان تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر چنان هم کجا بردر شاه بر
هرآنکس که تازانه دانست باز برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران سپردار بسیار و ژوپین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد همان از می ناب هشیار کرد
بدو گفت برخیز و بکشای دست نه هنگام خواب است و جای نشست
که شاه جهان است مهمان تو بدین بینوا میهن و مان تو
یکایک دل مرد گوهر فروش زگفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کاین از چه گوئی همی پی شهریار از چه پوئی همی
همان چون زگوینده بشنید راست خروشان ازان جامه برپای خاست
بدربان برآشفت و گفت این سخن نگوید خردمند و مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد ترا برزمین شاه ایران که کرد
سپاه هست چندان بدرگاه تو که گر بگذری تنگ شد راه تو
هرآنکس که آید بدرگه فراز برند آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز که پیدا نبد نور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر تافته بهر جای گوهر برو بافته
بیاویخت از پیش درگاه ما بدانسو که باشد گذرگاه ما

جهانی بران تازیانه دراز بگرد آمدند از نشیب و فراز
کنون کار برساز و سستی مکن بمی نیز تا تندرستی مکن
زد ربان چو بشنید یکسر سخن به پیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست چرا گشتم و دخترم می پرست
بیامد سوی حجرهٔ آرزوی بدو گفت ای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بُد آنکه دوش بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه عنان تافتست او بدین جایگاه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش بنه بر سر افسر چنان همچو دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش برو پیش او دست کرده بکش
مر او را ببین چشم در پیش دار ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با وی سخن نرم گوی سخنها بآرزم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خواندم بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان که اندر تن من مباد استخوان
بمی نیز گستاخ گشتم بشاه به نیرو جوان از می آید گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار گشت ایمن و تندرست بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد زیزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه بفرمود تا باز گردد زراه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی همی بودش از آرزو آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار پرستار با طوق و با گوشوار
دو تائی شد و بر زمین بوس داد بخندید از و شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ ما را بسست نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه ز زخم سر نیزه و رزم شاه
وزان پس بدو گفت گوهر فروش کجا شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند همی از دل شاه خیره بماند

بیامد پدر دست کرده بکش   به پیش شهنشاه خورشید فش
بدو گفت شاها ردا بخردا   سترگا بزرگا گوا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد   بهرجای با تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی   نباید گزیدن جزاز خامشی
زنادانی آمد گنه کاریم   گمانم که دیوانه پنداریم
سزد گر به بخشی گناه مرا   درخشان کنی روی و راه مرا
منم بردرت بندهٔ بی خرد   شهنشاهم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست   خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که می انده آرد بروی   نخواهدکه بیند زمی رنگ وبوی
بمستی ندیدم زتو بد خوئی   هم از آرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بدان کن که تا چنگزن   بگوید همان لاله اندر سمن
بگوید همه تابدان می خوریم   بد روز ناآمده نشمریم
زمین بوسه داد آنزمان ماهیار   بیاورد خوان و بیاراست کار
بزرگان که بودند بردر سرای   بیاورد شان مرد پاکیزه رای
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی   زمهمان بیگانه پرچین بروی
همی بود تا گشت گردون سیاه   ستاره پدید آمد از گرد ماه
چونان خورده شد آرزورا بخواند   بکرسی زر پیکرش برنشاند
بفرمود تا چنگ بر داشت ماه   بران چامه کزپیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر   که بگذارد از نام تو بیشه شیر
توئی شاه پیروز لشکر شکن   ترا روی چون لاله اندر سمن
ببالای تو برزمین شاه نیست   بدیدار تو باسمان ماه نیست
سپاهی که بیند کلاه ترا   بجنگ اندر آوردگاه ترا
بدرد دل و مغزشان از نهیب   بلندی ندانند باز از نشیب
هم انگه چو از باده خرم شدند   زخوردن بجام دمادم شدند
بیامد بر بادشا روز به   گزیدند جای مر اورا بده
عماری بیاورد وخادم چهل   همه ماه روی و همه دل گسل
رخ رومیان همچو دیبای روم   وزایشان همی تازه شد مرز وبوم
بشد آرزو تا بمشکوی شاه   زگوهر نهاده بسر بر کلاه

رفتن بهرام به نخچیرگاه و بخانه فرشیدورد شب گذرانیدن

بیامد شهنشاه با روز مه / کشاده دل و شاد از ایوان مه

بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه

همه راه و بیراه لشکر گذشت / چنان شد که یکماه ماند بدشت

سراپرده و خیمها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند

کسی را نیامد بران دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب

بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند

برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر

همی بود و چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی برفروخت

خریدی همه مرد بازارگان / ده آهو و گوری بها چارگان

ز نخچیر دشتی ز مرغان آب / همی یافت خواهنده چندان کباب

که بردی بخروار تا خان خویش / بر کودک خرد و مهمان خویش

چو یک مه برآمد شتاب آمدش / همی با زنان رای خواب آمدش

بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / زگرد سواران ندیدند راه

همی رفت لشکر بکردار گرد / همی تا رخ روز شد لاجورد

یکی شارسان پیشش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه

بفرمود تا لشکرش با بنه / براند نماند کسی یکتنه

بپرسید تا مهتر ده کجاست / سر اندر نهاده همی رفت راست

شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و بردش نماز

بپرسید کاین جای ویران کراست / میان ده این خانه ویران چراست

خداوند گفت این سرای منست / همین بخت بد رهنمای منست

نه گاو ستم ایدر نه پوشش نه خور / نه مردی نه دانش نه پای و نه پر

مرا دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین به از آفرین

زاسپ اندر آمد بدید آن سرای / جهانجوی راسست شد دست و پای

همه خانه سرگین بد از گوسفند / یکی طاق برپای و جای بلند

بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان / بخیره چرا خندی ای مرزبان
گر افگندنی هیچ بودی مرا / مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست ونه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جوئی سزاست / که ایدر همه کارها بینواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی / که تا بر نشینم برو اندکی
ورا گفت ایدر نه جای نکوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدان میزبان گفت شیر آر گرم / همان گر بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و رفتی بزی شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر چند جانم به از نان بدی
بدو گفت اگر نیستت گوسفند / که آمد بخان تو سرگین فگند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیکی شور بخت / که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری و زرین رکیب / نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدین گونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت گر دزد شمشیر من / ببردی کنون نیستی زیر من
تو امشب مرا جای ده درسرای / بچیز دیگر نیز ناریم رای
کدیور بدو گفت ازایدر مرنج / که در خان ما کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چه باشی همی پیش من خیرخیر
چنان چون گمانم همان ز آب سرد / ببخشای بر من ایا رادمرد
کدیور بدو گفت کین آبگیر / ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز / چه جوئی بدین بینوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد / ز پیری فرو مانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری / بیابی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشید ورد / نه بوم ونه پوشش نه خواب ونه خورد
بدو گفت بهرام با کام خویش / چرا نان نجوئی و آرام خویش
کدیور بدو گفت پروردگار / سر آرد مگر بر من این روزگار

به بینم اگر بی تو ویران خویش   نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی درسرای تهی   که هرگز ندیدی بهی و مهی
بگفت این و بگریست چندان بزار   که بگریخت زآواز او شهریار
بخندید ازان پیر و آمد براه   دمادم بیامد پس او سپاه



باز نمودن خارکن حال کدیور فرشیدورد
و بخشیدن بهرام مال او بارزانیان

چو بیرون شد از نامور شارسان   به پیش اندر آمد یکی خارسان
تبر داشت مردی همی کند خار   ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارسان   کرا دانی ای دشمن خارسان
چنین داد پاسخ که فرشید ورد   یکی آزور مرد بی خواب و خورد
مگر گوسپندش بود صد هزار   همان اشتر و اسپ و خر زین شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست   که نه مغز بادش بتن در نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه   نه فرزند و خویش و نه یار و بنه
گرفتار در دست آز و نیاز   تن از ناچریدن برنج و گداز
اگر کشتمندش فروشد بزر   یکی خانه بومش کند پر گهر
شبانش همی گوشت نوشد بشیر   خود او نان ارزن خورد بی پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم   ازو یست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارکن شهریار   که از گوسفندش بدانی شمار
بدانی کجا باشد او را گله   همان اسپ و با اشتران یله
بدو خارکن گفت ای مرد راه   بسی نیست زینجا بدان جایگاه
کجا اشتر و گوسفند ویست   دلم پر ز درد و گزند ویست
بدان خارکن داد دینار چند   بدو گفت اکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه   بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهروز بود   سوار دلیر و دل افروز بود
فرستاد با نامور صد سوار   گزین کرد شایسته مردان کار
دبیری نگه کرد پرهیزگار   بدانسان که دانست کردن شمار

بدان خارکن گفت ازاید ربرو   همی خارکندی کنون زرد رو
ازان خواسته صد یکی مر تراست   بدین مردمان راه بنمای راست
دل افروز بُد نام آن خارکن   گرازنده مردی به نیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت   که با باد باید که گردی توجفت
دل افروز بُد گیتی افروز شد   چو آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت   همی گوسفند ازعدد برگذشت
شتر بود در کوه ده کاروان   بهر کاروان بر یکی ساروان
زگاوان ورز و زگاوان شیر   ده و دوهزارش نوشت آن دبیر
همان اسپ و اشتر دو ره ده‌هزار   نویسنده بنوشت آن را شمار
بیابان سراسر همه کنده سم   همان روغن گاو درهم بخم
زشیراز و ازترف سصد هزار   شتروار بد برلب جویبار
همه دشت وکوه و بیابان کنام   کس آنرا بگیتی ندانست نام
یکی نامه بنوشت بهروز هور   بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار   که اویست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد   که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان   زتو شاد یکسر کهان و مهان
گزاندازه دادت همی بگذرد   ازین خامشی گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به   دل شاه از اندازها تازه به
یکی گم‌شده نام فرشید ورد   چه در بزمگاه و چه اندر نبرد
ندانست کس نام او درجهان   میان کهان و میان مهان
نخسرو شناس و نه یزدان شناس   ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترد درجهان   تهی دست و باغم نشسته نهان
به بیداد ماند همی داد شاه   منه پند وگفتار بر من گناه
پی افگن یکی گنج ازین خواسته   سوم سال را گردد آراسته
دبیران بیگانه را خواندیم   بدین کوه آباد بنشاندیم
شمارش پدیدار نامد هنوز   نویسنده را پشت برگشت کوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین   ورا زر و گوهر فزونست ازین
برین کوهسارم دو دیده براه   بدان تا چه فرمان دهد پادشاه

زمین باد بر شاه ایران درود   بما ناد تا نام تاراست و پود
هیونی بر افگند پویان براه   بدان تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور   بدلش اندر افتاد ازان نامه شور
دژم گشت و دیده پرازآب کرد   بروهاي جنگي پرازتاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست رومي وچیني حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر   خداوند داننده و راهبر
خداوند دانائي و فرهي   خداوند دیهیم و شاهنشهي
نوشت این که گر دادگر بودمی   همی مرد را نیز ببسودمی
نیاورد گرد این ز دزدي وخون   نبد هم کسی را ببد رهنمون
همان بُد که این مرد بُد ناسپاس   زیزدان نبودش بدل در هراس
یکی پاسبان بُد بدین خواسته   دل و جان از افزون شدن کاسته
بدان دشت چه گرگ وچه گوسفند   چو باشند بی‌کار و ناسودمند
بزیر زمین درچه گوهر چه سنگ   کزو خورد و پوشش نیاید بچنگ
نسازیم ازان رنج بنیاد گنج   نه بندیم دل در سراي سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان   همان ایرج و تور و سلم از مهان
همان شاه کاوس با کیقباد   جزاین نامداران که داریم یاد
پدرم آن که زو دل پراز درد بود   نبد دادگر ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان پدیدار نیست   بدین با خداوند پیکار نیست
توآن خواسته گردکن هرچه هست   ببخش و مبرسوي یکموي دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز   که از بد همی دیر یابد جواز
همان پیر مردی که بیکار گشت   بچشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر کرا چیز بود و بخورد   کنون ماند با درد و با باد سرد
کسی راکه نامست ودینار نیست   ببازارگاني کسش یار نیست
دگر کودکانی که بیني یتیم   پدر مرده و نیست شان زرو سیم
زنانی که بی‌شو و بي پوششند   که کاری ندانند و بی کوششند
برایشان به بخش آن همه خواسته   برافروز جان روان کاسته
چو پرداختي زان سوي گنج تاز   زگنج نهاده مشو بی نیاز
نهان کرده دینار فرشید ورد   بدرویش ده تا نماند بدرد

مر اورا چه دینار و گوهر چه خاک — که بایدش کردن همی در مغاک
سپهر گذارنده یار تو باد — همه داد و پرهیزگار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده برگشت و آمد براه

رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران

بفرمود تا تخت شاهنشهي — بباغ بهار اندر آرد رهي
بفرمان ببردند پیروزه تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
مي و جام بردند و رامشگران — بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با راي زن شهریار — که خرم بمردم بود روزگار
همه بستر و مرگ دیوانها — بپاي آورد کاخ و ایوانها
بد خمه درون بس که تنها رویم — اگر چند با برز و بالا بویم
زشاه و زدرویش هرکو بمرد — ابا خویش زشتي و نیکي ببرد
زیا نست رنجش همه هرچه برد — چو او مرد رنجش ابا او بمرد
بگیتي ستایش چو ماند بس است — که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی آزاري و راستي بایدت — چو خواهي که خورده نبگزایدت
کنون سال من رفت برسي و هشت — بسی روز بر شادماني گذشت
چو سال جوان برکشد بر چهل — غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یکموي گردد بسر بر سفید — بباید گسستن زشادي امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت — بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازي کنم تا دو سال — چو لختي شکست اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس — نباشم زکردار او ناسپاس
بشادي همی روز بگذاشتم — زتاج کئي بهره برداشتم
کنون برگل و نار و سیب و بهي — زمي جام زرین نباید تهي
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ — شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بویا بهاری بود — مي سرخ چون میگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد — زمین تازه و آبها لاجورد
چو ما مهرگاني بپوشیم خز — به نخچیر باید شدن سوي جز

بدان دشت نخچیرکاری کنم … که اندر جهان یادگاری کنم
کنون گردن گور گردد سطبر … دل شیر نر گیرد و زور ببر
سگ و یوز باچرخ و شاهین وباز … بباید کشیدن براه دراز
که آن جای گوراست وتیر و کمان … نیاساییم از تاختن یکزمان
بیابان که من دیده ام زیر جز … شده چون نی نیزه بالای گز
بدان جایگه نیز یابیم شیر … شکاری بود گر بمانیم دیر
همی بود تا ابر شهریوری … برآمد جهان شد پراز لشکری
زهر کشوری لشکر جنگجوی … سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان … کسی کو ز نخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار … سواران شمشیرزن سی هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای … همان خیمه و آخر و چارپای
همه زیردستان زپیش سپاه … برفتند و هر جای کندند چاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ … کشند آب ازچاه چندی بطرخ
پس لشکر اندر همی رفت شاه … خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر پراز گور دید … همه بیشه از شیر پرشور دید
چنین گفت کامشب شکار میست … که از شیر برخاک چندین پیست
که فردا بباید مرا شیر جست … بخسپید شادان دل و تندرست
کنون می گساریم تا چاک روز … که رخشان شود هور گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افگنیم … همان اژدهای دلیر افگنیم
چو این بیشه از شیر گردد تهی … خدنگ مرا گورگردد رهی
ببود آنشب و بامداد پگاه … سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
هم انگاه بیرون خرامید شیر … دلاورشده خورده ازگور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد … که تیر و کمان دارم و دست برد
و لیکن بشمشیر یازم بشیر … بدان تا نخواند کسم نا دلیر
بپوشید ترکرده پشمین قبا … باسپ نبرد اندرآورد پا
چو شیر اژدها دید برپای خاست … زبالا دو دست اندرآورد راست
همیخواست زد برسر اسپ اوی … بزد پاشنا مرد پرخاشجوی
بزد برسر شیر شمشیر تیز … سبک جفت او جست راه گریز

زسر تا میانش بدو نیم کرد دل نرّه شیران پراز بیم کرد
بیامد دگر شیر غرّان دلیر همی جفت او بچه پرورد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش سر شیر نر دور کرد از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر نداري همی برتن خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچگان همه بچگان شیر مادر مکان
کنون باید آژیر بودن زشیر که در مهرگان بچه دارند زیر
سه فرسنگ بالاي این بیشه هست بیك سال اگر شیرگیري بدست
چنان هم نگردد زشیران تهي تو چندین چرا رنج برتن نهي
چو بنشست بر تخت شاه از نخست به پیمان جزاز جنگ شیران نجست
کنون شهریاري گیهان تراست بگور آمدي جنگ شیران چراست
بدوگفت شاه اي خردمند پیر بشبگیر فردا من و گور و تیر
سواران و گردن کش اندر زمان بگردند و با من به تیر و کمان
اگر داد مردي بخواهیم داد زگوپال و شمشیر گیریم یاد
بدوگفت موبد که گرده سوار بُدی مرترا چون تو در کارزار
نبودی بروم وبچین تاج و تخت بدریا کشیدی خردمند رخت
که چشم بداز فرّ تو دور باد نشست تو در گلشن سور باد
بپرده سراي آمد از بیشه شاه ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند لشکر بدو آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت بشست از خوي آن پهلوان هردو دست
یکی دانشي مهربان پیشکار بخرگاه نو بر پراگند شار
نهادند کافور و مشك و گلاب بگسترد مشك از بر جاي خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد برو کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره هم از خوردنیها که بُد یکسره
چونان خورده شد شاه بهرام گور بفرمود جامي بزرگ از بلور
که آرد پریچهرهٔ مي گسار نهد برکف دادگر شهریار
چنین گفت کاین پادشا اردشیر که برنا شداز بخت او مرد پیر
سرمایه او بود و ما کهتریم اگر کهتریرا خوداندر خوریم
برزم و ببزم و براي و بخوان جزاو را جهاندار گیتي مخوان

بدانگه که اسکندر آمد زروم | بایران و ویران شد این مرز و بوم
گراو ناجوانمرد بود و درشت | که سی وشش از شهریاران بکشت
لب خسروان پرز نفرین اوست | همه روی گیتی پراز کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین | برو یست نفرین زجویای کین
مبادا جزاز نیکوی در جهان | زمین درمیان کهان و مهان
بیارید گفتا منادی گری | خوش آواز وزنامداران سری
بگردد سراسر بگرد سپاه | همی بر خروشد به بیراه وراه
بگوید که در شهر و در کوه و جز | گراز گوهر و زرو دیبا و خز
جزاین تا بخاشاك ناچیز و پست | بیازد کسی نا سزاوار دست
براسپش نشانم زپس کرده روی | ازاید رکشان با دو پیکار جوی
دو پایش ببندند در زیر اسپ | فرستمش تا خوان آذر گشسپ
ستایش کند پیش یزدان پاك | پرستش کند پیش آذر بخاك
بدانکس دهم چیز او را که چیز | ازو بستد و چیرگی کرد نیز
اگر اسپ درکشت زاری کند | ور آهنگ بر میوه داری کند
زرندان نیابد بسالی رها | سواری سرافراز یابی بها
همان رنج مابس گزین دشت بهر | بیابیم و تازیم شادان بشهر
برفتند باز ارگانان زشهر | زجز و زبر قوه مردم د و بهر
بیابان چو بازار چین شد زبار | بدانسو که بُد لشکر شهریار



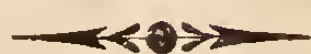
رفتن بهرام به نخچیرگوران و هنرنمودن پیش سران و بازآمدنش به بغداد و اصطخر

دگر روز چون تاج بنمود هور | جهاندار شد سوی نخچیر گور
کمان را بزه بر نهاده سپاه | پس لشکر اندر همی راند شاه
چنین گفت انگه کمانرا بدست | بماند کشاید باندام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون | که ازسینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار | نگه کن بدین لشکر نامدار
که باکیست زینگونه تیر و کمان | بداندیش یا مرد نیکی گمان

مگر باشد این از کشاد برت   که جاوید بادا سر و افسرت
چو تو تیر گیري و شمشیر و گرز   ازان خسروي فرّو بالا و برز
همی لشکر شاه دارند شرم   به تیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست   گراو بگسلد زور بهرام کیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور   چو نزدیك شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بکشاد شست   بر گورنر با سرو نش ببست
همانگه که گور اندرآمد بسر   برفتند گردان زرّین کمر
شگفت اندران زخم او ماندند   یکایك برو آفرین خواندند
کسی پر و پیکان تیرش ندید   ببالاي آن گور شد ناپدید
سواران جنگي و مردان کین   نهادند سر پیش او بر زمین
بد و پهلوان گفت کاي شهریار   مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه بر خریم   هم‌از خروران در هنر کمتریم
بدوگفت شاه این نه تیر منست   که پیروزگر دست گیر منست
کرا پشت و یاور جهاندار نیست   ازو خوارتر درجهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکش راز جاي   توگفتي شد آن اسپ پران هماي
یکی گور پیش اندرآمد دلیر   همانگه بشمشیر یازید شیر
بزد تیغ و کردش بدو گونه راست   نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست
رسیدند نزدیك او مهتران   سرافراز و شمشیر زن کهتران
چو آن زخم دیدند برپشت گور   خرد مند گفت اینت شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را   نماند مگر بر فلك ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست   فلك زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند   بیابان زگوران بپرداختند
بفرمود تا حلقهٔ زر کنید   بدان حلقه برنام او بر کشید
درافگنند در گوش گور یله   همان نیز باداغ سصد گله
رها کرد شان ازپي نام را   همان ازپي شادي و کام را
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت   که یکتن مبادا اندرین پهن دشت
که گوری فرو شد به بازرگان   بدیشان دهند این همه رایگان
ز برقوه وز نامداران جز   ببردند بسیار دیبا و خز

بپذ رفت و فرمود تا باژ و ساو   نخواهند اگرچند شان بود تاو
وزان شهرها هرکه درویش بود   وگر نانش از کوشش خویش بود
زبخشیدن او توانگر شدند   بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد زنخچیرگاه   بیک هفته شد شادمان با سپاه
بمیدان بُدی بیشتر بارگاه   پیاده برفتی بر او سپاه
برفتی خوش آواز گوینده‌ٔ   خردمند و درویش و جوینده‌ٔ
بگفتی که ای داد خواهندگان   بیزدان پناهید از بد گمان
کسی کو نخفت است با رنج ما   اگر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار   مگر برشما نو کند روزگار
وگرهرکه پیراست وبیکار و سست   همان گرجوان است وناتن درست
وگر وام دارد کسی زین گروه   شدست از بد وام خواهان ستوه
وگر بی پدر کودکانند نیز   ازان کس که دارد نخواهند چیز
بود مام کودک نهفته نیاز   همی دارد آن تنگی خویش راز
دگر مایه داری توانگر بمرد   بدین مرز و زو کودکان ماند خرد
کند کارداری بدان چیز رای   ندارد بدل ترس و شرم از خدای
سخن زین نشان کس مدارید راز   که از راز داران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را   بدین آورم جان بد کیش را
بتوزیم دام کسی کش درم   نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هرکه دارد نهفته نیاز   بدو بر کشایم درگنج باز
چو از کارداران بود رنج نیز   که او از پدرمرده‌ٔ خواست چیز
کنم زنده بر دار بیداد را   که آزارد او مرد آزاد را
زنخچیرگه سوی بغداد رفت   خرد یافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی   زبیگانگان وهم از خویش اوی
بفرمود تا بازگردد سپاه   بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان برزین بیاراستند   پرستندگان مشک و می خواستند
بتان چامه و چنگ برساختند   زبیگانه ایوان بپرداختند
زرود و می و نای و بانگ سرود   هوا را همی داد گردون درود
بهرشب زهرحجره‌ٔ دست بند   ببردند تا دل ندارد نژند

دو هفته همی بود دل شادمان ‌‌ ‌ ‌ در گنج بگشاد روز و شبان
درم داد و آمد بشهر صطخر ‌ ‌ ‌ ‌ بسر برنهاد آن کئي تاج فخر
شبستان خراد در باز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بتان را زگنج و درم ساز کرد
بمشکوي زرین هر آنکس که تاج ‌ ‌ ‌ ‌ نبودش بزیر اندرون تخت عاج
ازان شاه ایران فراوان ژکید ‌ ‌ ‌ ‌ بر آشفت و از روز به لب گزید
بدو گفت من باژ روم و خزر ‌ ‌ ‌ ‌ بدیشان دهم چون بیاید بدر
هم اکنون بخروار دینار خواه ‌ ‌ ‌ ‌ زگنج ري و اصفهان بار خواه
شبستان بدینگونه ویران بود ‌ ‌ ‌ ‌ نه از اختر شاه ایران بود
زمین را بدیبا بیاراستند ‌ ‌ ‌ ‌ زهرکشوری باژ نو خواستند
بدیگونه یك چند گیتي بخورد ‌ ‌ ‌ ‌ نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد



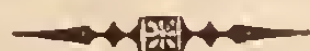
لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام و زنهار خواستن ایرانیان وزیر فرمان خاقان شدن

پس آگاهي آمد بهند و بروم ‌ ‌ ‌ ‌ بترك و بچین و بآباد بوم
که بهرام دل را ببازیست بس ‌ ‌ ‌ ‌ کسی را زگیتي ندارد بکس
طلایه نه و دیده بان نیز نی ‌ ‌ ‌ ‌ بمرز اندرون پهلوان نیز نی
ببازي همی بگذراند جهان ‌ ‌ ‌ ‌ نداند همی ز آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید ‌ ‌ ‌ ‌ زچین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوي ایران نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ کسی را نیامد زبهرام یاد
وزان روي قیصر سپه برکشید ‌ ‌ ‌ ‌ همه کشور روم لشکر کشید
بایران چو آگاهي آمد زروم ‌ ‌ ‌ ‌ زهند و زچین و زآباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید ‌ ‌ ‌ ‌ زچین و ختن لشکر آمد پدید
زایران زمین هرکه بد پیشرو ‌ ‌ ‌ ‌ کهن گو اگر از دلیران نو
همه پیش بهرام گور آمدند ‌ ‌ ‌ ‌ پراز خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت ‌ ‌ ‌ ‌ که بخت فروزانت بنمود پشت
سر شهریاران برزم اندراست ‌ ‌ ‌ ‌ ترا دل ببازي و بزم اندراست
بچشم تو خوار است تخت و کلاه ‌ ‌ ‌ ‌ همان شهر ایران و گنج و سپاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه   بدان موبدان نماینده راه
که دارای گیهان مرا یاورست   که از دانش برتران برترست
به پیروزیٔ باد شاه بزرگ   من ایران نگه دارم ازچنگ گرگ
ببخت و سپاه و بشمشیر و گنج   زکشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد رامش بران همنشان   وزو پر زخون دیدهٔ سرکشان
همی گفت هرکس که این پادشا   به پیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود   وزان آگهی پر زتیمار بود
همی ساخت او کار لشکر نهان   ندانست کس رازش اندر جهان
همه شهرایران زکارش به بیم   وزاندیشگان دل شده بردونیم
همه گشته نومید ازان شهریار   تن و کدخدائی گرفتند خوار
چو خاقان بنزدیك ایران رسید   خبر زو بشاه دلیران رسید
جهانجوی گستهم را پیش خواند   زخاقان و لشکر فراوان براند
کجا پهلوان بود و دستور بود   چو رزم آمدی پیش او سور بود
دگر مهر پیروز بهزاد را   سوم مهر برزین خراد را
چو بهرام پیروز بهرامیان   خزروان و رهام ساسانیان
یکی شاه گیلان یکی شاه‌ری   که بفشار دندی گه جنگ پی
دگر راد برزین رزم آزمای   کجا زابلستان بد و بُد بپای
همان نیز چون قارن و برزمهر   دگر داد برزین آژنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان صد هزار   خردمند و شایستهٔ کارزار
بنرسی که بود از نژاد نشین   برادر بُدش خسرو پاك دین
سپرد آن سواران و تخت و کلاه   که تا گنج و کشورش دارد نگاه
پذیرفت نرسی آزاد چهر   که‌هم‌فر و دین‌داشت‌هم چهرمهر
همیدون زلشکر گزین کرد مرد   سواران شایسته روز نبرد
دوره شش هزار آزموده سوار   زره‌دار با گرزهٔ گاوسار
وزانجایگه لشکر اندر کشید   سوی آذر آبادگان برکشید
چو از پارس لشکر فراوان نبرد   چنین بود نزد بزرگان و خرد
که از جنگ بگریخت بهرام‌شاه   ورا سوی آذرگشسپست راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد   رسولی بیامد زقیصر چو باد

بکاخیش نرسی فرود آورید　　گرانمایه جای چنان چون سزید
سوی موبدان موبد آمد سپاه　　بآگاه بودن زبهرام شاه
کزینسان همی گنج بپراگند　　چرا همچو شاهان نه گنج آگند
بهرجای زر را فشاند همی　　که او ارج زررا نداند همی
پراگنده شهری و هم لشکری　　همی جست هرکس ره بهتری
وزان پس چو گفتارها شد کهن　　بران برنهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد باآفرین　　فرستند نزدیک خاقان چین
که پیش از بدو غارت و تاختن　　زهر گونهٔ باید انداختن
مگر بوم ایران بماند بجای　　چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که این روی نیست　　مرین آب رادر جهان جوی نیست
که زنهار خواهم من از شاه چین　　به پیلان و لشکر بپوشم زمین
سلیح است وگنج است ومردان مرد　　کز آتش به خنجر برآرند گرد
چه نومیدی آمد زبهرام شاه　　گراو رفت باخوارمایه سپاه
که اندیشهٔ تان چنین گشت بد　　گر اندیشهٔ بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن　　یکی کژ پاسخ فگندند بن
که بهرام ازاید ر سپاهی نبرد　　که مارا بغم دل نباید سپرد
چو خاقان بایران درآید بجنگ　　نماند بدین بوم ما بوی و رنگ
بکوبند مان خیره در زیر پای　　سپاهی و نرسی نماند بجای
همی چاره سازیم تا جای ما　　بماند زبن نگسلد پای ما
یکی موبدی بود نامش همای　　هنرمند و بادانش و پاک رای
ورا برگزیدند ایرانیان　　که آن چاره را تنگ بندد میان
نوشتند پس نامهٔ بنده وار　　از ایرانیان نزد آن شهریار
سرنامه گفتند ما بنده ایم　　بفرمان و رایت سرافگنده ایم
زچیزی که خیزد زایران زمین　　فرستیم باپورش و آفرین
همان نیز باهدیهٔ و باژ و ساو　　که باجنگ خسرو نداریم تاو
بیامد زایران خجسته همای　　ابا نامداران پاکیزه رای
پیام بزرگان بخاقان بداد　　دل شاه توران ازان گشت شاد
وزان جنبش تیز بهرام شاه　　گریزان بشد تازیان بی سپاه

به پیش گرانمایه خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل بر شگفت
بترکان چنین گفت خاقان چین / که کردیم بر چرخ گردنده زین
که آورد بی جنگ ایران بچنگ / مگر ما برای و بهوش و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و بسیار دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت
بدان کار گشتیم همداستان / که گفت این فرستادهٔ راستان
چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پرّ تدرو
بداد و برای و برنگ و ببوی / ابا آب شیر اندر آیم بجوی
بباشیم تا باج ایران رسد / همان هدیه و بها و شیران رسد
بمرو آیم و راست تر بگذرم / نخواهم که رنجید از لشکرم
فرستاده تازان بایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد زگرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی را نبد هیچ آرام و خواب
سپه را بهر جای کرده یله / طلایه نه و ایمن از زلزله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ / نشسته شب و روز ایمن ز جنگ
همی باز از ایرانیان چشم داشت / ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت
وزان روی بهرام بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی / ببزم و بمی روز نگذاشتی



تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش

چو آگاهی آمد به بهرام شاه / که خاقان بمرو است و چندین سپاه
بیاورد لشکر ز آذر گشسپ / همی بی بنه هر یکی با دو اسپ
ابا جوشن و ترک و رومی کلاه / شب و روز چون باد تازان براه
همی راند لشکر چو از کوه سیل / بآمل گذشت از ره اردبیل
ز آمل بیامد بگرگان کشید / همی درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا / یکی رهنمون پیش او از بسا

بکوه و بیابان و بیراه رفت   شب تیره تا روز بیگاه رفت
بروز اندرون دیده‌بان داشتی   به تیره شبان پاسبان داشتی
بدانسان بیامد بنزدیک مرو   نپرّد بدان گونه پران تذرو
نوندی بیامد زکار آگهان   که دوراست خاقان زکار جهان
بقد ببر نخچیر کشمیهن است   که دستور او زشت اهریمن است
چو بهرام بشنید ازان شاد گشت   همه رنجها برتنش باد گشت
برآسود روزی بران جایگاه   چوآسوده گشت اسپ وشاه وسپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز   که برزد سراز کوه گیتی فروز
همه گوش پرنالهٔ بوق شد   همه چشم پررنگ منجوق شد
دهاده برآمد زنخچیرگاه   پرآواز شد گوش شاه و سپاه
بدرّید از آواز گوش هزبر   تو گفتی همی ژاله بارید ابر
چنان شد زخون خاك آوردگاه   که گفتی همی خون ببارد زماه
چو خاقان آشفته بیدار شد   بدست خزروان گرفتار شد
چو سصد تن از نامداران چین   گرفته ببستند برپشت زین
سپهبد زکشمیهن آمد بمرو   شد از تاختن باد پایان چو غرو
بمرو اندر از چینیان بس نماند   بکشتند و از جنگیان کس نماند
هرآنکس کزایشان گریزان برفت   پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بدینسان همی تاخت فرسنگ سی   پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت و آمد به نخچیرگاه   ببخشید چیز کسان بر سپاه
به پیروزی چین چوسر برفراخت   همه کامگاری زیزدان شناخت
که او داد برنیکوی دستگاه   که دارندهٔ آفتاب است و ماه



پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و میل برآوردن بر سرحد ملك و نشاندن شهره را برتخت توران

بیاسود در مرو بهرام گور   چوآسوده شد شاه و جنگی ستور
چو تیزی بجای مدارا گزید   دلش رای رزم بخارا گزید
بیک روز و یک شب بآموی شد   زنخچیر و بازی جهانجوی شد

بیامد بآموی یکپاس شب   گذر کرد بر آب وریگ فرب

چو خورشید روي هوا کرد زرد   بینداخت پیراهن لاجورد

زمانه شد از گرد چون پر چرغ   جهانجوی بگذشت برماي ومرغ

همه لشکر ترك برهم زدند   ببوم و برش آتش اندر زدند

ستاره همی دامن ماه جست   پدر برپسر برهمی راه جست

زترکان هرآنکس که بد پیشرو   ز پیران و خنجر گذاران نو

همه پیش بهرام رفتند خوار   پیاده پر از خون و دل خاکسار

که شاها بزرگا بلند اخترا   بر آزادگان جهان مهترا

گرایدونکه خاقان گرفتار شد   ز عهد جهاندار بیزار شد

تو خون سر بیگناهان مریز   نه خوب آید از نامداران ستیز

گراز ما همی باژخواهي رواست   سر بی گناهان بریدن چراست

همه مرد و زن بندگان توئیم   برزم اندر افگندگان توئیم

برایشان دل شاه بهرام سوخت   بدست خرد چشم خشمش بدوخت

براندیشه شد شاه یزدانپرست   زخون ریختن دست گردان ببست

چو مهر جهانجوي پیوسته شد   دل مرد آشفته آهسته شد

بر شاه شد مهتر مهتران   بپذرفت هر سال باژی گران

ازین کارچون کام او شد روا   پس از باژ بستد زترکان نوا

چو برگشت آمد بشهر فرب   پر از رنگ رخسار و پر خنده لب

برآسود و یك هفته لشکر نراند   زچین مهتران را بر خویش خواند

برآورد میلی زسنگ و زگچ   که کس را زایران زترك و خلج

نبودی گذر جز بفرمان شاه   همان نیز جیحون میانجي براه

بلشکر یکی مرد بُد شهره نام   خردمند و با گوهر و نام و کام

مراورا بتوران زمین شاه کرد   سر تخت او افسر ماه کرد

چوشهره زبرتخت سیمین نشست   کمر برمیان بست وبکشاد دست

همان تاج زرین بسر برنهاد   همه شهر توران بدو گشت شاد

پیروزی نامهٔ بهرام ببرادرش نرسي و آمدنش بایران

چو شد کار توران زمین ساخته — دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست با مشک و چینی حریر
بنرسي یکی نامه بنوشت شاه — زپیکار ترکان و کار سپاه
سرنامه بود آفرین مهان — ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند پیروزي و دستگاه — خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند — خداوند ارمنده خاك نژند
بزرگي و خردي به پیمان اوست — همه بودني زیر فرمان اوست
نبشتم یکی نامه از مرز چین — بنزد برادر بایران زمین
بنزد بزرگان و ایرانیان — نبشتم همین نامه بر پرنیان
هرآنکس که او رزم خاقان ندید — ازین جنگ جویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گفتي سپهر — زگردش بقیر اندر آلود چهر
همه مرز شد همچو دریاي خون — سربخت بیداد گر شد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد — وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش برهیون — جگر خسته و دیدگان پرزخون
همه گردن سرکشان گشت نرم — زبان چرب و دلها پراز خون گرم
بپذرفت باژ آنکه بد خواه بود — براه آمد آنکس که بیراه بود
کنون ازپس نامه من با سپاه — بیایم بکام دل نیک خواه
هیونان کفك افگن و باد پاي — برفتند چون رعد غرّان زجاي
چو آن نامه نزدیک نرسي رسید — زشادي دل نامور بردمید
بشد موبد موبدان پیش اوي — هرآنکس که بود ازیلان خویش اوي
بشادي زایوان برآمد خروش — نهادند هرکس بآواز گوش
دل نامداران زتشویر شاه — همی بود پیچان زبهر گناه
بپوزش بنزدیک نرسي شدند — زگردان فزون ازصد و سي شدند
که اندیشهٔ کژو فرمان دیو — ببرد دل از راه گیهان خدیو
بدان مایه لشکرکه بردي گمان — که یزدان کشاید در آسمان

شگفت است این کز گمان بگذرد — هم از رای دانا و مرد خرد
چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت — هم این پوزش ما بباید نوشت
اگرچند رفت از بزرگان گناه — ببخشد مگر نامبردار شاه
بپذ رفت نرمی که ایدون کنم — که کین از دل شاه بیرون کنم
پس این نامه را زود پاسخ نوشت — پدیدار کرد اندر و خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج — همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را پناه — بنومیدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین — نه بر شاه کردند کس را گزین
کنون گر شهنشاه پیروز شان — ببخشد کند تیره شب روزشان
بدین پوزش اکنون مرا نیکخواه — گزیدند و گفتند ما را بخواه
یکی موبدی نام او برزمهر — بران رفتن از جای بکشود چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان — همه رازها برکشاد از نهان
زگفتار او شاه خشنود گشت — چنان آتش تیز بی‌دود گشت
چغانی و ختلی و بلخی ردان — بخاری و از غرچگان موبدان
برفتند با باژ و برسم بدست — نیایش کنان پیش آتش پرست
همان نیز هرسال با باژ و ساو — بدرگه شدی هرکه بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده — همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذر آبادگان — خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند — همه موبدان دست برسر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز — وز آتشکده روی بنهاد نیز
خرامان بیامد بشهر صطخر — که شاهنشهانرا بدو بود فخر
پراگنده از چرم گاوان و میش — که برپشت پیلان همیراند پیش
هزار و صد و شصت قنطار بود — درم بود هم سرخ دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی — همی نام بردیش پیدا وسی
بیاورد پس مشکهای ادیم — بگسترد بروی همه زر و سیم
بره بر همان پل که ویران بدید — رباطی که از کار دانان شنید
بفرمود آباد کردن زگنج — بکس بر ازان کار ننهاد رنج
زگیتی دگر هرکه درویش بود — وگر نانش از کوشش خویش بود

بدیشان ببخشید چندی درم　زبخشش نبد شاه روزی دژم
سه دیگر به نیکان ببخشید سیم　زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هران پیر کزکار کرد　فروماند و از روزگار نبرد
به پنجم هرآنکس که بد با نژاد　توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هرکه آمد زراه دراز　همی داشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید یک گنج شاه　به نیکی همی کرد هرجا نگاه
غنیمت همه بهر لشکر نهاد　نیامدش از آگندن گنج یاد
بفرمود تا تاج خاقان چین　به پیش آورد موبد پاک دین
گهرها که بود اندر وآز ده　بکندند و دیوار آتشکده
بزرّ و بگوهر بیاراستند　سرتخت آذر به پیراستند
وزانجایگه شد سوی طیسفون　که نرسی بدو موبد رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران　بزرگان ایران و کند آوران
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه　درفش درخشان و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز　بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست　گرفت آنزمان دست اورا بدست
بیامد نشست از برتخت زر　بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز　در تنگ زندان کشادند باز
زمانه پراز رامش و داد شد　دل همگنان از غم آزاد شد
زهرکشوری رنج و غم دورکرد　زبهر بزرگان یکی سور کرد
بران سور هرکس که بشتافتند　همه خلعت مهتری یافتند



اندر نامه نوشتن بهرام بکار پردازان خود

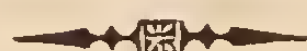
سوم روز بزم ردان ساختند　نویسنده را پیش بنشاختند
بمیخوردن انگه چو بکشاد چهر　یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سرنامه کرد آفرین از نخست　بران کوروان را بدانش بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد　برنج تن از مرد می مایه کرد
همه نیکویها زیزدان شناخت　خرد جست و بامرد دانا بساخت

بداند که از داد جز نیکوئي — نیاید نکوبد در بد خوئي
هرآنکس که از کارداران من — سرافراز و جنگي سواران من
بنالد نه بینند جز چاه و دار — وگر کشته افگنده بر خاك خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید — دل غمکنان شاد و خرم کنید
که گیتي نماند و نماند بکس — بی‌آزاري و داد جوئید و بس
برین گفتها بر نشانه منم — سر راستي را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من — هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم باندك سپاه — بشد آنکه بدخواه بُد نیك خواه
یکی نامداری چو خاقان چین — جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد — سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد فیروز یزدان پاك — سر دشمنان اندر آمد بخاك
جز از بندگي پیشهٔ من مباد — جز از راست اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال — اگر زیردستی بود یا همال
بهر کارداری و خود کامهٔ — نوشتم ابر پهلوی نامهٔ
که با زیردستان جز از رسم داد — نرانند و ز بد نگیرند یاد
هرآنکس که درویش با شد بشهر — که از روز شادي نباشدش بهر
فرستید نزدیك ما نام شان — برآریم ازان آرز و کام شان
دگر هرکه باشند مرد نژاد — که گیرند از رفتنی چیز یاد
هم از گنج ما بی نیازي دهید — خردمند را سرفرازي دهید
کسی راکه وام است ودستش تهیست — بهرجاي بی ارج و بی فرهیست
هم ازگنج ما شان بتوزید وام — بدیوانها بر نویسید نام
ز یزدان بخواهید تا همچنین — دل ما بدارد بآئین و دین
بدین عهد تان شادماني کنید — ابر کهتران مهرباني کنید
همان بندگانرا مدارید خوار — که هستند هم بندهٔ کردگار
کسی کش بود مایه و سنگ آن — دهد کودکان را بفرهنگیان
بدانش روانرا توانگر کنید — خرد را همان برسرافسر کنید
ز چیز کسان دورداريد دست — بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمانها مشکنید — پي و بیخ و پیوند بد بر کنید

مجوئید آزار همسایگان / بویژه بزرگان و پرمایگان
بیزدان پناهید و فرمان کنید / روان را بمهرش گروگان کنید
هرآنکس که نا چیز بُدچیز گشت / وز اندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان برتری / سبک باز گردد سوی کهتری
ابا داد باشید و یزدان پرست / بشسته ز بیداد و کژی دودست
زدرویش چیزی مدارید باز / هرآنکس که هست از شما بی نیاز
بپاکی گرائید و نیکی کنید / دل و پشت خواهندگان مشکنید
هران چیزکان دور گشت ارپسند / بدان چیز نزدیک باشد گزند
زدارندهٔ برجان آنکس درود / که از مردمی باشدش تاروپود
چو اندر نوشتند رخشان حریر / سر خامه را کرد مشکین دبیر
بعنوانش برشاه گیتی نوشت / دل داد و دانندهٔ خوب و زشت
خداوند بخشایش وفر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمان بران / خردمند و دانا و جنگی سران
بهرسو نوند و سوار و هیون / همی رفت با نامه و رهنمون
چو آن نامه آمد بهرکشوری / بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هرکس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند / زهر کشور از خانه بیرون شدند
همه خواندند آفرین نهان / بران دادگر شهریار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه از روز خوردن بُدی / دگر نیمه زو کار کردن بُدی
همی نو بهر بامدادی پگاه / خروشی بُدی پیش درگاه شاه
که هرکس که دارد خورند و دهند / سپاسی زخوردن بما برنهند
کسی کو ندارد بیاید بگنج / ستاند زگنج درم سخته پنج
سه من تافته بادهٔ سالخورد / برنگ گل نار و یا زر زرد
جهانی برامش نهادند روی / پرآواز میخواره شد شهروکوی
چنان شد که از بند گل افسری / دو دینار میخواستندی سری
یکی شاخ نرگس بها یک درم / خریدی کسی زو نگشتی دژم
زشادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آبها گشت شیر

جهانجوي کرد از جهاندار یاد   که یکسر جهان دید ازانگونه شاد
بنرسي چنين گفت پيروز شاه   کزا يدر برو با نگين و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن   دل زير دستان ما شاد کن
نگر تا نباشي جزاز دادگر   ميازيز چنگ اندرين رهگذر
پدرگر بدی جست پیچید ازان   چو مرد برهنه زباد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند   گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد   سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش   تن آسان خراسان بچنگ آمدش
چو نرسي بشد هفتهٔ برگذشت   دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان   برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز   رسولش همی دیر یابد جواز
چه مرداست و اندر خرد تاکجاست   که دارد روان از خرد پشت راست
بدو گفت موبد که نوشه بدي   جهاندار با فرهٔ ایزدي
یکی پیر مردست با راي و شرم   سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بدست اوستاد   خردمند و با دانش و با نژاد
یکی پرمنش بود کامد زروم   کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون مار درماه دي   تنش سست و رخسار همرنگ ني
همه کهترانش بکردار میش   که یوز شکاریش آید بپیش
زمردی و گردي بما ننگرند   ازین مرز کس را بکس نشمرند
بموبد چنین گفت بهرام گور   که یزدان دهد فرودیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد   شب تیره بر بخت من روز کرد
همی قیصر روم قیصر نژاد   بزرگست و زسلم دارد نژاد
فریدون ورا تاج برسر نهاد   پدر بر پدر دارد او جمله یاد
کنون مردمي کرد و فرزانگي   چو خاقان نیامد بدیوانگي
ورا پیش خوانیم هنگام بار   سخن تا چه گوید که آید بکار
وزان پس بخوبي فرستمش باز   زمردم نیم درجهان بی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد   دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا ارج ایران بباید شناخت   بزرگ آنکه با نامدران بساخت

برو آفرین کرد موبد بمهر | که شادان بزي تا بگردد سپهر
نگوید زنامت جز از بهتري | که با دات برمهتران مهتري



خواندن بهرام فرستادهٔ قیصر را پیش خود و سوال و جواب او باموبدان

دگرروز چون تاج بنمود مهر | زبانه برآمد زخم سپهر
نشست از برتخت شاه جهان | فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهاندیده داناي پیر | سخن گوي وبادانش و یادگیر
بکش کرده دست و سرافگنده پست | بر تخت شاهي بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش | برتخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کایدر بماندي تودیر | زدیدار این مرز ناگشته سیر
مرا رزم خاقان زتو بازداشت | بگیتي مرا همچو انباز داشت
کنون کار ما جملگي تازه گشت | ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هرچه گوئي توپاسخ دهیم | زگفتار توراي فرخ نهیم
فرستادهٔ پیر کرد آفرین | که بی تو مبادا زمان و زمین
هرآن پادشاهی که دارد خرد | زگفت خردمند رامش برد
بیدان خردمند نزدیك تر | بداندیش را روز تاریك تر
تو برمهتران جهان مهتري | که هم شاه و هم مهتر و بهتري
زبانت ترازوست گفتن گهر | گهر سخته هرگز که بیند بزر
ترا دانش وراي و هوش است وفر | برآئین شاهان پیروزگر
ترا خود خرد دست وپاکیزه راي | ابرهوشمندان توئي کدخداي
اگرچه فرستادهٔ قیصرم | همان چاکر شاه را چاکرم
درودي رسانم زقیصر بشاه | که جاوید باد این سروتاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز | بپرسم زدانندگان تو نیز
بدو گفت شاه آن سخنها بگوي | سخن گوي را بیشتر آب روي
بفرمود تا موبد موبدان | بشد پیش با نامور بخردان
لب شاه ازآواز پرسنده مرد | زماني همي بود با باد سرد

که تا چیست این در نهان هفت چیز که رومی بپرسید خواهد بنیز
بشد موبد و هرکه دانا بُدند بهر دانشی بر توانا بدند
سخن گوی بگشاد بند از نهفت سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست همان بی کرانه چه و خوار کیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود مر او را بهرجای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد که مشتاب وز راه دانش مگرد
پس آنگه بدو گفت کای هوشیار جواب سخن سر بسر گوش دار
مرین را که گفتی تو پاسخ یکیست سخن در برون و درون اندکیست
برون آسمان اندرونش هواست که آن فر یزدان فرمان رواست
همان بی کران از جهان ایزداست کزو تاب گیری بدانش بدست
زبر چون بهشت است و دوزخ بزیر بدآنکس که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود روندهٔ بهرجای کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام رماند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش بلند اختری زیرکی داندش
گهی بردبار و گهی رازدار که باشد سخن نزد او استوار
پراگندهٔ این است نام خرد از اندازها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برتر است خرد بر همه نیکویها سر است
خرد داند آگندهٔ راز جهان که چشم سرما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار بهر دانش از کردهٔ کردگار
ستاراست رخشان ز چرخ بلند که بینا شمارش نداند که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست کسی را بدو راه آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار ورا همان گردش روزگار ورا
کسی کو نه بیند بپرتاب تیر بماند شگفت اندر و تیز ویر
ستاره همی بشمری ز آسمان ازین خوارتر چیست ای شادمان
من این دانم ار هست پاسخ جزین فراخ است راز جهان آفرین

سخندان قیصر چو پاسخ شنید   زمین بوس کرد آفرین گسترید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه   ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست   سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد   ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستورت از موبدان   بدانش فزون است و از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده اند   بدانائی او سر افگنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود   بدلش اندرون روشنائی فزود
بفرمود تا خلعت آراستند   ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
بموبد درم داد ده بدره نیز   همان جامه و اسپ و بسیار چیز
فرستادهٔ قیصر نامدار   سوی خانه رفت از در شهریار
چو خورشید برچرخ بنمود دست   شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستادهٔ قیصر آمد بدر   خرد یافته موبد پرهنر
به پیش شهنشاه رفتند شاد   سخنها زهرگونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت   که ای مرد هشیار بی یار و جفت
زگیتی زیان کارتر کار چیست   که برکردهٔ آن بباید گریست
چه دانی تواندر جهان سودمند   که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود   همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان زگل خوارتر   بهر نیکوی ناسزاوارتر
زنادان و دانا زدی داستان   شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر   براندیش و ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد   سخنهای دانا توان یاد کرد
تو زین گر دگرگونه دانی بگوی   که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن   کز اندیشه با مغز گردد سخن
زگیتی هرآنکو بی آزارتر   چنان دان که مرگش زیانکارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست   اگرچه تن ما همه مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان   خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش   سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و برشاه کرد آفرین   بدو گفت فرخنده ایران زمین

که چون تو شهنشاه بردیدگان نبینند و موبد برت همچنان
بدانش جهارا بلند افسري بموبد زهر مهتری بهتري
اگر باژ گیري زقیصر سزاست که دستور تو برخرد باد شاست
زگفتار او شاد شد شهریار دلش تازه شد چون گل اندربهار



پدرود کردن بهرام فرستادهٔ قیصر و اندرز نمودن بسرداران خود

برون شد فرستاده از پیش شاه شب آمد برآمد درفش سیاه
ز گفتار شد دانشومند سیر بمشکوي شد شهر یار دلیر
شکیبا نبد گنبد تیز گرد سر خفته ازخواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمهٔ آفتاب سر شاه گیتي سبک شد زخواب
در بار بکشاد سالار یار نشست از بر تخت زرشهریار
بفرمود تا خلعت آراستند فرستاده را پیش او خواستند
زشمشیر هندي بزرین نیام ز بالاي نامی بزرین ستام
زدینار و گوهر زمشك و عبیر فزون تر زاندیشهٔ مرد پیر
فرستاده را داد بیدارشاه بپرداخت ازان پس بکار سپاه
بفرمود تا موبد راي زن بشد بایکی نامدار انجمن
ببخشید روي زمین سربسر بدان پهلوانان پرخاشخر
درم داد واسپ و نگین وکلاه گرانمایه را کشور و تاج وگاه
پراز راستي کرد یکسر جهان وزو شادمانه کهان و مهان
هرآنکس که بیداد بُد دور کرد بناداد ن چیز و گفتار سرد
وزان پس چنین گفت باموبدان که اي پرهنر پاك دل بخردان
جهان را زهر گونه داریم یاد زکردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان زبیداد وآز تهي ماند هم تن زآرام و ناز
جهان ازبداندیش در بیم بود دل نیك مردان بدونیم بود
همه دست برده بکار بدي کسی را نبد کوشش ایزدي
بهر جاي گسترده بُدکار دیو بریده دل ازترس گیهان خدیو

سر نیکویها ودست بدی　　در دانش و کوشش بخردی
همه پاك در گردن پادشاست　　وزو ویژه پیدا شود کژّو راست
پدر کو به بیداد یازید دست　　نبد پاك و دانا ویزدان پرست
مدارید کردار او بس شگفت　　که روشن دلش زنگ آهن گرفت
به بینید تا جمّ و کاؤس شاه　　چه دیدند کزدیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان بجست　　بآب خرد جان خیره نشست
همه زیر دستانش پیچان شدند　　فراوان ز تندیش بیجان شدند
کنون رفت وزونام بدماند وبس　　همی آفرینی نیابد زکس
زما باد بر جان او آفرین　　مبادا که پیچد روانش زکین
کنون تا نشستم ابرگاه اوي　　بمینو کشد پیگمان راه اوي
همی خواهم از کردگار جهان　　که نیرو دهد آشکارو نهان
کد بازیر دستان مدارا کنیم　　زخاك سیه مشك سارا کنم
که با خاك چون جفت گردد تنم　　نگیرد ستم دیدهٔ دامنم
شما هم چنین چادر راستي　　بپوشید شسته دل از کاستي
که جز مرگ راکس زمادر نزاد　　زدهقان وتازي و رومي نژاد
بکردار شیراست آهنگ اوي　　نه پیچدکسی گردن ازچنگ اوي
همان شیر درنده را بشکرد　　ز دامش تن اژدها نگذرد
کجا آن سرو تاج شاهنشهان　　کجا آن بزرگان و فرّخ مهان
کجا آن سواران وگردنکشان　　کزایشان نه بینم بگیتي نشان
کجا آن پریچهرگان جهان　　کزایشان بُدی شاد جان مهان
هرآنکس که رخ زیرچادر نهفت　　چنان دان که گشت است باخاك جفت
همه دست پاکي و نیکي بریم　　جهانرا بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کوداد فر　　بتاج و به تخت ونژاد و گهر
که گرکارداري بیك مشت خاك　　زیان جوید اندر بلند و مغاك
اگر نه بسوزم بآتش تنش　　کنم بر سر دار بر گردنش
وگردر گذشته زشب چند پاس　　بدزدد زدرویش دزدی پلاس
بتاوانش دیبا فرستم زگنج　　بشویم دل غمگنانرا زرنج
وگر گوسفندي برند ازرمه　　به تیره شب و روزگار دمه

یکی اسپ پرمایه تاوان دهیم | مبادا که بروی سپاسی نهیم
چو با دشمنم کارزاری بود | وزان جنگ خسته سواری بود
فرستمش هرساله گنج درم | نداریم فرزند او را دژم
بداد دار دارید یکسر سپاس | که اویست جاوید نیکی شناس
بآب و بآتش میازید دست | مگر هیربُد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز | که نیک‌است ازگاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت | بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید زبن کشت گاو رهي | که از مرز بیرون شود فرهي
همه رای با مرد دانا زنید | دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور | گهِ رزم دشمن مجوئید سور
اگر خواهم از زیر دستان خراج | ز دارنده بیزارم و تخت و تاج
اگر بد کنش بُد پدر یزد گرد | بپاداش آن داد کردیم گرد
همه دل بکردار او خوش کنید | بآزادی آهنگ آتش کنید
به بخشد مگر کرد گارش گناه | ز دوزخ بمینو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید | دل زیردستان خود مشکنید
به پیری بمستی میازید دست | نه نیکو بود پیر باده پرست
گنه‌گار یزدان مباشید هیچ | به پیری به آید برفتن بسیچ
چو خشنود گردد زما داد گر | غم هستی روز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد | سرسر کشان ازغم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه | شنیدند وکردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پرآب | ازان شاه پردانش و زود یاب
خروشان برو آفرین خواندند | ورا پادشاه زمین خواندند



رفتن بهرام با نامهٔ خود نزد شنگل پادشاه هند

وزیر خردمند برپای خاست | چنین گفت کای داورداد راست
جهان از بداندیش بی بیم گشت | وزین مرزها رنج وسختي گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان | که از داد پیچیده دارد روان

زهندوستان تا در مرز چین | زدزدان پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد به بد | بدین کار تیمار داري سزد
تو شاهي و شنگل نگهبان هند | چرا باژ خواهد ز چین و زسند
براندیش و تدبیر او باز جوي | نباید که نا خوبي آید بروي
چوبشنید شاه این پراندیشه شد | جهان پیش اوچون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار اندر نهان | بسازم نگویم بکس در جهان
به تنها به بینم سپاه را | همان رسم شاهي و گاه را
شوم پیش او چون فرستادگان | نگویم بایران و آزادگان
بشنگل تواي موبد پاك دین | یکي نامه بنویس پر مهر و کین
بشد پاك دستور او با دبیر | جزاین نیز هرکس که بُد ناگزیر
بگفتند هرگونه از بیش و کم | ببردند قرطاس و مشك و قلم
یکی نامه بنوشت پر پند وراي | پرازدانش و آفرین خداي
سرنامه کرداز نخست آفرین | زیزدان برآنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست | همه چیز جفتست وایزدیکیست
زچیزي کجا او دهد بنده را | پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان | فروزندهٔ کهتران و مهان
هرانکس که او شاد گشت از خرد | جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هرکه نیکي گزید | که بد زآب دانش نیارد چشید
رهاند خرد مرد را از بلا | مبادا کسی دربلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود | که ازبد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان | بچشم خرد جست باید جهان
خرد افسر شهریاران بود | همان زیور نامداران بود
تو اندازهٔ خود نداني همی | روانرا بخون در نشاني همی
اگر تاجدار زمانه منم | بخوبي و زشتي بهانه منم
تو شاهي کني کی بود راستي | پدید آید از هرسوي کاستي
نه آئین شاهان بود تاختن | چنین با بداندیشگان ساختن
نیاي تو ما را پرستنده بود | پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس ازما نبودست همداستان | که دیر آمدی باژ هندوستان

نگه‌کن کنون روز خاقان چین   که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنکه آورده بود   بدپیچید ازان بد که خود کرده بود
چنان هم همی بینم آئین تو   همان پیچش و فره و دین تو
مراساز جنگ است و هم خواسته   همه لشکرم یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست   بهند اندرون لشکر آرای نیست
تواندر گمانی زنیروی خویش   همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستادهٔ   سخن گوی و بادانش آزادهٔ
اگر باژ بفرست یا جنگ را   بیارای و سخت کن تنگ را
زماباد بر جان آنکس درود   که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت   نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش بنوشت مرد دبیر   زشاه جهان خسرو تیز ویر
خداوند دولت خداوند زور   جهانگیر بخشنده بهرام گور
که تاج کئی یافت از یزد گرد   بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم   ستانندهٔ باژ سقلاب و روم
بنزد یکی شنگل سپهدار هند   زدریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه   بر آراست با ساز نخچیر گاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نه   جز از نامدارانش همراه نه
بیامد بدینسان بهندوستان   گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید   در و پردهٔ و بارگاهش بدید
برآوردهٔ بود سر در هوا   بدر بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای   خروشیدن زنگ و هندی درای
شگفتی بدان بار گه بر بماند   دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران اوی   پرستنده و پایکاران اوی
که از نزد پیروز بهرام شاه   فرستاده‌ام من بدین بارگاه
هم‌اندر زمان رفت سالار بار   ز پرده دوان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند   بارجش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور   یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر   بزر در نشانده فراوان گهر

ازارش همه سیم و پیکرش زر   بزر در نشانده فراوان گهر
برادرش را دید بر زیرگاه   نهاده بسربر زگوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنماي   پسر پیش تخت ایستاده بپاي
چو آمد بنزدیک شنگل فراز   ورا دید با تاج برتخت ناز
همان پایهٔ تخت زرین بلور   نشسته برو شاه بافر و زور
برتخت شد شاه و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفتا زشاه   جهاندار بهرام با تاج و گاه
یکی نامه دارم بر شاه هند   نوشته خط پهلوي بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه   بفرمود زرین یکی زیرگاه
بران کرسي زرش بنشاندند   زدرگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را زبند   چنین گفت کاي شهریار بلند
زبان بر کشایم چو فرمان دهي   که بی تو مبادا بهي و مهي
بدوگفت شنگل که برگوي هین   که گوینده یابد زچرخ آفرین
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد   که چون او زمادر بگیتي نزاد
مهست آن سرافراز بهرام شهر   که با داد او زهر شد پاي زهر
بزرگان همه باژدار ویند   به نخچیر شیران شکار ویند
چو شمشیر گیرد برزم اندرون   بیابان شود همچو دریاي خون
ببخشش چو ابری شود در بهار   بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی فرستاد زي شاه هند   همان پهلوي نامهٔ بر پرند



گرفتن شنگل نامه ازدست بهرام و پاسخ دادن باو

چو بشنید شد نامه را خواستار   شگفتي بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر   رخ تاجور گشت همچون زریر
بدوگفت اي مرد چیره سخن   بگفتار مشتاب و تندي مکن
بزرگي نماید همی شاه تو   چنان هم نماید همی راه تو
کس از باژ خواهد زهندوستان   نباشد خردمند همداستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج   وگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب   ویا خاك ومن همچو دریاي آب

کسی با ستاره نکو شد بجنگ | نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نا بکار | که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر | زشاهی شمارا زیبا نیست بهر
نهفته همه بوم گنج منست | نیاکان بدو هیچ نابرده دست
دگر گنج برگستوان و زره | چو گنجور ما بر کشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید | اگر ژنده پیلاش تواند کشید
اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار | ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا | همان ژنده پیلان و گاه مرا
هزار از بهندی زنی در هزار | بود کس که خواند مرا شهریار
همه گوهر کوه و دریا مراست | بمن دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک | دگر گنج کافور نا گشته خشک
دگر داروی مردم دردمند | بروی زمین هر که گردد نژند
همه بوم مارا بدینسان پرست | اگر زر و سیمست اگر گوهراست
چو هشتاد شاهند با تاج زر | بفرمان ما تنگ بسته کمر
همه کشورم کوه و دریاست و چاه | نیابد برین بوم و بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین | وزو تا بسقلاب و تا پیش چین
بزرگان همه زیر دست منند | به بیچارگی در پرست منند
بهندو بچین و ختن پاسبان | نراند بجز نام من بر زبان
همه تاج مارا ستاینده اند | پرستندگی را فزاینده اند
بمشکوی من دخت فغفور چین | مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل | که بستاند از که بشمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد | ازین بوم و برکس نکردست یاد
همان نامبردار سصد هزار | سپه آنکه خواند مرا شهریار
زپیوستگانم هزار و دویست | کزایشان کسی را بمن راز نیست
همه زاد برزاد خویش منند | که در هند برپای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ | از آواز ایشان بخایند چنگ
گر آئین بُدی هیچ آزاده را | که کشتی به تندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت | شدی مویه گر بر تو پیراهنت

بدو گفت بهرام کاي تاجدار — اگر مهتري تخم تندي مکار
مرا شاه من گفت کو را بگوي — که گر بخردي راه کژي مجوي
ز درگه دو دانا پدیدار کن — زبان آور و کامران در سخن
گراید و زنکه زایشان براي و خرد — یکی پیش ازین مرد من بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست — که نزد یک بخرد سخن خوار نیست
وگر نه ز مردان جنگ آوران — کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار — که با یکتن از ما کند کارزار
نخواهیم ما باژ ازین مرز تو — چو پیدا شود مایه و ارز تو



بزم آراستن شنگل براي بهرام و هنر نمودن بهرام پیش او

چو بشنید شنگل به بهرام گفت — که راي تو با مرد مي نیست جفت
زما نی فرود آي و بگشاي بند — چگوئي سخنهاي نا سودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند — همه هرچه بایست برساختند
برآسود بهرام تا نیمروز — چو بر اوج شد تاج گیتي فروز
بیاراست بزمی بفرمان شاه — درایوان پرستندهٔ نیکخواه
چو در پیش شنگل نهادند خوان — کسی را بفرمود کورا بخوان
کز ایران فرستادهٔ خسرواست — سخنگوي و درکامگاري نوست
کسی را که با اوست هم زین نشان — بیاور بخوان رسولان نشان
بشد تیز بهرام و برخوان نشست — بنان دست بگشاد و لب را ببست
چونان خورده شد مجلس آراستند — نوا زندهٔ رود و مي خواستند
همان بوي مشك آمد از خوردني — همان زیر زر بفت گستردني
بزرگان چو از بادهٔ خرم شدند — ز تیمار نا بوده بیغم شدند
دو تن را بفرمود زور آزماي — بکشتي که با دیو دارند پاي
برفتند شایسته مردان کار — ببستند شان بر میانها ازار
همی زور کرد آن برین این بران — گرازان و پیچان دو مرد جوان
چو برداشت بهرام جام بلور — بمغزش نبید اندر افگند شور

بشنگل چنین گفت کای شهریار — بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندان بکشتی شوم — نه اندر خرابی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز — چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام برپای خاست — بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت ازیشان میان — چو شیری که یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوان — بکفت و بپالود رنگ رخان
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت — ازان برز و بالا و آن زور و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند — ورا از چهل مرد برتر نشاند
چوگشتند مست از می خوشگوار — برفتند ازایوان گوهر نگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر — زخوردن برآسود برنا و پیر
بآرامگه رفت شنگل زمی — دل و دیده برگشته از شاه کی
چو زرین شد آن چادر مشکبوی — فروزنده برچرخ بنمود روی
شه هندوان باره را برنشست — بمیدان خرامید چوگان بدست
ببردند با شاه تیر و کمان — همی تاخت برآرزو یک زمان
ببهرام فرمود تا برنشست — کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار — ازایران بسی هست بامن سوار
همی تیر و چوگان کنند آرزوی — چوفرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان — ستون سواری بود بیگمان
تو با شاخ و یالی و با زور دست — بزه کن کمان را و بکشای شست
کمانرا بزه کرد بهرام گور — برانگیخت غران تکاور ستور
یکی تیر بگرفت و بکشاد شست — نشانه بیک چوبه برهم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین — سواران میدان و گردان کین



گمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او از ایران

زبهرام شنگل شد اندر گمان — که این فرو این برز و تیروکمان
نماند همی این فرستاده را — نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگرخویش شاه است اگرمهتراست — برادرش خوانم هم اندر خوراست

بخندید و بهرام را گفت شاه / که ای نامور پرگهر پیشگاه
برادر توئی شاه را بیگمان / بدین کوشش و زور و تیر و کمان
که فرّ کیان داری و زور شیر / نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستادگانرا مکن نام سند
نه از تخمهٔ یزد گردم نه شاه / برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ام / نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دورست راه / نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو هنوزست مارا سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب / که رفتن بزودی نباشد صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر / چو پخته نخواهی می خام گیر
پس انگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با وی سخنها براند
ازان پس بفرزانهٔ خویش گفت / که باتو سخن دارم اندر نهفت
گراین مرد بهرام راخویش نیست / ور از پهلوانان او بیش نیست
شگفت است این بر دل مرد راد / برین داستانها نشاید نهاد
بخوبی بگویش که ایدر بایست / ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چه گوئی درین کار گیرد فریب / گر از گفت من در دل آرد نهیب
تو گوئی مر او را نکوتر بود / تو آن گوی باوی که درخوربود
بگویش بران روکه باشد صواب / که پیش شه هند بفزائی آب
کنون گر بباشی بنزدیک اوی / نگهداری آن رای باریک اوی
هر آنجا که خوشتر بود مرز تست / که پیش شه هندوان ارز تست
بجای که باشد همیشه بهار / نسیم گلان آید از جویبار
ز قنوج بر نگذرد نیک بخت / بسالی دو بارست بار درخت
گهر هست و دینار و گنج و درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
نوا زنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو بیند همی چهر تو
ازین باب چندآنکه دانی بگوی / چورو اندر آری تو با او بروی
چواین گفته باشی بپرسش ز نام / که از نام گردد دلم شاد کام
مگر رام گردد بدین مرزما / فزون گردد از فر او ارزما
ورا زود سالار لشکر کنیم / بدین مرز با ارز ما سر کنیم

بیامد جهاندیده دستور شاه   بگفت این به بهرام و بنمود راه

ز بهرام ازان پس بپرسید نام   که بی نام پاسخ نبودی تمام

چو بشنید بهرام رنگ رخش   دگر شد که تا چون دهد پاسخش

بفرجام گفت ای سخنگوی مرد   مرا در دو کشور مکن روی زرد

من از شاه ایران نه پیچم بگنج   گراز نیستی چند باشم برنج

جزاین باشد آرایش دین ما   همان ارزش راه و آئین ما

هرآنکس که پیچد سرازشاه خویش   ببرخاستن گم کند راه خویش

فزونی نجست آنکه بودش خرد   بدو نیک برما همی بگذرد

خداوند تاج آفریدون کجاست   که پشت زمانه بدو بود راست

کجا آن بزرگان خسرو نژاد   جهاندار کیخسرو و کیقباد

دگر آنکه دانی تو بهرام را   جوان جهانجوی و خود کام را

اگر من ز فرمان او بگذرم   بمردی سر آرد جهان برسرم

نماند بر و بوم هندوستان   بایران کشد خاک جادوستان

همان به که من باز گردم بدر   به بیند مرا شاه پیروز گر

گراز نام پرسیم بر روی نام   چنین خواندم شاه و هم باب و مام

همه پاسخ من بشنگل رسان   که من دیر ماندم بشهر کسان

چو دستور بشنید پاسخ ببرد   شنیده همه پیش او بر شمرد

ز پاسخ برآژنگ شد روی شاه   چنین گفت کو دور ماند ز راه

یکی چاره سازم برو من که روز   سرآید بدین مرد لشکر فروز

یکی گرگ بود اندران مرز شاه   ز بالای او بسته بر باد راه

ازان بیشه بگریختی شیر نر   همی ز آسمان کرگس تیز پر

یکایک همه هند ازو در خروش   از آواز او کر شدی تیز گوش



جنگ کردن بهرام باگرگ بگفتهٔ شنگل و کشتن او گرگ را

به بهرام گفت ای پسندیده مرد   برآید بدست تو هرکار کرد

یکی بیشه نزدیک شهر منست   کزان بیشه اندیشه بهر منست

یکی گرگ در روی بسان نهنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ

بنزدیک آن گرگ باید شدن — همه چرم او را به تیر آزدن
مگرزو بر آساید این بوم و بر — بفر تواي مرد فیروز گر
یکی جاه با شدت نزدیک من — چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین — کند هرکسی بر تو بر آفرین
بدوگفت بهرام پاکیزه راي — که با من بباید یکی رهنماي
چو بینم به نیروي یزدان تنش — به بیني بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنماي — که آنرا نشیمن بدانست وجاي
همی رفت با نیکدل رهنمون — بدان بیشهٔ گرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام اوي — زبالا و پهنا واندام اوي
چو بنمود برگشت بهرام تفت — خرامان بدان بیشهٔ گرگ رفت
پس پشت او چند ایرانیان — به پیکار آن گرگ بسته میان
چو از دور دیدند بالاي اوي — چنان بیشه و ساخته جاي اوي
بدو هرکسی گفت شاها مکن — زمردي همي بگذراني سخن
نکردست کس جنگ باکوه وسنگ — اگرچه دلیري تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گوي کین راه نیست — بدین جنگ دستوري شاه نیست
بفرمان کنم جنگ تاشاه من — اگر بشنود بسپرد گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک — مرا گر بهندوستان داد خاک
بجاي دگر مرگ من چون بود — که اندازه زاندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان — تو گفتي همي خوار گیرد روان
بیامد دمان تا بنزدیک گرگ — پراز خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیاني گرفته بچنگ — زترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ — بدین هم نشان تا غمي گشت گرگ
چو دانست کورا سرآمد زمان — برآهیخت خنجر بجاي کمان
سر گرگ راپست ببرید و گفت — بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فرو زور — بفرمان او تا بد از چرخ هور
بفرمود تا گاو و گردون برند — تن گرگ ازان بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور — بدیبا بیاراست ایوان سور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه — نشانید بهرام را پیشگاه

همی کرد هرکس برو آفرین　بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار　ببهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست　بکردار تو را ه دیدار نیست
ازو شاد شنگل گه و گه بغم　گهی تازه رخسار و گاهی دژم
یکی اژدها بود بر خشک وآب　بدریا گه گاه در آفتاب
همی درکشیدی بدم ژنده پیل　وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش　بدان تیزهش رازداران خویش
که من زین فرستادهٔ شیر مرد　گهی شاد مانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گرایدر بُدی　بقنوج و بر کشورم سر بُدی
گراز نزد ما سوی ایران شود　ز بهرام قنوج ویران بود
چو کهتر چنین باشد و مهتراوی　نماند برین بوم من رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم　یکی چارهٔ دیگر انداختم
فرستمش نزدیك آن اژدها　کزو بی گمان این نیابد رها
نباشم نکوهید از کار اوی　چو با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند　بسی داستان دلیران براند
بدو گفت یزدان جان افرین　ترا ایدر آورد از ایران زمین
که هندوستان را بشوئی زبد　چنان کز رهٔ نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج　بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی مپای　بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه　که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یکزمان　مگر بد بود گردش آسمان



کشتن بهرام اژدها را

بدو گفت شنگل که چندی بلاست　برین بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد　نهنگ دم آهنج را بشکرد
توانی مگر چارهٔ ساختن　ازو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان　همه مرز باشند همداستان

همان هدیهٔ هند با باژ نیز زعود و زتیغ و زهرگونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا بهند اندرون شاه و فرمان روا
بفرمان دادار یزدان پاک پی اژدها را ببرم زخاک
ندانم که او را نشیمن کجاست بباید نمودن مرا راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار زایران بزرگان خنجر گذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش و خشم اوی همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند ازان اژدها تیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار تواین را چوآن گرگ پیشین مدار
بدین بد مده شهر ایران بباد مکن دشمنت را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد که جان را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست بمردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر که پیکانش را داده بُد زهر شیر
بران اژدها تیر باران گرفت چپ وراست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت همی خار اززهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد برسرش فروریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت زان تیر سست همی خاک را خون و زهرش بشست
سبک تیغ زهرآب گون برکشید بتندی دل اژدها بردرید
به تیغ و تبرزین بزد گردنش بخاک اندر افگند بیجان تنش
چو از اژدها گشت پرداخته به پیش جهاندار شد ساخته
همی گفت ای داور داد پاک تو کردی چنین اژدها را هلاک
وگرنه کرا بود این دستگاه توئی بندگان را زهر بد پناه
وزآنجا بیامد سوی شاه هند سوی نامور لشکر آرای سند
که پرداخته شد شاه ازین کارزار بفرمان دادار پروردگار
چو شنگل شنید این شد اندوهگین که او را چنان دید برپشت زین
بفرمود تا گاو و گردون برند زبیشه تنش را بهامون برند
برآمد زهندوستان آفرین زدادار بر بوم ایران زمین

که زاید برآن خاك چونین سوار ‏ که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز و بالا و آن شاخ و یال ‏ نباشد جزاز شهریارش همال



اندیشه‌مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن باو

همه شاد و شنگل دلی پرزدرد ‏ همی داشت ازکاراو روي زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را ‏ همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کاین مرد بهرام شاه ‏ بدین زور واین شاخ و این دستگاه
نیابد همی رنجش ازهیچ روي ‏ زهرگونه کامیختم رنگ و بوي
گر از نزد ما او بایران شود ‏ بنزد یك شاه دلیران شود
سپاه مرا سست خواند بکار ‏ بهندوستان نیست گوید سوار
سرافراز گردد مگر دشمنم ‏ فرستاده را سر زتن بر کنم
نهانش همی کرد خواهم تباه ‏ چه گوئید این را چه بینید راه
بدوگفت فرزانه کاي شهریار ‏ دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستادهٔ شهریاران کشي ‏ زبیدانشي باشد و بیهشي
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد ‏ بگرد چنین راي هرگز مگرد
برمهتران زشت نامي بود ‏ سپهبد بمردم گرامي بود
گراین مرد را سر بکاز آوري ‏ بدین مرز رنج دراز آوري
همانگه بیاید از ایران سپاه ‏ یکی تاجداری چو بهرام شاه
نماند کس ازما بدین بوم ورست ‏ بباید زشاهي ترا دست شست
رهانندهٔ ماست از اژدها ‏ نه کشتن بود رنج او را بها
برین بوم ما اژدها کشت وکرگ ‏ بتن زندگاني فزایش نه مرگ
چوبشنید شنگل سخن تیره گشت ‏ زگفتار فرزانگان خیره گشت
ببود آن شب و بامداد پگاه ‏ فرستاد کس نزد بهرام شاه
به تنها تن خویش بی انجمن ‏ نه دستور بُد پیش و نه راي زن
ببهرام گفت اي دلاراي مرد ‏ توانگر شدي گرد بیشي مگرد
بتو داد خواهم همی دخترم ‏ زگفتار و کردار باشد برم

چواین کرده باشم برمن بایست — کز ایدر گذشتن ترا روي نیست
ترا بر سپه کامگاري دهم — بهندوستان شهر یاري دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد — زتخت و نژاد و زننگ و نبرد
بدل گفت خودکرده را چاره نیست — بکس بر ازین کار بیغاره نیست
و دیگر که جان را بیابم ازین — به بینم مگر خاك ایران زمین
که ایدر برینسان بمانديم دیر — بر آویخت بردام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم — زگفتارت آرایش جان کنم
و لیکن زدختر یکی بر گزین — که چون بینمش خوانمش آفرین
زگفتار او شاد شد شاه هند — بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چوخرم بهار — بآرایش و بوي و رنگ و نگار
به بهرام‌گور آنزمان گفت رو — بیارای دل را بدیدار نو
بشد تیز بهرام و ایوان بدید — ازان ماه رویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام — همه شرم و نازو همه راي و کام
بدو داد شنگل سپینود را — چو سرو سهي شمع بي دود را
یکی گنج پر مایه تر بر گزید — بدان ماه رخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را — سواران بازیب و خود کام را
درم داد و دینار و هرگونه چیز — همان عنبر و عود و کافور نیز
هم ازاسپ و زرین ستام و کمر — کسی را که شایسته تر تاج زر
هم از بهر بهرام پیروزه تاج — بیاراست با نامور تخت عاج
بیاراست ایوان گوهر نگار — زقنوج هرکس که بُد نامدار
خرامان بدان بزمگاه آمدند — بشادي همه نزد شاه آمدند
ببودند یك هفته با مي بدست — همه شاد و خرم بجاي نشست
سپینود با شاه بهرام گور — چو مي بود روشن بجام بلور



نامهٔ فغفور چین ببهرام و پاسخ آن

چو زین آگهي شد بفغفور چین — که بافرّ و مردي ازایران زمین
بنزدیك شنگل فرستاده بود — همانا کزایران تهم زاده بدد

بهند اندرون چند کار بزرگ
بدست همان شیر مرد سترگ

برآمد بمردي و نیروي بخت
نزیبد بروبر مگر تاج و تخت

بدو داد شنگل یکی دخترش
که برماه ساید همی افسرش

یکی نامه نزدیك بهرام شاه
نوشت آن جهاندار با دستگاه

بعنوان در از شهریار جهان
سرنامداران و تاج مهان

بنزد فرستادهٔ پارسي
که آمد بقنوج با پارسيُ

دگر گفت کآمد بما آگهي
زتو نامور مرد بافرهي

خردمندي و مردمي راي تو
فشردن بهرجاي بر پاي تو

کجا کرگ و آن نامدار اژدها
زشمشیر و تیرت نیامد رها

بتو داد دختر که پیوند ماست
که هندوستان خاك او را بهاست

سرخویش را بردي اندر هوا
به پیوند آن شاه فرمان روا

بایران بزرگیست این شاه را
سزد تاج او افسر ماه را

که پیغمبرش یار در خور گرفت
بقنوج شد ماه در بر گرفت

کنون رنج بردار و ایدر بیاي
بدین مرز چندانکه خواهي بپاي

بدیدار تو چشم روشن کنم
روان را زراي تو جوشن کنم

چوخواهي کزایدر شوي بازجاي
زماني نگویم برما بپاي

برو شاد با خلعت و خواسته
خود و نامدارانت آراسته

ترا آمدن نزد من ننگ نیست
که باشاه ایران مرا جنگ نیست

مکن سست ازین آمدن هیچ راي
چوخواهي که برگردي ایدر مپاي

چو نامه بیامد به بهرام گور
بدلش اندر آمد ازان نامه شور

نویسنده را خواند و پاسخ نوشت
بپالیز کینه درختی بکشت

سرنامه گفت انچه گفتي رسید
دوچشم تو جز کشور چین ندید

بعنوان براز بادشاه جهان
نوشتي سرافراز فرخ مهان

جز آن بد که گفتي سراسر سخن
بزرگي ترا من نخواهم کهن

شهنشاه بهرام گورست و بس
جز او در زمانه ندانیم کس

بمردي و دانش بفرّ و نژاد
چنو بادشا کس ندارد بیاد

جهاندار پیروزگر خوانمش
زشاهان سرافراز تر دانمش

دگر آنکه گفتي که من کرده ام
بهندوستان رنجها برده ام

همان اختر شاه بهرام بود　　که با فر و اورند و با نام بود
هنرنزد ایرانیا نست و بس　　ندارند شیر ژیان را بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس　　به نیکي ندارند از بد هراس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه　　بمردي گرفتم من این پیشگاه
یکی بادشا بود شنگل بزرگ　　بمردي همي راند از میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش　　بمن داد شایسته فرزند خویش
دگرآنکه گفتي که خیز ایدر آي　　بهر نیکوئي با شمت ره نماي
مرا شاه ایران فرستد بهند　　بچین آیم از بهر چیني پرند
نباشد زمن شاه همداستان　　که رانم برین گونه بر داستان
دگر آنکه گفتي که با خواسته　　بایران فرستمت آراسته
مرا کرد یزدان ازان بی‌نیاز　　بچیز کسان دست کردن دراز
ز بهرام دارم به بخشش سپاس　　نیایش کنم روز وشب درسه پاس
چهارم سخن چون ستودي مرا　　هنر آنچه بُد بر فزودي مرا
پذیرفتم آن از تواي شاه چین　　بگوییم ابا شاه ایران زمین
زیزدان ترا باد چندان درود　　که آنرا نداند فلك تار و پود
بران نامه بنهاد مهر نگین　　فرستاد پاسخ بر شاه چین



گریختن بهرام از هندوستان سوي ایران با دختر شنگل

چو بهرام بادخت شنگل بساخت　　زن او را همي شاه گیتي شناخت
شب و روز گریان بُد از مهر اوي　　نهاده دو چشم اندران چهر اوي
چو از مهر او شنگل آگاه شد　　ز بدها گمانیش کوتاه شد
نشستند یکروز شادان بهم　　سخن رفت هرگونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه　　که دانم که هستي مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همي با تو گفت　　چنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان　　توباشي بدین کار همداستان
برم من ترا نیز با خویشتن　　نباید که داند کسی زانجمن
بایران مراکار ازین بهتراست　　همم کردگار جهان یاو است

برفتن گرایدونکه راي آیدت   بخوبي خرد رهنماي آیدت
بهر جاي نام تو با نو بود   پدر پیش تختت بزانو بود
سپینود گفت اي سرافراز مرد   بهي جوي وزراه دانش مگرد
بهین زنان جهان آن بود   کزو شوي همواره خندان بود
اگر پاك رایم ز پیمان تو   به پیچد نیم خرّم ازجان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن   وزین راي مکشاي بر کس سخن
سپینود گفت اي سزاوار تخت   بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگا هست ازایدر نه دور   که سازد پدرم اندران بیشه سور
که دارند فرخ مرآن جاي را   نشانند برجا بت آراي را
بود تا دران بیشه فرسنگ بیست   که پیش بت اندر بباید گریست
بدان جاي نخچیر گوران بود   همان جاي یزدان پرستان بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه   کسی را نماند بشهر از سپاه
اگر رفت خواهي بدانگاه رو   همیشه کهن باد جشن و تو نو
ازامروز بشکیب تا پنج روز   چو پیدا شود هور گیتي فروز
چو ازشهر بیرون رود شهر یار   برفتن بیاراي و بر ساز کار
زگفتار زن گشت بهرام شاد   نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چوبنمود خورشید بر چرخ دست   شب تیره بار غریبان ببست
نشست از بر باره بهرام شاه   همی راند با ساز نخچیر گاه
بزن گفت بر ساز وباکس مگو   بساریم و آریم زي راه رو
بیامد چو نزدیك دریا رسید   بره بار بازارگانان بدید
چو بازارگان روي بهرام دید   شهنشاه لب را بدندان گزید
که بازارگانان ایران بُدند   بآب و بخشکي دلیران بُدند
نفرمود بردن به پیشش نماز   زیاران سخن را همیداشت راز
ببازارگان گفت لب را ببند   کزین سود مندیم و هم با گزند
گرین راز درهند پیدا شود   زخون خاك ایران چو دریا شود
کشاده شد آنکس که اولب ببست   زبان بسته باید کشاده دو دست
زبان شمارا بسوگند سخت   به بندیم تا باز یابیم تخت
بگوئید کزپاك بر تر خداي   بریدیم و بستیم با دیو پاي

اگر هرگز از راي بهرام شاه   به پیچیم و داریم بد را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته   دل شاه ازان رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار   که نزد شما را زمن زینهار
بدارید و با جان برابر کنید   چو خواهید کز پندم افسر کنید
گر از من شود تخت پرداخته   سپاه آید از هر سوي ساخته
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه   نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زان گونه دیدند گفتار اوي   برفتند گریان و پر آب روي
که جان بزرگان فداي تو باد   جواني و شاهي رداي تو باد
اگر گنج راز تو پیدا شود   زخون کشور ما چو دریا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد   خرد را تبر راي را تیشه کرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین   بران نامداران با فر و دین
همی رفت پیچان بایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی بود تا تازه شد جشنگاه   گرانمایگان بر گرفتند راه
چو برساخت شنگل که آید بدشت   زنش گفت بر روي بیمار گشت
بپوزش چنین گفت کاي شهریار   تو دل را بمن هیچ رنجه مدار
چو نا تندرستي بود جشنگاه   دژم باشد و داند این مایه شاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد   که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت   سوي جشنگه روي بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت   که آمد گه رفتن اي نیک جفت
بیامد سپینود را بر نشاند   همی پهلوي نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست   کمندی بفتراك و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید   همه مرد بازارگان خفته دید
برانگیخت از خواب وزورق بساخت   بزورق سپینود را در نشاخت
بخشکي رسیدند چون روز گشت   گه تابش گیتي افروز گشت

تاختن شنگل پس بهرام و شناختنش
و همداستان شدن با او

سواری ز قنوج تازان برفت   بآگاهي رفتن شاه تفت
شنیداین سخن شنگل از نیکخواه   چو آتش بیامد ز نخچیرگاه
همی راند تا پیش دریا رسید   سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم   بفرزند گفت اي بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر   ز دریا گذشتي بکردار شیر
نهاني ز من سوي ایران شوي   ز آباد مینو بویران شوي
به بیني کنون زخم ژوبین من   چو ناگاه رفتي ز بالین من
بدو گفت بهرام کاي بدنشان   چرا تاختي اسپ چون بیهشان
مرا آزمودي که در کارزار   چنانم چو با بادهٔ و میگسار
تو داني که از هندوان صد هزار   بود پیش من کمتر از یکسوار
چو من باشم و نامور پارسي   زره دار و با خنجر پارسي
پراز خون کنم دیدهٔ هندوان   نمانم که باشد یکی را روان
بدانست شنگل که او راست گفت   دلیري و گردي نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را   بیفگندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامي ترت داشتم   بسربر همی افسرت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستي   ز من راستي بُد ز تو کاستي
جفا برگزیدي بجاي وفا   وفا را جفا کي شنیدي جزا
چه گویم ترا کان که پیوند بود   باندیشهٔ من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست   گماند که او شهریاری شدست
دل پارسي با وفا کي بود   چو آری کند راي او نی بود
چنان بچهٔ شیر بودي درست   که از خون دل دایگانش بشست
چودندان برآورد وشد تیزچنگ   بپروردگار آمدش راي جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم   بداندیش و بد ساز کي خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش   نخواني مرا بد دل و بد کنش

شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزاي تو نیکي کنم / سر بدسگالت زتن بر کنم
بایران بجاي پدر دارمت / هم از باژ کشور نیازارمت
همان دخترت شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر شارهٔ هندوي بر گرفت
بزد اسپ و از پیش چندان سپاه / بیامد بپوزش بنزدیك شاه
شهنشاه را شاد در بر گرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام / بیفگند خوان و بیاراست جام
برآورد بهرام راز از نهفت / سخنهاي ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنمون
مي چند خوردند و برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند



بازگشتن شنگل بهند و بهرام بایران

دوشاه بت آراي و یزدان پرست / وفارا بسودند با دست دست
کزین پس دل ازراستي نشکنیم / همه بیخ کژي زبن بر کنیم
وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز پدرود کرد / برخویش تار و برش پود کرد
سبک پشت بر یکدگر کاشتند / زدل کینه بر خاك بگذاشتند
یکی سوي خشکي یکی سوي آب / برفتند شادان دل و پر شتاب
چو آگاهي آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج خود با سپاه
ببستند آذین براه و بشهر / همی هرکس از کام برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران / همان مشك و دینار و هم زعفران
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپاه پراگنده را کرد گرد
چو نرسي و چون موبد موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوي / پیاده بمالید بر خاك روي
برادرش نرسي و موبد همان / پراز گرد رخساره دل شادمان
چنان هم بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش

بیاسود چون گشت گیتي سیاه — بکردار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز — پدیدآمد آن شمع گیتي فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست — دربار بگشاد و لب را ببست
برفتند هرکس که بد مهتري — خردمند در پادشاهي سري
جهاندار بر تخت بر پاي خاست — بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد — زدام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید — شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزي و دستگاه — خداوند تابنده خورشید و ماه
هرآن کس که خواهد که یابد بهشت — مگردید گرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستي — بپیچد دل از کژي و کاستي
زماکس نباشد ازین پس به بیم — اگر کوه زر دارد و کان سیم
زدلها همه ترس بیرون کنید — همه نیکویها بافزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد — یکی شد برما بهنگام داد
کسی را که ماتاج دادیم و تخت — زیزدان شناسید و از داد بخت
نکوشم بآگندن گنج من — نخواهم پراگندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن زداد — که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود — دلم روشن و بخت خندان بود
برین نیکویها فزایش کنم — سوي نیک بختي نمایش کنم
گراز لشکر و کارداران من — زخویشان و جنگي سواران من
کسی رنج بگزید و با من نگفت — همی دارد آن کژي اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه — بزرگي گزیند کسی بی مزه
منم پیش یزدان از و داد خواه — که در چادر ابر بنهفت ماه
شمارا اگر دیگرست آرزوي — که هرکس دگرگونه باشد بخوي
بگوئید گستاخ با من سخن — مگر نو کنم آرزوي کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید — ازین پندم آرامش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد — کلاه بزرگي بسر بر نهاد
بزرگان بر و خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین

چو دانا بود شاه پیروز بخت | بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردي و دانش و فرهي | فزون آمد از تخت شاهنشهي
بمرادنگي و بگنج و بداد | چو تو شاه گیتي ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر | بما هرکه هستیم برنا و پیر
هم آزادي تو بیزدان کنیم | دگر پیش آزاد مردان کنیم
برین تخت زر چون تو ننشست شاه | بداد و به پیروزي و دستگاه
همه مردگان را برآري ز خاك | بداد و به بخشش بگفتار پاك
خداوند دارنده یار تو باد | سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت | بزرگان فرزانهٔ نیك بخت
نشست آنزمان شاه و لشکر براسپ | بیامد بر خاك آذر گشسپ
بسی زر و گوهر بدرویش داد | نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد
پرستندهٔ آتش زرده هشت | همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه | بیاموختش دین و آئین و راه
بشستش بدین به و آب پاك | وزو دور شد گرد و زنگار و خاك
در تنگ زندانها باز کرد | بهرکس درم دادن آغاز کرد



آمدن شنگل با هفت بادشاه نزد بهرام

چو آگاه شد شنگل از کار شاه | ز دختر که بد شاه را پیشگاه
بدیدار ایران بدش آرزوي | بر دختر شاه آزاده خوي
فرستاد هندي فرستادهٔ | سخن گوي مردي و آزادهٔ
یکی عهد نوخواست از شهریار | که دارد بخانه درون یادگار
بنوي جهاندار عهدي نوشت | چو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوي نامه از خط شاه | فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید | سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت | ز خویشان چیني نهفتن گرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه | که آیند با راي شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند | دگر با سپه نزد او شاه سند

دگر شاه سندل که بد نامدار | همان شاه جندل که بد کامگار
دگر شاه کشمیر با دستگاه | دگر مولتان شاه با فرو جاه
همه نامجوي و همه تاجدار | همه پاك با طوق و با گوشوار
همه پاك با لشکر و ساز راه | همه نامداران با عز و جاه
همه ویژه با گوهر و سیم و زر | همه چتر شان پرّ طاؤس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل | همی تافت لشکرش از چند میل
ابا هدیهٔ شاه و چندان نثار | که دینار شد خوار زي شهریار
چنین شاه شنگل ابا هفت شاه | همی راند منزل بمنزل سپاه
چو نزدیک ایران فراز آمدند | بچندان گرانمایه ساز آمدند
چو از آمدن شان شد آگاه شاه | بیاراست لشکر برون شد براه
بزرگان هرشهر بر خاستند | پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان | خرد پیر و هشیار و دولت جوان
دو شاه گرانمایهٔ سرفراز | رسیدند پس یك بدیگر فراز
ز اسپان دو خسرو فرود آمدند | ابا پوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر | دو شاه سرافراز و دو تاجور
پیاده شده لشکر از هردو روي | جهانی سراسر پر از گفت وگوي
دو شاه دو کشور رسیده بهم | همیرفت هرگونه از بیش و کم
بزین برنشستند هردو سوار | همان پر هنر لشکر نامدار
بایوانها تخت زرین نهاد | برو جامهاي بآئین نهاد
مي آورد برخوان و رامشگران | همی جامه بود از کران تا کران
بیك تیر پرتاب بر خوان نهاد | برو بره و مرغ بریان نهاد
چونان خورده شد مجلس شاهوار | بیاراست پربوي و رنگ و نگار
پرستندگان و غلامان بپاي | بهشتي شده کاخ و گاه و سراي
همه جام مي بود یکسر بلور | طبقهاي زرین و مشك و بخور
ز زر افسری برسر میگسار | بپاي اندرون کفش گوهر نگار
فروماند زان کاخ شنگل شگفت | بمي خوردن اندیشه اندر گرفت
که ایران بهشت است یا بوستان | همی بوي مشك آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز | که با دخترم راه دیدار ساز

بفرمود تا خادمان سپاه   پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار   سرای دگر دید همچون بهار
چو دخترش را دید برتخت عاج   بسربر نهاده زبیجاده تاج
بیامد پدر برسرش بوسه داد   رخان را برخسار او برنهاد
پدر زار بگریست از مهر اوی   همان با پدر دختر خوب روی
همی دست برسود شنگل بدست   ازان کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت اینت بهشت   برستی زکاخ بد و جای زشت
همان هدیها را که آورده بود   دگربدره و تاج اگر برده بود
همه گوهر و تاج با جامها   کس آنرا ندانست کردن بها
بدو داد کردش فراوان نثار   شد آن خرم ایوان چوباغ بهار
وزآنجایگه شد بنزدیک شاه   زشادی شده رای او باده خواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید   بشد شنگل و خوابگاهی گزید
چو پیداشد آن چادر مشک رنگ   ستاره برو همچو پشت پلنگ
گزیدند میخوارگان خواب خوش   پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام   که خورشید خوانی مراورا بنام
بیند اخت آن چادر لاجورد   بگسترد بردشت یاقوت زرد
به نخچیر شد شاه بهرام گرد   شه هند وانرا ابا خود ببرد
سوی دشت نخچیر بایوز و باز   همان چرغ و شاهین گردن‌فراز
زمانی نکردند دل را دژم   ندیدند ازایشان کسی درد و غم
به نخچیر گوران و آهو بدشت   همی یک‌مهی روز ایشان گذشت
سرماه را روی بر تافتند   سوی باده و بزم بشتافتند
چنین شاه شنگل به نخچیر و سور   زمانی نبود از جهاندار دور
بمیدان و مجلس ببزم و بگوی   نه برتافت یکروز ازشاه روی
برین روزگاری برآمد دراز   شهٔ هندوان راه را کرد ساز
سوی دختر آمد بدل رام جوی   زمانی همی بود نزدیک اوی
قلم خواست ازترک وقرطاس خواست   زمشک سیه سوده انفاس خواست
یکی نامه بنوشت بر هندوی   پر از داد ماننده‌ٔ پهلوی
سرعهد کرد آفرین از نخست   بران کو جهان از نژندی بشست

بگسترد پاکي و هم راستي — سوي ديو شد کژي و کاستي
که من بنده بر راه آئين دين — نه از راه خشم و نه از روي کين
سپينود را جفت بهرام شاه — سپردم بدين نامور پيشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد — بزرگان گيتي و را بنده باد
چو من بگذرم زين سپنجی سراي — بقنوج بهرام شاهست راي
زفرمان آن تاجور مگذريد — تن مرده را پيش آتش بريد
سپاريد گنجم ببهرام شاه — همان کشور و تاج و تخت و کلاه
سپينود را داد منشور هند — نوشته خطی هندوي بر پرند



بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشيدن بهرام خراج ملک بدهقانان

بايران همی بود شنگل دو ماه — فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوري بازگشتن بجاي — خود و نامداران فرخنده راي
بدان شد شهنشاه همداستان — که او بازگردد بهندوستان
زچيزي که باشد بايران زمين — بفرمود تا کرد موبد گزين
زدينار وز گوهر و سيم و زر — زتخت و زتاج و زتيغ و کمر
زديبا و از جامهٔ نابسود — که آنرا شمار و کرانه نبود
براندازه يارانش را همچنين — بياراست اسپان و ديباي چين
گسی کرد شان شاد وخشنود شاه — سه منزل همی راند با او براه
نبد هم برين هديه همداستان — علف داد تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه — بآرام بنشست بر پيشگاه
زمرگ و زروز بداندیشه کرد — دلش گشت پردرد و رخسار زرد
بفرمود تا پيش او شد دبير — سرافراز موبد که بودش وزير
همی خواست تا گنجها بنگرد — زر و گوهر و جامها بشمرد
که او را ستاره شمر گفته بود — زگفتار ايشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگاني سه بيست — چهارم زمرگت ببايد گريست

همی گفت شادي كنم بست سال ‌ ‌ نشانم بجان خرمي را نهال

دگر بست از داد و بخشش جهان ‌ ‌ کنم راست در آشکار و نهان

نمانم که ویران شود گوشهٔ ‌ ‌ بیابد زمین هرکسی توشهٔ

سوم بست درپیش یزدان بپاي ‌ ‌ بباشم مگر باشدم رهنماي

ستاره شمر شصت و سه ساله گفت ‌ ‌ شمار سه سالش بُد اندر نهفت

زگفت ستاره شمر جست گنج ‌ ‌ وگرنه نبودش خود آزار و رنج

خنک مرد بی رنج و پرهیزگار ‌ ‌ بویژه کسی کو بود شهریار

چو گنجور بشنید شد سوي گنج ‌ ‌ بکار شمردن همی برد رنج

بسختي چنین روزگاری ببرد ‌ ‌ که تا پیش دستور او بر شمرد

چو دستور او بر گرفت آن شمار ‌ ‌ بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت تا بست سه سال نیز ‌ ‌ همانا نیازت نیاید به چیز

زخورد و زبخشش گرفتم شمار ‌ ‌ درمهاي این لشکر نامدار

فرستادهٔ نیز کاید برت ‌ ‌ زشاهان واز نامور کشورت

بدین سال گنج تو آراستست ‌ ‌ که پرزر و سیمست و پرخواستست

چو بشنید بهرام اندیشه کرد ‌ ‌ زدانش غم نارسیده نخورد

بدو گفت کوتاه شد داوري ‌ ‌ که گیتي سه روزاست چون بنگري

چودي رفت و فردا نیامد هنوز ‌ ‌ نباشم زاندیشه امروز کوز

چو بخشیدنی باشد و تخت عاج ‌ ‌ نخواهم زگیتي ازین پس خراج

بفرمود پس تا خراج جهان ‌ ‌ نخواهند نیز از کهان و مهان

بهر شهر مردي پدیدار کرد ‌ ‌ سرخفته از خواب بیدار کرد

بدان تا نجویند پیکار بد ‌ ‌ نیاید زپیکار جز کار بد

زگنج انچه بایست شان خوردني ‌ ‌ زپوشیدني و زگستردني

بدان پرخرد موبدان داد و گفت ‌ ‌ که نیک و بد ازمن نباید نهفت

میان سخنها میانجي بوید ‌ ‌ مخواهید چیزي که رنجي بوید

مرا از بد و نیک آگه کنید ‌ ‌ زبدها گمانیم کوته کنید

پراگنده شد این سخن درجهان ‌ ‌ نماند ایچ نیک وبد اندر نهان

بدان بخردان کارها بسته شد ‌ ‌ زهر کشوری نامه پیوسته شد

که از داد و پیکاري و خواسته ‌ ‌ خرد شد بمغز اندرون کاسته

زبس جنگ و خون ریختن در جهان   جوانان ندانند ارج مهان

دل آگنده گردد جوانرا به چیز   نه اندیشه از شاه و موبد بنیز

ز بیشی بکژی نهادند روی   پراز رنج گشتند و پرخاشجوی

کشاورز و دهقان و بیکار مرد   همه رزم جویند و ننگ و نبرد

برین گونه چون نامه پیوسته شد   زخون ریختن شاه دل خسته شد

بهر کشوری کارداری گزید   ابا رای و دانش چنان چون سزید

هم از گنج بد پوشش و خورد شان   زبخشیدن و نیز گسترد شان

بشش ماه دیوان بیاراستی   وزان زیردستان درم خواستی

نهادی بران سیم نام خراج   بدیوان ستاینده با فر و تاج

بشش ماه بستد بشش باز داد   بدرویش بی کام و مرد نژاد

بدین چاره تامرد پیکار خون   نریزد نباشد ببد رهنمود

دگرره نوشتند کار آگهان   که از داد شد ایمنی از جهان

که هرکش درم بد خراجش نبود   بسرش اندرون داوریها فزود

زکندی به تیزی نهادند روی   پرآزار گشتند و پرخاشجوی

چو این نامه برخواند بهرام گور   بدلش اندر افتاد زان کار شور

بفرمود کانها که ریزند خون   گرآرند کژی بکار اندرون

برانید فرمان یزدان بروی   بدان تا شود هرکسی چاره جوی

بهر کشوری مرزبانی گزید   پراز داد و دانش چنان چون سزید

ز درگاه یک ساله روزی بداد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بر آمد برین بر بسی روزگار   یکی نامه فرمود پس شهریار

سوی راست گویان و کار آگهان   کجا او پراگنده بد در جهان

که اندر جهان چیست ناسودمند   که آرد بدین پادشاهی گزند

نوشتند پاسخ که از داد شاه   نگردد کسی گرد آئین و راه

بشد رای و اندیشهٔ کشت و ورز   که مردم زورزش همی گیرد ارز

پراگنده بینیم گاوان کار   گیا رسته درکشت و درکشت زار

چنین داد پاسخ که تا نیمروز   که بالا کشد هور گیتی فروز

نباید کس آسودن از کار و رز   کسی کش کشاورزی او راست ارز

دگر نیمه را خواب و آسایشیست   به بی دانشان بر بباید گریست

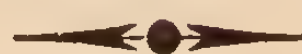
کسی کو ندارد برو تخم و گاو | تو با او به تندی و زفتی مکاو
بخوبی نوا کن تو او را زگنج | کس از نیستی تا نباشد برنج
گر ایدونکه باشد زیان ازهوا | نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جای بپوشد زمین‌را ملخ | برد سبزهٔ کشتمندان بشخ
تو ازگنج تاوان آن بازده | بکشور ز فرموده آواز ده
وگر نا برومند راهی بود | وگر بر زمین گورگاهی بود
که ناگشته باشد بگرد جهان | زمین فرومایگان و مهان
ازین هرچه گفتم مخواهید چیز | وگرکس ستاند ازان یك پشیز
کسی کو بران پایکار منست | اگر ویژه پروردگار منست
کنم زنده درگور جای که هست | مبادش نشیم و مبادش نشست
نهادند برنامه برمهر شاه | هیونی برافگند پویان براه



خواندن بهرام لوریان را از هندوستان

وزان پس بهر موبدی نامه کرد | کسی‌را که درویش بُد جامه کرد
بپرسید شان گفت بی‌رنج کیست | بهرجای درویش و بی‌گنج کیست
زکار جهان یکسر آگه کنید | دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ زهر موبدی | زهر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین | بهرجای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار | بنالد همی وز بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی | بسر بر زگل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورند | چو ما مردمان را بکس نشمرند
تهی‌دست بیرود و گل می‌خورد | شهنشاه ازین در یکی بنگرد
بخندید ازان نامه بسیار شاه | هیونی برافگند پویان براه
بنزد یک شنگل فرستاد کس | چنین‌گفت کای شاه فریادرس
ازان لوریان برگزین ده هزار | نر و ماده بر زخم بربط سوار
فرستی بر من مگر کام من | برآید ازان نامدار انجمن
چو نامه بنزد یک شنگل رسید | سر از فخر بر چرخ کیوان کشید

هم آنگاه شنگل گزین کرد زود ... ز لوري کجا شاه فرموده بود
چو لوري بيامد بنزديک شاه ... بفرمود تا بر گشادند راه
بهريک يکی گاو و داد و خری ... ز لوري همی ساخت برزيگری
همان نيز خروار گندم هزار ... بديشان سپرد آنکه بد پايکار
بدان تا بورزد بگاو و بخر ... ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پيش درويش رامشگري ... ورا رايگاني کند کهتري
بشد لوري و گاو و گندم بخورد ... بيامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه اين نه کار تو بود ... پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهيد ... بسازيد رود و بريشم تنيد
کنون لوري از پاك گفتار اوي ... همی گردد اندر جهان چاره جوي
سگ و گرگ همسايه و هامراه ... بدندش همه ساله پويان براه



سپري شدن روزگار بهرام

بدينسان همی خورد شصت و سه سال ... کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال نو پيش او شد دبير ... خردمند موبد که بودش وزير
که شد گنج شاه بزرگان تهي ... کنون آمدم تا چه فرمان دهي
هرآنکس که از خواسته برخورد ... بمال خراجي بما ننگرد
چنين داد پاسخ که بيشي مساز ... که گشتيم ازين ساختن بی نياز
جهان را بدان باز هل کآفريد ... وزو آمد اين آفرينش پديد
همی بگذرد چرخ و يزدان بپاي ... به نيکي مرا و ترا رهنماي
بخفت آنشب و بامداد پگاه ... بيامد بدرگاه بی مر سپاه
گروهی که بايست کردند گرد ... بر شاه شد پور او يزدگرد
به پيش بزرگان بدو داد تاج ... همان ياره و طوق با تخت عاج
پرستيدن ايزد آمدش راي ... بينداخت تاج و بپرداخت جاي
گرفتش ز کردار گيتي شتاب ... چو شب تيره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود رخ آفتاب از نشيب ... دل موبد شاه شد پر نهيب
که شاه جهان بر نخيزد همی ... مگر کز گرازان گريزد همی

بیامد بنزد پدر یزدگرد چو دیدش دم اندر دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان بدیبای زربفت بر داده جان
چنین بود تا بود این تیره روز تو دل را بآز و فزونی مسوز
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت فزونی چه جوئی که بگزایدت
دریغا چنان شاه و آن داد اوی مبادا که گیری بید یاد اوی
به پنجاه خسرو ز تخم کیان که بستند بر تخت ایران میان
نبد هیچ مانند بهرام گور بداد و بزرگی و فرهنگ و زور
ورا رستم شاه خواندی و زیر که بشگافتی کوه آهن به تیر
چو روزش سرآمد درنگش نبود ازان روز مردی وگردی چه سود
چهل روز سوگ پدر داشت شاه بپوشید لشکر کبود و سیاه
چو در دخمه شد نامور شاه گرد تو گفتی که بخشش ز گیتی ببرد
نه بیند چنو شاه خورشید و ماه نه زهره نه کیوان نه تخت و کلاه
دریغ آن کئی چهره و فرّ و برز دریغ آن بلند اختر و دست و گرز
بدو بود آراسته تخت و تاج ز روم و ز چین اوستد ساو و باج
چنان شد چو درویش بی نان و آب چه سو دستش ایوان ابر آفتاب
چو کم توشه با او برفتن یکی است همیدون برو داغ و درد اندکیست
چه باید همی بادشاهي و ناز چو در بادشاهي نماني دراز
خنک مرد درویش با دین و هوش فراوان جهانش بمالید گوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیک بماند ازو هم سرانجام نیک
بدان گیتي او را بود بهرهٔ بنزدیك یزدان بود شهرهٔ
نه چون من بود خوار و برگشته بخت بدوزخ فرستاده ناکام رخت
نه امید عقبی نه دینا بدست ز هرد و رسیده بجانم شکست
کنون گر کند مغزم اندیشه گرد بگویم جهان جستن یزد جرد

بادشاهي يزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود

برتخت نشستن يزدگرد و اندرز کردن بسرداران

چو شد بادشا درجهان يزدگرد   سپاه پراگنده را کرد گرد
نشستند بابخردان و ردان   بزرگان و سالار فش موبدان
جهانجوي برتخت زرين نشست   در رنج و دست بدي را ببست
نخستين چنين گفت کان کزگناه   برآسود ايمن شد از کينه خواه
هرانگه که دل تيره گردد زرشك   مرآن درد را ديو باشد پزشك
چو رشك آورد آز و گرم و نياز   دژ آگاه ديوی بود کينه ساز
هرآن چيز کانت نيايد پسند   دل و دست دشمن بدان درمبند
مدارا خرد را برادر بود   خرد برسر دانش افسر بود
بجاي کسی گر تو نيکي کني   مزن برسرش تا دلش نشکني
چو نيکي کنش باشي و بردبار   نباشي بچشم خردمند خوار
اگر بخت پيروز ياري دهد   مرا بر جهان کامگاري دهد
يکی دفتری سازم از راستي   که نپذيرد آن کژي و کاستي
همی داشت يکچند گيتي بداد   زمانه بدو شاد و او نيز شاد
بهرسو فرستاد بی‌مر سپاه   همی داشت گيتي زدشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش   بناليد چون تيره گشت اخترش
بزرگان و دانندگان را بخواند   برتخت زرين بزانو نشاند
چنين گفت کاين چرخ ناسازگار   نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمايگان ننگرد   شکاری که يابد همی بشکرد
کنون روز من برسر آيد همی   به نيرو شکست اندر آيد همی
سپردم بهرمز کلاه و نگين   همان لشکر و گنج ايران زمين
همه گوش داريد و فرمان کنيد   زپيمان ما رامش جان کنيد
اگر چند پيروز بافر و يال   زهرمز فزون است چندی بسال
زهرمز همی بينم آهستگي   خردمندي و شرم و شايستگي

بگفت این ویکهفته زان پس بزیست / برفت وبرو تخت چندی گریست
اگر صد بماني وگر بست و پنج / ببایدت رفتن زجاي سپنج
هرآن چیز کآید همی د رشمار / سزد گر نخواهي ورا پایدار



پادشاهي هرمز پسر یزدگرد یکسال بود

بر تخت نشستن هرمز پسر یزد گرد

چو هرمز برآمد به تخت پدر / بسر بر نهاد آن کئي تاج زر
تو پیروز را ویژه گفتي بخشم / همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوي شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغاني شهی بُد فغانیش نام / جهانجوي و با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کاي نیکخواه / دو فرزند بودیم زیباي گاه
پدر تاج شاهي بکهتر سپرد / چو بیدادگر بُد سپرد و بمرد
چو لشکر دهي مرمرا گنج هست / سلیح و بزرگي و نیروي دست
چغاني بدو گفت کاری رواست / جهاندار را هم پدر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا / نمایم سوي داد راهی ترا
که باشد مرا ترمد و ویسه گرد / که خود عهد این دارم از یزد گرد
بدو گفت پیروز کاری رواست / فزون زان ترا بادشاهي سزاست
بدو داد شمشیر زن سي هزار / زهیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاراست پیروز شاه / که از گرد تاریک شد چرخ و ماه
براویخت با هرمز شهریار / فراوان نبرداشت آن کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد / برش تاج و تخت پدر خوارشد
چو پیروز روي برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگي برنشست / بشد تیز و بگرفت دستش بدست
فرستاد بازش بایوان خویش / برو خواند آن عهد و پیمان خویش
بدو گفت هرمز که یزدان سپاس / که دانا بود مرد یزدان شناس
که از من برادر ستد تاج و تخت / که پیروز را باد پیروز بخت

بادشاهي پيروز پسر يزدگرد يازده سال بود

برتخت نشستن پيروز و اندرز كردن

زهرمزچو پيروز دل شاد شد   روانش زانديشه آزاد شد
بيامد بتخت كئي بر نشست   چنان چون بود شاه يزدان پرست
نخستين چنين گفت با مهتران   كه اي پر هنر با گهر سروران
همي خواهم از داور بي‌نياز   كه باشد مرا زندگاني دراز
كه كه رابكه دارم و مه بمه   فراوان خرد باشم و روز به
سر مردمي بردباري بود   سبك سر هميشه بخواري بود
ستون خرد داد و بخشايش است   در بخشش اورا چو آرايش است
زبان چرب گويندگي فرّ اوست   دليري و مردانگي پرّ اوست
هران نامور كو ندارد خرد   زتخت بزرگي كجا بر خورد
خردمند هم نيز جاويد نيست   فري برتر از فر جمشيد نيست
چو تاجش بماه اندرآمد بمرد   نشست كئي ديگريرا سپرد
نماند برين خاك جاويد كس   زهربد بيزدان پناهيد و بس
همي بود يكسال با داد و پند   خردمند وز هر بدي بي‌گزند
دگر سال روي هوا خشك شد   زتنگي بجوي آب چون مشك شد
سه ديگر همان و چهارم همان   زخشكي نبد هيچكس شادمان
هوا رادهان خشك چون خاك شد   بجوي اندرون آب ترياك شد
زبس مردن مردم و چارپاي   پي را نبد برزمين نيز جاي
شهنشاه ايران چو ديد آن شگفت   خراج و گزيت از جهان برگرفت
بهر شهر كانبار بودش نهان   ببخشيد بر كهتران و مهان
خروشي برآمد زدرگاه شاه   كه اي نامداران با دستگاه
غله هرچه داريد بپراگنيد   زدينار پيروز گنج آگنيد
هرآنكس كه دارد نهاني غله   دگر گاو و گر گوسفند يله
بنرخي فروشد كه اورا هواست   كه از خوردني جانها بينواست

بهرکار داری و خود کامهٔ   فرستاد تازان یکی نامه
که انبارها در کشایند باز   بگیتی برآنکس که هستش نیاز
کسي کو همی میرد از قحط نان   زبرنا و از پیر مرد نوان
بریزم زتن خون انبار دار   که او کار یزدان گرفتست خوار
میانش ببرم بشمشیر تیز   برانگیزم از جان او رستخیز
بفرمود تا خانه بگذاشتند   بدشت آمده دست برداشتند
همی بآسمان اندرآمد خروش   زبس مویه وزراي ودرد وجوش
بکوه و بهامون و بردشت و غار   زیزدان همی خواستی زینهار
برین گونه تا هفت سال ازجهان   ندیدند سبزي کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین   بر آمد یکی ابر با آفرین
همی در ببارید بر خاك خشك   همی آمد از بوستان بوي مشك
شده ژاله در گل چومل درقدح   همی تافت از چرخ قوس قزح
زمانه برست از بد بد گمان   بهرجاي بر زه نهاده کمان
چو پیروز ازان روز تنگي برست   بآرام برتخت شاهي نشست

ساختن پیروز شارسان پیروزرام و باذان پیروز را ورفتن او بجنگ توران و کشته شدنش

یکی شارسان کرد پیروزرام   بفرمود کورا نهادند نام
جهان را همه نیکوي ازو یست   که آرام شاهان فرخ پیست
دگر کرد باذان فیروز نام   خنیده بهر جایش آرام و کام
که اکنون همی خوانیش اردبیل   که قیصر بدودارد از داد میل
چو این بومها یکسر آباد کرد   دل مردم پرخرد شاد کرد
درم داد تا لشکر نامدار   سوي جنگ ترکان برآراست کار
بدان جنگ هرمزبدش پیشرو   همی رفت بارزم سازان نو
قباد ازپس پشت پیروز شاه   همی رفت چون باد لشکر براه
که پیروز را پاك فرزند بود   خردمند و شاخ برومند بود
بلاش ازبر تخت بنشست شاد   که کهتر پسر بود با فر و داد

یکی پارسي بود بس نامدار — که سرخانش خواندی همی شهریار
بفرمود پیروز کاید ر بباش — چو دستور پاکیزه پیش بلاش
سپه را سوي جنگ ترکان کشید — همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز — که پیکار جوید ابا خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود — ز پستي بلندي بر آورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان — که از ترک و ایرانیان در جهان
کسی زین نشان هیچ برنگذرد — هم از رود بیرون به پي نسپرد
چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید — نشان کردهٔ شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بگرد نکشان — که من پیش ترکان برین همنشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج — ز هیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره به پیش ترک — بزرگان به پیش من آرند چک
بگویم که این کرد بهرام گور — بمردي و داناییٔ و فر و زور
نمانم بجاي پي خشنواز — بهیتال و ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه — ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور — برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوشنواز — بفرمود تا شد بر او فراز



نامه خوشنواز به پیروز

یکی نامه بنوشت پر آفرین — ز دادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد — بگردي نخوانمت خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو — گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکني — نشان بزرگي بخاک افگني
مرا نیز پیمان بباید شکست — بناچار بردن بشمشیر دست
بنامه ز هرکارش آگاه کرد — بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری سراینده سرفراز — همی رفت با نامهٔ خوشنواز
چو آن نامه بر خواند پیروز شاه — برآشفت زان نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو — بنزدیک آن مرد بی مایه شو

بگویش که تا پیش رود ترک   شما را فرستاد بهرام چك
کنون تا لب رود جیحون تراست   بلندي و پستي و هامون تراست
من اینك سپاهی بیارم گران   سرافراز و گردان جنگ آوران
نمانم همی سایهٔ خوشنواز   که ماند بروي زمین برد راز
فرستاده آمد بکردار گرد   شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند   سپاه پراگنده را بر نشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد   همان عهد را برسر نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرام شاه   که جیحون میانجیست مارا براه
یکی مرد بینا دل چرب گوي   ز لشکر گزین کرد با آب روي
بدو گفت نزدیک پیروز رو   بچربي سخنگوي و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیائی ترا   بلند اختر و رهنمائي ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه   بیارم چو خورشید تابان براه
بدان تا هرآنکس که دارد خرد   بمنشور آن دادگر بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود   همان نام تو شاه بی‌دین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست   نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کسی در جهان   به پیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردي چو بهرام شاه   کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست   که اورا گوا خواستن ناسزاست
که بیداد جوئي همی جنگ من   چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشي تو زین جاي پیروزگر   نیابي همان ز اختر نیك بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس   بدین جنگ یزدان مرا یاربس
فرستاده با نامه آمد چو گرد   سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامهٔ خوشنواز   پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن   نگوید جهاندیده مرد کهن
گر از چاج پي را نهي پیش رود   بنوك سنانت فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز   فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیك پیروز ترس خداي   نه بینم خرد نیستش رهنماي
همه کینه و جنگ جوید همی   بفرمان یزدان نپوید همی

چو بشنید ازو این سخن خوشنواز — بیزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد پاک — توئی آفرینندهٔ باد و خاک
تو دانی که پیروز بیداد گر — ز بهرام بیشی ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی — بزرگی بشمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین بر گسل — نه نیروش بادا نه دانش نه دل
بگرد سپه بر یکی کنده کرد — سرش را بپوشید و آگنده کرد
کمندی فرو برده بالای اوی — همان بست رش بود پهنای اوی



رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

چو این کرده شد نام یزدان بخواند — ز پیش سمرقند لشکر براند
ازان روی سرگشته پیروز شاه — همی راند چون باد لشکر براه
وزین روی پر بیم دل خوشنواز — همی گفت با داور پاک راز
برآمد ز هردو سپه بوق کوس — هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیرباران بُد از هردو روی — که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز — سپهدار ترکان ازو گشت باز
عنان را به پیچید و بنمود پشت — پس او سپاه اندر آمد درشت
برانگیخته بارهٔ پیروز شاه — همی تاخت با خوار مایه سپاه
بکنده درافتاد با چند مرد — بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش و فرخ قباد — بزرگان و شاهان خسرو نژاد
بدینسان نگون شد سر هفت شاه — همه نامداران زرّین کلاه
وز آنجایگه شاد دل خوشنواز — بنزد یکی کنده آمد فراز
برآورد ازان کنده هرکس که زیست — همی تخت بر بخت ایشان گریست
شکسته سر و پشت پیروز شاه — سر نامداران با فر و جاه
ز شاهان نبد زنده کس جز قباد — شد آن لشکر و بادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز — سرافراز با لشکری رزم ساز
بتاراج داد آن سپاه و بنه — نه کس میسره دید و نه میمنه
از ایرانیان چند بردند اسیر — چه افگنده برخاک تیره به تیر

نباید که باشد جهاندار زفت
دل زفت با خاك تيرست جفت
چنين آمد اين چرخ ناپايدار
چه بازيردست وچه با شهريار
به پيچاند آنرا كه خود پرورد
اگر بيهش است ار ستون خرد
نماند برين خاك جاويد كس
ترا توشه از راستي باد و بس
چو بگذشت بركنده بر خوشنواز
سپاهش شد از خواسته بي نياز
بآهن به بستند پاي قباد
زتخت و نژادش نكردند ياد
چو آگاهي آمد بايران سپاه
ازان كنده و رزم پيروز شاه
خروشي برآمد ازايران بدرد
ازان شهرياران آزاد مرد
چواند رجهان اين سخن گشت فاش
فرود آمد از تخت زرين بلاش
همه موي شاهانه از سر بكند
همي ريخت برتخت خاك نژند
سپاهي و شهري بايران زدرد
زن و مرد وكودك همه مويه كرد
همه كنده موي وهمه خسته روي
همه شاه گوي و همه شاه جوي
نشسته همه با غم و اندهان
باند يشه آن كهتران و مهان
كه تا چون گزينند وايران زمين
گذارند و بينند آن دشت كين

بادشاهي بلاش پنج سال ودوماه بود

برتخت نشستن بلاش واندرز كردن ايرانيانرا

چوبنشست با سوگ ماهي بلاش
سرش پر زگرد و رخش پرخراش
سپاه آمد و موبد موبدان
دليران و هم نامور بخردان
فراوان بگفتند با او به پند
سخنها كه بودي ورا سودمند
بران تخت شاهيش بنشاندند
بسي زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست برگاه گفت اي ردان
بجوئيد راز دل بخردان
شمارا بزرگيست نزديك من
چو روشن شود راي تاريك من
بگيتي هرآنكس كه نيكي كند
بكوشيد تا راي او نشكند
هرآنكس كه بد باشد وبدسگال
نخواهد همي كار خود را همال
نخستين به پندش توانگر كنم
چو نپذيرد از خونش افسر كنم

هرآنکس کزین لشکر در پرست | بنالد برما یکی زیردست
دل مرد بیداد گر بشکنم | همی بیخ و شاخش زبن برکنم
مباشید گستاخ با بادشا | بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهراست و گه پای زهر | تو جوینده ار زهر تریاك بهر
زگیتی تو خشنودی شاه جوی | مشو پیش تختش مگرتازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین | همی خوان به‌بیداد و داد آفرین
هرانگه که گوئی که دانا شدم | بهر دانشی بر توانا شدم
چنان‌دان که نادان تری آنزمان | مشو برتن خویش بر بدگمان
اگر کار بندید پند مرا | سخن گفتن سودمند مرا
زشاهان داننده یابید گنج | کسی را زدانش ندیدم برنج
برو مهتران آفرین خواندند | ز دانائی او فروماندند
بگفتند یک با دگر آن سپاه | که زین شاه رخشنده شدتاج وگاه
زدیدار او چشم بد دور باد | تن بدسگالانش رنجور باد
برفتند خوشنود ازایوان اوی | بیزدان سپرده تن و جان اوی
پر از مهر دلها زبان پرثنا | که جاوید بادا چنین بادشا



آگاهی یافتن سوفرای ازکشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخشنواز و پاسخ آن

بدانگه‌که‌پیروز شد سوی جنگ | یکی‌پهلوان‌جست‌باراي‌وسنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه | بلاش جوانرا بود نیک خواه
بدان کار شایسته بُد سوفرای | یکی مایه ور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود | سپهبد دل و گردن افراز بود
همان مرزبان بُد بزابلستان | ببُست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای | زپیروز بی‌رای و بی ره نمای
زمژگان سرشکش برخ برچکید | همه جامهٔ پهلوی بردرید
زسربر گرفتند گردان کلاه | بماتم نشستند برسوگ شاه
همی گفت بر کینهٔ شهریار | بلاش جوان چون بود خواستار

بدانست کان کار بیسود گشت | سر تخت شاهي پر از دود گشت
سپاه پراگنده را گرد کرد | بزد کوس وز دشت بر خاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار | همه رزم جوي و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد | دل مردم کینه‌ور شاد کرد
فرستادهٔ خواست شیرین زبان | خرد مند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پرداغ و درد | دو دیده پر از آب و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد | ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وزان پس فرستاد نزد بلاش | که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هرکس ببايد چشید | شکیبائي و نام باید گزید
زباد آمده باز گردد بدم | یکی داد خواندش دیگر ستم
کنون من بدستوري شهريار | بسیچم بدین کینه و کارزار
که از کینهٔ خون پیروز شاه | بنالد همی برفلک هور و ماه
فرستاده زین روي برداشت پاي | وزان روي پرکین بشد سو فراي
بياراست لشکر چو پر تذرو | بیامد ززابلستان سوي مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل | که آهسته دارد بگفتار دل
نویسندهٔ نامه را گفت خیز | که آمد سر خامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زي خشنواز | که اي بی خرد ریمن دیوساز
گنه کار کردي بیزدان تنت | شود مویه‌گر بر تو پیراهنت
که کرد انچه کردي تو اي بیوفا | به بیني کنون زود تیغ جفا
بکشتي شهنشاه را بیگناه | نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختي درجهان | که این کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون سگ چاپلوس | نرفتي چو برخاست آواي کوس
نیاي تو زين خاندان زنده بود | پدر پیش بهرام چون بنده بود
من اینک بمرو آمدم کینه جوي | نمانم بهیتالیان رنگ و بوي
اسیران و آن خواسته هرچه هست | کزان رزمگاه آمد ستت بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین | بمرو آورم خاك توران زمین
نمانم جهان را بفرزند تو | بسوزم همه خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان ببرّم سرت | ز خون همچو دریا کنم کشورت

نه کین باشد این چند گویم دراز — که از خون پیروز چون خشنواز
شود زیر خاك سیه در تباه — زدوزخ روانش بود دادخواه
فرستاده با نامهٔ سوفراي — چو شیر دلاور بیامد زجاي
چو آشفته آمد بر خشنواز — بشد پیش تخت و ببردش نماز
بدو داد پس نامهٔ سوفراي — سرافراز لشکر بپرداخت جاي
نویسندهٔ نامه را داد و گفت — که پنهان بگوي انچه خوبست وزشت
بمهتر چنین گفت مرد دبیر — که این نامه پر گرز و تیغ است و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزماي — ازان پر سخن نامهٔ سوفراي
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت — سخن هرچه بود اندرو خوب وزشت
نخستین سخن گفت کز کردگار — بترسیم وز گردش روزگار
که هرکس که بوداست یزدان پرست — نیاورد در عهد شاهان شکست
فرستادمش نامهٔ سود مند — دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بود انچه گفتم سخن — همان عهد آن شهریار کهن
چو او کینه ورگشت و من چاره جوي — سپه را چو روي اندر آمد بروي
به پیروز بر اختر آشفته شد — نه برکام ما شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد — نبود از جوانیش یکروز شاد
نیاید پسند جهان آفرین — تو گفتي که بگرفت پایش زمین
هرآنکس که عهد نیا بشکند — سر راستي را بپاي افگند
چو پیروز باشد بدشت نبرد — شکسته بکنده درون پرز گرد
گر آئي ترا آن هم آراستست — نه گنج و نه جنگ آورم کاستست
فرستاده با نامه تازان زجاي — بیک هفته آمد بر سوفراي
چو برخواند آن نامه را پهلوان — بدشنام بکشاد گویا زبان
زمیدان خروشیدن گاودم — شنیدند و آواز روئینه خم
بکشمیهن آورد چندان سپاه — که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین همنشان رود بگذاشتند — همی راه را خانه پنداشتند

رزم سوفراي با خشنواز و رهائي یافتن قباد از بند خشنواز

چو آگاهي آمد بر خشنواز ... بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
به بیکند شد رزمگاهي گزید ... که چرخ روان روي هامون ندید
وزین روي پر کینه دل سوفراي ... بکردار باد اندر آمد ز جاي
چو شب تیره شد پهلوان سپاه ... به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هردو روي ... جهان شد پر آواز پرخاشجوي
غو پاسبانان و بانگ جرس ... همی آمد از هرسوي پیش و پس
چنین تاپدید آمد از تیغ شید ... درو دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را ساختند ... درخش بزرگي بر افراختند
از آواز گردان پر خاشخر ... بدرّید مر اژدها را جگر
هوا پر کرگس شد از پر تیر ... زمین شد ز خون سران آبگیر
بهرسو که دیدی تلی کشته بود ... کرا از یلان روز برگشته بود
بجنبید از قلبگه سوفراي ... سپاه اندر آمد به تندي ز جاي
و زآنروي باتیغ کین خشنواز ... بشیب اندر انداخت اسپ ازفراز
بدید آنکه شد روزگارش درشت ... عنان را به پیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوفراي ... همی تاخت با نیزهٔ سرگزاي
بسی کرد ازان نامداران اسیر ... بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت پیش کهن دژ رسید ... بره بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خشنواز ... سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه راه پر کشته و خواسته ... شد آن دشت چون باغ آراسته
ستام و سنان و کلاه مهي ... سلیح و کمرها و اسپ و رهي
همی برد هرکس سوي سوفراي ... تلی گشت چون کوه البرز جاي
نکرد اندران چیز ترکان نگاه ... ببخشید یکسر همه بر سپاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار ... بکام دل ما بد از روزگار
چو خورشید بنمایداز چرخ دست ... بدین دشت خیره نباید نشست

بکین شهنشاه ایران شویم / برین دژ بکردار شیران شویم
بدین لشکرش دست بر برزنند / همی هرکسی راي دیگر زدند
برین همنشان تا زخم سپهر / پدید آمد آن زیور تاج مهر
تبیره بر آمد زپرده سراي / نشست از بر باره برسوفراي
فرستادهٔ آمد از خشنواز / بنزدیک سالار گردنفراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن / نباشد جز از رنج و آویختن
دومرد خردمند و گرد و جوان / بدوزخ فرستیم هردو روان
اگر باز جوئي ره بخردي / بداني که این کار بُد ایزدي
نه بر باد شد کشته فیروز شاه / کزاختر سرآمد برو سال و ماه
گنه‌کار گشت آنکه بشکست عهد / گزین کرد حنظل بینداخت شهد
کنون بودني بر سرما گذشت / خنك آنکه گرد درشتي نگشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود / زر و سیم و از گوهر نابسود
زاسپ وسیلح و زتاج و ز تخت / که بگذاشت پیروز گم‌دیده بخت
فرستم همه نزد سالار شاه / چه از ویژه گنج و چه چیز سپاه
که پیروز گر سوي ایران شوي / بنزدیك شاه دلیران شوي
نباشد مراسوي ایران بسیچ / تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتي ببخشید راست / مرا ترك وچین است وایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفراي / بیاورد لشکر بپرده سراي
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگو آنچه بشنیدي از رزمخواه
بیامد فرستادهٔ خشنواز / بگفت آنچه بود آشکارا دراز
چنین گفت با لشکرش سوفراي / که اکنون برین درچه بینید راي
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتي راي و پیمان تراست
بایران نداند کسی از تو به / بما برتوئي شاه و سالار و مه
چنین گفت باسرکشان سوفراي / که‌امروز مارا جز این‌نیست راي
کزایشان‌ازین پس نخواهیم جنگ / بایران برم این سپه بیدرنگ
که در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان چه برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خشنواز / شود کار بی سود بر ما دراز

کشند آنکه دارند از ایران اسیر	قباد جهانجوي و چون اردشیر
اگر نیستی درمیانه قباد	زموبد نکردي دل و مغز یاد
گر اورا زترکان بد آید بروي	بایران نماند بجز گفت وگوي
یکی ننگ باشد که تا رستخیز	شود درمیان دلیران جهیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم	برین آشتي راي فرخ نهیم
مگر باز بینیم روي قباد	که بي او سر بادشاهي مباد
همان موبد موبدان اردشیر	کسی را که دارند برنا و پیر
سپاهش همی خواندند آفرین	که این‌است پیمان وآئین ودین
فرستاده را خواند پس پهلوان	سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین‌گفت کین‌ایزدي بود وبس	جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر	قبادست با موبد و اردشیر
دگر هرکه دارند بر پاي بند	فرستید نزد منش ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز	زدینار و از تاج و هرگونه چیز
یکا یك فرستید نزد یك من	به پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست	که ما بی‌نیازیم و یزدان پرست
زجیحون بروز دهم بگذریم	وزان پس پي جنگ را نسپریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار	چو رفتي یکایك برو برشمار
فرستاده هم درزمان گشت باز	بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت انچه بشنید واوگشت شاد	هم انگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر	کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد	کجا یافت ازدشت روز نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه	هر انچه پراگنده بُد بر سپاه
فرستاد یکسر بر سوفراي	بدست یکی مرد پاکیزه راي
چو لشکر بدیدند روي قباد	زدیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر	اسیران که بودند برنا وپیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند	همه دست برآسمان داشتند
که پور شهنشاه را بی گزند	بدیدند با هرکه بُد ارجمند
هم انگه فروهشت پرده سراي	سپهبد باسپ اندرآورد پاي

ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد | ابا نامور موبد و کیقباد
چو آگاهي آمد بایران زمین | ازان نیك پي مهتر با فرین
هم از جنگ و پیکار با خوشنواز | ز راي چنان مرد نیرنگ ساز
که از جنگ برگشت پیروز و شاد | گشاده شد از بند پاي قباد
همان موبد موبدان اردشیر | کسی را که بودند از ایران اسیر
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت | وز ایران سپاهست بر کوه و دشت
خروشی برآمد ز ایران که گوش | توگفتي همی کر شدي زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند | پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آنزمان تخت زرّین نهاد | که با پهلوان بر نشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفراي | بزرگان برفتند یکسر ز جاي
پذیره شدن را بیاراست شاه | همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آنزمان دید روي قباد | رها گشته از بند پیروز و شاد
مر او را سبك شاد دربر گرفت | ز هیتال و چین دست برسر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند | خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند | مي و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه برآرزوي | ز تیمار پیروز آزاده خوي
همه چامه گو سوفرا را ستود | ببربط همی رزم توران سرود
مهانرا همه چشم بر سوفراي | ازو گشته شاد و بدو تازه راي
همه شهر ایران بدو گشته باز | کسی را که بُد کینهٔ خوشنواز
بدو پهلوان دل همی شاد کرد | روان را ز اندیشه آزاد کرد
ببُد سوفراي از جهان بی‌همال | همی رفت ازین‌گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی | جهان را براي خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش | بچیزي بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهي نراني همی | بدان را ز نیکان نداني همی
همه باد شاهي ببازي کني | ز کژي و از بی‌نیازي کني
قباد از تو بسیار دانا تراست | بدین باد شاهي توانا تراست
بایوان خویش اندر آمد بلاش | نیارست گفتن که ایدر مباش
همی گفت بی‌رنج تخت این بود | که بی‌کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهي قباد پسر فيروز چهل و سه سال بود

برتخت نشستن قباد و اندرز کردن ايرانيان را

چو برتخت بنشست فرخ قباد   کلاه بزرگي بسر بر نهاد
سوي طيسفون شد زشهر صطخر   که گردن کشان را بدان بود فخر
چوبرتخت پيروز بنشست گفت   که از من مداريد چيزی نهفت
شمارا سوي من کشاداست راه   بروز سفيد و شبان سياه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست   زبان را بياراست وکژي نخواست
چوبخشايش آرد بخشم اندرون   سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خشنودي اندرجهان   بيابد بداد آفرين مهان
دل خويش گر دورداري زکين   مهان و کهانت کنند آفرين
هرآنگه که شد بادشا کژ گوي   زکژي شود زود پيکار جوي
سخن را ببايد شنيدن نخست   چو دانا شوي پاسخ آري درست
چو داننده مردم بود آزور   همی دانش او نيايد ببر
هرآنگه که دانا بود پر شتاب   چه‌دانش‌مراورا چه درشوره آب
همان به که يابد دل لشکري   همی در نکوهش کند کهتري
توانگر کجا سخت باشد بچيز   فرومايه تر شد زدرويش نيز
چو درويش نادان کند برتري   بديوانگي ماند اين داوري
چو عيب تن خويش داند کسی   زعيب کسان برنگويد بسی
ستون خرد بردباري بود   چو تيزي کني تن بخواري بود
چو خرسند گشتي بداد خداي   توانگر شدي يکدل و پاکراي
که آزاده داري تنت را زرنج   تن مرد بی آز بهتر که گنج
مرآنرا که دانش بود توشه برد   بميرد تنش نام هرگز نمرد
همه سربسر دست نيکي بريد   جهان جهان را ببد مسپريد
همه مهتران آفرين خواندند   زبرجد بتاجش برافشاندند
جوان بود سالش سه پنج و يکی   زشاهي ورا بهره بود اندکي

همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایوان بُدی کد خدای
همه کارها پهلوان راندی کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد مر او را نه فرمان و رای جهان پر ز دستوری سوفرای



رفتن سوفرای بشیراز و بدگمان کردن ایرانیان قباد را بر سوفرای و کشتن او سوفرای را

چنان بود تا بست و سه ساله گشت بجام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر تاجور سوفرای بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش زهر کام بر داشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی همه بود جز تاج شاهنشهی
بدآن بُد که من شاه بنشاندم بشاهی برو آفرین خواندم
گراز من کسی زشت گوید بدوی ورا سرد گوید براند ز روی
همی باژ جستی ز هر کشوری زهر نامداری وهر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد زشیراز وز کار بیداد و داد
همی گفت هرکس که جز تاج شاه ندارد از ایران زگنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای جهانی شده بندهٔ سوفرای
هر آنکس که بُد راز دار قباد برو این سخنها همی کرد یاد
که از شهریاری بنامی بسند چرا کردی ای شهریار بلند
زگنج تو آگنده تر گنج اوی بباید گسست از جهان رنج اوی
همه پارس چون بندهٔ او شدند بزرگان پرستندهٔ او شدند
زگفتار بد شد دل کیقباد زرنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه سر او بگردد شود کینه خواه
چنو دشمنی کرده باشد بگنج از و دیده باید بسی درد و رنج
کند هرکسی یاد کردار اوی نهانی نداانند بازار اوی
در ایران ندانم کسی رزمخواه که راند سوی جنگ او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین که او شهریاری شود با فرین

ترا بندگانند و سالار هست — که سایند بر چرخ گردنده دست
چو شاپور را زي بجنبد زجاي — بدرّد دل بدکنش سوفراي
شنید این سخن شاه و نیروگرفت — هنرها بشست از دل آهوگرفت
هم انگه جهاندیده را کیقباد — بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیك شاپور را زي شود — برآواز نخچیر بازي شود
هم اندر زمان برنشاند ورا — زري سوي درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بري — چو باد خزاني بفرمان کي
چو دیدش بپرسید سالار بار — وزو بستد آن نامهٔ شهریار
بیامد بشاپور را زي سپرد — سوار سرافراز را پیش برد
چو برخواند آن نامهٔ کیقباد — بخندید شاپور مهرك نژاد
که بر سوفرا دشمن اندر جهان — نبودی جزاو آشکار و نهان
چو بشنید فرمان بران را بخواند — سوي طیسفون تیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیك شاه — هم اندر زمان برکشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش — بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام — به بیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفرا راست بهر از مهي — همی نام بینم ز شاهنشهي
ازین داد و بیداد درگردنم — بفرجام روزی به پیچد تنم
بایران برادر بدي کد خداي — به استي زبیدادگر سوفراي
بدو گفت شاپور کاي شهریار — دلت را ازین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت — ترا فرّ و نام و نژادست و بشت
بگویش که از تاج شاهنشهي — مرا بهره رنج است و گنج تهي
توئي بازخواه و منم باگناه — نخواهم که خواني مرا نیز شاه
فرستادم اینك یکی پهلوان — زکردار تو چند باشم نوان
چو نامه برین گونه باشد بروي — چو من باشم و لشکر جنگجوي
نمانم که برهم زند نیز چشم — نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسندهٔ نامه را خواندند — بنزدیك شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که باشاه گفت — نوشت و به پیچید اندر نهفت
چو برنامه برمهر بنهاد شاه — بیاورد شاپور لشکر براه

گزین کرد پس هر که بد نامدار   پراگنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاش جوی   سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای   هم انگه بیاورد لشکر زجای
پذیره شدش باسپاهی گران   گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز   فرود آمدند آن دوگردنفراز
چو بنشست شاپور با سوفرای   فراوان زدند از بدو نیک رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار   سخن رفت هرگونه دشوار و خوار
چو بر خواند آن نامه را پهلوان   بپژمرد و شد کند و تیره روان
چو آن نامه بر خواند شاپور گفت   که اکنون سخن را نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان   فراوان بنالید پیش مهان
بدانسان که بر خواندی نامه را   تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که داند مرا شهریار جهان
که آن رنج و سختی که بردم زشاه   که رفتم ززابلستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را زبند   نماندم که آید برویش گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه   همان نزد گردان ایران سپاه
گرایدونکه بندست پاداش من   ترا رنجه کردن بپرخاش من
نخواهم زمان ازتو پایم به بند   که باشد مرا بند او سودمند
زیزدان و ازلشکرش نیست شرم   که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه کجا شاه دربند بود   بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه بیند بجز دست تیغ   بجنگ آفتاب اندر آرم به میغ
مگر سر دهم یا سر خشنواز   بمردی زتخت اندر آرم بگاز
کنون بند فرمود بندم رواست   سخنهای ناسودمندم جزاست
زفرمان او هیچ گونه مگرد   چو پیرایه دان بند برپای مرد
چو بشنید شاپور پایش ببست   بزد نای روئین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد   قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند   بنزدیک ناهوشمندان برند
بشیراز فرمود تا هرچه بود   زمردان و از گنج و کشت و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون   سپارد بگنجور او رهنمون

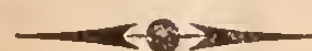
چو یك هفته بگذشت هرگونه راي ‌‌‌ همی راند با موبد از سوفراي
چنین گفت پس شاه را رهنمون ‌‌‌ که یارند با او همه طیسفون
همان لشکر و زیر دستان ما ‌‌‌ ز دهقان و از در پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست ‌‌‌ ز شاهي بباید ترا دست شست
بد اندیش شاه جهان کشته به ‌‌‌ سر بخت بدخواه بر گشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن ‌‌‌ بنو تاخت بیزار گشت از کهن
بفرمود پس تاش بیجان کنند ‌‌‌ بر و بر دل دوده پیچان کنند



بند کردن ایرانیان قباد را و سپردنش بدست رزمهر پسر سوفراي و بر تخت نشانیدن جاماسپ برادر قباد را

چو آگاهي آمد با یرانیان ‌‌‌ که آن پیلتن را سرآمد زمان
خروشی برآمد ز ایران بدرد ‌‌‌ زن و مرد و کودك همه مویه کرد
بنفرین زبا نهاي ایرانیان ‌‌‌ بیالود و برخاست راز از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد ‌‌‌ همی هرکسی کرد ساز نبرد
همی گفت هرکس که تخت قباد ‌‌‌ اگر سوفرا شد با یران مباد
سپاهي و شهری همه شد یکی ‌‌‌ نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه ‌‌‌ ز بدگوي پردرد و فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوي بود ‌‌‌ بر اندیشهٔ بد بلا جوي بود
گرفتند و بردند از ایوان کشان ‌‌‌ ز جاماسپ جستند چندی نشان
که کهتر براد رِ بد و سر فراز ‌‌‌ قبادش همی پرورید ی بناز
ورا بر گزیدند و بنشاندند ‌‌‌ بشاهي برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پاي قباد ‌‌‌ ز فرّ و نژادش نکردند یاد
یکی پور بُد سوفرا را گزین ‌‌‌ خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی‌آزار و رزمهر نام ‌‌‌ که از نام او بُد پدر شاد کام
سپردند بسته بدو شاه را ‌‌‌ بدان گونه بدراه بدخواه را
که آن مهربان کینهٔ سوفراي ‌‌‌ بخواهد بدرد از جهان کدخداي
بي آزار رزمهر یزدان پرست ‌‌‌ نسودی ببد با جهاندار دست

پرستش همی کرد پیش قباد وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت برزمهر بر آفرین بر گرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من برآشوب کرد اختر و ماه من
گراید و نکه یابم رهائي ز بند ترا باشم از هربدي سود مند
زدل پاك بردارم آزار تو کنم چشم روشن بدیدار تو
بدوگفت رزمهر کاي شهريار روان را بدین کار رنجه مدار
پدرگر نکرد انچه بایست کرد زمرگش پسر گرم و تیمار خورد
ترامن بسان یکی بنده ام به پیش توا ندر پرستنده ام
چوگوئي بسوگند پیمان کنم که هرگز وفاي ترا نشکنم
چو رزمهر گفت این و خسرو شنید دل شاه از خرمي بر دمید
ازو ایمني یافت جان قباد ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
ازان پس برو راز بکشاد و گفت که اندیشه از تو نخواهم نهفت
کشادست بر پنج تن راز من جزاین نشنود یکتن آواز من
بخوانیم شان و کشائیم راز اگر مان بدان مردم آید نیاز
اگر بند برداري از پاي من چنان دان که برخوردي از راي من



گریختن قباد به همراهي رزمهر از بند و بزني گرفتن دختر دهقان و پناه گرفتن به هیتالیان

چو بشنید رزمهر پاکیزه راي سبك بند را بر گرفتش ز پاي
شب تیره از شهر بیرون شدند ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوي شهرهیتال کردند روي از اندیشگان خسته و راه جوي
برین گونه سرگشته این هفت مرد باهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان به پرمایه ده بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند ببودند و یکباره دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چوماه ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوي چون روي دختر بدید ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد برزمهر گفت که با تو سخن دارم اندر نهفت

برو زود از من بدهقان بگوي — مگر جفت من گردد اين ماهروي
بشد تيز و رازش بدهقان بگفت — كه گر دختر خوب را نيست جفت
يكى پاك انبازش آرم بجاي — كه گردي باهواز بر كتخداي
گرانمايه دهقان برزمهر گفت — كه اين دختر خوب را نيست جفت
اگر هست شايسته فرمان تراست — مر اين را بدان ده كه او را هواست
بيامد خردمند نزد قباد — كه اين ماه بر شاه فرخنده باد
پسنديدي و ناگهان ديديش — بدانسان كه ديدي پسنديديش
قباد آن پري روي را پيش خواند — بزانوي كند آورش برنشاند
ابا او يك انگشتري بود و بس — كه ارز نگينش ندانست كس
بدو داد وگفت اين نگين را بدار — بود روز كين را شوم خواستار
بدان ده يكى هفته از بهر ماه — همى بود و هشتم بيامد پگاه
بر شاه هيتاليان شد قباد — گذشته سخنها برو كرد ياد
بگفت آنچه كردند ايرانيان — بدي را ببستند يكيك ميان
بدو گفت شاه ازبد خوشنواز — همانا برين روزت آمد نياز
به پيمان سپارم ترا لشكرى — ازان هر يكى برسران افسرى
اگر باز يابي تو گنج و كلاه — چغاني مرا باشد و گنج و گاه
مرا باشد آن مرز و فرمان من — نگهداري اين عهد و پيمان من
زبردست را گفت خندان قباد — كزان بوم هرگز نگيريم ياد
چو خواهي فرستمت بى مر سپاه — چغاني چه باشد كه دارم نگاه
چو كردند عهد آن دو گردن فراز — در گنج بكشاد و دينار و ساز
بدو داد و شمشيرزن چل هزار — همه نامداران گرد و سوار
ز هيتاليان سوي اهواز شد — سراسر جهان زو پر آواز شد



بازگشتن قباد از هيتال بايران وآگاهي يافتن از زادن پسرش نوشيروان و باز بر تخت نشستن

چو نزديكي خان دهقان رسيد — همه كوي مردم پراگنده ديد
همه مژده بردند نزد قباد — كه فرزند برشاه فرخنده باد

پسر زاد جفت تو در شب یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شاد کام — همانگاه کسراش کردند نام
ز دهقان بپرسید ازان پس قباد — که ای نیکبخت ازکه داری نژاد
بد و گفت کز آفریدون گرد — که از تخم ضحاك شاهي ببرد
پدر همچنین گفت و مادر چنین — که بر آفریدون کنیم آفرین
ز گفتار او شاد تر شد قباد — هم انگاه تاج کئي برنهاد
عماري بسیچید و آمد براه — نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوي طیسفون — دل از درد ایرانیان پر ز خون
با یران همه سالخورده ردان — نشستند با نامور بخردان
که این کار گردد بما بر دراز — میان دوشاه و دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون — بریزند ازین مرز بسیار خون
یکی گفت ازان جمله کاي مهتران — سرافراز و گردان و جنگ آوران
بباید خرامید سوي قباد — مگر کان سخنها نگیرد بیاد
بیاریم جاماسپ ده ساله را — که با درّ همتا کند ژاله را
مگر مان ز تاراج و خون ریختن — بیکسو گرائیم ز آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد — بگفتند کاي شاه خسرو نژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد — بشوخي دل و دیدها شسته شد
کنون کام دل ران بدان کت هواست — که شاه جهان برجهان بادشاست
پیاده همه پیش اندر دوان — برفتند پر خاك و تیره روان
گناه بزرگان به بخشید شاه — ز خون ریختن کرد پوزش براه
ببخشید جاماسپ را همچنین — بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کئي برنشست — وراگشت جاماسپ مهترپرست
همه کار آن باد شاهي خویش — برزمهر بسپرد و بنشاند پیش
وراگشت آن شاهي آراسته — جهان گشت پرداد و پر خواسته
بدین گونه تا گشت کسرىٰ بزرگ — یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را — چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت — بگردون کلاه مهی برفراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم — شد آن بوم او را چو یك مهره موم

همی کرد ازان بوم و برخارسان ازو خواست زنهار د و شارسان
یکی هندیا و دگر فارقین بیاموخت شان زند و بنهاد دین
نهاد اندران مرز آتشکده بزرگی و نوروز و جشن سده
مداین پی افگند جای کیان پراگنده بسیار سود و زیان
وز اهواز تا پارس یک شارسان بکرد و برآورد بیمارسان
ارش خواند آن شارسان را قباد که تازی کنون نام حلوان نهاد
کشادند هرجای رودی پر آب زمین شد همه جای آرام وخواب



داستان قباد با مزدک و پذیرفتن قباد دین او را

بیامد یکی مرد مزدک بنام سخن گوی و بادانش و رای وکام
گرانمایه مردی و دانش فروش قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد شهنشاه دستور گشت نگهبان آن گنج و گنجور گشت
زخشکی خورش تنگ شد در جهان میان کهان و میان مهان
زروی هوا برف شد ناپدید بایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد همی هرکس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه نماید شما را باميد راه
دوان خود بیامد بر شهریار چنین گفت کای شاه پرهیزکار
بگیتی سخن پرسم از تو یکی گرایدونکه پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی بمن تازه کن در جهان آبروی
بدوگفت کانکس که مارش گزید همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی دیگری را بود پاد زهر گزیده نیابد زتریاک بهر
سزای چنین مرد گوئی که چیست که تریاک دارد درم سنگ نیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار که خونیست آن مرد تریاک دار
بخون گزیده ببایدش کشت بدرگاه چون خصمش آرد بمشت
چوبشنید برخاست از پیش شاه بیامد بنزد یک فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار سخن کردم از هردری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه نمایم شمارا سوی داد راه

برفتند و شبگير باز آمدند   شخوده دل و پرگداز آمدند
چو مزدك زدور آن گوانرا بديد   زدرگه سوي شاه ايران دويد
چنين گفت كاي شاه پيروزبخت   سخن‌گوي وبيدار و زيباي تخت
سخن گفتم و پاسخش داديم   بپاسخ در بسته بگشاديم
گرايدونكه دستور باشد كنون   بگويم سخن تا بود رهنمون
بدوگفت برگوي و لب را مبند   كه گفتار باشد مرا سودمند
چنين گفت كاي نامور شهريار   كسى را كه بندي ببند استوار
خورش بازگيرند ازو تا بمرد   به بيچارگي جان شيرين سپرد
مكافات آنكس كه نان داشت اوي   مرين بسته راخوار بگذاشت اوي
چه باشد بگويد مگر پادشا   كه اين مرد دانا بُد و پارسا
چنين داد پاسخ كه ميكن تنش   كه خونيست ناكرده در گردنش
چو بشنيد مزدك زمين بوسه داد   خرامان بيامد زپيش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت   كه جاي كه گندم بود در نهفت
شويد و همه بهرهٔ زو برگريد   بها گر بگيرند زر بسپريد
بتاراج داد آنكه بودش بشهر   بدان تا يكايك بيابند بهر
دويدند هركس كه بُد گرسنه   بتاراج گندم شدند از بنه
چه انبار شهري چه آن قباد   بيكدانه گندم نبودند شاد
چو ديدند رفتند كارآگهان   بنزديك بيدار شاه جهان
كه تاراج كردند انبار شاه   بمزدك همى بازگردد گناه
قباد آن سخنگوي را پيش خواند   زتاراج چندى سخنها براند
چنين داد پاسخ كه نوشه بُدي   خرد را بگفتار توشه بدي
سخن هرچه بشنيدم از شهريار   بگفتم ببازاريان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار و زهر   وزآنكس كه ترياك دارد ببهر
بدين بنده پاسخ چنين داد شاه   زترياك دار و زترياك خواه
كه گر مار كشته بميرد بشهر   نيابد ازان مرد ترياك بهر
بخواهند خونش ازان مرد زفت   كه كار شهي خورد نتوان گرفت
چو شد گرسنه نان بود پاد زهر   بسيري نخواهد زترياك بهر
اگر داد گر باشي اي شهريار   در انبار گندم نيايد بكار

شکم گرسنه چند مردم بمرد | که انبار آسوده جانش ببرد
زگفتار او تنگ دل شد قباد | بشد تیز مغزش زگفتار داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید | دل و جان او پر زگفتار دید
زچیزی که گفتند پیغمبران | همان دادگر موبدان و ردان
زگفتار مزدك همی کژ گشت | سخنها از اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه | بسی کس به بی راهي آمد زراه
همی گفت هرکو توانگر بود | تهي‌دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی برفزود | توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز | فزوني توانگر حرام‌است نیز
زن و خانه و چیز بخشید نیست | تهي دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاك | شود ویژه پیدا بلند از مغاك
هرآنکس که او جز بدین دین بود | زیزدان بدان دیو نفرین برد
اگر پیر بودی اگر کودکی | همی گشت درویش با او یکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان | فرومانده از کار او موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد | زگیتي بگفتار او بود شاد
وراشاه بنشاند بر دست راست | ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود | وگر نانش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین اوي | نیارست جستن کسی کین اوي
توانگر همی سر زنیکي بکاشت | سپردی بدرویش چیزی که داشت



سر باز زدن نوشیروان از دین مزدك و کشتن او را با پیروانش

چنان بُد که یکروز مزدك پگاه | زخانه بیامد بنزدیك شاه
چنین گفت کزدین پرستان ما | هم از پاك دل زیردستان ما
فراوان زگیتي سران بردرند | فرود آورم شان وگر بگذرند
زمزدك شنید این سخنها قباد | بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدك بپرمایه شاه | که‌این خانه تنگ‌است وچندین سپاه

همانا نگنجند در پیشگاه بهامون خرامد کند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند از ایوان شاهي بهامون برند
بدشت آمد از مزدکي صد هزار برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدك بشاه زمین که اي برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بردین ماست زدین سر کشیدن ورا کي سزاست
یکی دست خطش بباید ستد که سر باز گرداند از راه بد
به پیچاند از راستي پنج چیز که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشك و خشم است وکین و نیاز به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشي برین پنج دیو پدید آیدت راه گیهان خدیو
ازین پنج مارا زن و خواستست که دین بهي درجهان کاستست
زن و خواسته باید اندر میان چو دین بهي را نخواهي زیان
بدین دو بود رشك و آز و نیاز که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان بباید نهاد این دو اندر میان
چواین گفته شد دست کسری گرفت بدو مانده بدشاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم بتندي ز مزدك بتابید چشم
بمزدك چنین گفت خندان قباد که از دین کسری چه داري بیاد
چنین گفت مزدك که او راه راست نهاني ندارد نه بردین ماست
همانگه زکسری بپرسید شاه که از دین به بگذري چیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان بگویم که کژاست یکسر گمان
چو پیدا شود کژي و کاستي درفشان شود پیش من راستي
بدوگفت مزدك زمان چند روز همی خواهي از شاه گیتي فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه ششم را همه باز گویم به شاه
برین بر نهادند و گشتند باز بایوان شد آن شاه گردنفراز
فرستاد کسری بهرجاي کس که دانندهٔ دید و فریادرس
کس آمد سوي خورهٔ اردشیر که آید بدرگاه هرمزد پیر
زاصطرخ مهر آذر پارسي بیاید بدرگاه با یارسي
نشستند دانش پژوهان بهم سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن خردمند و دانندگان کهن

چو بشنید کسری بنزد قباد بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار که دین بهی را کنم خواستار
گراید و نکه او را بود راستی شود دین زردشت در کاستی
پذیرم من آن پاک دین ورا ز جان بر گزینم گزین ورا
چو راه فریدون شود نادرست عزیر و مسیحا وهم زند واست
سخن گفتن مزدک آید بجای نباید بگیتی جز او رهنمای
گراید و نکه او کژ گوید همی ره پاک یزدان نجوید همی
تو بیزار شو از ره دین اوی بنه دور تا خرم آئین اوی
بمن ده ورا و آنکه در دین اوست مبادا یکی را بتن مغز و پوست
گوا کرد رزمهر و خراد را فرائین و بندوی و بهزاد را
وزآنجایگه شد بایوان خویش نگه داشت آن راست پیمان خویش
چو شبگیر خورشید بنمود تاج زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان سخن گوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند سخن گو و جوینده راه آمدند
دلارای کودک سوی کیقباد بیامد سخن را در اندر کشاد
چنین گفت موبد بپیش گروه بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پدر کش که باشد پسر پسر همچنین چون شناسد پدر
چو مردم برابر بود در جهان نباشند پیدا کهان از مهان
که باشد که جوید در کهتری چگونه توان ساختن مهتری
که باشد مرا و ترا کارگر چو مردم جدا ماند از به بتر
کسی کو بمرد جای و چیزش کراست که شد کارگر بنده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت تو دیوانگی داری اندر نهفت
همه مردمان را بد و زخ بری همه کار بد را ببد نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت دل مرد بی دین پر آزار گشت

پر آواز شد انجمن سربسر — که مزدك مبادا بر تاجور
همی دارد او دین یزدان تباه — مبادا برین نامور بارگاه
ازان دین جهاندار بیزار شد — سر سرکشان پر ز تیمار شد
بکسریٰ سپردش همانگاه شاه — ابا هرکه او داشت آن دین و راه
بدان راه بُد نامور سه هزار — بفرزند گفت آنزمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن — وزین پس زمزدك مگردان سخن
بدرگاه کسریٰ یکی باغ بود — که دیوار او برتر از زاغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد — مرین مردمان را پراگنده کرد
بکشتند شان هم بسان درخت — زبرپای و سر زیر آگنده سخت
بمزدك چنین گفت کسریٰ که رو — بدرگاه باغ گرانمایه شو
زتخمی که کشتی درین روزگار — ترا داد ای ناهشیوار بار
درختان به بینی که آن کس ندید — نه از کار دانان پیشین شنید
بشد مزدك و باغ بگشاد در — که بیند مگر در چمن بارور
هم انگه چو دیداز تنش رفت هوش — برآمد بناگه ازو یك خروش
یکی دار فرمود کسریٰ بلند — فرو هشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد — سر مرد بیدین نگونسار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر — تو گر باهشی راه مزدك مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته — زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد — زنفرین مزدك همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز — بر آتشکده خلعت افگند نیز
زکسریٰ چنان شاد شد شهریار — که شاخش همه گوهر آورد بار
وزان پس همه رای با او زدی — سخن هرچه گفتی پدر بشندی



سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن در بارهٔ نوشیروان

زشاهیش چون سال بگذشت چل — غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت خوش بر حریر — بدان خط شایسته و دلپذیر

نخست آفرین کرد برداد گر   که او داد دین و خرد هم هنر
بباشد همی بیگمان هرچه گفت   چه بر آشکارا چه اندر نهفت
سر باد شاهیش را کس ندید   نشد خوار هرکس کش او برگزید
هرآنکس که بینید خط قباد   بجز پند دانا مگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت   پس از مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان ازین پور خشنود باد   دل بد سگالش پراز دود باد
بدین مهر جستیم بر موبدان   چه بر زیردستان و چه بر ردان
ز گفتار او هیچ مپراگنید   ازو شاد باشید و گنج آگنید
بران نامه بر مهر زرین نهاد   بر موبد رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد   نبُد روز پیری هم از مرگ شاد
بگیتي در از مرگ خشنود کیست   که فرجام کارش نداند که چیست
بمرد و جهان مردری ماند ازوي   شد آن رنج و آساني و رنگ و بوي
ز گرد آوریدن که یابد بهي   که میرفت باید بدست تهي
تنش را بدیبا بیاراستند   گل و مشك و كافور و مي خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهي   یکی تخت زرّین و تاج مهي
نهادند بر تخت زر شاه را   ببستند تا جاودان راه را
ازان پس ندیدند چهر قباد   بگیتي گذر کرد گفتي چو باد
چه باشي تو ایمن ازین چرخ پیر   که فرجام انجا مدت نا گزیر
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه   نهاد آن کئي نامه در پیشگاه
بایران بزرگان ابا موبدان   بگرد آمده نامور بخردان
بدان انجمن نامه برخواندند   ولی عهد را شاد بنشاندند



بادشاهي نوشیروان چهل و هشت سال بود

بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز او با یرانیان

چو کسری نشست از بر گاه نو   همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهي برو خواندند آفرین   بفرمان او شد زمان و زمین

جهان تازه شد از سر گاه اوی — اباگرگ و میش آب خوردی بجوی
بگفتند کین شاه جاوید باد — فرش برتر از فرّ جمشید باد
ز بس خوبی و داد و آئین اوی — وزان نامور دانش و دین اوی
ورا نام کردند نوشیروان — که مهرش جوان بود و دولت جوان
بسر شد کنون نامهٔ کیقباد — ز کسری برم زین سپس نام یاد
الا ای دلارای سرو بلند — چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی و آن فر و زیب — چرا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو بن — که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیروی شصت — بپرهیز و با او مساز ایچ دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر — بخاید کسی را که آرد بزیر
هم آواز رعدست و هم زور گرگ — بیکدست برگ و بیکدست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند — سمن برگ را رنگ عنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران — پس از زعفران رنجهای گران
شود بسته بی بند پای نوند — وزو خوار گردد تن ارجمند
مرا درّ خوشاب سستی گرفت — همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد این نرگسان دژم — همی کرد از سستی و رنج نم
دل شاد و خرم پر از درد گشت — چنین روز ما ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر — شتاب آورد مرگ و خواندش بپیر
چل و هشت بد عهد نوشیروان — تو بر شصت رفتی نمانی جوان
سرانجام جوی از همه کار خویش — به تیمار بیشی مکن دلت ریش
چو کسری نشست از بر تخت عاج — بسر برنهاد آن دل افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برکشاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزو یست نیک و بد و نام و کام — وزو مستمندم وزو شاد کام
وزو یست فر و بدو یست زور — بفرمان او تابد از چرخ هور
ز رای و ز پیمان او نگذریم — نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هرآنکس که داد — کند در جهان باشد از بخت شاد

هرآنکس که اندیشهٔ بد کند بفرجام بد با تن خود کند
زما هرچه پرسید پاسخ دهیم به پاسخ همه راي فرخ نهیم
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست بدین تنگي اندر مرا راه نیست
اگر بادشا را بود پیشه داد کند بیگمان هرکس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان چه داني که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار تو فردا چني گل نیاید بکار
بدانگه که یابي تنت زورمند زبیماري اندیش و درد و گزند
پس زندگي یاد کن روز مرگ چنانیم با مرگ چون باد و برگ
بدانگه که در کار سستي کني همه راي نا تندرستي کني
چو چیره شود بر دل مرد رشک یکی دردمندي بود بی پزشك
وگر بر خرد چیره گردد هوا نخواهد بدیوانگي بر گوا
دگر مرد پیکار و بسیار گوي نماندنش نزد کسی آب روي
بکژي ترا راه تاریک تر سوي راستي راه باریک تر
بکاری که تو پیش دستي کني بد آید که کندي و سستي کني
اگر جفت گردد زبان با دروغ نگیرد زبخت سپهري فروغ
سخن گفتن کژ زبیچارگیست به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه ازنخست زدشمن بود ایمن و تندرست
خردمند واز خوردني بی نیاز فزوني برین درد و رنج است و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است جهان پرزخوبي و آسایش است
وگر کژي آرد بداد اندرون کبستش بود خوردن و آب خون
هرآنکس که هست اندرین انجمن شنید این برآورده آواز من
بدانید و سر تا سر آگه بوید همه ساله با بخت همره بوید
که ما تاجداران بسي دیده ایم بداد و خرد راه بگزیده ایم
ولیکن زدستور باید شنید بدو نیك را زو بباید بدید
هرآنکس که آید بدین بارگاه بپایسته کاری به بیگاه و گاه
نباشم زدستور همداستان که برمن بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کاردانان من زلشکر نبرده سواران من
چو روزي برایشان نداریم تنگ نگه کرد باید بنام و به ننگ

همه مردمي بايد و راستي — نبايد بداد اندرون کاستي
هرآنکس که باشد از ايرانيان — به بندد بدين بارگه بر ميان
بيابد زما گنج و گفتار نرم — چو باشد پرستنده با راي و شرم
چو بيداد گيرد کسی زيردست — نباشد خردمند و ايزد پرست
مکافات يابد بدان بد که کرد — نبايد غم تا جوانمرد خورد
شما دل بفرمان يزدان پاك — بداريد وز ما مداريد باك
که او يست بر پادشا پادشا — جهاندار و فيروز و فرمان روا
فروزنده تاج و خورشيد و ماه — نماينده ما را سوي داد راه
جهاندار و برداوران داور است — از انديشهٔ هرکسی بر تراست
مکان و زمان آفريد و سپهر — بياراست جان و دل ما بمهر
نگهدار تاج است و تخت بلند — ترا بر پرستش بود يارمند
شما را دل از مهر ما برفروخت — دل وچشم دشمن بفرمان بدوخت
همه تندرستي بفرمان اوست — همه نيکوي زير پيمان اوست
زخاشاك تا هفت چرخ بلند — هوا آتش و آب خاك نژند
بهستي يزدان گوائي دهند — روان ترا آشنائي دهند
ستايش همه زير فرمان اوست — پرستش همه زير پيمان اوست
چو نوشيروان اين سخن برگرفت — جهاني ازو مانده اندر شگفت
همه يکسر از جاي برخاستند — بر و آفرينی نو آراستند



بخش کردن نوشيروان بادشاهي خود بچهار بهره و نامه نوشتن به کارداران دربارهٔ داد گستري

شهنشاه دانندگانرا بخواند — سخنهاي گيتي سراسر براند
جهانرا ببخشيد بر چار بهر — وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستين خراسان ازان ياد کرد — دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زو بُد قم و اصفهان — نهاد بزرگان و جاي مهان
وزو بهره بُد آذر آبادگان — که بخشش نهادند آزادگان
وزارمينيه تا در اردبيل — به پيمود دانا جز و بوم گيل

سوم پارس و اهواز و مرز خزر   زخاور ورا بوده تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم   چنین پادشاهي و آباد بوم
ازین مرزها هر که درویش بود   نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین   جهانی برو خواندند آفرین
زشاهان هرآنکس که بد پیش ازوي   اگر کم بدش جاه اگر بیش ازوي
بجستند بهره زکشت و درود   نوشت است کس پیش ازین نابسود
سه یک بود یا چاریک بهر شاه   قباد آمد و ده یک آورد راه
زده یک بران بد که کمتر کند   بکوشد که کهتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بران بر درنگ   بدریا بس ایمن مشو از نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج   ببخشید بر جاي ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان   بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن   زمین را ببخشید و برزد رسن
گزیتی نهادند بریک درم   گرایدونکه دهقان نبودی دژم
کسی را کجا تخم یا چار پاي   بهنگام ورزش نبودی بجاي
زگنج شهنشاه بر داشتي   زکشتن زمین خوار نگذاشتي
بناکشته اندر نبودی سخن   پراگنده شد رسمهاي کهن
گزیت رزبارور شش درم   بخرماستان بر همین زد رقم
ززیتون و ازکوز و هر میوه دار   که در مهرگان شاخ بودی ببار
زده بن درم میر سیدي بگنج   نبودی جزاین تا سر سال رنج
وزان خوردنیهاي خرداد ماه   نکردی ببار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود   نبودی غم و رنج کشت و درود
گزارنده از ده درم تا چهار   بسالی ازو بستدی کاردار
کسی برکسی برنکردی ستم   بسالی بسه بهره بود این درم
گزارنده بودی بدیوان شاه   ازین باژ بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستندهٔ شهریار   نبودی بدیوان کسی را شمار
گزیت و خراج انچه بدنام برد   بسه روز نامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور داد   نگهبان آن نامه دستور داد
دگر تا فرستد بهرکشوری   بهرکار داری و هر مهتری

سه دیگر که نزدیک موبد برد   گزیت و سر و باژها بشمرد
بفرمان او بود کاری که بود   زباژ و خراج و زکشت و درود
پراگنده کار آگهان درجهان   که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روي گیتي پرازداد کرد   بهرجاي ویراني آباد کرد
بخفتند بردشت خرد و بزرگ   بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود برپهلوي   پسند آیدت چون زمن بشنوي
نخستین سر نامه بود از مهست   شهنشاه کسرای یزدان پرست
برومند شاخ از درخت قباد   که تاج بزرگي بسر برنهاد
ازو ویژه آباد هربوم و بر   که یزدان داد آورش داد فر
سوي کارداران باژ و خراج   پرستندهٔ سایهٔ فرّ و تاج
باندازه از ما شمارا درود   هنر با نژاد آنکه بُد برفزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم   جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینا دل آنرا شناس   که دارد زدادار گیتي سپاس
بداند که هست او زما بی‌نیاز   بنزدیک او آشکاراست راز
کسی را کجا سرفرازي دهد   نخستین درش بی نیازي دهد
مرا داد فرمود و خود داو راست   زهربرتري جاودان برتراست
بیزدان رسي شاه و کهتر یکیست   کسی را جز ازبندگي کار نیست
زژرف زمین تا بچرخ بلند   زخورشید تا تیره خاک نژند
پي مور برهستي او گواست   که ما بندگانیم و او پادشاست
نفرمود مارا جز از راستي   که دیو آورد کژي و کاستي
اگر بهر من زین جهان فراخ   نبودی جز ازباغ و میدان و کاخ
نجستی دل من جز از داد و مهر   گشادن بهرکار بیدار چهر
کنون روي گیتي همه سربسر   زخاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک   زرخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم   وگر چین بکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیش ودشتی بزرگ   همی گوسفندی نماند زگرگ
نباید که بر زیر دستان ما   زدهقان و آذر پرستان ما
بخشکي بخاك و بکشتي برآب   برخشنده روز و بهنگام خواب

ز بازارگانان که بر ترّ و خشک — درم دارد و دُرّ خوشاب و مشک
نباید که خور جز بداد و بمهر — بر ایشان بتابد ز خم سپهر
بدین گونه رفت این نژاد و گهر — پسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی نبُد در جهان — یکی بود با آشکارا نهان
نهادیم روی زمین را خراج — درخت و گزیت از پی تخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما — که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین یک درم بگذرد — به بیداد بر یکنفس بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم فر — که برّم میانش ببرّنده ارّ
جزین نیست بادا فره کردگار — بیابد چو تخم بد آید ببار
همین رسم و این نامه بنهید پیش — مگردید ازین فرخ آئین و کیش
بهرچار ماهی یکی بهر ازین — بخواهید با داد و با آفرین
بجای که باشد زیان ملخ — و گر تف خورشید تابد بشخ
دگر برف و باد از سپهر بلند — بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد بنوروز نم — ز خشکی شود کشت خرّم دژم
مخواهید باژ اندران بوم و رست — که ابر بهارش بباران نشُست
ز تخم پراگنده و ز مزد رنج — ببخشید کارندگانرا ز گنج
زمینی که انرا خداوند نیست — بمرد و وراخویش و پیوند نیست
نباید که این بوم ویران بود — که در سایهٔ شاه ایران بود
که بد خواه بر گنج ننگ آورد — که چندین بهانه بچنگ آورد
ز گنج آنچه باید مدارید باز — که کردست یزدان اران بی نیاز
که ویران بود بوم در فرّ من — نباشد برو سایهٔ پرّ من
کسی را که باشد درین پایکار — اگر گیرد این کار دشوار خوار
کنم زنده بر دار جای که هست — اگر سرفرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بُدند — ازین کار بر دیگر آئین بدند
بدو نیک با کارداران بُدی — جهان پیش اسپ سواران بُدی
خرد را همین خیره بفریفتند — از افزونی گنج نشگیفتند
مرا گنج دادست و دهقان سپاه — نخواهم بدینار کردن نگاه
شمار جهان باز جستن بداد — نگه داشتن ارج مرد نژاد

گرامي تر از گنج بدخواه من | که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فرو شد بزر | نیابد برین بار گه بر گذر
کسی را بود ارج ازین بارگاه | که باداد و مهراست و بارسم و راه
چو بیدار دل کار داران من | بدیوان موبد شوند انجمن
پدید آید از گفت یکتن دروغ | ازان پس نگیرد برما فروغ
به بیدادگر مر مرا مهر نیست | پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
هرآنکس که او راه یزدان بجست | بآب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندي بود | بر موبدان ارجمندي بود
بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت | بیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم ازان خواسته | که گردد بنفرین روان کاسته
کراگوشت درویش باشد خورش | ز چرمش بود بیگمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین | که نه شرم دارد نه آئین و دین
کشاده دست بر ما ره راستي | چه کوبیم خیره در کاستي
نهاني بدو داد دادن بروي | بدان تا رسد نزد ما گفت و گوي
بنزدیک یزدان بود نا پسند | نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما برآنکس درود | که از داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشي اي شهریار | بگیتي بماني یکی یادگار
که جاوید هرکس کند آفرین | بدان شاه کا باد دارد زمین
خردمند و بینا دل آنرا شناس | که دارد ز دادار گیهان سپاس



عرض لشکرخواستن نوشیروان از بابک

ز شاهان که با تخت و افسر بدند | بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگر تر ز نوشیروان | که جاوید بادا روانش جوان
نه زو پر هنر تر بمردانگي | بتخت و بدیهیم و فرزانگي
ورا موبدی بود بابک بنام | هشیوار و بینا دل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه | بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جاي بلند و فراخ | سرش برتر از تیغ درگاه کاخ

بگسترد فرشی برو شاه وار　　نشستند هرکس که بودش بکار
ز دیوان بابك برآمد خروش　　نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای　　یکایك باسپ اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه　　بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار　　کسی کودرم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابك سپاه　　هوا شد زگرد سواران سیاه
چو بابك سپه را همی بنگرید　　درفش و سر نامداران بدید
ز دیوان باسپ اندر آورد پای　　بفرمود شان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت گردان سپهر　　چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد زدرگاه شاه　　که ای گرز داران ایران سپاه
همه باسلیح و کمان و کمند　　بدیوان بابك شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر　　همی گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابك بگرد سپاه　　چو پیدا نبد فرو اورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد　　همه بازگردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش　　که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یك سوار　　ابی ترك و بی‌جوشن کارزار
بیاید بدین بارگه بگذرد　　بدیوان عرض نام او بنگرد
هرآنکس که هست او بتاج ارجمند　　بفر و بزرگی و بخت بلند
بدانید کین عرض آزرم نیست　　سخن با محابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش　　ز دیوان بابك شنید آن خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست　　درفش بزرگی برآورد راست
بدیوان بابك خرامید شاه　　نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فرو هشته از ترك رومی زره　　زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ　　زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین برکمند　　میانرا بزرّین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران　　بگردن برآورده گرز گران
عنانرا چپ و راست لختی بسود　　سلیح و سواری ببابك نمود
نگه کرد بابك پسند آمدش　　شهنشاه را فرهمند آمدش

بدو گفت شاها انوشه بُدي   روانرا بفرهنگ توشه بُدي

بيا راستي روي كشور بداد   بدين گونه داد از تو داريم ياد

دليري بُد از بنده اين گفت وگو   سزد گر نه پيچي تو از داد رو

عنان را يكى باز پيچي براست   چنان كز خردمندي تو سزاست

دگر باره كسرى برانگيخت اسپ   چپ وراست برسان آذرگشسپ

نگه كرد بابك بدو خيره ماند   جهان آفرين را فراوان بخواند

سوارى هزار و يكى دو هزار   نبودى كسى را گذر برچهار

درمّي فزون كرد روزي بشاه   بديوان خروش آمد از بارگاه

كه اسپ سرجنگ جويان بيار   سوار جهان نامور شهريار

فراوان بخنديد نوشيروان   كه دولت جوان بود و خسرو جوان

چو برخاست بابك زديوان شاه   بيامد بر نامور پيشگاه

بدو گفت كاي شهريار بزرگ   گر امروز من بنده گشتم سترگ

همه دردلم راستي بود و داد   درشتي نگيرد زمن شاه ياد

درشتي نباشد چو باشد درست   انوشه كسى كو درشتي نجست

بدو گفت شاه اي هشيوار مرد   تو هرگز ز راه درستي مگرد

تن خويش را گر محابا كني   دل راستي را همى بشكني

بدان ارج تو نزد من بيش گشت   دلم سوي انديشهٔ خويش گشت

كه ما در صف كارزار و نبرد   چگونه برآريم از آورد گرد

چنين داد پاسخ بپرمايه شاه   كه چون تو نه بيند نگين و كلاه

چو دست و عنان تو اي شهريار   درايوان نديدست پيكر نگار

بكام تو بادا سپهر بلند   دل شاد بادا تنت بيگزند

بموبد چنين گفت نوشيروان   كه با داد ما پير گردد جوان

بگيتي نبايد كه از شهريار   بماند جز از راستي يادگار

چرا بايد اين گنج و اين آز و رنج   روان بستن اندر سراي سپنج

چو ايدر نخواهي همى آرميد   ببايد چريد و ببايد چميد

پر انديشه بودم ز كار جهان   سخن را همى داشتم در نهان

كه با تاج شاهي مرا دشمنست   همه گرد برگردم آهرمنست

بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه   بخواهم ز هر كشورى كينه خواه

نگردد سپاه انجمن جز بگنج بمن بهر آید ازان گنج رنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید ازین آرزو دل ببباید بُرید
همیراندم با دل خویش راز چو اندیشه پیش خرد شد فراز
سوی پهلوانان و سوی ردان همان نزد بیدار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامهٔ بهر نامداری و خود کامهٔ
که هرکس که دارید هوش و خرد همی کهتریرا پسر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ بجوئید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب ندانند چنگ و عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان بدانند کوشید با بد گمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد زدر سوی هرکشوری درم برد نزدیک هر مهتری
کنون لاجرم روی گیتی بمرد بیارا ستم تا که آرد نبرد
مرا ساز لشکر زشاهان بیش فزونست هم دانش و رای و کیش
سخنها چو بشنید موبد زشاه همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چهل روز بودی درم را درنگ برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار برداشتی بدان خرمی روز بگذاشتی



اندرز نوشیروان بایرانیان و پذیرفتن بادشاهان فرمان او

چو خورشید بنمود تابنده چهر درباغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن تودهٔ شنبلید چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از برتخت نوشیروان دلی شاد و خندان و دولت جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی هرآنکس که بُد درجهان دادجوی
بآواز گفت آنزمان شهریار که جز پاک یزدان مدانید یار
که دارنده اویست وهم رهنمای هم او دست گیرد بهرد و سرای
مباشید ترسان زتخت و کلاه کشاداست بر هرکسی بارگاه
هرآنکس که آید بروز و بشب زگفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن ور آهسته باشیم باراي زن

بچوگان و بردشت نخچیرگاه ‌‌ برما شمارا کشادست راه
بخواب و به بیداری ورنج و ناز ‌‌ ازین بارگه کس مگردید باز
مگر آرزو ها همه یافته ‌‌ مخسپید یکتن زما تافته
بدانگه شود شاد و روشن دلم ‌‌ که رنج ستم دیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من ‌‌ گراز لشکر و پیشکاران من
بخسپد کسی با دلی دردمند ‌‌ که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندك بود در نهان ‌‌ بپرسد زمن کردگار جهان
زباژ و خراج آن کجا ماندا ست ‌‌ که موبد بدیوان مارا ندست
نخواهند نیز از شما زر و سیم ‌‌ مخسپید زین پس دل ازمن به بیم
برآمد زایوان یکی آفرین ‌‌ بخورشید بر شد ز روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی ‌‌ همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا ازو تخت پردخت و گاه ‌‌ هم این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی ‌‌ چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی کسی را ندیدی دژم ‌‌ وزابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت ‌‌ همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ ‌‌ چوخورشید شد باغ و چون باغ راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند ‌‌ که شد مرز ایران چو رومی پرند
زمین را بکردار تا بنده ماه ‌‌ بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار ‌‌ بگیتی مگر نامور شهریار
همه با دلی شاد و با ساز جنگ ‌‌ همه گیتی افروز و با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت ‌‌ زنوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد زهند و زچین ‌‌ همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او ‌‌ سبك شد بدل باژ با ساو او
همه کهتریرا بیاراستند ‌‌ همه بدره و برده ها خواستند
بزرّین عمود و بزرین کلاه ‌‌ فرستادگان بر گرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند ‌‌ که با ساو و باژ مهان آمدند
بهشتی شد ارآسته بارگاه ‌‌ زبس برده و بدره و بار خواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر ‌‌ همیرفت با شاه ایران بمهر

گشتن نوشیروان گرد پادشاهي خود و دیوار برآوردن براهگذر ایران و توران

خردمند کسری چنان کرد رای ... کزان مرز لختی بجنبد زجاي
بگردد یکی گرد خرم جهان ... کشاده کند کارهاي نهان
بزد کوس و از جاي لشکر براند ... همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
زبس لشکر و گوهر و سیم و زر ... کمرهاي زرین و زرین سپر
تو گفتي بکان اندرون زر نماند ... همان درّ خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوي خراسان کشید ... سپه را بآئین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت ... سرا پرده و خیمها زد بدشت
چو برخاستی نالهٔ کره ناي ... منادي گری پیش کردی بپاي
که اي زیردستان شاه جهان ... که دارد گزندی زمادر نهان
مخسپید نا ایمن از شهریار ... مدارید زاندیشه جانرا نزار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید ... همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دان که کمي نیاید زداد ... هنر باید از شاه و راي و نژاد
زگرگان بساری و آمل شدند ... بهنگام آواي بلبل شدند
درو دشت یکسر همه بیشه بود ... دل شاه ایران پراندیشه بود
زهامون بکوهی برآمد بلند ... یکی تازي برنشسته سمند
سوي کوه و آن بیشها بنگرید ... گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کاي داور کردگار ... جهاندار و پیروز و پروردگار
توئي آفرینندهٔ هور و ماه ... کشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدي بدین خرمي ... که از آسمان نیست پیدا زمي
کسی کو جز از تو پرستد همی ... روانرا بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست ... بدین گونه برساخت جاي نشست
بسی خوب جایست و بس دلپذیر ... که آبش گلاب است و خاکش عبیر
بدو گفت گوینده اي دادگر ... گر ایدر نبودی زترکان گذر
ازین مایه ورجا و این فرهي ... دل ما زرامش نبودی تهي
نیاریم گردن برافراختن ... زبس کشتن و غارت و تاختن

نماندند بسیار و اندك بجاي — زپرنده و مردم و چارپاي

گزندی که آید بایران سپاه — زکشور بکشور جز این نیست راه

بسی پیش ازین کوشش و رزم بود — گذر ترك را راه خوارزم بود

کنون چون زدهقان و بازارگان — برون آورد سر دهد را یگان

سپاه آوریدي بدین جایگاه — بگردان بد از ما و بربند راه

نکاهد ازین گنج کافزایش است — بما بر کنون جاي بخشایش است

سرشک از دو دیده بباريد شاه — چو بشنید گفتار فریاد خواه

بدستور گفت آنزمان شهریار — که پیش آمد این کار دشوارخوار

نشاید کزین پس چمیم و چریم — وگر تاج را خویشتن پروریم

جهاندار نپسندد از ما ستم — که ما شاد باشیم و دهقان دژم

چنین کوه و این دشتهاي فراخ — همه از در باغ و میدان و کاخ

پر از گاو و نخچیر و آب روان — که از دیدنش تازه گردد روان

نمانیم کین بوم ویران کنند — همی غارت از شهر ایران کنند

زشاهي و از راي و فرزانگي — نشاید چنین هم زمردانگي

نخوانند برما همی آفرین — که ویران بود بوم ایران زمین

بدستور فرمود کز هند و روم — کجا نام باشد بآباد بوم

زهرکشوري مردم پیش بین — که استاد یابي بدین برگزین

یکی باره از آب برکش بلند — بُنش پهن و بالاي او ده کمند

بسنگ و بصاروج از ژرف آب — برآورده تا چشمهٔ آفتاب

همانا کزین گونه سازیم بند — زدشمن بایران نیاید گزند

نباید که باشد کسی زین برنج — بده هرچه خواهند و بگشاي گنج

کشاورز و دهقان و مرد نژاد — نباید که آزار یابد زباد

یکی پیر موبد بُد آن کارکرد — بیابان همه پیش دیوار کرد

دری بر نهادند از آهن بزرگ — رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ

همه روي کشور نگهبان نشاند — چو ایمن شد از دشت لشکربراند

گوشمالي دادن نوشيروان الانيان و بلوچيان و گيلانيان را

ز دريا براه الانا كشيد / يكى مرز ويران و بيكار ديد
بآزادگان گفت ننگست اين / كه ويران بود بوم ايران زمين
نبايد كه باشيم همداستان / كه دشمن زند زين نشان داستان
ز لشكر فرستادهٔ بر گزيد / سخن گوي ودانا چنان چون سزيد
بدوگفت شبگير از ايدر بپوي / بدان مرزبانان لشكر بگوي
شنيدم زگفتار كار آگهان / سخن هرچه رفت آشكار و نهان
كه گفتيد مارا زكسرى چه باك / چه ايران برما چه يك مشت خاك
كنون ما بنزد شما آمديم / سراپرده و گاه و خيمه زديم
بيابان فراخ است وكوهش بلند / سپاه از در تير و گرز و كمند
درو غار جاي كمين شماست / بروبوم كوه و زمين شماست
همه جنگجويان بيگانه ايم / سپاه و سپهبد نه زين خانه ايم
فرستاده آمد بگفت اين سخن / كه سالار ايران چه افگنده بن
سپاه الاني شدند انجمن / بزرگان فرزانهٔ و راي زن
سپاهى كه شان تاختن پيشه بود / وز آزاد مردي كم انديشه بود
وزايشان بُدى شهر ايران به بيم / نماندى بكس جامه و زر و سيم
زن و مرد با كودك و چار پاي / بهامون رسيدى نماندى بجاي
فرستاده پيغام شاه جهان / بديشان بگفت آشكار و نهان
رخ نامداران ازان تيره گشت / دل ازگفت نوشيروان خيره گشت
بزرگان آن مرز و كند آوران / برفتند با ساو و باژ گران
همان بردهٔ و جامه و سيم و زر / گران مايه اسپان بسيار مر
ازايشان هرآنكس كه پيران بُدند / سخن گوي و دانش پذيران بدند
همه پيش نوشيروان آمدند / زكار گذشته نوان آمدند
چو پيش سراپردهٔ شهريار / رسيدند با هديه و با نثار
خروشان و غلطان بخاك اندرون / همه ديده پرآب و دل پرز خون

خرد چون بود با دلاور براز | بشرم و بپوزش نیاید نیاز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه | ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران شداست | کنام پلنگان و شیران شد است
یکی شارسانی برآرند زود | بدو اندرون جاي کشت و درود
یکی بارهٔ گردش اندر بلند | بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار | که ما بندگانیم با گوشوار
بر آریم ازینسان که فرمود شاه | یکی با رهٔ نامور جایگاه
وزان جایگه شاه لشکر براند | بهندوستان رفت چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند | بجان هرکسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل | درم بود و دیبا و اسپان و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند | زدوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان | بر اندازه بر جایگه ساختشان
بدل شاد برگشت ازانجایگاه | جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همیرفت و آگاهي آمد بشاه | که گشت از بلوچي جهانی تباه
زبس کشتن و غارت و تاختن | زمین را بآب اندر انداختن
ز گیلان تباهي فزونست ازین | ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمي | بر آمیخت اندوه با خرمي
بایرانیان گفت الانان و هند | شد از بیم شمشیر ماچون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش | همی شیر جوئیم پیچان زمیش
بدو گفت گوینده کاي شهریار | بپالیز گل نیست بي رنج خار
همان مرز تا بود با رنج بود | ز بهر پراگندن گنج بود
زکار بلوچ ارجمند اردشیر | بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمندی بافسون و رنگ | نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ
اگر چند بُد این سخن ناگزیر | بپوشید بر خویشتن اردشیر
زگفتار دهقان برآشفت شاه | بسوي بلوچ اندر آمد زراه
چو آمد بنزدیك آن بر ز کوه | بگردید گرد اندرش با گروه
بدان کوه گرد اندر آمد سپاه | که بستند برباد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روي شخ | سپه بود برسان مور و ملخ

منادی‌گری گرد لشکر بگشت خروش آمد از کوه وزغار و دشت
که هرگز بلوچي بیابند خورد چه از تیغ داران و مردان گرد
وگر انجمن باشد ار اندکی نباید که یابد رهائي یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه سوار و پیاده ببستند راه
ازایشان فراوان و اندك نماند زن و مرد جنگي و کودك نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند ستم کردن لوچ برداشتند
بشد ایمن از رنج ایشان جهان بلوچي نماند آشکار و نهان
چنان بُد که بر کوه ایشان گله بُدی بی‌نگهبان و کرده یله
شبانی نبودی بر گوسفند بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند در و کوه را خانه پنداشتند
ازانجایگه سوي گیلان کشید چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراگند بر گرد گیلان سپاه که شد روشنائي ز خورشید و ماه
چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ نباید که ماند پي شیر و گرگ
چنان شد زکشتن همه بوم و رست که از خون همه روي کشور بشست
زبس کشتن و غارت و سوختن خروش آمد و نالهٔ مرد و زن
زکشته بهرسو یکی توده بود گیاها بمغز سر آلوده بود
زگیلان هرآنکس که جنگي بُدند هشیوار و با داد و سنگي بدند
ببستند یکسر همه دست خویش زنان از پس و کودك خرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم ازان بد کنش مگر شاه گردد زنا خوش منش
اگر شاه را دل زگیلان بخست ببریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر چو بینند بریده یکی توده سر
چو زانسان خروش آمد از بارگاه وزانگونه آواز بشنید شاه
برایشان به بخشود شاه جهان گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد کزان پس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند چو بایسته شد کار لشکر براند

رسیدن منذر تازي نزد نوشیروان بفریاد بیداد قیصر روم

زگیلان براه مداین کشید | شمار و کران سپه را ندید
بره بریکی لشکری بیکران | پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد | کزان لشکر گشن بد پاي مرد
پیاده شد از اسپ و بکشاد لب | چنین گفت کین منذرست از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه | همه مهتران برکشادند راه
بپرسید ازو شاه و شادي نمود | ز دیدار او روشنائي فزود
جهاندیده منذر زبان برکشاد | ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توئي | نگهدار و پشت دلیران توئي
چرا رومیان شهریاري کنند | بدشت سواران سواري کنند
وگر شاه برتخت قیصر بود | سزد گر سرافراز بی‌سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه | نه بیند چو ما نیز فریاد خواه
سواران دشتي ز رومي سوار | به آیند درکوشش کارزار
زگفتار منذر برآشفت شاه | که قیصر همی بر فرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید | که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم | میاساي هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوي ار نداري خرد | زراي تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگي بتازد بگور | کبابش کند شیر در آب شور
ز منذر توار داد یابي بس است | که اورا نشست از بر کرگس است
چپ خویش پیدا کن از دست راست | چو پیدا کني مرز جوئي رواست
چو بخشندهٔ بوم و کشور منم | بگیتي سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد | نمانم که بادی برو بروزد
چو با تازیان دست یازي بکین | یکی درنهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن بادشاهي مراست | درکاو تا برج ماهي مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم | ترا تیغ فولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان | بیامد بکردار آب روان

بر قیصر آمد پیامش بداد به پیچید بی مایه قیصر زداد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب همی دید دور از بلندي نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد سخن با ورآن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بناله همی بدین گونه بر بد بباله همی
گرایدون که از دشت نیزه وران بناله کسی از کران تا کران
زمین آنکه بالاست پهنا کنم بدان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد سخنهاي قیصر همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست جهان جستن وجنگ و پیمان کراست
زبیشي و از گردن افراختن وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیماني افزون خورد زانکه هست بشب زیر آتش کند هردو دست
بفرمود تا در دمیدند ناي سپاه اندر آمد زهرسو بجاي
زدرگاه برخاست آواي کوس زمین قیره گون شد هوا آبنوس
گزین کرد ازان لشکر نامدار سواران شمشیر زن صد هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهي بر از جنگ جویان بروم که آتش برآرند ازان مرز و بوم
که هرچند من شهریاری نوام بدین کینه بر نامداری نوام
ز روم و ز رومي مدار ایچ باك چه رومي برمن چه یکمشت خاك
فرستادهٔ را کنون چرب گوي ازایران فرستم بنزدیك اوي
مگر خود نیایدت ازین پس گزند بقیصر بود روم مارا پسند
نویسندهٔ خواست از بارگاه بقیصر یکی نامه فرمود شاه



نامهٔ شاه کسری بقیصر روم

زنوشیروان شاه فرخ نژاد جهانگیر و زندهٔ کي کیقباد
بنزدیك قیصر سرافراز روم نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست گران مایگي جز بیزدان نجست
خداوند گردندهٔ خورشید و ماه کزو بیست پیروزي و دستگاه

که بیرون شد از رای گردان سپهر — اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم وگر مهتری — مکن هیچ با تازیان داوری
وگر میش گیری ز چنگال گرگ — تو دانی کز و رنج بینی بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه — نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی شود پر منش — بشمشیر یابد زما سرزنش
تو زان مرز یکرش منه پیش پای — چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذرم — سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند دیهیم و زور — بدان کو نجوید به بیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه — سواری گزیدند ازان بارگاه
چنان چون ببایست چیره زبان — جهاندیدهٔ گرد و روشن روان



رسیدن نامهٔ نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن

فرستاده با نامهٔ شهریار — بیامد بر قیصر نامدار
بدو آفرین کرد و نامه بداد — همه رای کسری بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند — به پیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد — برو پر ز چین کرد و رخسار زرد
نویسندهٔ خواند و پاسخ نوشت — پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون گشت مشکین زقار — نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارندهٔ بر کشیده سپهر — کزویست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی یکی را کند تاجور — وزو به یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر تست — سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد — به تخم کیان باژ هرگز نداد
تو گر شهریاری نه من کهترم — همان با سر و افسر و کشورم
چه باید پذیرفت چندی فسوس — زبیم پی پیل و آوای کوس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو — که دارد بپرخاش با روم تاو
سکندر شنیدی بایران چه کرد — زما بود آن شاه آزاد مرد

نهفته نشد تیغ اسکندري   چه سازي بما برچنین داوري
بتاراج بردند یکچند چیز   گذشت آن ستم برنگریم نیز
زدشت سواران نیزه وران   برآریم گرد از کران تا کران
نه خورشید نوشیروان آفرید   وگر بستد از چرخ گردان کلید
که کس می نباید زشاهنشهان   همه کام او یابد اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد   زتندي کسری نیامدش یاد
چو مهراز برنامه بنهاد گفت   که با من مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم   دژم دید پاسخ بیامد دژم
بیامد برشاه ایران چو گرد   سخنهاي قیصر همه یاد کرد



رفتن کسری بجنگ قیصر

چو بر خواند آن نامه را شهریار   بر آشفت با گردش روزگار
همه موبدان ورد انرا بخواند   وزان نامه چندی سخنها براند
سه روزاندران بود با راي زن   چه با پهلوانان لشکر شکن
چهارم بدان راست شد راي شاه   که آرد سوي جنگ قیصر سپاه
برآمد زدر نالهٔ گاودم   خروشیدن کوس و روئینه خم
بر آرامش اندر نبودش درنگ   همی از پي راستي جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد   زیزدان نیکي دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتي سپهر   بدریاي قیر اندر اندود چهر
بپوشید روي زمین را بنعل   هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه   نه اندر هوا باد را ماند راه
زجوش سواران و از گرد پیل   زمین شد بکردار دریاي نیل
جهاندار باکاویاني درفش   همیرفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آواز شان تاد و میل   به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان   بشد تیز تا آذر آبادگان
چو چشمش برآمد بآذر گشسپ   پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ
زدستور پاکیزه برسم بجست   دو رخ را بآب دو دیده بشست

نوان اندر آمد بآتش کده   نهادند گاهی بزر آزده
نهاده بدو نامهٔ زند واست   بآواز بر خواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلطان بخاک   همه دامن جامها کرده چاک
بزرگان برو گوهر افشاندند   بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزد یکتر شد ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
وزو خواست پیروزي و دستگاه   نمودن دلش را سوي داد راه
پرستندگانرا ببخشید چیز   بجاي که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده   کشیدند لشکر زهرسو رده
دبیر خردمند را پیش خواند   سخنهاي بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین   سوي مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید   جهانرا زدشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوان هرکه هست   همه داد جوئید بازیردست
بدارید چندانکه باید سپاه   بدان تا نیابد بد اندیش راه
درفشی مرا تا نبینند کسی   نباید که ایمن بخسپد بسی
از آتشکده چون بشد سوي روم   پراگنده شد زو خبر گرد بوم
به پیش آمد آن‌کس که فرمان گزید   وگر زان برو بوم شد ناپدید
جهانجوي باهدیه و با نثار   فراوان بیامد بر شهریار
بهربوم و برکو فرود آمدی   زهرسو پیام و درود آمدی
زگیتي بهرسو که لشکر کشید   جز از بزم و نخچیر چیزی ندید
چنان بد که هرشب زگردان هزار   ببزم آمدندی برشهریار
چو نزدیک شد رزم را سازکرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبدش شیروي بهرام بود   که درجنگ با راي و آرام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد   بسی پند ها بردلش کرد یاد
چو استاد بر زین ابر میمنه   گشسپ جهانجوي پیش بنه
بقلب اندرون بود مهران بپاي   که در کینه گه داشتی دل بجاي
طلایه بهرمزد خراد داد   روان و دلش را خرد یاد داد
بهرسو برفتند کار آگهان   بدان تا نماند سخن درنهان
زلشکر جهاندیدگانرا بخواند   بسی پند و اندرز نیکو براند

چنین گفت کای لشکر بیکران ز بر مایگان و ز کند آوران
اگر یکتن از راه من بگذرید دم خویش بیرای من بشمرید
بدرویش مردم رسانید رنج دگر بر بزرگان که دارند گنج
گرآهنگ بر میوه داری کنید وگر ناپسندیده کاری کنید
وگر کشتمندی بپوشد بپای وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و زور خداوند بهرام و کیوان و هور
که دردم میانش ببرم به تیغ اگر چون ستاره شود زیر میغ
به پیش سپه بر طلایه منم جهانجوی در قلب پایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه گهی بر چپم گاه بر میمنه
بخشکی روم گر بدریای آب نجویم برزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیر زاد گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بیکرانه سپاه چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز بداد و بمهرو خرد کسی سوی خاك سیه بنگرد
بران تیره خاکش بریزند خون چو آید ز فرمان یزدان برون
بپند منادی نشد شاه رام بروز سفید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه همیداشتی نیك و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی بد و نیك را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی براه ورا دخمه کردی بدان جایگاه
اگر بازماندی ازو سیم و زر کمان و کلاه و کمند و کمر
بدونیك با مرده بودی بخاك نبودی جدا چیز ازو در مغاك
جهانی بدو مانده اندر شگفت که نوشیروان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی ورا رای هوش و درنگ آمدی
فرستادهٔ خواستی راستگوی که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه نکردی ستم آن خردمند شاه
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست جهانرا بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بدرای شاه که بر تر و خشکی بتابد براه

ندارد زکس روشنائي دریغ چوبگریزد از چرخ گردنده میغ
همش داد و بخشش همش رنگ و بوي همش در خوشاب و هم آبجوي
فروغ و بلندي نپوشد زکس دلفروز رخشنده او یست بس
شهنشاه با داد و با راي و فر جهانرا همیداشت در زیر پر
ورا جنگ و بخشش چوباري بدی ازیرا بدان سرفرازي بدی
اگر پیل و شیر آمدند یش پیش نه برداشتی جنگ یکروز بیش
سپاهی که با خود و خفتان بجنگ به پیش سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته بودی اگر بسته زار بزندان پیروزگر شهریار

گرفتن نوشیروان چند دژرا درراه روم

چنین تا بیامد بدان شارسان که شوراب بُد نام آن کارسان
ازایران چو گشتاسپ آمد بروم گرفت اندران شهر شوراب بوم
برآورده دید سر در هوا پراز مردم و ساز و چنگ و نوا
زخارا پی افگنده در ژرف آب کشیده سرباره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه ندیدند جای بدرگاه راه
بدو ساخت ازچارسو منجنیق بپاي آمد آن بارهٔ جا ثلیق
برآمد زهرسو دم رستخیز ندیدند جاي گذار و گریز
چو خورشید تا بان زگنبد بگشت شدآن بارهٔ دژ برابر دشت
خروش سواران و گرد سپاه همان دود آتش بر آمد بماه
همه حصن بي تن سرو پاي بود تن بیسران شان دگر جاي بود
غو زینهار و خروش زنان فزون شد زرخم تبیره زنان
وزایشان هرآنکس که پر مایه بود بگنج و بمردي گرانسایه بود
ببستند و کردند بر پیل بار خروش آمد و نالهٔ زینهار
نبخشود برکس بهنگام رزم نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وزانجا بگه لشکر اندر کشید بره بر دژی دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بُدی نگهبان آن دژ تونگر بُدی
که آرایش روم بُدنام اوي زکسرى بدآمد بفرجام اوی

بدان دژ نگه کرد بیدار شاه
هنوز اندران نارسیده سپاه
بفرمود تا تیر باران کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند
بمردی سوان باره را بستدند
بشهر و بدژ آتش اندر زدند
بدان دژ یکی جانور در نماند
بدان بوم و برخار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد ازان شارسان رستخیز
همه بر گرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن
همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند
غریوان و فریاد خواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست
بروم اندرون سود و رنج آن تست
بجان و بیژه زنهار خواه تو ایم
پرستار فرّ کلاه تو ایم
بفرمود شه تا نکشتند نیز
بدیشان به بخشید بسیار چیز



رزم نوشیروان با فرفوریوس سپه سالار قیصر و شکست دادن وگرفتن قالینیوس و انطاکیه را

وزانجایگه لشکر اندر کشید
وز آرایش روم برتر کشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه
فرستاد و اینک بیامد زراه
چو بشنید کامد سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه
بدان تا بسیچیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن زجای
خروش آمد و نالهٔ کره نای
نوندی زگفتار کار آگهان
بیامد بنزدیك شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش
ازان نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ
سپاهی همه رزم جویان چوگرگ
برومیش خوانند فرفوریوس
سواری سرافراز بابوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه
پدید آمد ازدور گرد سپاه
بخندید از و شهریار جهان
بدو گفت کین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم
ازاندیشه هرگز نپرداختیم
کی تاجور برلب آورده کف
بفرمود تابر کشیدند صف

آبادکردن نوشیروان شهر زیب خسرو را بمانند انطاکیه و جاي دادن دران اسیران روم را

یکی شهر فرمود نوشیروان   بدو اندرون کاخ و آب روان
بکردار انطاکیه چون چراغ   پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام   ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار   بهشتی پر از بوي و رنگ و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود   به بند گران دست و پاخسته بود
بفرمود تا بند برداشتند   بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآوردهٔ جاي   همه گلشن و بوستان و سراي
بکردیم تا هرکسی را بکام   یکی جاي باشد سزاوار نام
ببخشید بر هرکسی خواسته   زمین چون بهشتی شد آراسته
زبس برزن و کوي و بازارگاه   تو گفتي نماند است برخاك راه
بیامد یکی پرسخن کفشگر   چنین گفت کاي شاه بیدادگر
بقالینیوس اندرون خان من   یکی توذ بُد پیشِ بالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست   که پیش درکاخ من توذ نیست
بفرمود تا بر در شوربخت   بکشتند شاداب چندین درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه   بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کاین زیب خسرو تراست   غریبان و این خانهٔ نو تراست
بسان درخت برومند باش   پدر باش گه گاه فرزند باش
ببخش و بیاري و زفتي مکن   براندازه باید زهر درسخن
از انطاکیه شاه لشکر براند   جهاندیده ترسا نگهبان بماند
پس آگاهي آورد فرفوریوس   بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کآمد سپاه   جهاندیده کسری و پیلان و گاه
سپاهست چندان که دریا و کوه   همی گردد از گرد اسپان ستوه
به پیچید قیصر زگفتار خویش   بزرگان فرزانه را خواند پیش
زنوشیروان شد دلش پرهراس   همی راي زد روز و شب درسه‌پاس

بدو گفت موبد که این رای نیست ‏ ‏ ‏ ‏ که با جنگ کسری ترا پای نیست
بر آرند ازین مرز آباد خاک ‏ ‏ ‏ ‏ شود کردهٔ قیصران در مغاک
زبان سرایندهٔ رای سست ‏ ‏ ‏ ‏ بجز رنج این پادشاهی نجست



پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژ و ساو

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت ‏ ‏ ‏ ‏ ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد ازان فیلسوفان روم ‏ ‏ ‏ ‏ سخن گوی با دانش از پاک بوم
بجای آمد از موبدان شصت مرد ‏ ‏ ‏ ‏ زدودهٔ روان و خرد را زگرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه ‏ ‏ ‏ ‏ گرانمایگان بر گرفتند راه
چو مهراس دانندهٔ شان پیشرو ‏ ‏ ‏ ‏ گوی در خرد پیر و در سال نو
زهر چیز گنجی به پیش اندرون ‏ ‏ ‏ ‏ شمارش گذر کرد بر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن ‏ ‏ ‏ ‏ پشیمان زگفتارهای کهن
فرستاد با باژ و ساو گران ‏ ‏ ‏ ‏ گروگان ز خویشان و کندآوران
چو مهراس نزدیک کسری رسید ‏ ‏ ‏ ‏ برومی یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از تیزی و راستی ‏ ‏ ‏ ‏ ستاره برآرد همی زآستی
بکسری چنین گفت کای شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ جهانرا بدین ارجمندی مدار
برومی تو اکنون و ایران تهیست ‏ ‏ ‏ ‏ همه مرز بی ارز و بی فرهیست
بدانگه که قیصر نباشد بروم ‏ ‏ ‏ ‏ نسنجد بیک پشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود ‏ ‏ ‏ ‏ چو او کم شود نیکوی کم بود
گرایین رستخیز از پی خواستست ‏ ‏ ‏ ‏ که آزرم و دانش بدان کاستست
بیاوردم اینک همه گنج روم ‏ ‏ ‏ ‏ که روشن روان بهتر از گنج و بوم
چو بشنید ازو این سخن شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ دلش گشت خرم چو باغ بهار
بپذرفت ازو آنچه آورده بود ‏ ‏ ‏ ‏ اگر بدرهٔ زر اگر برده بود
فرستادگانرا ستایش گرفت ‏ ‏ ‏ ‏ بران نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد ‏ ‏ ‏ ‏ نبردهٔ کسی کو خرد پرورد
اگر زر بگردد همه خاک روم ‏ ‏ ‏ ‏ تو سنگی تری زان سرافراز بوم
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو ‏ ‏ ‏ ‏ پراگندهٔ دینار صد چرم گاو

که هر سال قیصر بر شهریار
فرستد ابا هدیه و با نثار
نگردد سپاهش بگرد یمن
نخواهند چیزی ازان انجمن
وزآنجایگه نالهٔ گاو دم
شنیدند و آواز روئینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند
بشام آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلاح و سپاه
همان بدرهٔ و برده و تاج و گاه
که پشت زمین‌را همی داد خم
زپیلان و از بدرهای درم
وزان مرز چون رفتن آمدش رای
بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه
مکن ایچ سستی بروز و بماه
ببوسید شیروی روی زمین
همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و پیروز بخت
نگر داد زرد این کیانی درخت
تبیرهٔ برآمد ز درگاه شاه
سوی ارمن آمد درفش و سپاه



زادن نوش زاد پسر نوشیروان از زنی که بدین مسیحا بود

جهاندار کسری چو خورشید بود
جهانرا ازو بیم و امید بود
بدینسان رود آفتاب سپهر
بیکدست شمشیر و یکدست مهر
نه بخشایش آرد بهنگام خشم
نه خشم آیدش روز بخشش بچشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد
بیاراسته بُد جهانرا بداد
اگر شاه دیدم وگر زیردست
وگر پاک دل مرد یزدان پرست
چنان‌دان که چاره نباشد زجفت
زپوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن
یکی گنج باشد پر آگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند
فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و با دانش و رای و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه
ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بُد آن ماه روی
زدیدار او شهر پر گفت و گوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر
ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نام‌ور خواندی نوش زاد
نجستی بران خوب رخ تند باد

ببالید برسان سرو سهي   هنرمند و زيباي شاهنشهي
چو دوزخ بدانست وراه بهشت   عزیر و مسیح وره زرد هشت
نیامد همی زند واستش درست   دو رخ را بآب مسیحا بشست
زدین پدر کیش مادر گرفت   زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل شد ازو شهریار   که از گل نیاید جز از خار بار
در کاخ فرخنده ایوان اوي   ببستند و کردند زندان اوي
نشستگنهش کند شاپور بود   از ایوان و نزد پدر دور بود
بسی بسته و پرگزندان بُدند   بدان شهر با وي بزندان بُدند
بدانگه که باز آمد از روم شاه   بنالید ازان جنبش و رنج راه
چنان شد ز سستي که ازتن بماند   ز رنج تن ار بار دادن بماند
کسی برد زي نوش زاد آگهي   که تیره شد آن فر شاهنشهي
جهاندار بیدار کسری بمرد   زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد   که هرگز ورا ناز و نوشی مباد
کسی کو بمرگ شه دادگر   شود شادمان تیره دارد گهر
بدین داستان زد یکی شهره پیر   که گر شادي از مرگ من تو ممیر
چوداني که ازمرگ خود چاره نیست   چه از پیش باشد چه پستر یکیست
ز مرگ آن نباشد روان کاسته   که با ایزدش کار پیراسته
پسر کو ز راه پدر بگذرد   ستمگاره خوانیمش و کم خرد
اگر تخم حنظل بود تر و خشك   نشاید که بار آورد بوي مشك
چرا گشت باید همی زان سرشت   که پالیزبانش بآغاز کشت
اگر میل دارد کسی سوي خاك   ببرد ز خورشید وز باد پاك
نه زو بار باید که ماند نه برگ   ز خاکش بود زندگاني و مرگ



بیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوش زاد

یکی داستان کردم از نوش زاد   نگر تا نه پیچي سر از راه داد
اگر چرخ را هیچ پدری بُدی   همانا که پدرش چو کسری بُدی
پسر سر چرا پیچد از راه اوي   نشست کئي جوید و گاه اوي

زمن بشنو این داستان سربسر بگویم ترا ای پسر در بدر
زگفتار دهقان بیاراستم بدین خویشتن رانشان خواستم
که ماند زمن یادگاری چنین برو آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ برمن که گوینده ام بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گویندهٔ پارسی که بگذشت سال ازبرش چارسی
که هرکس که برپادشا دشمن است نه مردم نژاداست کاهرمن است
هم از نوش زاد آمد این داستان که یاد آمد از گفتهٔ باستان
چوبشنید فرزند کسری که تخت بپردخت ازان خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه برو انجمن شد زهرسو سپاه
کسی کو زبند خرد جسته بود بزندان نوشیروان بسته بود
زدیوانگان بندها برگرفت همه شهر ازو دست برسر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بُدند اگر جاثلیق ار سکوبا بُدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن سواران گردن کش و تیغ زن
همی داد مادر ورا خواسته که از شاه بُد گنجش آراسته
فراز آمدندش تنی سی هزار همه نامدار از در کارزار
همه شهرهای که بُد گرد اوی گرفت و برآمد ازو گفتگوی
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش بقیصر ازان رای تاریک خویش
که برخیز شاها که مهتر توئی هم آواز و هم کیش و قیصر توئی
همه شهر ایران ترا شد چو روم چه ایران و آذر چه آباد بوم
پدر مرد ازان پس که بیمار شد سر بخت بر گشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید که آمد زفرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین زراه سواری برافگند نزدیک شاه
سخن هرچه بشنید باوی بگفت چنان کاگهی بود اندر نهفت
فرستاده برسان آب روان بیامد بنزدیک نوشیروان
بگفت انچه بشنید و نامه بداد سخنها که پیدا شد از نوش زاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند غمی گشت ازان کار و خیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز نشست و سخن گفت چندی براز
چوگشت این سخن بردلش جایگیر بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ نوشیروان برام برزین نگهبان مرز مداین در بارهٔ گرفتار کردن نوش زاد

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد   پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
نخستین بر و آفرین گسترید   که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارندهٔ هور و کیوان و ماه   فروزندهٔ فر و دیهیم و گاه
ز خاشاك نا چیز تا شیر و پیل   ز گرد پی مور تا رود نیل
گر از خاك بر چرخ گردان روند   همه زیر فرمان یزدان روند
نه فرمان او را کرا نه پدید   نه زو پادشاهی بخواهد برید
بدانستم آن نامهٔ ناپسند   که آمد ز فرزند چندی گزند
ازان پر گناهان زندان شکن   که گشتند با نوش زاد انجمن
چنین روز اگرچشم دارد کسی   سزد گر بگیتی نماند بسی
که جز مرگ را کس زما در نزاد   ز کسری بر آغاز تا نوش زاد
رها نیست از چنگ و منقار مرگ   سر پشه و مور تا پیل و کرگ
زمین گر کشاده کند راز خویش   نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش   پر از خوب رخ چاك پیراهنش
چه افسر نهي برسرت برچه ترگ   برو بگذرد پر و پیکان مرگ
سخن آنکه ایدر نماند کسی   بمرگم پسر شاد نبود بسی
گروهی که یارند با نوش زاد   که جز مرگ کسری نگیرند یاد
اگر خود گذر یابد از روز بد   بمرگ کسی شاد باشد سزد
و دیگر که از مرگ شاهان داد   نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
سر نوش زاد ار زما باز گشت   چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد برو پیدار این سخن   برافراخت چون خواست آمد بُن
نبایست کونزد ما پایگاه   بدین آگهي خیره گردي تباه
اگر تخت گشتي ز کسری تهي   هم او بود زیبای شاهنشهي
چنین بود خود درخورکیش اوي   سزا وار جان بد اندیش اوي

ازین بردل اندیشه و باك نیست — اگر کیش فرزند ما پاك نیست
وزان خواسته کو تبه کرد نیز — همی بردل ما نسنجد به چیز
هرآنکس که با او بهم ساختند — از آرزم ما دل بپرداختند
بداندیش و بدکار و بد گوهرند — بدین زیردستي نه اندرخورند
ازین‌دست خواراست‌برماسخن — زکردار ایشان تودل بد مکن
مرا ترس وباك‌ازجهان‌داوراست — که ازدانش برتران برتراست
نباید شدن جان ما ناسپاس — بنزدیک یزدان نیکي شناس
مرا داد فیروزي و فرهي — فزوني و دیهیم شاهنشهي
سزاي دهش گر نیایش بُدی — مرا بر فزوني فزایش بُدی
بجاي دگریافت آرام و خواب — نه‌ازپشت‌من رفته‌یك‌قطره‌آب
چوبیدار شد دشمن آمد مرا — بترسم که رنج تن آمد مرا
اگرگاه خشم ازجهاندار نیست — مرا ازچنین کار تیمار نیست
هرآنکس که با او شدند انجمن — همه زار و خواراند برچشم من
وزان نامه گر قیصر آید بدوي — مرا آب تیره درآید بجوي
ازان کوهم آواز و هم کیش اوست — گمانم که قیصر بتن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد — ز دین نیاکان خود بگذرد
پسر آن بود به که دین پدر — بگیرد نیازد بکین پدر
گرآن بی‌خرد سر به پیچد زداد — بدشنام او لب نباید کشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست — که او ازپي و خون‌اندام ماست
تولشکر بیاراي و برساز جنگ — مدارا کن اندر میان و درنگ
گراید ونکه تنگ اندر آید سخن — بجنگ آید او هیچ تندي مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود — مگرش از گنه باز گشتن بود
که آبی کزو سرو آزاد رست — سزد گر نیاید برو خاك شست
وگر خوار گیرد تن ارجمند — بپستي نهد روي سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز — مدار ایچ از گرز و شمشیر باز
گرامي که خواری کند آرزوي — نشاید جدا کردن او را زخوي
یکی ارجمندی بود گشته خوار — چو با شاه گیتي کند کارزار
توا کشتن او مدار ایچ باك — چوخون سرخویش جوید بخاك

سوي كيش قيصر شتابد همی   زديهيم ما سر بتابد همی
عزيزي بود خوار وزار و نژند   گزيده تباهي زچرخ بلند
بدين داستان زد يكی مهر نوش   پرستار با هوش و پشمينه پوش
كه هر كو بمرگ پدر گشت شاد   ورا رامش و زندگاني مباد
تو از تيرگي روشنائي مجوي   كه با آتش آب اندر آري بجوي
نه آساني ديد بی رنج كس   نهاد زمانه برين است و بس
تو با چرخ گردان مكن دوستي   كه گه مغز اوئي و گه پوستي
چه جوئي زگلنار او رنگ و بوي   كه خواهد ربودن چو بنمود روي
بد انگه بود رنج و بيم و گزند   كه گردون گردان بر آرد بلند
سپاهی كه هستند با نوش زاد   كجا سر به پيچند چندی زداد
توآنرا جزاز باد و بازي مدان   گزاف جهان بين ورازی مدان
هرآن كس كه ترساست از لشكرش   همی از پي كيش پيچد سرش
چنين ست كيش مسيحا كه دم   زنی تيز گردد كسی زان دژم
نه بر راي وراه مسيحا بود   بفرجام خصمش چليپا بود
و ديگر كه اند از پراگندگان   بد آموز و بد خواه و كارندگان
از ايشان يكی را بدل ترس نيست   دم باد باراي ايشان يكيست
بجنگ ار گرفته شود نوش زاد   بدو زين سخنها مكن هيچ ياد
نبايد كه آزار يابد تنش   شود رخنه از زخم پيرا هنش
كه پوشيده رويان او در نهان   سر آرند بر خويشتن بر جهان
هم ايوان او به كه زندان اوي   بود و آنكه بردند فرمان اوي
در گنج يكسر برو در مبند   اگرچه چنين خوارگشت ارجمند
زپوشيدنيها و از خوردني   وز افگندني هم زگستردني
برو هيچ تنگي نبايد به چيز   كه جز اين سخنها نيرزد بنيز
وزان مرز با نان ايرانيان   هرآنكس كه بستند با او ميان
چو پيروز گردي مپيچان سخن   ميانشان به خنجر بدو نيم كن
كه هركس كه او دشمن پادشاست   بكام نهنگش سپاري رواست
جزاو هركه باما بدل دشمنند   زتخم جفا پيشه آهرمنند
زما نيكويها نگيرند ياد   ترا آزمايش بس از نوش زاد

همه پیش ازین پاسبانان بُدند ✽ زباد آفره ما هراسان بدند
ز نظاره هرکس که دشنام داد ✽ زبانش بجنبید بر نوش زاد
بدان ویژه دشنام ما خواستند ✽ بهنگام بد کینه آراستند
مباش اندرین نیز همداستان ✽ که بد خواه راند چنین داستان
گر او بی‌هنر شد هم‌ازپشت‌ماست ✽ دل ما برین راستي برگواست
زبان کسی کو ببد کرد یاد ✽ وزو بود بیداد بر نوش زاد
همه داغ کن بر سر انجمن ✽ مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بجوید همی کارزار ✽ که تا پست گردد تن شهریار
بکار آورد کژي و دشمني ✽ بد اندیشي و کیش آهرمني
بدین بادشاهي نباشد رواست ✽ که او دشمن نامور بادشاست
نهادند بر نامه بر مهر شاه ✽ فرستاده برگشت پویان براه
چو از ره سوي رام برزین رسید ✽ بگفت انچه از شاه کسری شنید



رزم رام‌برزین با نوش زاد و کشته شدن نوش زاد

چو این گفته شد نامه اورا بداد ✽ بفرمان که فرمود با نوش زاد
سپه کردن و جنگ‌را ساختن ✽ وز آرزم او مغز پرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن ✽ شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس ✽ ز درگاه برخاست آواي کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت ✽ بشد رام برزین‌سوي‌جنگ تفت
پس آگاهي آمد سوي نوش‌زاد ✽ سپاه انجمن کرد و روزي بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم ✽ که بودند در مرز آباد بوم
سپه دار شماس پیش اندرون ✽ سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوش زاد ✽ بجنبید لشکر چو دریا زباد
بهامون کشیدند یکسر زشهر ✽ پر از جنگ سردل پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام‌برزین بدید ✽ بزد ناي روئین و صف برکشید
زگرد سواران و جوش سران ✽ گرائیدن گرزهاي گران
دل سنگ خارا همی بردرید ✽ کسی روي خورشید تابان ندید

بقلب سپاه اندرون نوش زاد — یکی ترک رومی بسر بر نهاد
سپاهی پر از جا ثلیقان روم — که پیدا نبود از پی اسپ بوم
توگفتی مگر خاك جوشان شداست — هوا بر سر او خروشان شداست
زره دار گردی بیامد دلیر — کجا نام او بود پیروز پیر
خروشید کای نامور نوش زاد — سرت را که پیچید خیره ز داد
مکن رزم با لشکر شهریار — که گردی پشیمان ازین کارزار
بگشتی ز دین کیومرثی — هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد — چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی — که او کار خودرا ندانست روی
اگر فر یزدان برو تافتی — جهودی برو دست کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاد مرد — شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی — سرت باسمان بر فرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز — بدین یال و شاخ و بدین دست و گرز
نه بینم خرد هیچ نزدیك تو — چنین خیره شد جان تاریك تو
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد — که اکنون همی داد خواهی بباد
پدر زنده و پور جویای گاه — چگونه بود نیست آئین و راه
گر او بگذرد تاج جوئی رواست — کنون رزم او جستن از تو خطاست
تو با شاه کسری بسنده نهٔ — اگر شیر و پیل دمنده نهٔ
چو دست و عنان تو ای شهریار — بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای و رکاب و برو یال تو — چنین شورش جنگ و گوپال تو
نگارنده چونین نگاری ندید — زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز — مکن خیره این تاج گیتی فروز
که هرچند فرزند دشمن بود — چو شد کشته بابش بشیون بود
پیاده شو از شاه زنهار خواه — بخاك افگن این گرز و رومی کلاه
اگر دور ازایدر یکی باد سرد — نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود — ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار — ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از رای من سر بپیچی سو بری — بتندی گرائی و کندآوری

بسی پند پیروز یاد آیدت سخنهای بدگوی باد ایدت
چنین داد پاسخ ورا نوش زاد که ای پیر فرتوت سر پر زباد
زلشکر چو من زینهاري مخواه سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی دلم سوي مادر گراید همی
که دین مسیحاست آئین اوي نگردم من از فرّه و دین اوي
مسیحاي دیندار اگر کشته شد نه فرّ جهاندار ازو گشته شد
سوي پاك یزدان شد از خاك پاك بلندي که دید اندرین تیره خاك
اگر من شوم کشته پس باك نیست که این زهر را هیچ تریاك نیست
بگفت این سخن پیش پیروز پیر بپوشید روي هوا را به تیر
برفتند گردان لشکر ز جاي خروش آمد و نالهٔ کره ناي
سپهبد چو آتش برانگیخت اسپ بیامد بکردار آذر گشسپ
چپ لشکر شاه ایران ببرد به پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان زلشکرش شیران بکشت ازان کار شد رام بر زین درشت
بفرمود تا تیر باران کنند هوا چون تگرگ بهاران کنند
برآمد ده و دار از هردو سوي زگردان جنگي پرخاشجوي
بجنگ اندرون خسته شد نوش زاد بسی کرد ازان پند پیروز یاد
بیامد بقلب سپه پر ز درد تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم که جنگ پدر زار و خوارست شوم
بنالید گریان سقف را بخواند سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کاین روزگار دژم زمن برمن آورد چندین ستم
کنون چون بخاك اندر آید سرم سواری برافگن سوي مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد سرآمد برو روز بیداد و داد
تو از من مگر دل نداري برنج که این است رسم سراي سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز دلم چون شدی شاد و گیتي فروز
نزاید بجز مرگ را جانور اگر مرد خواهي غم من مخور
سر من زکشتن پر از دود نیست پدر بتر از من که خشنود نیست
مکن دخمه و تخت و رنج دراز برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشك و عبیر که من زین جهان خسته رفتم به تیر

بگفت این و لب را بهم برنهاد شد آن نامور شیر دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه پراگنده گشتند ازان رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان غریوان ببالین او شد دوان
دران رزمگه کس نکشتند نیز نبودند شاد و نبردند چیز
ورا کشته دیدند و افگنده خوار سکوباي رومي سرش برکنار
همه رزمگه گشت زو پرخروش دل رام بورزین برآورد جوش
زاسقف بپرسید کز نوش زاد زاندرز شاهان چه داري بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش برهنه نباید که بیند سرش
تن خویش چون دید خسته به تیر ستودان نفرمود و مشک و عبیر
نه افسر نه دیباي رومي نه تخت چو از بندگان دید تاریک بخت
برسم مسیحا کنون مادرش کفن سازد و گور پوشد برش
کنون حال او با مسیحا یکیست همانست کین کشته بردارنیست
مسیحي بشهر اندرون هرکه بود نماندند رخسارگان ناشخود
خروش آمد از شهر و هرمرد و زن که بودند یکسر شدند انجمن
تن شهریار دلیر و جوان دل و دیدهٔ شاه نوشیروان
بتابوت ازان دشت برداشتند سه فرسنگ بردست بگذاشتند
ازان پس دو استر بزیر اندرش همی برد تا پیش آن مادرش
چو آگاه شد زان سخن مادرش بخاک اندر آمد سرو افسرش
زپرده برهنه بیامد براه برو انجمن گشت بازارگاه
سراپردهٔ گردش اندر زدند جهانی همه خاک برسر زدند
بخاکش سپردند و شد نوش زاد زباد آمد و ناگهان شد بباد
همه کند شاپور گریان شدند زدرد دل شاه بریان شدند
چه پیچي همی خیره در بند آز چو داني که ایدر نماني دراز
گذرجوي و چندین جهانرا مجوي گلش زهر دارد بخیره مبوي
مگردان سراز دین و از راستي که خشم خدا آورد کاستي
چنین گفت دین آور تازیان که خشم پدر جانت آرد زیان
پدر کز پسر هیچ ناخشنداست بدان کان پسر تخم و باربداست
میازار هرگز روان پدر اگرچند ازو رنجت آید بسر

چو ایمن شوي دل زغم بازکش — مزن بر دلت بر زتیمار تش
هوارا مده چیرگي بر خرد — چنان کن تره کار کاندر خورد
بدانش همیشه نگهدار دین — که بر جانت از دین بود آفرین
اگر در دلت هیچ مهر علي است — ترا جد شپر بخواهش گریست
بمینو بدو رسته گردیم و بس — در رستگاري جزاو نیست کس
اگر در دلت زو بود هیچ زیغ — بدان کو بهشت از تو دارد دریغ
دل شهریار جهان شاد باد — همی گفتهٔ من ورا یاد باد
جهاندار محمود جویاي حمد — کزو در همه دل بود جاي حمد
سرتاج او شد ستون سپهر — همیشه زفرّش فروزنده مهر
گرت هست جامی مي زرد خواه — بدل خورمي را مدان از گناه
نشاط و طرب جوي و مستي مکن — گزافه مپندار مغز سخن



خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرجمهر آنرا

کنون در سخنهای بوزرجمهر — یکی تازه تر برکشائیم چهر
مگر خواب را بیهده نشمري — یکی بهره دانش زپیغمبري
بویژه که شاه جهان بیندش — روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند راي با چرخ و ماه — سخنها پراگنده گردد براه
روانهاي روشن ببیند بخواب — همه بودنیها چو آتش در آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان — خردمند و بیدار و روشن روان
چنان دید در خواب کش پیش تخت — برستی یکی خسرواني درخت
شهنشاه را دل بیاراستی — مي و رود و رامشگران خواستی
ابا وي بران گاه آرام و ناز — نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و میخوردن آراستی — مي از جام نوشیروان خواستی
چو خورشید برزد سر از برج گاو — زهرسو برآمد خروش چگاو
نشست از بر تخت کسری دژم — ازان خواب گشته دلش پرزغم
گذارندهٔ خواب را خواندند — ردان را بدرگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه — بدان موبدان نماینده راه

گذارندهٔ خواب پاسخ نداد   گزین داستانش نبود ایچ یاد

بنادانی آنکس که خستو شود   ز دام نکوهش بیکسو شود

ز دانندهٔ چون شاه پاسخ نیافت   باندیشه دل سوی چاره شتافت

فرستاد بر هر سوی موبدی   جهانجوی و بیدار دل بخردی

یکی بدره با هریکی بار کرد   ببرگشتن امید بسیار کرد

بهر بدرهٔ در درم ده هزار   بدان تا کند از جهان خواستار

گذارندهٔ خواب و دانا کسی   بهر دانشی راه جسته بسی

که بگذارد او خواب شاه جهان   نهفته بر آرد ز بند نهان

یکی بدره آگنده اورا دهند   سپاسی بشاه جهان برنهند

بهرسو بشد موبد کاردان   سواری هشیوار بسیار دان

یکی از ردان نامش آزاد سرو   ز درگاه خسرو بیامد به مرو

بیامد یکی گرد مرو و بجست   یکی موبدی دید با زند و است

همی کودکان را بیاموخت زند   بتندی و خشم و ببانگ بلند

یکی کودکی مهتر اندر برش   پژوهندهٔ زند و استا سرش

همی خواندندیش بوزرجمهر   نهاده بدان دفتر از مهر چهر

عنان را به پیچید موبد ز راه   بیامد بپرسید از خواب شاه

نویسنده گفت این نه کار منست   زهر دانشی زند یار منست

بیاموزم این کودکان را همی   برون زین نیارم زدن خود دمی

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر   بدو داد گوش و برافروخت چهر

باستاد گفت این شکار منست   گذاریدن خواب کار منست

یکی بانگ برزد برو مرد اُست   که تو دفتر خویش کردی درست

که با باد گردن برافراختی   گذاریدن خواب را ساختی

فرستاده گفت ای خردمند مرد   مگر داند او گرد خواری مگرد

مگر بخت این کودك افروختست   ز تو نی که از دولت آموختست

غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد   بگوی انچه داری بدو گفت یاد

نگویم من این گفت جز پیش شاه   بدانگه که بنشاندم پیشگاه

بدادش فرستاده اسپ و درم   دگر هرچه بایستش از بیش و کم

برفتند هردو برابر ز مرو   خرامان چو در زیر گلبن تذرو

چنان هم گرازان و گویان زشاه　　زفرمان و از فرو از تاج و گاه
رسیدند جایی کجا آب بود　　چو هنگامهٔ خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند　　چو چیزی بخوردند دم بر زدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر　　یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود　　که با وی براه اندرون یار بود
نگه کرد پیشش یکی مار دید　　که آن چادر از خفته اندر کشید
زسرتا بپایش ببوئید سخت　　شد ازپیش او برفراز درخت
چو مار سیه بر سر دار شد　　سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او بدید　　بدان شاخ تاریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند　　فراوان بدو نام یزدان بخواند
بدل گفت کاین کودک هوشمند　　بجایی رسد در بلندی بلند
وزان بیشه پویان براه آمدند　　خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده ازپیش کودک برفت　　بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان　　که بادات همواره دولت جوان
برفتم ز درگاه شاهی بمرو　　بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم　　بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن نیز کز وی شنید　　زمار سیاه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند　　وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان　　سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که درخان تو　　میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن　　بآرایش جامه کردست زن
زبیگانه پردخت کن جایگاه　　بدین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند　　پی خویشتن برزمین بشمرند
بپرسم ازان ناسزای دلیر　　که چون اندر آمد ببالین شیر
نهان تو با کردگار جهان　　بود راست تاخواب دیدی نهان
زبیگانه ایوانش پردخت کرد　　در کاخ شاهنشهی سخت کرد
بفرمود تا خادمان همچو دود　　بتان سرا را بیارند زود
بتان شبستان آن شهریار　　برفتند پر بوی و رنگ و نگار

سمن بوي خوبان با ناز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم

ندیدند ازینسان کسی درمیان
برآشفت کسری چو شیر ژیان

گذارنده گفت این نه اندرخوراست
غلامی میان زنان اندرست

برهنه دگر باره بگذار شان
بژرفي نگهدار بازار شان

چنین گفت رفتن بافزون کنید
رخ از چادر شرم بیرون کنید

دگر باره برپیش بگذاشتند
همی خواب را خیره پنداشتند

غلامی پدید آمد اندرمیان
ببالا چو سرو و بچهر کیان

تنش لرز لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید

کنیزك دران حجره هفتاد بود
که هریك بتن سرو آزاد بود

یکی دختر مهتر چاج بود
ببالاي سرو و برخ عاج بود

غلام سمن پیکر مشك بوي
بخان پدر مهربان بد بدوي

بسان یکی برده درپیش اوي
بهرجا که رفتی بُدي خویش اوي

به پرسید ازو شاه کین مرد کیست
کسی کو چنین بنده پرورد کیست

چنین برگزیدي دلیر و جوان
میان شبستان نوشیروان

چنین گفت زن کین زمن کهترست
جوان است وبامن زیك مادرست

پدر ما جدا مادر ما یکی است
ازو بر تن من زبد راه نیست

چنین جامه پوشید کز شرم شاه
نیارست کردن برویش نگاه

برادر که از تو بپوشید روي
زشرم تو بود این بهانه مجوي

بدو شاه گفت اي سگ خاکسار
بیالود از تو نژاد و تبار

برو پر زچین کرد نوشیروان
شگفت آمدش کار هردو جوان

برآشفت ازان پس بدژخیم گفت
که این هردورا خاك باید نهفت

کشنده ببرد آن دو تن را دوان
پس پردهٔ شاه نوشیروان

برآویخت شان در شبستان شاه
بدان تا دگر کس نجوید گناه

گذارندهٔ خواب را بدره داد
زاسپ و ز پوشیدني بهره داد

فرو ماند از دانش او شگفت
ز گفتارش اندیشها برگرفت

نوشتند نامش بدیوان شاه
بر موبدان نماینده راه

فروزنده شد کار بوزرجمهر
بدو چهر بنمود گردان سپهر

همي روز روزش فزون بود بخت
بدو شادمان شد دل شاه سخت

دل شاه کسری پراز داد بود | بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی | زهر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هفتاد مرد | بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هرانگه که پردخت گشتی زکار | زداد و دهش و زمی و کارزار
زهر موبدی نو سخن خواستی | دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر | سراینده و زیرك و خوب چهر
چنان شد کزان نامور موبدان | ستاره شناسان وهم بخردان
بدانش ازایشان همه برگذشت | بران فیلسوفان سرافراز گشت
براز ستاره چنوکس نبود | به راه پزشکی زکس بس نبود
بتدبیر و آرایش و رای نیك | ازو بود گفتار هرجای نیك



بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر

چنان بُد که یکروز بنهاد خوان | بفرمود کان موبدانرا بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر | سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان | زهر دانشی راه جسته ردان
چونان‌خورده‌شدجام‌می‌خواستند | بمی جان روشن بیاراستند
نیچندان که یابد نکوهش خرد | بلی اندمایه که جان پرورد
بدانندگان شاه بیدار گفت | که دانش کشاده کنید از نهفت
هرآنکس که دارد بدل دانشی | بگوید مرا زان بود رامشی
ازایشان هرآنکس که دانا بُدند | بگفتی دلیرو توانا بدند
زبان برکشادند بر شهریار | که او بود داننده را خواستار
بگفتند هرکس زهر در سخن | جوان و جهاندیده مرد کهن
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید | بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کردوبرپای خاست | چنین گفت کای داور داد راست
زمین بندهٔ تخت عاج تو باد | فلك روشن از فرتاج تو باد
گرایدونکه فرمان دهد بنده را | که بکشاید از بند گوینده را
بگویم اگرچند بی مایه ام | بدانستن از کهترین پایه ام

نکوهش نباشد که دانا زبان | گشاده کند پیش نوشیروان
نگه کرد کسری بدانندهٔ گفت | که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زمان پادشاهي نمود | زگفتار او روشنائي فزود
ازان خوب گفتار و آن پندها | شد آن موبدان را بدل بندها
نخستین چو از بند بکشاد لب | بیزدان ستودن هنر داد لب
دگر کفت روشن روان کسی | که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب | فراوان سخن باشد و دیر یاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت | سخن گوی در مرد مي خوار گشت
هنرجوي و تیمار بیشی مخور | که گیتي سپنجست و ما برگذر
اگر روز ما پایدار آمدی | جهان را بسی خواستار آمدی
بگیتي به از مردمي کار نیست | بدین با تو دانش بپیکار نیست
همه روشني در تن از راستیست | زتاري و کژي بباید گریست
دل هرکسی بندهٔ آرزوست | وزو هر یکی را دگر گونه خوست
بخو هر کسی در جهان دیگراست | ترا باري آمیزش اندر خوراست
هرآنکس که درکار بیشي کند | همه راي و آهنگ بیشي کند
خردمند و دانا و خرم نهان | تنش زین جهانست ودل زان جهان
بنا یافت رنجه مکن خویشتن | که تیمار جان باشد و رنج تن
زنیرو بود مرد را راستي | زسستي دروغ آید و کاستي
زدانش چو جان ترا مایه نیست | به از خامشي هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوري | خرد راز تو بگسلد داوري
توانگر بود هر کرا آز نیست | خنک مرد کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود | خرد برسر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود | به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت | ازو آز و تیمار در بند گشت
بآموختن چون فروتن شوي | سخنهاي دانندگان بشنوي
بگفتار اگر چیره شد راي مرد | نگردد کسی خیره در کار کرد
هرآنکس که دانش فرامش کند | زبان را زگفتار خامش کند
چو داري بدست اندرون خواسته | زر و سیم و اسپان آراسته

هزینه چنان کن که بایدت کرد
نباید فشاند و نباید فشرد

میانه گزینی بمانی بجای
نباشد جز از نیکیت رهنمای

خردمند کز دشمنان دور گشت
تن دشمن او چو مزدور گشت

چو داد از تن خویشتن داد مرد
چنان دان که پیروز شد در نبرد

مگوی آن سخن کاندرو سود نیست
کزان آتشت بهره جز دود نیست

میندیش ازان کان نشاید بُدن
که نتوانی آهن بآب آزدن

فروتن بود شه که دانا بود
بدانش بزرگ و توانا بود

هرآنکس که او کردهٔ کردگار
بداند گذشت از بد روزگار

پرستیدن داور افزون کند
زدل کاوش دیو بیرون کند

بپرهیزد از هرچه ناکرد نیست
نیازارد آنرا که نازرد نیست

بیزدان گراید بفرجام کار
که روزی ده اویست و پروردگار

ازان خوب گفتار بوزرجمهر
حکیمان همه تازه کردند چهر

زپیش شهنشاه برخاستند
برو آفرینی نو آراستند

ازو انجمن ماند اندر شگفت
که مرد جوان آن بزرگی گرفت

جهاندار کسری درو خیره ماند
سرافراز روزی دهانرا بخواند

بفرمود تا نام او سر کنند
بدانگه که آغاز دفتر کنند

میان جهان بخت بوزرجمهر
چو خورشید تابنده شد بر سپهر

دگر باره موبد بپرسش گرفت
همه بخردان مانده اندر شگفت

زبان بازبگشاد مرد جوان
که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کز خسرو دادگر
نه پیچید باید باندیشه سر

که او چون شبانست و ما گوسفند
دگر ما زمین او سپهر بلند

نشاید گذشتن زپیمان اوی
نه پیچیدن از راه و فرمان اوی

بشادیش باید که باشیم شاد
چو داد زمانه بخواهیم داد

هنرهاش گسترد اندر جهان
همی راز او داشت اندر نهان

مشو با گرامیش کردن دلیر
کز آتش بترسد دل نره شیر

اگر کوه فرمانش گیرد سبک
دلش خیره خوانیم ومغزش تنک

همه بد زشاهست و نیکی زشاه
کزو بند و چاهست وزو تاج وگاه

زمهرش جهان را بود ارج و فر
زخشمش بجوشد بتن در جگر

سر تاجور فر یزدان بود   خردمند ازو شاد و خندان بود

از آهرمنست آنکه زو شاد نیست   دل و مغزش از دانش آباد نیست

شنیدند گفتار مرد جوان   فزون گشت فرتوت را زو روان

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن   پر از آفرین زو زبان و دهن



بزم دویم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته روشن دل شهریار   همی بود داننده را خواستار

دل از کار گیتی بیکسو کشید   کجا خواست گفتار دانا شنید

کسی کو سزاوار درگاه بود   بدانندگی درخور شاه بود

برفتند دانندگان سخن   جوان و جهاندیده مرد کهن

سرافراز بوزرجمهر جوان   بشد با حکیمان روشن روان

حکیمان دانندهٔ هوشمند   نشستند نزدیک تخت بلند

نهادند رخ سوی بوزرجمهر   که کسری همی زو برافروخت چهر

ازایشان یکی بود فرزانه تر   بپرسید ازو از قضا و قدر

که آغاز و فرجام چونین سخن   چگونه است و این را که افگند بن

چنین داد پاسخ که جوینده مرد   جوان و شب و روز درکار کرد

بود راه روزی برو تار و تنگ   بجوی اندرون آب او بادرنگ

یکی بی‌هنر خفته برتخت بخت   همی گل فشاند برو بر درخت

چنین است رسم قضا و قدر   زبخشش نیابی بکوشش گذر

جهاندار دانای پروردگار   چنین آفرید اختر روزگار

دگر گفت آنکس که افزون تراست   کدام است وبیشی کرا درخوراست

چنین گفت آنکس که داننده تر   به نیکی و کردارش آید ببر

دگر گفت کز ما چه نیکو تراست   که بردانش بخردان افسراست

چنین داد پاسخ که آهستگی   کریمی و رادی و شایستگی

فروتن کند گردن خویش پست   ببخشد نه از بهر پاداش دست

بکوشد بجوید بکوشش جهان   خرامد بهنگام با همرهان

دگرگفت کاندر خردمند مرد   هنر چیست هنگام ننگ و نبرد

چنین گفت کانکس که آهوي خویش به بیند بگرداند آئین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن چه سازي که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد دلش بردبار است رامش برد
بداد و ستد در کند راستي به بندد در کژي و کاستي
ببخشد گنه چون شود کامگار نباشد سرش تند و نا بردبار
بپرسید دیگر که در انجمن نگهبان کدام است بر خویشتن
چنین گفت کان کزپس آرزوي نرفت از کریمي و از نیک خوي
دگر کو بسستي بود پیشکار چو دید از فزوني بد روزگار
دگر گفت کز بخشش و نیکخوي کدام است نیکو تر از هردو سوي
کجا زود کشتنش بار آورد بسالی دوبارش بهار آورد
چنین گفت آنکس که نا خواسته ببخشش کند جانش آراسته
وگر بر ستاننده دارد سپاس نه بخشنده بازارگانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست وزین نیکویها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد که او نیکوي با سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را نشاند بمشک نبوید نروید گل از خار خشك
سخن پرسي از گنگ وزمرد کر بداد اندر آئي نیاید ببر
دگر گفت کاندر سراي سپنج نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیك آوریم وز آغاز فرجام نیك آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه جهانرا همه چون تن خویش خواه
هران چیز کانت نباشد پسند تن دوست دشمن بدان درمبند
دگر گفت کوشش باندازو بیش چه گوئي کزین دو کدام است پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
چو خواهي که رنجی ببار آیدت بکوشي چو در پیش کار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاك فزون دارد امید و هم ترس و باك
دگر گفت کاي مرد روشن خرد که سرت از بر چرخ می بگذرد
کدام است خوشتر مرا روزگار ازین بر شده چرخ نا پایدار

چنین داد پاسخ سخن گوی باز   که هرکس که شد ایمن و بی‌نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد   سزد گر نگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام   بگیتی که باشم ازو شاد کام
چنین گفت کانکو بود بردبار   بنزدیك او مرد بی‌شرم خوار
دگر آنکه مغزش نجوشد زخشم   بخوابد بخشم از گنه‌کار چشم
دگر گفت آن چیست ای هوشمند   که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت کانکو خرد پرورد   ندارد غم آنکه زو بگذرد
اگر ارجمندی سپارد بخاك   نه بندد دل اندر غم و درد و باك
دگر کو ز نابودنیها امید   ببرد بدانگونه کز بار بید
همیشه بود شاد و خرم روان   بی‌اندوه باشد زگشت زمان
دگر گفت بد چیست بر پادشا   کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار   خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ   و دیگر که از بخشش آید بتنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد   بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب   نجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی‌عیب کیست   نکوهیدن آزادگانرا ز چیست
چنین گفت کاین را بگوئیم راست   کزین در خرد بر سخن برگواست
گرانمایگانرا فسون و دروغ   بکژی و بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری   نکوهش کن و سر پر از داوری
منش پستی و کام بر بادشا   به بیهوده جستن بد پارسا
دگر گفت کانکو نجوید گزند   زخوها کدامش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود راست گوی   برو راست باشد همه کار اوی
زبان راندن و دیده پر آب شرم   گزیدن خروش اندر آوای نرم
خردمند به کو ندارد روا   خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند   که اندر جهان کیست کو بیگزند
بیازد بتدبیر و جان پرورد   وزو خویش و پیوند او برخورد
چنین داد پاسخ که آن گز نخست   در پاك یزدان بدانست و جست
کزویست سپاس و بدویست پناه   خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان   سپردن بفرمان شاه جهان

تن خویش را پروریدن بناز
برو سخت بستن در رنج و آز

نگهداشتن مردم خویش را
برافزودن توشه درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خرد
که گیتي بنادان نباید سپرد

چو فرمان پذیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر که فرزند راست
بنزد پدر جایگاهش کجاست

چنین داد پاسخ که نزد پدر
گرامي چو جان‌است فرخ پسر

پس‌ازمرگ نامش بماند بجاي
ازیرا پسر خواندش رهنماي

بپرسید دیگر که از خواسته
چه داني که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز
گرامیست گرچیز خوارست نیز

درو چند چیزست بسته درست
نگر تا نداري سخن‌خوار و سست

نخست آنکه یابي بدو آرزوي
زهستیش پیدا شود نیك خوي

دگر چون بیابي نیاري بکار
همان سنگ و هم گوهر شاهوار

دگر گفت با نام و تاج بلند
کرا خواني از خسروان ارجمند

چنین داد پاسخ که آن شهریار
که ایمن ازو مرد پرهیزگار

وز آواز او بد هراسان شود
زمین زیر تختش تن آسان شود

دگر گفت مردم توانگر بچیست
بگیتي پر از رنج و درویش کیست

چنین گفت کانکس که دارد بسند
ببخش خداوند چرخ بلند

کسی را کجا بخت انباز نیست
بدي در جهان بدتر از آز نیست

ازو نامداران فرو ماندند
همه هم زبان آفرین خواندند

بزم سوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چو یك هفته بگذشت هشتم پگاه
نشست از بر تخت پیروز شاه

بخواند آن‌کسان را که دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونهٔ هر کسی
همانا پسندش نیامد بسی

چنین گفت ازان‌پس ببوزرجمهر
که از چادر شرم بگشاي چهر

سخن گوي دانا زبان بر کشاد
زهرگونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار
که پیروز بادا سر تاجدار

دگر گفت مردم نگردد بلند
مگر سر به‌پیچد ز راه گزند

چو باید که دانش بیفزایدت
سخن یافتن را خرد بایدت

در نام جستن دلیری بود / زمانه زبد دل بسیری بود
اگر تخت جوئی هنر بایدت / چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهی از گهر
گهر بی‌هنر ناپسنداست و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبوید زرنگش مگوی / کز آتش نجوید کسی آب جوی
توانگر به بخشش بود شهریار / بگنج نهفته نشد نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار پیدا کن آن راستی
برامش برد هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / زکژیش چون گردد آزاده دل
خرد در جهان چون درختی وفاست / وزان بر نخستین دل پادشاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری زان هراسان شوی
مکن نیک مردی بروی کسی / که پاداش نیکی نیابی بسی
کشاده دلانرا بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار
هرآنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سوم یار بایدت هنگام کار / زهر نیک و بد برگرفتن شمار
وزان پس که یارت بود نیکسار / بروز و بهنگامت آید بکار
چهارم خرد باید و راستی / بشستن دل از کژی و کاستی
به پنجم گرت زورمندی بود / بتن کوشش آری بلندی بود
ازین هرد وچون جفت گردد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند / نیارد سر آرزوها به بند
چو کوشش زاندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگوئیم پنج / وزین پنج عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز / نباشد شگفت ار برنجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آنکه زو بگذرد
نه شادی کند زانکه نا یافته / که گر بگذرد زو شود تافته
بنا بود نیها ندارد امید / نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و زبد تن آسان شود / زنا بود نیها هراسان شود
چو سختیش پیش آورد روزگار / شود پیش و سستی نیارد بکار

زنادان که گفتیم هفتست راه   یکی آنکه خشم آورد بیگناه
کشاید در گنج بر ناسزا   نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس   نباشد خردمند و نیکی شناس
چهارم که باهرکسی را زخویش   بگوید برافرازد آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند   تن خویش دارد به درد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار   همی پرنیان جوید از خار بار
بهفتم که بستیهد اندر دروغ   به بی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان توای شهریار بلند   که از بد نه بیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود   ازان خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش   بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن   که تاج است بر تخت دانش سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر   بگفتار بکشای بند از گهر
چو گسترد خواهی بهرجای نام   زبان برکشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست   زبردست گردد سر زیر دست
بدانش بود جان و دل با فروغ   نگرتا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برکشاید سخن   بمان تا بگوید تو تندی مکن
زگفتار گویا تو دانا شوی   بگوئی ازان پس کزو بشنوی
زدانش در بی نیازی مجوی   وگر چند ازو سختی آید بروی
چو با دل زبان را بود راستی   ببندد ز هرسو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان   مبادا ز آموختن ناتوان
بپرسید پس موبدی تیز مغز   که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنائی دهد   ز رنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هرکو خرد   بیابد ز هردو جهان بر خورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی   خرد خلعت روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهاست   چو دانا شود بر مهان بر مهاست
بدو گفت اگر آب دانش نجست   بدین آب هرگز روانرا نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد   تن خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد بروز نبرد   سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل بادشا   بود جاودان شاد و فرمان روا

بدو گفت اگر نیستش بهره زین — نه دانش پژوهد نه آئین نه دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ — نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کزبار آن میوه دار — که دانا بکارد بباغ بهار
چه سازیم تا هرکسی برخوریم — دگر سایهٔ او به پی بسپریم
چنین داد پاسخ که هرکو زبان — زبد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندرّد بگفتار پوست — بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود — ورا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هرکو زراه گزند — بگردد بزرگست اگر ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد — بسان درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی — درشتي بگوشش نیاید بسی
بدان کز زبانست مردم برنج — چو رنجش نخواهي سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست — جز از پیشگاهش نباشد نشست
دگر کز بدیهاي نا آمده — گریزد چو از دام مرغ و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود — بپرهیزد و ویژه دانا بود
نیازد بکاری که نا کرد نیست — نیازارد آنرا که نا زرد نیست
نماند که نیکي ازو بگذرد — پي روز نا آمده نشمرد
ز دشمن زنخچیر آ ژیر تر — بردوست پیوسته چون تیر و پر
زشادي که فرجام او غم بود — خردمند را آزآن کم بود
تن آساني و کاهلي دورکن — بکوش و زرنج تنت سورکن
که اندر جهان سود بی رنج نیست — کسی را که کاهل بود گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت — دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده بادا بنوشین روان — همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان — کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی — برفتند با خرّمي هرکسی



بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دوهفته برین نیز بگذشت شاه — بپرداخت روزی زکار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان — بایوان خرامند با بخردان

بپرسید شان از تن و از نژاد — زتیزي و آرام و فرهنگ و داد
زشاهي و از تاج و کند آوري — زانجام و فرجام نیك اختري
سخن کرد ازان موبدان خواستار — بپرسش گرفت آنچه آمد بکار
چو هرکس باندازهٔ دانشش — سخن راند و نامد ازان رامشش
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت — که رخشنده گوهربرآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر — که اي شاه روشن دل و پاك مهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه — یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و به تخت — بفر و بچهر و براي و به بخت
چو پرهیزگاري کند شهریار — برآساید از کینه و کارزار
زناکردني کار بر تافتن — به از دل باندوه و غم یافتن
چه نیکو زداین داستان هوشیار — که نیکوست پرهیز با شهریار
زیزدان بترسد گه داوري — نیازد بکین و بکند آوري
خرد را کند بادشا برهوا — بدانگه که خشم آورد بادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار — بود نا پسندیدهٔ کردگار
زیزدان‌شناسد همی خوب وزشت — بپاداش نیکي بجوید بهشت
زبان راست‌گوي‌ودل آزرم‌جوي — همیشه جهان را بدو آب روي
هرآنکس که باشد ورا راي زن — سبگ ناید اندر دل انجمن
سخن گو و روشن دل و داد ده — کهان را بکه‌دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه را زیردست — نباید که یابد زجاي شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند — که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان اگر هیچ راي آورد — سر تخت خود زیر پاي آورد
که نادان زدانش گریزد همی — بناداني اندر ستیزد همی
نگه داشتن کار درگاه را — بزهر آزدن کام بد خواه را
چو دارد زهر دانشي آگهي — بماند جهاندار بافرهي
نباید که خسپد کسی دردمند — که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بباد افره درخوراست — کجا بد نژادست و بدگوهراست
کند شاه دور از میان گروه — بی آزار تا زو نگردد ستوه
هرآنکس که باشد بزندان شاه — گنه‌کار اگر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید کشاد — بزند اندرون این چنین کرد یاد

و گر بد کنش باشد و شوخ و شوم ‌ ‌ ‌ ‌ بپردخت باید ازو روی بوم

که تا روز و اژون برو نگذرد ‌ ‌ ‌ ‌ تباهی سوی خان مردم برد

جهاندار باید که از دین و داد ‌ ‌ ‌ ‌ بود در جهان تا بود شاه شاد

بود کار او آشکار و نهان ‌ ‌ ‌ ‌ به تیغ از بد دیو شستن جهان

چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ بر آساید از درد فریاد خواه

چو آژیر باشی ز دشمن برای ‌ ‌ ‌ ‌ بداندیش را دل بر آید زجای

همه رخنهٔ پادشاهی به مرد ‌ ‌ ‌ ‌ برآری بهنگام پیش از نبرد

ز چیزی که گردد نکوهیده شاه ‌ ‌ ‌ ‌ نکوهش بود نیز بر تاج و گاه

ازو دور گشتن برَ غم هوا ‌ ‌ ‌ ‌ خرد را بران کار کردن گوا

فزودن بفرزند بر مهر خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چو در آب دیدن بود چهر خویش

ز فرهنگ وزدانش آموختن ‌ ‌ ‌ ‌ مجو چاره جزجانش افروختن

کشادن برو بر در گنج خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نباید که یاد آورد رنج خویش

هرانگه که یازد به بیداد دست ‌ ‌ ‌ ‌ دل شاهزاده نباید شکست

بآزرم باز آریش باز راه ‌ ‌ ‌ ‌ برو تنگ داری زبن دستگاه

وگر دشمنی یابی اندر دلش ‌ ‌ ‌ ‌ خوی با شداز بوستان بگسلش

وگر دیر باشد به نیرو شود ‌ ‌ ‌ ‌ ازو باغ شاهی پر آهو شود

چو باشد جهانجوی را فرو هوش ‌ ‌ ‌ ‌ نباید که دارد ببد گوی گوش

چو بر بدکنش دست گردد دراز ‌ ‌ ‌ ‌ بخون جز بفرمان یزدان متاز

ز دستور بد گوهر و جفت بد ‌ ‌ ‌ ‌ تباهی بدیهیم شاهی رسد

بباید شنیدن ز دانا سخن ‌ ‌ ‌ ‌ چو بد گوید از داد فرمان مکن

همه راستی باید آراستن ‌ ‌ ‌ ‌ ز کژی دل خویش پیراستن

ز شاه جهاندار جز راستی ‌ ‌ ‌ ‌ نزیبد که دیو آورد کاستی

چو این گفتها بشنود پادشا ‌ ‌ ‌ ‌ خرد را کند بر دلش بر گوا

کند آفرین تاج بر شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ شود تخت شاهی برو پایدار

بنازد برو تاج شاهی و تخت ‌ ‌ ‌ ‌ بداندیش نومید گردد ز بخت

چو برگردد این چرخ ناپایدار ‌ ‌ ‌ ‌ ورا نام نیکو بود یادگار

بماناد تا روز ماند جوان ‌ ‌ ‌ ‌ هنر یافته جان نوشیروان

ز گفتار او انجمن خیره گشت ‌ ‌ ‌ ‌ همه رای دانندگان تیره گشت

چو نوشیروان این سخنها شنود ‌ ‌ ‌ ‌ بزرگیش چندان که بُد بر فزود

وزان پندها دیده پر آب کرد — دهانش پراز در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پراز آفرین — برفتند از ایوان شاه زمین



بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

برین نیز بگذشت یکهفته روز — بهشتم که بفروخت گیتی فروز
بینداخت آن چادر لاجورد — بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان — جهاندیده و کار کرده ردان
سر موبدان و ردان ارد شیر — چو شاپور و چون یزد گرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان — خرد مند و بیدار و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان — بیامد بر شاه نوشیروان
همی خواند بر شهریار آفرین — ازو شادمان گشت شاه زمین
بدانندگان گفت شاه جهان — که با کیست این دانش اندر نهان
کزو دین یزدان به نیرو شود — همان تخت شاهي بی آهو شود
چو بشنید ازو موبد موبدان — زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه — درافشان شود فرو دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند — بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ — نجوید بکژي ز گیتي فروغ
سه دیگر که با داد و بخشایش است — ز تاجش زمانه پرارایش است
چهارم که از کهتر بر گناه — نجوشد سر نامور پادشاه
به پنجم چنان با شد اندر سخن — که نامش نگردد بگیتي کهن
همه راست گوید سخن کم و بیش — نگردد بهرکار از آئین خویش
ششم بر پرستندهٔ تخت خویش — چنان مهر دارد که بربخت خویش
بهفتم سخن گو که دانا بود — زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن — باندیشگان مغز را سوختن
بآزادیست از خرد هر کسی — چنان چون نناالد ز اختر بسی
خرد پرورد جان دانندگان — خرد ره نماید بخوانندگان
دل اي شاه مگسل ز راه خرد — خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست وکم دانش آنکس که گفت — منم کم ز دانش کسی نیست جفت

چنین گفت پس یزد گرد دبیر   که ای شاه دانا و دانش پذیر
ابر شاه زشتیست خون ریختن   باندك سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار   بی‌اندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز   کند دل ز نادانی خویش تیز
چو از کین دل شاه پر آز گشت   روان ورا دیو انباز گشت
ورایدونکه داور بود تیز مغز   نه آید ز گفتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ   بترسد ز جان و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت   بزیر زمین بهتر اورا نهفت
ابر مرد درویش کند آوری   نزیبد نزیبندهٔ مهتری
چو کژی کند پیر ناخوش بود   پس‌از مرگ جانش درآتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار   ازو سیر گردد دل روزگار
نماند ز ناتندرستی جوان   مبادش توان و مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز   شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر   بکام تو بادا درخشان سپهر
چنان‌دان‌که هرکس‌که دارد خرد   بدانش روان‌را همی پرورد
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه   ازایرا ندارد برکس شکوه
نداند از آغاز انجام را   نه از ننگ داند همی نام را
نکوهیده درکار نزد گروه   نکوهیده‌تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه داور بود پر دروغ   نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج   سپاهی ازو سر بپیچد زرنج
دگر دانشومند کو از بزه   نترسد چو چیزی بود با مزه
پزشکی که باشد بتن دردمند   ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی‌که نازد بچیز   که آن چیز گفتن نیرزد پشیز
همان شه کزو هرشب آرام‌وخواب   نیابند و دلها ازو پرشتاب
وگر باد نوشین بتو برجهد   سپاسی ازان برسرت برنهد
بهفتم خردمند کاید بخشم   بچیز کسان برگمارد دو چشم
بهشتم بنادان نمایندهٔ راه   سپردن بکاهل کسی دستگاه
هران بی‌خرد کو نیابد خرد   پشیمان شود هم زگفتار خود
دل مردم بی‌خرد بآرزوی   بدین‌گونه آویزد ای نیک خوی

چو آتش که گوگرد یابد خورش | گرش در نیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد | سران جهان پیش او بنده باد



بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

برین نیز یک هفته بگذشت شاه | بفرمود آراستن بارگاه
بیامد نشست از بر تخت زر | ابا یاره و تاج و زرین کمر
بیکدست موبد که بودش وزیر | بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او موبدان | سخن گوي بوزرجمهر و ردان
بېوزرجمهر آنزمان شاه گفت | که گوهر چرا باید اندر نهفت
سخنها که جان‌را بود سودمند | وزان مرد بی ارج گردد بلند
وزان گنج گویا نگیرد کمي | شنودن بود مرد را خرمي
چنین گفت موبد بېوزرجمهر | که اي نامورتر زگردان سپهر
چه داني که بیشیت بگزایدت | چو کمي بود روز بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوري | تن‌آسان شوي هم روان پروري
ز کردار نیکو چو بیشی کني | همان بر هم‌آورد پیشی کني
چنین گفت پس یزدگرد دبیر | که اي مرد گویندهٔ یادگیر
ده آهو کدام‌است با دل براز | که دارند و هستند ازان بی‌نیاز
چنین‌داد پاسخ که باری نخست | دل‌از عیب جستن‌ببایدت شست
بی‌آهو کسی نیست اندرجهان | چه در آشکار وچه اندر نهان
اگر مهتری برتو رشک آورد | چو کهتر شود او سرشک آورد
سه دیگر سخن‌چین‌دو رویه مرد | بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو گویندهٔ کو نه برجایگاه | سخن‌گفت‌ازو دور شد فرّ و جاه
هر آنکو سخن سربسر نشنود | ندانَد بگفتار و هم نگرود
بچیزی ندارد خردمند چشم | کزو بازماند به پیچد زخشم
بپرسید پس موبد موبدان | که اي برتر ازدانش بخردان
کسی نیست بی‌آرزو در جهان | اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را پدیدست راه | که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید مرا سودمند | کدام‌است با رنج و درد و گزند
چنین‌داد پاسخ که‌راه از دو سوست | گذشتن ترا تا کدام آرزوست

یکی راه بی باکی و پر بدی   دویم ره نکوکاری و بخردی
زگیتی یکی بازگشتن بخاک   که راهی درازاست با بیم و باک
خرد باشدت زین سخن رهنمون   درین پرسش اندر چرائی نه چون
خردمند را خلعت ایزدیست   سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند کو را خرد یار نیست   بگیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست   خرد جان جانست ایزد گواست
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد   سزاوار گردد بننگ و نبرد
زدانش نخستین بیزدان گرای   که او هست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی   رسیدی بجای که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خورد نی   فراز آری از روی آوردنی
بخورد و بپوشش بپاکی گرای   بدین دار فرمان یزدان بپای
چو آیدت روزی بچیزی نیاز   بدست و بگنج بخیلان متاز
هم از پیشها آن گزین کاندرو   زنامش نگردد نهان آب رو
همان دوستی با کسی کن بلند   که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی بر گزین   چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گوئی همان گو که آموختی   بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج   که بر دانشی مرد خواراست گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن   خرد را کمان و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش   تنت را زدشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش توصف برکشید   ترا رای و آرام باید گزید
چو بینی بآورد کس هم نبرد   نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ار پیش دستی کنی   سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که اسپ افگنی گوش دار   سلیح هم آورد را هوش دار
گر او تیز گردد تو زو بر مگرد   هشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی مکوش   ببر گشتن از رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش   نباید که بگزایدت پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت   وگر کم خوری زور بفزایدت
مکن در خورش خویشتن چارسو   چنان خور که نیز آیدت آرزو
زمی نیز تو شادمانی گزین   که مست از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستي پسندیدهٔ   جهان چون سرست وتوچون دیدهٔ

بسی از جهان آفرین یاد کن   پرستش برین یاد بنیاد کن

بژرفی نگهدار هنگام را   بروز و بشب گاه آرام را

میانه گزین در همه کار کرد   به پیوستگي هم به ننگ و نبرد

تو بادي و آبي سرشته بخاك   فرامش مکن راه یزدان پاك

پرستش زخورد ایچ کمتر مکن   تو نوباش اگر هست فرمان کهن

به نیکي گراي و غنیمت شناس   همه زافرینندهٔ دان این سپاس

هوا را مبر پیش راي و خرد   کزان پس خرد سوي تو ننگرد

مگرد ایچ گونه بگرد بدي   به نیکي بیاراي گر بخردي

ستوده تر آنکس بود در جهان   که نیکش بود آشکار و نهان

دبیري بیاموز فرزند را   چوهستي بود خویش و پیوند را

چو خواهي که رنج تن آید ببر   از آموزگاران مبر تاب سر

دبیري رساند جوانرا بتخت   شود ناسزا زو سزاوار بخت

دبیریست از پیشها ارجمند   وزو مرد افگنده گردد بلند

چو با آلت و راي باشد دبیر   نشیند بر پادشا ناگزیر

تن خویش را گر بدارد برنج   بیابد بدبی اندازه از شاه گنج

بلاغت چو با خط فراز آیدش   باندیشه معنی بیفزایدش

زلفظ آن گزیند که کوتاه تر   بخط آن نماید که دلخواه تر

خردمند باید که باشد دبیر   همان بردبار و سخن یادگیر

هشیوار و سازنده با پادشا   زبان خامش از بد بتن پارسا

شکیبا و با دانش و راست گوي   وفادار و پاکیزه و تازه روي

چو با این هنرها شود پیش شاه   بباید نشستن ورا پیشگاه

سخنها چو بشنید ازو شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چنین گفت کسری بموبد که رو   ورا پایگاهی بیاراي نو

درم خواه و خلعت سزاوار اوي   که دل شاد گردد بگفتار اوي



بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگرهفته چون هور بفروخت تاج   بیامد نشست از برتخت عاج

ابا موبد موبدان و ردان   جهانجوي و بیدار دل بخردان

همان ساده و یزد گرد دبیر   به پیش اندرون بهمن تیز ویر
ببوزرجمهر آنزمان گفت شاه   که دلها بیارای و بنمای راه
زمن راستی هرچه دانی بگوی   بکژی مجو از جهان آب روی
پرستش چگونه‌است فرمان من   نگهداشتن رای و پیمان من
سخنها سبک‌گوی و بسته مگوی   مکن خام گفتار بارنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد   که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین   نگوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
هرآنکس که بر بادشا دشمنست   روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست   نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی است شاه   چو نیکی کنی او دهد پایگاه
به نیک و بد او را بود دسترس   نیازد بکین و بآزار کس
تو مپسند فرزند را جای اوی   چو جان دار چهر دلارای اوی
بشهری که هست اندر و مهرشاه   نیابد نیاز اندران بوم راه
بدی بر تو از فر او نگذرد   که بختش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود   که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش   که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر به پیچی تو زوی   بتابد هم انگه زتو بخت روی
چو نزدیک دارد مشو پرمنش   وگر دور گردی مکن سرزنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج   نگه کن که با رنج نامست و گنج
زیزدان بود آنکه گوید سپاس   کند آفرین مرد یزدان شناس
نباید که سیر آید از کارکرد   همان نیز کندی کند در نبرد
و دیگر که اندر دلش راز شاه   بدارد نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند   همی از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل آن درخت   که بپراگند برگ برتاج و تخت
زکسهای او پیش او بد مگوی   که کمترکنی نزد شاه آبروی
هرآنکس که بسیار گوید دروغ   بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد باخرد   بکوشد که بر بادشا نشمرد
وگر پرسدت آنچه دانی بگوی   به بسیار گفتن مبر آبروی

فزونست ازان دانش اندرجهان   که بشنید گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوارکرد   بماند همیشه روانش بدرد
همان درجهان ارجمندآن بود   که با او لب شاه خندان بود
چوبنوازدت شاه کشي مکن   وگرچه پرستنده باشي کهن
اگرچند گردد پرستش دراز   چنان دان که هست از تواوبي‌نياز
که گر پرورد دیگری راهمان   پرستار باشد چو تو بیگمان
وگربا تو گردد بچیزی دژم   بپوزش گراي و مزن هیچ دم
وگر نیست آگاهیت زان گناه   برهنه دلت را ببر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندرآري بدل   بدو روي منماي و دل بر گسل
بفرش به بیند نهان ترا   دل کژ و تیره روان ترا
ازان پس نیابي توزو نیکوي   همان گرم گفتار او نشنوي
دربادشا همچو دریا شمر   پرستنده ملاح و کشتي هنر
سخن لنگرو بادبانش خرد   بدریا خردمند چون بگذرد
همه بادبان را کند مایه‌دار   که هم مایه دارست و همسایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد   سزدگر دربادشا نسپرد
اگر بادشا کوه آتش بُدی   پرستنده را زیستن خوش بُدی
چوآتش گه خشم سوزان بود   چوخشنود باشد فروزان بود
ازو یکزمان شیرو شهدست بهر   بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کارشاه   بفرمان او تابد از چرخ ماه
زدریا یکی ریگ دارد بکف   دگر درّ دارد میان صدف
جهان زنده بادا بنوشین روان   همیشه بفرمانش چرخ روان
که برشهریاران گیتي سرست   بهرخوبي آرایش کشوراست
نگه کرد کسری بگفتار اوي   دلش گشت خرم بدیدار اوي
چو گفتی که زه بدره بودي چهار   بدین گونه بُد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی زها زه بهم   چهل بدره بودی زگنجش درم
چو گنجور باشاه کردی شمار   بهربدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه زهازه بگفت   که گفتاراو بادرم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر   درم بدرها پیش بوزرجمهر

